ون صنائع و محاسن کمالات فضل و علا زمین و زمان نسخه

کلیات صائب

۱۹۰۶

در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رسید مقبول جهان گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

ردیف الف

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها | نگشتی تا قیامت نو خط شیرازه دیوانها
نه تنها کعبه صحرائیست دارد کعبهٔ دل هم | بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها
بفکر نیستی هرگز نمی افتند مغروران | اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها
سر شوریده آورده ام از وادی مجنون | تهی سازید از سنگ ملامت جیب دامانها
حیات جاودان خواهی بصحرای قناعت رو | که از دریا دهر مدری درین وادی بیابانها
بگرداند ورق مجنون ز دیوان رخ لیلی | بوصف دلبر رعنا بیارایم چو عنوانها
گلستان سخن را تازه رو دارد لب خشکم | که غیر من میسر ساند در سفال خشک ریحانها
نمی بینی ز استغنا بزیر پا امیدانی | که آخر میشود خار سر دیوار مژگانها

ز آفتاب قیامت نمی شوی بیدار | چه فتنه ای که چشم تو بسته است خواب ناز اینجا

بگفتگو نشوان اهل حال شد صائب
خموش باش و سخن را مکن دراز اینجا

محل شوق کجا کعبهٔ امید کجا | شبنم تشنه کجا چشمهٔ خورشید کجا
ظرف نظارهٔ خورشید ندارد شبنم | رتبهٔ حسن کجا حوصلهٔ دید کجا
دست کوتاه من و گردن او هیهات است | بال خفاش کجا تارک خورشید کجا
سایه داشت که سرمایهٔ آسایش بود | حاصل عمر تهی دست من و بید کجا
عالمی چشم براه نگه گرم تو اند | بکجا میروی ای خوبی امید کجا
بود یا موج شکر میزند از شیرینی | گل بسامان لب لعل تو خندید کجا

آب پیکان تو دل آمد سوی چشم صائب
آخر این چشمهٔ سربسته تراوید کجا

زهی بغمزهٔ جان سوز برق خرمنها | بخندهٔ شکرین نوبهار شر بها
بیک کرشمه که در کار آسمان کردی | هنوز می پرد از شوق چشم کوکبها
سبک روان به نهانخانهٔ عدم رفتند | بر آستانه چو نعلین مانده قالبها
گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب | نقاب چهرهٔ مقصود بود مطلبها
از آن به تیرگی شب خوشم که مجنون را | سیاه خیمهٔ لیلی بود دل شبها
نه روز اختر سیاره ترک ما گیرند | نه شب بخواب روند این گزنده عقربها

ز اشتیاقت بحر از طوفان گریبان میدرد — پا فشردن اینقدر ای سیل در منزل چرا
دیده قربانیان پوشش نمی گیرد بخود — چشم حیران مرا می بندی ای قاتل چرا
خاک صحرای عدم از خون هستی بهتر است — بر سر جان اینقدر می لرزی ای بسمل چرا

ای که روی عالمی را جانب خود کرده
رو نمی آری بسوی صائب بیدل چرا

نه همین ساعد سیمین شگوفه ید بیضا — نظر بنور جمال تو مهر و دیده حربا
بجستجوی تو چندان عنان گسسته دیدم — گرگشت صفحه مسطر کشیده دامن صحرا
دران دلست بزرگی که نیست فکر بزرگی — دران دلست تماشا که نیست ملاء تماشا
مکن نصیحت اهل لباس بخیه بلب زن — عبث گلاب میفشان بروی صورت دیبا

ز ترکتاز حوادث مکن ملاحظه صائب
چه گرد سیل به پیشانی گشاده صحرا

ز روی لاله گون متراش خط عنبر افشان را — مکن زنهار بی شیرازه دل لهای پریشان را
بیان شکوه ما را بحرفی می توان بستن — بموئی میتوان زد بخیه این زخم نمایان را
قناعت کن بنان خشک تا بی آبرو گردی — که خواهشهای الوان هست نعمتهای الوان را
دل از گم بودگان رباید دام زلف شبگیر او — چراغ از دیده شیر است دائم آن نیستان را
کند چون دام زیر خاک طوق خویش را قمری — [illegible] که افتد راه آن سرو خرامان را
چو دست از آستین بیرون کند بازیچه گردون — کند دیوی برون از دست انگشت سلیمان را

میکشد آبهای علوی انتظار مقدمت — مانده در بند این گهواره چون طفلان چرا
از بصیرت نیست گوهر را بدل کردن بخاک — آبروی خویش میریزی برای نان چرا
چشم اقبال سکندر تشنه دیدار تست — در سیاهی مانده ای چشمه حیوان چرا
نان جو خور در بهشت جاودانی سیر کن — میخوری خون از برای نعمت الوان چرا
چشم بر راه تو دارد تاج زرین شهان — بر صدف چسپیده ای گوهر رخشان چرا
چیست اسباب جهان تا دل در و بندد کسی — میکنی زنار را شیرازه قرآن چرا
در بیابان عدم بی توشه رفتن مشکل است — نیستی در فکر تخم افشانی ای دهقان چرا
خنده کردن رخنه در قصر حیات افگندن است — میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان چرا
زود در گل می نشیند کشتی سنگین رکاب — چار پهلو میکنی تن را از آب و نان چرا
کعبه در دامان شبگیر بلند افتاده است — پای خود پیچیده چون کوه در دامان چرا
ورد میگردد دوا چون کامرانی میکند — میکشی ناز طبیب و منت درمان چرا
هیچ قفلی نیست نگشاید بآه نیم شب — مانده در عقده دل اینقدر حیران چرا
هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست — گوهر خود را نمی سنجی درین میزان چرا
بهر یک دم زندگانی چون حباب شوخ چشم — میکنی پهلوتهی از بحر بی پایان چرا
ترک حیوانی بحیوانات جان بخشیدن است — خویش را محروم میداری ازین احسان چرا

ساحل بحر تمنا نیست از کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان چرا

دیوان صائب ۶

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد
خاک بر سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

گنجها در گوشهٔ ویران مادر خاک هست
آب روی سعی را گو بر کند تعمیر ما

منزل نقل مکان ماست اوج لامکان
وادی امکان ندارد عرصهٔ شبگیر ما

از خجالت چون نگردد تیشهٔ فرهاد آب
کوه را برداشت از جا نالهٔ زنجیر ما

خواب ما با خواب چشم یار از یک پرده است
هیچکس بیرون نمی آرد سر از تعبیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوته است
نارسائی های اقبال ست دامنگیر ما

چشم مست یار شد مخمور مدهوشیم ما
باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما

نالهٔ ما حلقه در گوش اجابت میکند
از سحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما

فتنهٔ صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم
گر بظاهر چون شراب کهنه خاموشیم ما

بیکسی ما میکند شمشیر را دندانه دار
در لباس از جوهر ذاتی زره پوشیم ما

نامهٔ سربسته را چون آب خواندن حق ماست
گر ز سخن فهمان آن لبهای خاموشیم ما

قطرهٔ اشکیم با آوارگی هم کاروان
در کنار بحر او خاطر فراموشیم ما

بی تامل چون عرق بر روی خوبان میدویم
چون کمند زلف گستاخ بر دوشیم ما

خرقهٔ درویشی ما چون زره زیر قباست
پیش چشم خلق ظاهر بین قباپوشیم ما

کار روغن میکند بر آتش ما آب تیغ
خون منصوریم و دائم بر سر جوشیم ما

از شراب ما رگ خامی نبست صائب برون
گرچه عمری شد درین میخانه می جوشیم ما

دیوان صائب ۷

صائب کنون که دور بکام تو میرود
بشکن بساغری سر دست خمار را

دیوانه کرد سبزهٔ خط بهار را
در خاک و خون کشید رخت لاله زار را

از برق و باد نعل چلیپش در آتش ست
منزل کجاست قافلهٔ نوبهار را

چشم ترا بسرمه کشیدن چه احتیاج
کوته کن این بهانهٔ دنباله دار را

چون شوق پای در جگر سنگ نقش زد
با کبک هم خرام کند کوهسار را

هر موی دلفریب تو شیرازهٔ دل ست
متراش زینهار خط مشکبار را

دست حنائی تو ز نیرنگ دلبری
یکدست کرد حسن خزان و بهار را

سنگ ید ست مهرهٔ گهوارهٔ یتیم
جز گریه کار نیست دل داغدار را

صائب حریف سیلی باد خزان نه‌ای
پیش از خزان ز خود بفشان برگ و بار را

جان بلب داریم و چون صبح خندانیم ما
دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما

میتوان از شمع ما گل چید در دامان قدس
زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما

گرچه در ظاهر لباس ما ز زنگار غم ست
از طرب چون پسته زیر پوست خندانیم ما

زنده از ما میشود نام بزرگان جهان
این ریاض بی بقا را آب جویانیم ما

هر که با ما میکند نیکی نمی باشد ز هم
رشتهٔ شیرازهٔ اوراق احسانیم ما

بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم
با وجود نی سوار برق جولانیم ما

نیم پروانه تا بر گرد شمع دیگران گردم — سپند شوخ من از سنگ میرویاند آتش را
درین قحط هواداری عجب دارم ز خاکستر — که در هنگام مردن چشم می پوشاند آتش را
بهمواری ادب کن خصم سرکش را که خاکستر — بنرمی زیردست خویش میگرداند آتش را
بچشم اشکبار من چه خواهد کرد حیرانم — پریروئی که در چشم آب میگرداند آتش را

نمی باشد سپر انداختن در کیش ما صائب
سپند ما بمیدان جدل میخواند آتش را

یاد رخسار ترا در دل نهان داریم ما — در دل دوزخ بهشت جاودان داریم ما
در بهار ما خزانها چون حنا پوشیده است — گرچه در ظاهر بهار بی خزان داریم ما
نیست جان سخت ما از سختی دوران ملول — زندگانی چون هما از استخوان داریم ما
منزل ما همرکاب ماست هر جا میرویم — در سفر با طالع ریگ روان داریم ما
در چنین راهی که مردان توشه از دل کرده اند — ساده لوحی بین که فکر آب و نان داریم ما
همچنان در قطع راه عشق کندی میکنیم — گرچه از سنگ ملامت صد فسان داریم ما
همت پیران دلیل ماست هر جا میرویم — قوت پرواز چون تیر از کمان داریم ما
قسمت ما چون کمان از صید خود خمیازه است — هرچه داریم از برای دیگران داریم ما
چیست خاک تیره تا باشد تماشاگاه ما — سیرها در خویشتن چون آسمان داریم ما
گرچه میدانیم آخر بر سر افسانه ایم — پنبه ها در گوش از خواب گران داریم ما
گرچه غیر از سایه ما نیست دیگر میوه — منت روی زمین بر باغبان داریم ما

شرم از حق کن منال از بیکسی چون ناکسان — کیست آخر عالم ناکس که کس باشد ترا

صرف در پرواز دل کن قوت بازوی خویش
در جهان تیره صائب تا نفس باشد ترا

در بیابان طلب راهبری نیست مرا — سر پرواز ز بال دگری نیست مرا
آن نفس باخته غواص جگر سوخته ام — که بجز آبلهٔ دل گهری نیست مرا
روزگاریست که با ریگ روان همسفرم — میروم راه و ز منزل خبری نیست مرا
میزنم بال بهم تا فتد آتش در من — از دل سنگ امید شرری نیست مرا
ساکن کشتی نوحم ز سبکساری خویش — چون حسن و خار ز طوفان خبری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم — از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
میتوان رفت چو آتش برگ و ریشهٔ شمع — بدل آزاری پروانه سری نیست مرا
همه شب با دل دیوانهٔ خود در حرفم — چکنم جز دل خود نامه بری نیست مرا
خاطر امن بملک دو جهان می ارزد — نیستم در هم اگر سیم و زری نیست مرا
میتوانم شرری را به پر و بال رساند — در خور شمع اگر بال و پری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید گشایش ز دری نیست مرا

بآهی میتوان از خود بر آوردن جهانی را — که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
اگر از حسن عالمگیر او واقف شدی زاهد — پرستیدی بجای کعبه هر سنگ نشانی را

زلطفِ کجروی آسوده گشت کشتی عرمش / چو موج هر که بدریا سپرده است عنان را
دلم ز بیم خزان می طپد خوشا گل رعنا / که در بهار پس سر نمود فصل خزان را
کدام ساقی شمشاد قد بباغ در آمد / که طوق فاخته آغوش گشت سرو روان را
دمید صبح تے حسن تو بر زمانه فسونے / که همچو شیر و شکر گشت ماهتاب و کتان را
ز زلف او که رسیده است تا کمر زدرازی / به پیچ و تاب توان فرق کرد موی میان را
اشاره گرچه زبانست بهر بسته زبانان / نمیتوان بته انگشت کرد کار زبان را
یکے ده است بدان نعمت بجا که تو دادی / نظر بچنگ کن از شکر حق جنبد زبان را
ستمگران بریاضت نمی شوند ملایم / که دل ز چله نشینی نگشت نرم کمان را

کسیکه پا بمقام رضا نهاد چون صائب
بخوش دلے گذرانید عالم گذران را

نیست از زخم زبان پروا دلِ بیباک را / میکند آتش عبیر پیرهن خاشاک را
بیخودی با هر چه آمیزد معراجش برد / پیچ نخلی زیر دستِ خود نسازد تاک را
کاهش تن لازم روشندلان افتاده است / روغن از مغز ست دایم شعلهٔ ادراک را
عالمی از راست گوئی دشمن ما گشته اند / ما چه میگیریم چون آئینه لوح پاک را
من کیم تا صید او باشم که آهوی حرم / از نظر بازان بود آن حلقهٔ فتراک را
عقده هاے مشکل خود را اگر خرمن کنم / تنگ گردد راه جولان گردش افلاک را
خیرگے دارد ترا محروم ورنه گلرخان / همچو شبنم از هوا گیرند چشم پاک را

زلوق حلقهٔ زنجیر شد سودا من افزون / زند مهر خموشی بر دهن گرداب دریا را
همیچو شد بهر آتش عذاری دیدهٔ عاشق / بجوش آرد مگر خورشید عالمتاب دریا را
کدامین روئے آتشناک یا رب در نظر دارد / که آتش میچکد از دیدهٔ پر آب دریا را

نماند بر دل رحمت غبارِ جرم ما صائب
برنگ خود بر آرد یک نفس گرداب دریا را

آرزو چند بهر سوے کشانند مارا / این سگ هرزه مرس چند دوانند مارا
نخل ما را ثمری نیست بجز گرد ملال / طعمهٔ خاک شود هر که فشانند مارا
ما که در هر بن مو کوه گرانے داریم / هیچ سیلاب بدریا نرسانند مارا
بر سر دانهٔ ما سایهٔ ابرے نفتاد / زور غیرت مگر از خاک دمانند مارا
عشق ما را از دل و دین و خرد دور انداخت / تا بآن قافله دیگر که رسانند مارا
نامهٔ ماست نهانخانهٔ اسرار ازل / ظلم بر خویش کند هر که بخوانند مارا
در نهالِ قد این جلوه فروشانِ مجاز / جلوهٔ نیست که برخاک کشانند مارا

نشد از ناخن تدبیر کشادے صائب
تا که زین عقدهٔ مشکل برهانند مارا

چه نسبت ست بگردن کشی مدارا را / قدح خراج بگردن نهاده مینا را
زنقش پاے غزالان دشت بتوان یافت / ببوی مشک پی آن غزالِ رعنا را
بیک گواه لباسی که ماه مصر آورد / سیاه کرد رخ دعوے زلیخا را

بچشم دور گردان جلوهٔ دیگر کند منزل | شکوهِ کعبه باشد در نظر کمتر مجازی را
بصد افسانه با عمر ابد کوته نمیگردد | مگر از زلفِ او دارد شب هجران درازی را

گل روی بتان از آهِ من شد آتشین صائب
زمن دارد نسیم صبح این گلشن طرازی را

ساقیِ محجوب می باید شراب عشق را | آتش هموار می باید کباب عشق را
در حریم ما ندارد شمع بی فانوس راه | شاهد بی پرده میسوزد حجاب عشق را
عالمی را آهِ درد آلود من دیوانه کرد | هیچ کافر نشنود بوی کباب عشق را
تیشه در کار مستی میکنم چون کوه کن | چند دارم در پس کوه آفتاب عشق را
هر کرا در مغز پیچیده است بوی عقل خام | می شناسد اندکی قدرِ گلاب عشق را
از کمند رشتهٔ عمر ابد سر میکشید | خضر اگر می یافت قدر پیچ و تاب عشق را

هر کسی را هست صائب قبله گاهی در جهان
برگزیدم از دو عالم من جناب عشق را

غم مردن نبود جان غم اندوخته را | نیست از برق خطر مزرعهٔ سوخته را
دعویِ سوختگی پیش من ای لاله مکن | می‌شناسد دل من بوی دلِ سوخته را
حسن از عاشق محجوب نگردد غافل | طعمه در دست بود باز نظر دوخته را
شعله در سوختن از زمزمه خالی نیست | مطرب از خانه بود عاشقِ دل سوخته را
خام سوزان هوس لایق این باغ نیند | جز بعاشق ننما آن رخِ افروخته را

بدم عیسی اگر ناز کند جا دارد | نسخه از چشم تو برداشته بیماری ما
آنقدر در دهن تیغ تغافل باشیم | کاورد خوی تو ایمان بوفاداری ما
تا کی بشعله نزند جوش داغ ما | پیش از فتیله چند بسوزد چراغ ما
ای محتسب هنوز قسم میدهم ترا | کین موسم بهار مخور بر دماغ ما
حسرت بنور ذره و عمر شرر کشد | یا رب کسی مباد بروز چراغ ما
سر تسلیم خرد برخط خام ست اینجا | آفتاب نفسش بر لب جام ست اینجا
زلف را شانه زدای بال فشانان چمن | زود خود را برسانید که دام ست اینجا
جان من رفته ازین سینهٔ بی کینه چرا | روی گردان شدن از صحبت آئینه چرا
می فروشی بخدا عالم درویشیهاست | نگرفتن بگرو خرقهٔ پشمینه چرا
برزد چو برگِ گل ز دو دیده است خون ما | چون داغ لاله عشق چکیده است خون ما
ای تیغ لب بجد زد که از شوق بوسه ات | چندین حجاب پوست دریده است خون ما
مشکل که سر زخاکِ خجالت بر آورد | خنجر بروی تیغ کشیده است خون ما
در خار زار نیشتر اندیشه کی کند | در شاهراه تیغ دویده است خون ما

صائب هزار لالهٔ سیراب سر زده است
بهر گلِ زمین که چکیده است خون ما

نیستی طفل بتقدیر بخاک غلطیدن چرا | گل بروی آفتاب روح مالیدن چرا
جسم خاکی چیست کز وی دست نتوان فرشاند | گرد دست و پای خود چون گریه لیسیدن چرا

هر چند آب شد دل من بی شعور نیست / بیگانه را تمیز کند بحر ز آشنا
پاکان ستم ز جور فلک بیشتر کشند / گندم چو پاک گشت خورد زخم آسیا
در پردهٔ سیاهی فقرست آب خضر / آب حیات در دل شب میزند صلا
داغم که خار خار طلب آفتاب را / چندان امان نداد که خاری کشد ز پا
رحمیست قد شاخ ز حاصل دوتا شود / گردید قامت تو ز بیجا صلے دوتا
جست آب اسکندر روشن خضر کامیاب / روزی بقسمت است نه کوشش درین سرا
کوه غمی که در دل من پا فشرده است / صائب شود ز سایهٔ او نیلگون صبا

بصید شیر نر ای بی جگر چه کار ترا / شکار او نشدی بس بود شکار ترا
تو تا کناره نگیری ز خویش بیهات است / که در کنار کشد بحر بی کنار ترا
بهر دو دست بدامان بیخودی آویز / اگر امید رهائیست زین حصار ترا
عجب که شور قیامت ترا کند بیدار / که خون بجوش نیاورد نوبهار ترا
ز رستخیز گریبان آسمان صد چاک / نشد که باز شود چشم اشکبار ترا
چه میدوی پس این سایه های پا برکاب / بس است سایهٔ آن سرو پایدار ترا
مشو به بستگیهای خویشتن مغرور / که ترک تاز حوادث کند غبار ترا
قدم برون منه از حد لاغری زنهار / که میکشد فلک سفله زیر بار ترا
بهوش باش که تمهید سرگرانی ست / اگر مساعده کرد روزگار ترا

اگرچه آن مه را خواب ناز سنگین است / دمی زمانه نشیند ز فتنه جوئیها
مشوی دست ز اصلاح تن بجان پرداز / که دل سفید نگردد ز جامه شوئیها
اگر توقع آسایش از جهان داری / مدار دست ز نبض مزاج گوئیها
بخنده زندگی خویش را مکن کوتاه / که صبح غوطه بخون زد ز خنده روئیها
جز این که داد سر خویش را بباد حباب / چه طرف بست ندانم ز هیچ گوئیها
چو فرد آئینه با کائنات یکرو باش / که شد سیاه رخ کاغذ از دوروئیها
چنانکه شیر کند خواب طفل را شیرین / فزود غفلت من از سفید موئیها
اگر نکو نشوی صائب از بدی بگذر / که هست ترک بدیها سر نکوئیها

ای در آتش از گل روی تو نعل لاله ها / ماه رخسار ترا از حلقهٔ خط هاله ها
من که صد خونین جگر را داغ میدارم بطرح / میکنم دریوزه داغ این زمان از لاله ها
ناله سوزان اگر از دل چنین آید بلب / پردهٔ فانوس گردد پردهٔ تبخاله ها
ای که محو چشم خوبان گشته ایمن مباش / کاین بلاهای سیه دارد عجب دنباله ها
کاروان اشک ما را آتشی در کار نیست / آتش این کاروانست آتشین پرکاله ها
صحبت نیکان بود اکسیر ناقص طینتان / میشود یاقوت در پیمانهٔ گل ژاله ها
جمع برگردد پریشان گرد تیر از کمان / میرسد یکجا بدل فیض پریشان ناله ها
مهر خاموشی شود گل بر دهان بلبلان / هرکجا صائب کند آغاز خونین ناله ها

بنومیدی مده از دست خود دامان شبها را / که از خاک سیه گلهای رنگین می شود پیدا
گرانیهای غفلت لازم افتادست دولت را / که در جوش بهاران خواب سنگین می شود پیدا
سبکرو خانه سر کن گر سبکباری طمع داری / که در دل کوه غم از کوه تمکین بیشتر پیدا

ز جوش عشق صائب میروند افسردگان از جا / اگر در مرده ها جنبش ز تلقین می شود پیدا

میسوزد آرزو دل پر اضطراب را / بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
مجنون کمند طرهٔ لیلی کند خیال / بر روی دشت جلوهٔ موج سراب را
عنبر رخ فگنده نقاب از بهار خویش / تا دیده است آن خط چون مشک ناب را
عشق است ترجمان نفس های سوخته / آتش کند ترحم مرغ کباب را
هر مرده دل که سر بگریبان خواب برد / کافور ساخت یاسمن ماهتاب را
زنار چشم از رگ خواب است زینهار / مژگان صفت بچشم مده جای خواب را
تن ده بمحنت شود که خوابانده است چرخ / از صبح در نمک جگر آفتاب را
از چنگ نیست عاشق اگر گریه کم کند / خونابه است شاهد خامی کباب را
ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است / آماده باش گریهٔ تلخ گلاب را
من چون نفس کشم که فراموش میکند / بر آتش عذار تو موج پیچ و تاب را
در بزم قرب باش نفس داشتن بلاست / زان دور عمر زود سر آمد حباب را
صائب چها بچشم تماشائیان کند / روئی که ساخت صبح قیامت نقاب را

در سحر نهار بی اشک پشیمانی مباش / میکند این سرزمین پاک گوهر دانه را
همتی ای کعبه در کار من شایسته کن / تا مگر شایسته گردم خدمت بتخانه را
فارغ از وسواس شیطان است دلهای سیاه / نیست شبهای بهاران رونق افسانه را
یکجهت شو در طریق حق که نتواند گرفت / هر دو عالم پیش پای همت مردانه را
آسمانها در شکست من کمر بربسته اند / چون نگه دارم من از نه آسیا یکدانه را
هیچ عضوی بی بصیرت نیست در ملک وجود / ور نه چون پهلو شناسد بستر بیگانه را
حسن و عشق پاک را شرم و حیا در کار نیست / پیش مردم شمع در بر میکشد پروانه را

زود باشد کز خجالت آب گردد چون حباب / هر که از دریا جدا کرده است صائب خانه را

افتادگی ز خاک بر آورد دانه را / گردن کشی بخاک نشاند نشانه را
در پیری از سرشک ندامت مدار دست / بشکن بآب صبح خمار شبانه را
وحشت کند ز خود دل روشن چه جای خلق / یک تن هزار تن بود آئینه خانه را
با نیک و بد چو آئینه یکسان سلوک کن / کین زخمها ز موی شکافیست شانه را
در خود گمان منزلتی هر کرا که هست / بر صدر اختیار کند آستانه را
آن بلبلم که دیدن بال شکسته ام / از آب چشم دام کند سبزه دانه را
کو جذبهٔ که تا نفسی از دل بر آورم / خاشاک گرد باد کند آشیانه را
مارا بهم مزن بزبردستی ای سپهر / کز موی در هم است خطر دست شانه را

برنتابد منت تعمیر دیوار خراب	خضر وقتی کو که بی منت شود معمار ما
از قماش دل چه میپرسی نظر بگشا به بین	ماه کنعان یک خریدار است در بازار ما
جبهه میخارد بناخن شیر خواب آلوده را	آنکه کاوش میکند با سینهٔ افگار ما
از نسیم نوبهاران مغزها آشفته اند	گل نکرد آشفتگی از گوشهٔ دستار ما
شیوهٔ ما سخت جانان نیست اظهار ملال	لاله که بیداغ میروید از گلزار ما
ما بجوی خود دهان تیشه شیرین میکنیم	تلخ ننشیند عبث معشوق شیرین کار ما
خون ما را پیری از گردون سنگین دل خرید	قامت خم گشته شد انگشتر زنهار ما
غنچهای سربمهر گلستان راز را	نامه وا کرده داند دیدهٔ بیدار ما
مغز دینداریست این کفری که ما خوش کرده‌ایم	سبحه را در دل سراسر میرود زنار ما
گرچه از خاکیم در جنبش گران جان نیستم	برگ کاهی میشود بال و پر دیوار ما
در شکست ناخن خود دوست بر می آورد	آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست
از طبیبان میکند پرهیز از آن بیمار ما

آه عالم سوز را در سینه دزدیدن چرا	برق را پیراهن فانوس پوشیدن چرا
در میان رفته و آینه داری یک نفس	اینقدر هنگامه یکدم فرو چیدن چرا
فوت شد گر از تو دنیا دشمنی در خاک رفت	دست بر دست از سر افسوس مالیدن چرا
جامه گر ز تن نروید رزق مقراض قباست	بر لباس عاریت چون خار خسپیدن چرا

در رضا جوئی حق گوش ز خوشنودی خلق	ترک واجب نتوان کرد باین قافلها
مرگ چون باد خزان خلق ورقهای ذهبت	هست چون دوری اوراق ذهب قافلها

صائب از فرد روان باش که چون موج سراب
رو بدریای عدم میرود این قافلها

وقت مست جوش باده زند لاله زارها	میگون شود ز لاله لب جویبارها
گردد گل پیاده ز نشو و نما سوار	وز جوش گل پیاده نماید سوارها
بر اوج طوطی که هوا گیرد از زمین	بالد ز خود ز نشو و نما سبزه زارها
هرگز گمان نبود که با این فسردگی	آرد بجوش دیگ مرا این شرارها
ای وای بر نظارگیان گر درین چمن	می بود رنگ بست گل اعتبارها
در نقطه موی را نتوان دید تیره شب	در فقر خوشگوار بود ناگوارها

صائب قدم شمرده نهد بر بساط گل
در پای رهروی که شکست است خارها

شگوفه شور فگنده است در گلستانها	شده است خوان زمین کم درین گلدانها
زپرده پوشی برگ شگوفه گردیده است	مثال لیلی جا در گرفته بستانها
زمین شده است زبرگ شگوفه سیمین تن	گشوده است بغل باغ از خیابانها
چو عاجز گره دل شدی بباغ خرام	که تیز کرد بهار از شگوفه دندانها
شب دراز صبوحی کنند میخواران	که گشت مشرق صبح از شگوفه بستانها

جهان استخوانیست بی مغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

رسیده است بآفاق صیت دولت ما
کلاه گوشهٔ اقبال ماست بی‌کلهی
خزینهٔ گهر ما معانی رنگین
چو صبح حق نفس بر جهانیان داریم
دهن چو شیشه کشائیم بهر شادی خلق
زیادتی نکند هیچ لفظ بر معنی

طپیدن دل بیتاب ماست نوبت ما
گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما
بریدن از دو جهانست تیغ جرأت ما
نمک بچشم جهان ریخت شور فکرت ما
دگر نه شهر خموشیست جام عشرت ما
ز راستخانگی خانهٔ عدالت ما

گرفته بود چمن را فسردگی صائب
شدند نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را
ز ماهتاب بناگوش یار می‌آید
مکن بپردهٔ ناموس عشق را پنهان
بما حرارت دوزخ چه میتواند کرد
ز شوخی عرق چشم سخت می‌ترسم
ز جسم جان گنهگار را ملالی نیست
ندار چشم تفاوت ز پلهٔ میزان

گرفت خیل پری در میان سلیمان را
که شیر مست کند ریگ این بیابان را
که بادبان نشود پرده دار طوفان را
اگر ز ما نستانند چشم گریان را
که داغدار کند سیب آن زنخدان را
که دلپذیر کند بیم قتل زندان را
یکیست سنگ و گهر دیده‌های حیران را

نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند
دست و پای صیدی پیچد بهم از دیدنش
گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده‌ایم

وحشت از ما دور گردان پیش از یاد ما
از کمند و داغ مستغنی بود صیاد ما
سیل نتواند گذشتن از خراب آباد ما

تا بر دل سخت ما صائب سر و کارش فتاد
توبه کرد از سخت روئی سیلی استاد ما

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را
بی حسن نیست خلوت آئینه مشربان
دائم ز خوی خود کند آزار بدگهر
یاد بهشت حلقهٔ بیرون در بود
ما را مبر بباغ که از سیر لاله زار
با قد خم که عمر اقامت طمع مدار
چون سگ گزیده که نیارد بآب دید
از صحبت خسیس حذر کن که می‌شود
بی شور عشق چاشنی با حیات نیست
از بس شنیده ام سخن ناشنیدنی
در پرده ماند شور من از سردی سپهر
شبنم ز باغبان نکشد منت وصال

آرام نیست کشتی طوفان رسیده را
معشوق در کنار بود پاک دیده را
خونست شیر کودک پستان گزیده را
در تنگنای گوشهٔ دل آرمیده را
یکداغ صد هزار شود داغ دیده را
در آتش ست نعل کمان کشیده را
آئینه میگزد من آدم گزیده را
یک برگ کاه مانع پرواز دیده را
تلخ ست زندگی ثمر نارسیده را
گویم شنیده ام سخن ناشنیده را
آبست شیشه جوش می نارسیده را
معشوق در کنار بود پاک دیده را

قدر صحرای عدم را رفتگان دانند چیست / توتیای چشم سازد خاک طوفان دیده را
نیست در طبع گران جانان نصیحت را اثر / شور محشر بر نه انگیزد ز ره خوابیده را
چشم خواب آلوده را در خلوت دل بار نیست / حاش لله کعبه پوشد جامهٔ پوشیده را
لازم غفلت بود خواری به بینی رهبران / میکنند اکثر جدا بند از ره خوابیده را
از علائق فارغ اند آزادمردان همچو سرو / خار نتواند گرفتن دامن برچیده را
نیست آسان معنی پیچیده صائب یافتن / رهنما از پیچ و تاب ست این ره پیچیده را

بزرگانی که مانع میشوند ارباب حاجت را / بچوب از آستان خویش میرانند دولت را
بشکرانه که داری فرصتی تعمیر دلها کن / که کوتاه هست عمر کامرانی برق فرصت را
لبی را می رسد با چرخ مینائی طرف گشتن / که چون رطل گران بر سر کشد سنگ ملامت را
چراغ عاریت در آستین دارد خموشی را / بنور جبهه روشن دار محراب عبادت را
بآن خواری که سگ را دور میسازند از مجلس / مکرر رانده ام از آستان خویش دولت را
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد / نه بیند هیچ محرم روی خورشید قیامت را
عدالت کن که در عدل آنچه یکساعت بدست آید / میسر نیست در هفتاد سال اهل عبادت را
مرا گمنامی از وحدت بکثرت میکشد صائب / وگرنه گوشهٔ عزلت کمین گاهیست شهرت را

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا / بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا

سرمهٔ خاموشی من از سواد شهرهاست / چون جرس گلبانگ عشرت در سفر باشد مرا
نیستم یک لحظه بی مشق جنون هر جا که هست / نو خطی پیوسته در مد نظر باشد مرا
نیست از کوته زبانی بر لبم مهر سکوت / تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا
سختی ایام نتواند مرا خاموش کرد / خنده ها چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم / بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
منزل آسایش ما محو در خود گشتن ست / تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
میگذارم دست خود را چون صدف بر روی هم / قطرهٔ آبی اگر همچون گهر باشد مرا
میکنم صائب ز صندل پرده پوشی درد را / حاش لله شکوه از درد سر باشد مرا

می زیر دست خود نه کند هوشمند را / پروای سیل نیست زمین بلند را
زان زلف پر شکن مشو ایمن که می شود / از چین در از دست تعدی کمند را
ایمن ز شکوه لب خاموش ما مشو / کاین سیل تند میگسلد زود بند را
چون نفس شد سلیم نگهبان دل شود / بیم از سگ شبان نبود گوسفند را
پیکان دهان خندهٔ سوفار را نه بست / فکر دل غمین نبود هرزه خند را
مردان ز راه درد بدرمان رسیده اند / صائب عزیز دار دل دردمند را

داغ رسوائی خدا داد دست منصور مرا / هست تنهایی تجلی لالهٔ طور مرا
نمکدان از نمکزاری چه گنجد ظاهرست / بر نتابد تنگنای آسمان شور مرا
حد شرعی مست بیجا را نمی آرد بهوش / نیست پروائی ز چوب دار منصور مرا

چو ماهی لب بسته سراپای زبانیم
در ظاهر اگر نیست زبان در دهن ما

بی قیمتی ما ز گرانمایگی ماست
کاین چرخ فرومایه ندارد ثمن ما

از گوهر ما گرچه خورد چشم جهان آب
از گرد یتیمی ست کتان پیرهن ما

از بند لباسیم درین بحر سبکبار
پیراهن ما همچو حباب ست تن ما

زان خوش سخنانیم درین بزم که باشد
از بال و پر خویش چو طوطی چمن ما

در زندگی از بسکه بتلخی گذرانیم
از زهر فنا تلخ نگردد دهن ما

صائب اگر از موی شگافان جهانی
غافل مشو از خامهٔ نازک سخن ما

هر کو دولت یافت نشست از لوح خاطر نام ما
اوج دولت طاق نسیانست در ایام ما

میخورد چون خون دل هر کس بقدر دستگاه
باش کوچکتر ز جام دیگران گو جام ما

در بلا انداخت جمعیت دل آزاده را
فلس‌ها چون ماهیان گردید آخر دام ما

در نظر وا کردنی طی شد بساط زندگی
چون شرر در نقطهٔ آغاز بود انجام ما

بر دل آزادهٔ ما باغ امکان تنگ بود
چشم تنگ قمریان چون سرو شد اندام ما

طفل بازی گوش آرام از معلم می برد
تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ما

پشت ما بر خاکساری روی ما در بیکسی
هست بر سی پارهٔ دلها مدار نام ما

نیست صائب جام عیشی چو گل پا در رکاب
تا فلک گردان بود در دور باشد جام ما

رزق ما آید بپای میهمان از خوان غیب
میزبان‌ها ست هر کس میشود مهمان ما

ما تبردستی زبان خصم کوته میکنیم
سبز سازد خار دامنگیر را دامان ما

از خزف نازک‌تر ترد باری میکشیم
سنگ کم گردد تمام از پلهٔ میزان ما

نشئه رطل گران از سنگ می یابیم ما
هست در آزادی اطفال گریزان ما

غافلان را شهپر طاوس می آید بچشم
بسکه رنگین شد ز الوان کیسهٔ دامان ما

در گرفتاری ز بس ثابت قدم افتاده ایم
بر نخیزد ناله از زنجیر در دامان ما

نیست چون آئینه تصویر امید نجات
عکس روی یار را از دیدهٔ حیران ما

ما ز گل پیراهنان صائب ببوی قانعیم
از نسیم یوسفستان می شود زندان ما

بجوش آورد باد نوبهاران خون عالم را
اگر چون بلبل از اهل دلی دریاب این دم را

ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی
که نتواند نشاط عید برد از ماه نو خم را

بجوی خلق از آن تشنه است دائم چرخ مینائی
که سرسبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را

حجاب دیدهٔ روشن نمیگردد تن آسانی
نسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را

گواه از خانه باشد غنچهٔ نشگفته را صائب
بشاهد نیست حاجت روی شرم آلوده مریم را

بلبل نمی‌شود بقفس از چمن جدا
فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا

هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد
آخر بتیغ کوه سر کوهکن جدا

نمی آید بکار پاک طینت بینش ظاهر
که افتد از بهای خویش چون گوهر شود بینا

ز سیلی تیره حسن سعی دریا میشود ظاهر
که از آئینهٔ تاریک روشن گر شود بینا

از آن رو نیستند از پردهٔ اسباب مستغنی
ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا

نبرد از چشم سوزن قرب عیسی عیب کوری را
محالست از جواهر سرمه بدگوهر شود بینا

مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب
که نابینا بنور حلقهٔ این در شود بینا

درماندهٔ این جسم نزارست دل ما
در سنگ نهان همچو شرارست دل ما

وارد بغم عشق نظر از غم عالم
آهوست ولی شیر شکارست دل ما

چون غنچه محالست که از پوست برآید
چندانکه درین سبز حصارست دل ما

چون دانه بمغز ز بی برگ و نوائی
شرمندهٔ اقبال بهارست دل ما

هر چند که پیچیده بهم خون رگ تلخی
در کشمکش از رنج خمارست دل ما

تا با خبر از هستی خویش است پیاده است
از خود چو برون رفت سوارست دل ما

هر داغ جگرسوز سیه خانهٔ لیلیست
تا والهٔ آن لاله عذارست دل ما

از چشمهٔ حیوان جگر سوخته دارد
هم طالع خال لب یارست دل ما

هر چند بهائی گهر از گرد یتیم است
بی قیمت ازین مشت غبارست دل ما

تا قطرهٔ خود را نه کند گوهر شهوار
سرگشته تر از باد بهارست دل ما

هر چند ز پرکار رفتد گردش گردون
چون نقطهٔ مرکز بقرارست دل ما

ز غفلت نه بیهاست

زمی شمشیر برق از هر گیاهی برنمی گردد
ز جولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را

ز خط روزی که شد خون عقیقش مشک دانستم
که خواهد سوخت در دل آرزو بسیار عاشق را

ز کوه بیستون فرهاد از آن بیرون نمی آید
که میگردد دو بالا ناله در کهسار عاشق را

صف مژگان نگردد پرده دار چشم فرمائی
قیامت کی ز شغل خود کند بیکار عاشق را

تو کز شور جنون بی بهره ای فکر سر خود کن
که جوش مغز خواهد کرد بی دستار عاشق را

بهر بی پرده اظهار نتوان کرد از خود
دل شبها بود گنجینهٔ اسرار عاشق را

فریب خال گندم گون او خوردم ندانستم
که خواهد ساختن این نقطه بی پرگار عاشق را

بعیب بیوفائی همچو گل مشهور می گردد
اگر در سوختن زیبا بر آید خار عاشق را

ز شوق سنگ طفلان چون فلاخن نیست آرامش
اگر چه هست چون دل شیشه در بار عاشق را

گران سنگی فلاخن را پر پرواز می گردد
ندارد لنگر کوه غم ز رفتار عاشق را

می تعلش اگر در سنگ رو پنهان کند صائب
بس است از هر دو عالم نشاه دیدار عاشق را

شد بی صفا ز خاک سیه کاسه آب ما
آخر برنگ ظرف بر آمد شراب ما

در کام شعله دم بشمار افتاده است
پر میزند هنوز ز خامی کباب ما

ما از خیال یار پری خانه گشته ایم
یوسف نقاب بسته در آید بخواب ما

از اشک تلخ ما کف خاکی نگشت سبز
نگرفت دست هیچ سبو بی شراب ما

در تلخی که موج بود تیغ آبدار
از سرگذشت خویش چه گوید حباب ما

حیف ست اگر چه کذب رود بر زبان تو / از وعدهٔ دروغ دلم شاد کن مرا
شاید بگرد قافلهٔ بیخودان رسم / ای پیر دیر همت امداد کن مرا
گشتست خون مرده جهان را ز میدگی / دیوانهٔ قلمرو ایجاد کن مرا
دارد بفکر صائب من گوش عالمی / یک ره تو نیز گوش بفریاد کن مرا

بدل زان بال پیچیده نهادل کردم دویدن را / که بیم راه گم کردن نباشد طپیدن را
ز بیتابی چنان سررشتهٔ تدبیر گم کردم / که از سیماب میگیرم سراغ آرمیدن را
از آن هرگز نیفتد آب گوهر از صفای خود / که دارد جمع یکجا با رمیدن آرمیدن را
از آن دندان پیران گردش افلاک میگیرد / که از غفلت نمیدانی به پیری لب گزیدن را
اگر دلجویی طفلان نمیشد سنگ راه من / بمجنون یاد میدادم ز خود بیرون دویدن را
بزنار رگ خامی کمر می بست تا محشر / بهر کز چاشنی میگیرد آفات رسیدن را
ز استغنا نه بیند بر قفا آن چشم حیرانم / که آهو از که دارد شیوهٔ دنبال دیدن را
اگر میداشتم از بیقراریهای دل فرصت / بچشم شوخ آهو یاد میدادم رمیدن را
شنیدن پرده پوش حرف گفتن پرده در باشد / از آن غافل به از گفتار میدانند شنیدن را
گل نازک سخن زود در فریادی باشد / لبی چون برگ گل باید لب ساغر مکیدن را
بنوک سوزنی این خاری باید ز پا بیرون / به تیغ تیز حاجت نیست از دنیا بریدن را
اگر چه کوه دارد لنگری صد سال می باید / که از من یاد گیرد پای در دامن کشیدن را

دل را ز قید جسم رها می کنیم ما / این دانه را ز کاه جدا میکنیم ما
عمر دوباره در گره روزگار نیست / جان را ز زلف یار جدا میکنیم ما
آه اینچنین اگر شکند آستین سعی / پیراهن ستیزه قبا میکنیم ما
افتد غزال دولت اگر در کمند ما / از همت بلند رها میکنیم ما
می میکشیم و خندهٔ مستانه میزنیم / با این دو روزه عمر چها میکنیم ما
نگشود صائب از مدد خلق هیچ کار / از خلق روی خود بخدا میکنیم ما

از شکست ماست گردش چرخ بی بنیاد را / نیست غیر از دانهٔ آب آسیائی باد را
آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت / میگداز از نامهٔ من خامهٔ فولاد را
ناله ام بسیار بیرحمانه بر آهنگ زد / سخت میترسم برحم آرد دل صیاد را
قوت دست دعا گردد ز بی برگی زیاد / هست در خشکی گشایش پنجهٔ شمشاد را
چشم در صنع الهی باز کن لب را ببند / بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را
سخت تر گردد گره هرگاه صائب تر شود / کی گشاید بادهٔ گلگون دل ناشاد را

نیست دلگیری ز دنیا بندهٔ تسلیم را / آتش نمرود گلزار است ابراهیم را
در دل دریا بساحل میتواند پشت داد / هر که گیرد وقت طوفان دامن تسلیم را
گر کنی دل را چو سرو آزاد از فکر بهشت / زیر پای خویش بینی کوثر و تسنیم را

زدامن نظر اهل عشق پاکترست   زمین میکده از فیض پارسائی ما
بجامهٔ گل رعنا بر بوستان آمد   گل عذار بود چهرهٔ حنائی ما
تو پا بدامن منزل بکش که تا دامن   هزار مرحله دارد شکسته پائی ما

سراست گوش سخن را بانجمن صائب
که نوشش کرد شراب سخن سرائی ما

گل ازان زود بباز ار رساند خود را   که بآن گوشهٔ دستار رساند خود را
چون خط سبز نفس سوختهٔ می باید   که بآن لعل شکربار رساند خود را
سنگ بر سینه زند قطره ز گوهر شب و روز   که بآن قلزم زخار رساند خود را
خون ما را چه قدر خون جگر باید خورد   که بآن غمزهٔ خونخوار رساند خود را
صاف شو صاف که تا می نشود صاف ز درد   نیست ممکن بلب یار رساند خود را
رشته بی گرهی نیست درین بحر چو موج   که بآن گوهر شهوار رساند خود را
دامن دشت جنون جای تن آسائی نیست   به که دیوانه بباز ار رساند خود را

صائب از مشق سخن مطلب طوطی اینست
که بآن آینه رخسار رساند خود را

بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را   که مینوشد می از پیمانهٔ چشم می پرستش را
بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد   ز افتادن بهر جانب نگاه نیم مستش را
بصید ماهیان زلف کجش گر سر فرود آرد   رباید از دهان نهنگ چون طعمه شستش را

گوهر شهوار مردان لب بجا واکرده نیست   این نصیحت را بخاطر از صدف داریم ما

نیست صائب قسمت کوته نظر بینان جز خس
انچه از چشم سیاهش در نظر داریم ما

زروی گرم که در جان شرر گرفت مرا   که آفتاب قیامت بسر گرفت مرا
چنان گداخت مرا فکر آن دهان و میان   که میتوان بزبان چون خبر گرفت مرا
چو رشته هر که شد از پیچ و تاب من آگاه   ز آب دیدهٔ خود در گهر گرفت مرا
چو برگ بر سر حاصل نمیتوان لرزید   کجاست سنگ که دل از ثمر گرفت مرا
دل رمیدهٔ من سرکشی نمیداند   توان برشتهٔ موی کمر گرفت مرا
بمدعای دل آنروز کبک می خندید   که شاهباز تو در زیر پر گرفت مرا
ز طور سرمهٔ حیرت کشند بچشم کلیم   زهی که پرتو او در جگر گرفت مرا
ترا که زخم زبان نیست در کمین نمکش   که همچو خون بزبان نیشتر گرفت مرا
فسردگی چو گهر سنگ راه یکرنگ ست   ازین چه سود که دریا ببر گرفت مرا
همین دلیست که از انتظار میسوزد   زروی یار چراغی که در گرفت مرا

که کرده است ترا گرم گفتگو صائب
که دل ز نالهٔ گرم تو در گرفت مرا

دائم زناز کیست دل انگار شیشه را   خون میچکد مدام ز گفتار شیشه را
شاید بجوی رفته کند آب بازگشت   چون شد تهی ز باده همین خوار شیشه را

هرگز چنین نبود درین دشت پر شکار	ولـه	دست انگند بگردن صید کمند ما
بیطاقتان هلاک نسیم بهار اند		از ماهتاب سوخته گردد سپند ما
در کوی عشق ره نبود جبرئیل را		پی کرده است تیزی این ره دلیل را
خورشید و مه مرا نتواند ز راه برد		هر شوخ دیدهٔ نفریبد خلیل را
دل میدهد به نیم لبش عرض حال خود		حاجت بنامهٔ نبود جبرئیل را
گویند باز گشت بخیلان بود بخاک		خاشاک هم بخاک نگیرد بخیل را

هر جا حدیث اهل سخن در میان فتد
صائب بخوان تو این غزل بیعدیل را

نیست از روی زمین سیری دل خودکام را		حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را
دل چه شد افسرده از جسم گرانجان بار هست		رنگ برگ خویش باشد میوهای خام را
داغ دارد میکشان از تشنه چشمیهای من		میکنم خالی زمی در دست ساقی جام را
تکیه صید خلق دارند زاهدان گوشه گیر		خاکساری پردهٔ تزویر باشد دام را
بوسه را در جام می پیچد برای دیگران		آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
هر کرا از درد و صاف وی نظر بر نشئه است		بادهٔ یک جام داند بوسه و دشنام را

نیست صائب نشئهٔ آدینه در کوی مغان
میکند یکرنگ مشرب سر بسر ایام را

رسانیدست حسن او بجائی بیوفائی را		که عشاق از خدا خواهند تقریب جدائی را

در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود		در وطن هر که سبکسار نماید خود را
در غریبی همه کس می شود انگشت نما		هر گلی بر سر دستار نماید خود را
جای رحم است بر آن چشم غلط بین کز جهل		خوابها بیند و بیدار نماید خود را

چه کند با دل بیدرد کلام صائب
این نمک در دل افگار نماید خود را

تکلف نیست در گفتار رندلاابالی را	حاشیه	چنان دوست میدارم که عاشق ...
خمار آلودهٔ یوسف به پیراهن تماشا زد		ز پیش چشم من بردار این مینای خالی را
لباس خود نمائی چشم بد در آستین دارد		نگیرد خار دامن جامهٔ پوشید قالی را
توان ایام طفلی چند روزی داد دشنام		نمیدانند طفلان حیف قدر خورد سالی را
نزاکت آن قدر دارد که در وقت خرامیدن		توان از پشت پایش دید نقش روی قالی را
گل از خار سر دیوار می پیچد نگاه من	خویش چنگ	بهار خشک میدانم خزان خشک سالی را
مه نو مینماید گوشهٔ ابرو تو هم ساقی		چو گردون بر سر دست آر آن جام هلالی را
ز پیش دل حجاب چشم را بردار چون مردان		بگل تا کی برآری پیش ایوان شمالی را

اگر آئینه روئی در نظر میداشتم صائب
بطوطی می چشاندم شیوهٔ شیرین مقالی را

ز خود من صلح کن با دانه از دوربینی ها		که میسازد زبان برق کوته خوشه چینی ها
تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر		سبک دارد کف بیمغز را بالانشینی ها

بی‌خموشی نیست ممکن جان شیرین یافتن
روشنم شد تنگ چشمی بجز از جمعیت
نیست درمان دم مجهت راجز خاموشی

کوزهٔ سربسته مینو شد شراب ناب را
برکف دریا چو دیدم کاسهٔ گرد لب را
ماهی دل بسته خون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز آه آتشین
نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

بشاهراه توکل بود سفر ما را
چو تخم سوخته کز ابر تازه شد داغش
چنان بفکر تو از خویشتن فرو رفتم
شدست سینهٔ ما بهچو تیغ جوهردار

یکیست سبحه و زنار بر کمر ما را
زیاده شد غم اندوه بیشتر ما را
که خشک شد چو سبو دست دیر سر ما را
ز بسکه آه شکست ست در جگر ما را

بهر زمین نفشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

می‌میکند خیال تنک ظرف آب را
از تنگی دل ست که کم گریه میکنم
دل میطپید بخون ز تمنای خویشتن
انیست از طراوت وانیست اگر صفا
فیض تجردست که ابیات عرش سیر
صائب بفکر گوشه چشمی فتاده ایم

دیوانه سیل می شمرد ماهتاب را
مینای غنچه زود نریزد گلاب را
بر سیخ میکشد رگ خامی کباب را
خواهد گداختن عرق شرم آب را
بر سر دهند جا نقط انتخاب را
دیگر مگر بخواب نه بینیم خواب را

چو صبح در محبت خورشید صادقیم
ما خصم را ز راه تواضع کنیم دوست
چون بید گرچه تیغ زبانیم سربسر
قانع بیک سراغ خشک ست از زمین جهان
ماندست همچو دامن قارون بزیر خاک
از بال و پر غبار تمنا فشانده ایم
ما چشم خویش حلقهٔ هر در نمیکنیم

محیط

این تپ برون نمیرود از استخوان ما
بیرون برد ز تیرگی را کمان ما
بندی شدست بر شکری بر زبان ما
چون موجهٔ سراب دل خوش عنان ما
دامان دل ز لنگر خواب گران ما
بر شاخ گل گران نبود آشیان ما
خاک مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

مرکز خاکست گردون آسمان عشق را
روز و شب ظاهر بداغ کهنه و نو میشود
تا چه آید در وشنت از دست این یک قبضه را

لامکان یک پله باشد آستان عشق را
نیست ماه و آفتاب آسمان عشق را
چرخ نتوانست زه کردن کمان عشق را

شکر یبد صائب از اقبال همت عاقبت
مهربان خویش سازد مهربان عشق را

دلفریبی چون بجولان آورد آن ماه را
غافلان را گوش بر آواز بانگ جلجلست
خودنمائی پرده میدارد از بالای جهل

کوش

مردمی باید نگهدارد عنان راه را
هر طپیدن قاصدی باشد دل آگاه را
نیست عیبی در نشستن جامهٔ کوتاه را

اگر روشنگری حیرت بحال ما نپردازد
که دیگر ساده از نقش تمنا میکند ما را
اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما افتد
خیال دور گرد از یار تنها میکند ما را
چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

ما نبض شناس رگ جانیم جهان را
آئینهٔ اسرار نهانیم جهان را
پوشیده و پیداست زما راز دو عالم
هم آئینه هم آئینه دانیم جهان را
هنگام خموشی گره گوهر اسرار
در وقت سخن تیغ زبانیم جهان را
از سینهٔ پر داغ بهار جگر چاک
از چهره بی رنگ خزانیم جهان را
تازه است جگر باز شراب کهن ما
پیریم ولی بخت جوانیم جهان را
در صحبت ما قطره شود گوهر شهوار
از دل صدف پاک دهانیم جهان را
دارند بدیوانهٔ ما چشم غزالان
سر حلقهٔ صاحب نظرانیم جهان را
از راستی طبع عصائی فلک پیر
از قامت خم گشته کمانیم جهان را
بیهوشی ما برگ نشاط دگران ست
از خواب گران رطل گرانیم جهان را
گوشی نخراشد ز صدای جرس ما
ما قافلهٔ ریگ روانیم جهان را
در آئینهٔ ماست نهان راز دو عالم
هر چند ز حیرت زده گانیم جهان را
در ظاهر اگر دیدهٔ ما پردهٔ خوابست
ما از دل بیدار شبانیم جهان را
صائب خبری نیست که از محفل ما ست
هر چند که از بیخبرانیم جهان را

سر نمی پیچم ز خط تیغم اگر بر سر نهد
چون قلم تا چاک دل شد راز دار خط مرا
دوربینان از دعا دارند بر آمین نظر
در کمند زلف دارد انتظار خط مرا
نیست صائب بر دم جان بخش عیسی چشم من
زنده میدارد نسیم مشکبار خط مرا

گر نتگی دل از چشم روشن ست مرا
گره برشته ز پیوند سوز نست مرا
جنون دوری من بیش میشود از سنگ
درین ستمکده حال فلاخن ست مرا
ازان بحفظ نظر هیچ باز مشغولم
که دست و ساعد شاهان نشیمن ست مرا
غزاله که مرا کرده است صحرائی
کمند گردنش از خود گسستن ست مرا
کسیکه عیب مرا میکند نهان صائب
اگرچه چشم عزیز ست دشمن ست مرا

صفای ساعدت نیلی نماید دست موسی را
بناگوش تو سازد تازه ایمان تجلی را
طریق عقل از عشق رجحان میدهد زاهد
عصائی بهتر از صد شمع کافوریست اعمی را
بانذک نسبتی عاشق تسلی میشود ورنه
با آهو نسبت دوریست چشم شوخ لیلی را
بچندین سوزن الماس حیران ست مژگانش
که از پائی که بیرون آورد خار تمنی را
ز درد و داغ فارغ نیست یکساعت دل عاشق
همیشه دوست و لب گرم ست مهمان تجلی را
توجه بیشتر از عاشقان با بوالهوس دارد
کریمان دوست تر دارند مهمان طفیلی را
بحمد الله نمردم آنقدر کز گردش دوران
قدح در دست مینا در بغل دیدیم تقوی را

مارا کسی که سر به بیابانِ عشق داد — آماده کرد از دل صدپاره زاد ما
رمزیم همچو خط بناگوش سربسر — هر طفل نورسیده نداند سواد ما

صائب اگرچه بادهٔ ما نیست غیر خون
از نه سپهر میگذرد نوشِ باد ما

نفس سوخته روشنگر جانست مرا — چون شرر زندگی از سوختگانست مرا
بیخودی گرد ملال دل من میشوید — رفتن دل ز نظر آب روانست مرا
گرچه افتاده ام اما پی بر داشتنم — هر که قدر است کند تیر و سنانست مرا
میکند سلسلهٔ عمر ابد را کوتاه — گره هیچند که در رشتهٔ جانست مرا
در خریداری دردِ تو بجان میتابم — ورنه یوسف بزر قلب گرانست مرا

آب از دیدهٔ خورشید برآرد صائب
در دل آئینه عذاری که نهانست مرا

خوش کن از لاله رخان زلف پریشانی را — از دل گرم برافروز شبستانی را
تا ز فرصت سر رشتهٔ فرصت از دست — به که شیرازه شوی جمع پریشانی را
گر همه خانهٔ کعبه ست که تعمیر مکن — تا توان کرد عمارت دل ویرانی را
هر که از دست زلیخای هوس سالم جست — بدو عالم ندهد گوشهٔ زندانی را
پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست — در نمکزار چه قدر است نمکدانی را
وقت بسیار عزیز است گرامی دارش — بزر قلب مده یوسف کنعانی را

ز خاکِ کوی تو پرواز مشکلست مرا — که از گرانی جان بار بر دلست مرا
هزار پله سبکسارتر بود قارون — ز تخمهای امیدی که در گلست مرا
عجب که پای ترا در نگار بگذارد — ز انتظار تو خونی که در دلست مرا
زمام من بغلط هم زبان نساز دست تلخ — همان که یاد لبش نقل محفلست مرا

که بگرد تیغی نمی رسد صائب
در آن محیط که امید ساحلست مرا

آه میباشد مسلسل خاطر افگار را — در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را
عشق می آرد دل افسردهٔ ما را بشور — مضطرب از طوفان سازد دریای لنگردار را
شوخ چشمان میشوند از آیهٔ رحمت دلیر — شد ز خط سبز گستاخی فزون اغیار را
بوالهوس را داده ایم از تیغ تغافل خسته دل — بر میاور زینهار از دست گلچین خار را
در بهاران پوست بر تن پردهٔ بیگانگی ست — یا بسوزان یا بهی ده جبه و دستار را
بی نیاز از می بود رخسار شرم آلود یار — نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را

میزند از شرم صائب سینه را بر تیغ کوه
دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

بی زبانی پرده داری میکند راز مرا — میدهد خاموشی من سر بسر غماز مرا
گر برون آرد نجون خود گواهی میدهد — ناله تا در دل نگیرد خون هم آواز مرا
از نوازش منت روی زمین طارم من — چرخ سنگین دل ز ندگر بر زمین انداز مرا

شمع مدام مستی خمار کرده ما را
زلف سبک عنایت بسیار کرده ما را
توفیق چون بر آید عصیان دلیل راهست
بودن بخواب غفلت هشیار کرده ما را
چون کلک بیاده لوحی در خواب ناز بودم
اشک وداع شبنم بیدار کرده ما را
روزی چنانکه باید آماده گشت صائب
اندیشهٔ فراوان بسیار کرده ما را

بگسل از خویش و بهر خار که خواهی پیوند | که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا
بر شکست قفس جسم ازان میلرزی | که سزاوار چمن بال و پری نیست ترا

نیست در بی هنری آفت نخوت صائب
شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

چند بر کوردلان جلوه دهم معنی را | پیش دجال کشم مائدهٔ عیسی را
هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد | میبرد پیش دو صد دعوی بی‌معنی را
در ریاضی که بارباب تمیز ست زکام | غنچه آن به که کند مهر لب دعوی را
خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد | بر سر چوب بود حسن بصر اعمی را

صائب از تیرگی بخت سیه شکوه مکن
گر بنسیه خانه گزیرست بنود لیلی را

چون خم از کوی مغان پای سفر نیست مرا | گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا
سنگ طفلان چه کند با دل دیوانهٔ من | ابک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا
چون سپر موجهٔ شمشیر بهم پیوسته است | ور صفائی که بجز سینه سپر نیست مرا
خاکسار یست مرا روشنی دیده و دل | شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا
میتوان کرد بتسلیم شکر حنظل را | نتوان تلخ نشستن که شکر نیست مرا
منم آن نخل خزان دیده که از اسباب جهان | با غم عشق تمنای دگر نیست مرا
از قبول نظر عشق شود عیب هنر | ور نه جز بی‌هنری هیچ هنر نیست مرا

وصل هرست یکی چشم و دل حیران را | که از و سنگ تفاوت نکند میزان را
کار موقوف بوقت ست که چون وقت رسید | خوابی از بند رها بیند مه کنعان را
اشک اگر پای شکایت نگذارد بمیان | که جدا میکند از هم دو صف مژگان را
به که ارباب شفاعت بسر خود بزنند | نکهت منت اگر نیست گل احسان را

گر شود دولت بیدار مساعد روزی
صائب آن ماه فرامش نکند یاران را

ناز چشم شوخ او در گردش آمد جامها | چون رم آهو بیابانی شدند آرامها
دلبری را زلف او در دور خط از سر گرفت | میشود از خاک افزون حرص چشم دامها
خام کرد آن آتشین رو آرزوهای مرا | گرچه از خورشید تابان پخته گردد خامها
راست ناید با وطن نقش گرامی گوهران | روی در دیوار باشد در نگینها نامها
نیست اوج اعتباری پوچ مغزان را شتاب | کوزهٔ خالی فتد زود از کنار بامها

گشت روشن سینهٔ من صائب از داغ جنون
خانهٔ تاریک را روشن کند گل جامها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را | بلندی حجت عجز ست بازوی شناور را
کند یک جلوه گوهر پیش غواص و تماشائی | رسد فیض سخن یکسان سخن سنج و سخنور را
نبیند یشه زد در دو داغ نومیدی دل عاشق | که از آتش بود پروانهٔ راحت سمندر را
بخون دل میسر نیست دست از آرزو شستن | باب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را

تو و دلجوئی عاشق زهی اندیشهٔ باطل
غبار خط مگر آرد بیادت غمگساران را

ز سنگ کودکان مجنون بی پروا چه غم دارد
محابا نیست از سنگ حوادث کامل عیاران را

دل صائب چسان از عهدهٔ صد غم برون آید
سپندی چون کند تسخیر این آتش عذاران را

من و مصری که شکر خیز بود خاک آنجا
کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک آنجا

در خرابات چه حاجت بمناجات مست
دست برداشته دائم بدعا تاک آنجا

در محبت لب خشک و تره تاک نیست
هیزم تر نفروشند بسواک آنجا

سفر با نفس سوخته دارم در پیش
که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

صائب از کوی خرابات نیاید بیرون
دختری خواسته از سلسلهٔ تاک آنجا

بسته گردد راه جولان گردش افلاک را
گر زمین بیرون دهد آسودگان خاک را

عقدهٔ گوهر بود محکم تر از آب گهر
گریهٔ مستانه نگشاید دل غمناک را

وسعت مشرب مرا در صد بلا انداخته است
هست در دل عقدها از خوش عنانی تاک را

از ضعیفان است طوفان حوادث بسته است
کشتی موج است هر موجی خس و خاشاک را

پرده کی شب شعله را در پرده جولان میدهد
زلف چون پنهان کند آن روی آتشناک را

مورم اما خوشه‌چین خرمن دونان نیم
میکنم شکر با اکسیر قناعت خاک را

صائب از بیداد گردون ستمگر دست داشت
نیست از خون شهیدان سیر آن فتراک را

ترا صد بار گر بینم همان مشتاق دیدارم
تهی چشمی ز گوهر کم نمیگردد تر از و را

ز صائب پرس احوال غزال وحشی معنی
که مجنون خوب میداند زبان چشم آهو را

چه پروا از عتاب ناز عشاق بلا جو را
که عاشق عذر احسان میشمارد چین ابرو را

بشرم آشنائی بر نمی آید نگاه من
ز من بیگانه کن ای ناز تا گلگون بود او را

نگارین میشود از خون لبها دست سیمینش
دهد پرواز اگر با دست زلف عنبرین بو را

شراب چشم لیلی بد خماری ظالمی دارد
از آن پیوسته مجنون در نظر میداشت آهو را

ندارد داغ عشق گلعذاران جا بجز صائب
برون ریز از بغل زنهار این گلهای بی بو را

میزبانی که ز جان سیر کند مهمان را
چه ضرورست که آراسته دارد خوان را

هر که بیخود شود از غم نکند پروائی
چه غم از محتسب شهر بود مستان را

بس که در لقمهٔ من سنگ نهفته ست فلک
بی تامل نگذارم بجگر دندان را

هست بر خاک ز بی بالی و پری صائب نفس
مگر از دور زمین بوس کند جانان را

رساند ابر بجائی گهرفشانی را
که برد کوه غم از سینها گرانی را

درین دو هفته که در آتش است نعل بهار
مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را

مدار دست ز تعمیر دل درین موسم
که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

وسائل

چون کند آن غنچهٔ خونریز عریان تیغ را	بخیهٔ جوهر شود زخم نمایان تیغ را
ریخت خون عالمی و مژگان او خونی نشد	تیزی سرشار سازد پاک دامان تیغ را
در دل فولاد چون سنگ آتشی پنهان شود	خون گرم شد چراغ زیر دامان تیغ را
علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار	جوهر اینجا میشود خواب پریشان تیغ را
هر کجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون	میکند بیجوهری در قبضه پنهان تیغ را
بر دل پر آن مخور کز عجز سر پیش افگنان	بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند بقای خویش صائب از فنا
میشمارد مغتنم چون مدّ احسان تیغ را

خون گرم گر شود در دل مصور تیغ را	موی آتش دیده گردد زلف جوهر تیغ را
بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب	شیلونی می آید از زنجیر جوهر تیغ را
از شبستان عدم چون صبح طالع تا شدم	سینهٔ من بود میدان سراسر تیغ را
میکند پیشانی گوهر صدف را سینه چاک	کرد چون مقراض خون من لب و پیکر تیغ را
زنگ کلفت از دل من گریه نتوانست برد	پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را
عشق سرکش وقت استغنا بود خونریزتر	مدّ احسان در کشش باشد رسان تر تیغ را
بسکه خون گرم من جوشیده با شمشیر او	حلقهٔ بیرون در گردید جوهر تیغ را
زان نگردد کند شمشیرش که آن بیدادگر	میدهد از هر نگاهی آب دیگر تیغ را
مدّ عمر جاودان تیر شهابی بیش نیست	گر باین تمکین بر آرد آن ستمگر تیغ را

دشکوه

سوختم چند از حجاب عشق دارم زیر لب	چون الف در بسم پنهان ناله خویش را
هر که نیش منت ارباب همت خورده است	برشمارد از گل مرهم گیاه خویش را
رونقی آرد بمهر و ماه تا آئینه است	می شناسد یار ما قدر نگاه خویش را
میبرد غم ره بسر وقت دل ما بی دلیل	ابر نیسان می شناسد خانه خواه خویش را
رهروی کز راه و رسم رهنمای آگه است	گرد سر چون کعبه گردد سنگ راه خویش را
تا که از تردامنی در پرده باشی چون حباب	میتوان کردن بآهی پاک راه خویش را

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

شد مسلسل بوی گل زنجیر میباید مرا	بند لنگرداری از تدبیر میباید مرا
میکشد مجنون من از صحبت مردم ملال	پاسبانها از پلنگ و شیر میباید مرا
از نسیم گل پریشان کرد اوراق حواس	خلوتی چون غنچه تصویر می باید مرا
سر بصحرا داده چشم سیاه لیلیم	چشم آهو حلقه زنجیر می باید مرا
هست از جوهر فزون عقده پیچ و تاب من	بستر و بالین از آن شمشیر میباید مرا
بی غبار خط مرا تسخیر کردن مشکل است	بیقرارم خاک دامنگیر میباید مرا
از نوازش بیشتر می بالم از زخم خدنگ	جنبش گهواره بیش از شیر میباید مرا
چون هدف گردن کشی از خاکساری کرده ام	سینهٔ آماده از تیر میباید مرا
نیست بیجا از شفق صائب اگر خون میخورم	در نفس چون صبحدم تاثیر میباید مرا

پیش ازین صائب نمی آید ز من اخفای عشق
چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از کجدلان بادهٔ نابیم ما		از هواداران پا برجای آیینیم ما
پرده نشیند از گفتار ما هرگز غبار		ماهیان بی زبان عالم آبیم ما
نارسائی‌های طالع مانع است از اتحاد		ورنه با موی میان یار هم تابیم ما
راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست		بر بساط گل چو شبنم غنچه میخوابیم ما
فقر را از دیدهٔ بد پرده داری میکنیم		گر بظاهر در لباس صوف و سنجابیم ما

غافلم از ترکتاز چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل بی زنهار در خوابیم ما

لب میگون تو خمار کند تقوی را		چشم بیمار تو آرد بزمین عیسی را
سرو بسیار برعنائی خود مینازد		جلوه‌ای سر کن و کوتاه کن این دعوی را
گرچه بی بال کند معنی نازک پرواز		لفظ پاکیزه پر و بال بود معنی را
جلوهٔ صبح نخستین بزمانی نکشید		نفسی تیره کند آئینهٔ دعوی را
میکند حسن ز خط صورت دیگر پیدا		قلم موی نماید هنر مانی را
شعلهٔ شوق ز شمشیر نگرداند روی		لن ترانی نشود بند زبان موسی را
در شکست دل ما سعی فلک بیجا نیست		میکند آئینهٔ صاف خجل زنگی را
هرکه از زنگ دوئی آینه را سازد صاف	پاک	بیند از چشم غزالان نگه لیلی را

زهره کیست که عشاق ترا صید کند	قدرت	پیش‌ناسد همه کس بلبل بستان ترا
پشت دستش هدف تیر ندامت گردد	ملامت	هرکه از دست دهد گوشهٔ دامان ترا
نیست در شیوهٔ ما در خطائی چون مشک	کمی	یکسر موی کمیش زلف پریشان ترا
جامهٔ فاخته را کبک بدوش اندازد		گر به بیند روش سرو خرامان ترا
دلم از موج طپیدن نپذیرد آرام		تا بدندان نگزم سیب زنخدان ترا
از تو محبوب تری یاد ندارد ایام		بوی گل باز ندیده است گریبان ترا
آنقدر بهره‌ای از طالع خود میخواهم		که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

صائب از طبع باین تازه غزل قطع مکن
اول جوش بهارست گلستان ترا

تا سوخت بداغ تو محبت جگرم را	آتشکده	گلهای چمن آینه گردند برم را
از جوش حلاوت دل مرغان چمن سوخت	موج	هرچند فشانند بخامی ثمرم را
بوی جگر سوخته زد خیمه بصحرا		تا شوق برون داد ز خار اثرم را
چون لاله درین باغ ندانم بچه تقصیر		بر داغ نهادند بنای جگرم را
بسیار تنگم ز پریشانی پرواز		کو دام که شیرازه کند بال و پرم را
بر خاطر موجست گران صحبت ساحل		یارب تو نگهدار ز منزل سفرم را
آن در یتیمم که درین قلزم خونخوار		از موج خطر شانه بود موی سرم را
دلبستگی ما لب پر خنده ندارم		ترسم نگذارند بمن چشم ترم را

در عالم خیال بهارست چار فصل / بلبل بجز گل ننهد زیر بال را
هرچند حسن را خطر از چشم پاک نیست / پنهان ز آب و آئینه کن آن جمال را
بر جرم من ببخش که آورده ام شفیع / اشک ندامت و عرق انفعال را
رحمی بشیشه خانهٔ دلهای خلق کن / از می مکن دو آتشه این رنگ آل را
از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود / بیطاقتی ز ریشه برآرد نهال را
با تیرگی بساز که ابروی عنبرین / یک شب سفید کرد ز منت هلال را
در ملک خویش رخنه نگنند اهل همتی / زنهار بسته دار زبان سوال را
هر کس کشید سر بگریبان نیستی / تسخیر کرد مملکت بی زوال را
برگ نشاط نیست درین تیره روزگار / ریحان ز آه گرم بود این سفال را
وه در شود کشاده اگر بسته شد دری / انگشت ترجمان زبانست لال را

تسخیر خلائق

صائب دل فسردهٔ خود پیش سنگ فکن / یا خود بزیر خاک مبر این وبال را

می لعل جواهر سیر سازد ظلمت شب را / کند نقل شراب تلخ چشم شور کوکب را
خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او / ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را
ببوی چند شیرین کن دهان تلخکامان را / که از خط در کمین و ز سیاهی هست مکتب را
نسازد تنگدستی تنگ میدان بر سبکدستان / که طفلان ز دامن خود کنند آماده مرکب را
متاب از سختی ایام رو گر اهل آزادی / که نگشاید گره از دم بغیر از نیش عقرب را

تنگ

بر نسیم بی نیازی چو بباد داد آخر / بهزار امیدواری ز چه روی کشت ما را
نه به کار دستهٔ گل نه به کار گوهر آمد / فلک اینقدر بدقت بچکار رشت ما را
نه چنان دو چشم ما را غم عشق سیر دارد / که ز فکر نعمت حق فگند بهشت ما را
به ثبات نقش هستی چه نهیم دل ز غفلت / که سخن نگار قدرت بجبین نوشت ما را
شود آن زمان تسلی دل ما ز خاکساری / که بپای خم سراید حرکت چو خشت ما را
تو ز کودکی مقید شده بخاک بازی / نبود بچشم حق بین حرم و کنشت ما را
ز نهال بی بر ما بعدم چه فتنه سرزد / که نهاد اره بر سر خط سرنوشت ما را

ز غرور آدمیت بهمین خوشیم صائب / که شکار خود به نعمت نکند بهشت ما را

ز نعمت خود

کرده ام بر خود گوارا تلخی دشنام را / دیده ام در عین ناکامی جمال کام را
انتقام هرزه گویان را بخاموشی گذار / تیغ میگوید جواب مرغ ناهنگام را
کام خود شیرین اگر خواهی بکام خلق باش / تلخ باشد کام دائم مردم ناکام را
نقش موم و شعله هرگز راست ننشیند بهم / روی از فولاد باید سیلی ایام را

لعل سیرابش ز کوه بوسه چون بر میکند / کیست تا آرد بیادش صائب گمنام را

چهره ات بال سمندر میکند آئینه را / خنده ات دامان گوهر میکند آئینه را
این شکوه حسن با خورشید عالمتاب نیست / عکس حسن تو سکندر میکند آئینه را

[illegible]

شوقِ من افتاده نگذاشت در روی زمین	نقش پا از بیقراری کاروانی شد مرا

پیش هر سنگی که کردم سینه را صائب سپر
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

طاعت کند سرشک ندامت گناه را	ریزش سفید میکند ابر سیاه را
نقصی بسرکشان ز تواضع نمیرسد	حسن از شکستگی شود افزون کلاه را
ز افتادگی بمسند عزت رسیده است	یوسف کند چگونه فراموش چاه را
از عشق پاک دائرهٔ حسن شد تمام	آغوش هاله ساخت کمربسته ماه را

خواهد بصد نیاز ز درگاه بی نیاز
صائب دوام دولت عباس شاه را

بدنیا ساختم مشغول چشم روشن دل را	باین یکمشت گل مسدود کردم روزن دل را
ندانستم که خواهد رفت چندین خار در پایم	شکستم بی سبب در خرقهٔ تن سوزن دل را
فریب چشم خوردم گشتیم در گل نشست آخر	همی ماندم بجا گر میگرفتم دامن دل را
مرا گر میبرم دوزخ کند افسوس جا دارد	که بی برگ از ثمر کردم نهال ایمن دل را
دلی از سنگ خارا گوشی از آهن بدست آور	که با این گوش و دل نتوان شنیدن شیون دل را
نظر پرداز شد چون سرمه خرد استخوان من	بآه آتشین تا نرم کردم آهن دل را
ندانستم که خواهد شد سیه عالم بچشم من	عبث بر باد کردم نکهت پیراهن دل را
حیات جاودانی از خدا چون خضر میخواهم	که پاک از سبزهٔ بیگانه سازم گلشن دل را

[illegible]

[illegible]

بیتابی عاشق شود از وصل فزون تر	تا سور کند پنبه بمه داغ کتان را
هرگز نشود برق ز فانوس حصاری	از خود نتوان کرد جهان گذران را
عشق آمد و بیرون در افگند چو نعلین	از خلوت اندیشهٔ من هر دو جهان را
از آتش دوزخ دل عاشق نهراسد	بستر ز تب گرم بود شیر ژیان را
میدان تو هر چند بود همچو کف دست	زنهار بصد دست نگهدار عنان را
مغز سر من نیست تنک مایهٔ سودا	در دیدهٔ من جوش بهار است خزان را
بیدار نشد چشم تو از شور قیامت	طوفان تری مغز شد آن خواب گران را
از چشم غزالان حرم خواب سفر کرد	ابروی تو روزی که بزه کرد کمان را

صائب زلبت گوهر شهوار نریزد
بندی چو صدف تا نکنی مهر دهان را

خلقی که روز جزا خانه نشین است اینجا	نقش این است که در خانهٔ زین است اینجا
فردی از پردهٔ ناموس برون آمده است	هر که ماندست درین پرده جنین است اینجا
پیش جمعی که نمودند قیامت را نقد	صبح محشر نفس بازپسین است اینجا
دشتی فیض شکار دل بیقیدان است	پردهٔ دیدهٔ صیاد کمین است اینجا
خاکساری رخ دشمن بزمین می مالد	آسمان عاجز هر خاک نشین است اینجا
اختیاری است فنای دل روشن گهران	مرگ زهری است که در زیر نگین است اینجا
در قیامت دل پر آبله دارد صائب	دست هر کس صدف دُر ثمین است اینجا

[illegible]

خانهٔ سست جسم را که عمر ست پشتیبان — راه بخویشتن مده بادهٔ غم زدای را
روح شکسته بال را تا پر و بال میشود — رخنهٔ ملکِ دل مکن خندهٔ دلگشای را

صائب آتشین زبان چون سر حرف وا کند
نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را

گریهٔ سوختگان اشک کبابست ترا — خون ما بیگنهان بادهٔ نابست ترا
ناله‌ای کز جگر سنگ برون آرد راه — از دل ما همچو شب افسانهٔ خوابست ترا
بر جگر سوختگان رحم کجا خواهی کرد — که چون دل آب شود عالم آبست ترا
نشود چشم تو از شور قیامت بیدار — نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خوابست ترا
آب و آتش چه بخورشید جهانتاب کند — چه غم از سوز دل چشم پر آبست ترا
جوهر تیغ تو چون مور برآرد پر و بال — بس که در کشتن عشاق شتابست ترا
خط شبرنگ گر از حسن نهد پا بحساب — شب نوروز من و روز حسابست ترا
در گلستان تو هر سرو نفس محرم نیست — گوش بر زمزمهٔ مرغ کبابست ترا

نگذری از سر اندیشهٔ صائب زنهار
دل اگر آئینهٔ صدق و صوابست ترا

فلک پر و از ساز دآه را در گران ما — پر سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما
زبی مغزان خدنگش گر چه پهلو میکند خالی — همان خون قرعه میغلطد بتیر استخوان ما
بجز غفلت متاعی نیست ما گم کرده راهان را — جرس را چشم خواب آلوده سازد کاروان ما

زره از جوهر خود زیر قبا پوشیده است — بس که ترسیده از آن غمزه نظر آئینه را
دام پولاد سرانجام کند از جوهر — نیست از شوخی عکس تو خبر آئینه را

رخ متاب از سخن سخت نکویان صائب
پیش این سنگ توان کرد سپر آئینه را

چهره‌ات گل در گریبان میکند آئینه را — طره‌ات سنبل بدامان میکند آئینه را
از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین — دل طپیدن سنگ باران میکند آئینه را
میشود پاک از قبول نقش لوح ساده‌اش — گر چنین روی تو حیران میکند آئینه را
ساده رویان زود برگردند از آئین خویش — آن فرنگی کافرستان میکند آئینه را
طوطی ما را کند آئینه گر شیرین زبان — نطق با هم شکرستان میکند آئینه را
آفتاب بی زوال عالمی را از شکوه — همچو صبح از سینه چاکان میکند آئینه را

میزنم من صائب از شوق لبش بر سینه سنگ
لعل میگونش بدخشان میکند آئینه را

هوش نگذاشت بسر آن لب مینوش مرا — با چنان هوشربائی چه کند هوش مرا
گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توایم — نخواهی آمد عرق آلود در آغوش مرا
دست بسته است کلید در گنجینهٔ من — میگشاید گره از دل لب خاموش مرا
شب زلف سیه افسانهٔ خوابم شده بود — ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا
منم آن فاخته صائب که ز خود دارد دور — رشتهٔ پیرهن آن سرو قباپوش مرا

خونین دلان ز شوق لقای تو سوخت
مانند شمع جامهٔ فانوس شرم را
دست دلم ز دیدنت از کار رفته است

خندان تر از سهیل بخاک یمن در آ
بیرون در گذار درین انجمن در آ
بند قبا گشاده در آغوش من در آ

آئینه را ز صحبت طوطی گریز نیست
ای سنگدل به صائب شیرین سخن در آ

غبار حسن ز صاحب نظر شود پیدا
دهد ثمر ز رگ و ریشهٔ درخت خبر
برنگ زرد قناعت کن از ریاض جهان
مشو بهر خموشی ز بی زبانان امن
تو شیشهٔ دل نه هی تن بسختی ایام
ز حرص دانه درین کشت زار زردیست
مجو ز هر دل افسرده معنی روشن
ز همرهان ره دور است عمر جاویدان

که قیمت گهر از دیده در شود پیدا
نهفتهای پدر از پسر شود پیدا
که رنگ سرخ بخون جگر شود پیدا
که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا
و گر نه لعل ز کوه کمر شود پیدا
که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا
که دل چو آب شود این گهر شود پیدا
سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا

نسیم قلب نگیرند صائب از اخوان
درین زمانه عزیزی اگر شود پیدا

سری نمی پیچد از تیغ اجل دیوانها
نیست در باطن جدائی عاشق و معشوق را

طینت

گوش بر آواز سیلاب اند این ویرانها
شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانها

شکر دولت سایه بر بی سایگان افگندنست
در خراب آباد دنیای دنی چون عنکبوت
در ره دوری که میباید نفس دریوزه کرد
جستجوی گوهری کز دست بیرون میرود
میشود فریادرس فریاد چون گردد تمام
میتوان تا مد آهی از پشیمانی کشید
وحشت آباد جهان را منزلی در کار نیست
ترکشی پر تیر از رنگین لباسی شد هدف

این همای خوش نشین را در قفس کردن چرا
تار و پود از زندگی دام مگس کردن چرا
عمر صرف پوچ گوئی چون جرس کردن چرا
همچو نو احسان بجان طی نفس کردن چرا
تخل در فریاد ما فریادرس کردن چرا
لوح دل را تختهٔ مشق هوس کردن چرا
آشیان آباد در کنج قفس کردن چرا
همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردن چرا

نفس بدکردار صائب قابل تعلیم نیست
این سگ دیوانه را چندین مرس کردن چرا

ز زلف آه آخر روی جانان میشود پیدا
چه رسوائیست با مستوری اسرار محبت
محبت میکند ظاهر غبار طاقت دل را
نسیم آشنا روئی که من سرگشتهٔ اویم
کنند زیر و زبر صد دام را تا دانهٔ یابم
نسیم از کار میماند صبا بر خاک می افتد
چنان از دیدن او چشم بر بندم که از رویش

پیدا

برآرم

ازین ابر سیه آن برق جولان میشود پیدا
که چندانی که میسازند پنهان میشود پیدا
که ظرف کشتی هر کس ز طوفان میشود پیدا
ندانم در کدامین باغ و بستان میشود پیدا
چه جمعیت ازین رزق پریشان میشود پیدا
در آن گلشن که آن سرو خرامان میشود پیدا
بجای حلقهٔ خط چشم گریان میشود پیدا

چه غم ز آتش سوزنده چون خلیل مرا — که عشق او ز بلاها بود کفیل مرا
چه حاجتست به رهبر که گوشه چشمش — کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا
نکرده است عنان عشق او سبکروحم — که کوه غم بنظرها کند ثقیل مرا
هنوز در جگر سنگ بود چشمه من — که عشق کرد لب تشنگان سبیل مرا (جاری)
نه هر شکار سزاوار تیغ استغناست — بکش بداغ جگر گوشه خلیل مرا
چرا شکایت بخل از کرم فزون نکنم — که هست منت آزادی از بخیل مرا
درین بساط من آن سیل پرشور شورم — که بحر کوچه دهد همچو رود نیل مرا

دهشق

عزیز کرده مهر و محبتم **صائب** — شود ذلیل فلک گر کند ذلیل مرا

رفتار

یک نظر باز ست نرگس چشم بیمار ترا — گل یکی از سینه چاکان ست دستار ترا
میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت — ابر می بوسد زمین از دور گلزار ترا
خشک می آید بچشمش جلوه آب حیات — هر که در مستی تماشا کرد رخسار ترا
سبز میگردد ز حیرت حرف در منقارشان — طوطیان آئینه گر سازند رخسار ترا
از تماشای تو خورشید ست یکچشم پر آب — چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می چسپید بهم کام و لب از شیرینیش — نقل نتوان کرد گفتار شکربار ترا
تا چه در پیراهن گلهای بیخارش بود — تار مژگان ست در سر خار دیوار ترا
قابل قسمت شمارد نقطه موهوم را — هر که بیند در سخن لعل گهربار ترا

نهال قامت چابک سوار من تیریست — که هست خانه زین خانه کمان او را
اگر نه تربیت نظم ست از چه رو **صائب** — مقام بر سر چشم ست بیت ابرو را

داغست لاله را ز دل دردمند ما — خواند نوا با آتش سوز سپند ما
تا دور از آن لب شکرین همچنین شدیم — ترجیع بند ناله بود بند بند ما
ما از شراب لعل بهمت گذشته ایم — سیلاب گیر نیست زمین بلند ما
موی سفید غفلت ما را زیاده کرد — این تازیانه شد رگ خواب سمند ما
از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود — بندی بپاست گر چو قلم نیست بند ما
سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد — گر تن بفربهی ندهد گوسفند ما
از زهر چشم سنگدلان ایمن نیستم — چون پسته در لباس بود نوشخند ما
صائب چو آفتاب جهان گیر می شود — حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

غوطه در دریا دهد آتش عنانی آب را — رزق خاک مرده میسازد گرانی آب را
رنگ بندد تیغ چون بسیار ماند در نیام — مانع ست از شهپر گردیدن روانی آب را
از شکایت نیست گر آهی کشم در زیر تیغ — گرد میخیزد بهر جا میفشانی آب را
چشم دلسوزی مدار از همرهان در تیرگی — کز سکندر خضر پنهان شد نهانی آب را
تیره بختی نیل چشم زخم آب روشن ست — در سیاهی عمر باشد جاودانی آب را

چون صبح برانگیخت بیک خندهٔ پنهان — از خواب عدم لعل شکرخای تو مارا
امروز زر خسارهٔ خود پرده برانداز — تا نقد شود جنت فردای تو مارا
این ماحضری بود که در دیدن اول — کرد از دو جهان سیر تماشای تو مارا
حاشا که ز آئینهٔ دل پاک نشانزد — گیرد دو جهان دامن صحرای تو مارا
گو سیل فنا گرد بر آورز دو عالم — کافی ست سیه خانهٔ سودای تو مارا

صائب بنوا گوش کرین نغمه طرازان — کافی ست همین صوت دلارای تو مارا

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا — تنگ ظرفم زنگ می مدهوش میسازد مرا
همچنان بر سرو سیمین تو میلرزد دلم — گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا
مهرهٔ گهوارهٔ ام اشک ست چون طفل یتیم — بیخود چون دایه تا خاموش میسازد مرا
شعلهای شوخ از صرصر شود بیباک تر — سیلی استاد بازی گوش میسازد مرا

صائب از گفت و شنود خلق مغز لوح شد — گوش سنگین لب خاموش میسازد مرا

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوئیم ما — حیرت آئینه از سیماب میجوئیم ما
هر که خود را جمع میسازد بهم عالم درو ست — بحر را از حلقهٔ گرداب میجوئیم ما
شکوه با نا راستی از چرخ کجرو میکنیم — راستی در جوی کج از آب میجوئیم ما
از وصال یار محرومیم با همخانگی — در حرم چون غافلان محراب میجوئیم ما

خامهٔ آزاد چون چالاک باشد سرو را — جیب و دامن فارغ از خاشاک باشد سرو را
رخت زنگار بهار بیخزان دیگر ست — دل چو از زنگ کدورت پاک باشد سرو را
زخم شمشیر حوادث موج آب زندگیست — تازه رویی از دل صد چاک باشد سرو را
بی بری دار الامان مردم آزاده است — کی دل از بیحاصلی غمناک باشد سرو را
سر و مهری نوبهار مردم آزاده است — در خزان سرسبزی افلاک باشد سرو را
میتوان بر سرکشان غالب شد از آزادگی — آب با آن منزلت در خاک باشد سرو را
از رعونت صاحب معراج میگردد جمال — همچو گل چندین گریبان چاک باشد سرو را
باد با آن سرکشی یک عاشق سر در هوا ست — آب یک دیوانهٔ بیباک باشد سرو را
همت از خاکی نهادان جو که با آن سرکشی — قوت نشو و نما از خاک باشد سرو را
از خلائق خط آزادی ندارد هیچکس — دامها از ریشه زیر خاک باشد سرو را
بست طوق بندگی را چون قفس بر قمریان — دست تا کی در بغل امساک باشد سرو را
دار و گیر حسن از عشق ست در هر جا که هست — طوق قمری حلقهٔ فتراک باشد سرو را

دامن برچیده صائب دور باش آفت ست — از خس و خاشاک دامن پاک باشد سرو را

ردیف الغین

ای روشن از چراغ تو چشم چراغها — پر گل ز جوش حسن تو دامان باغها
در کان خون نشسته ز بوی تو نافها — خرمن بباد داده ز زلفت دماغها
در جست و جوی غنچه پوشیده روی تو — چون بوی گل شدند پریشان سراغها

سختی ایام باشد سبکی عقلان گران
که کند دیوانهٔ سرشار تمکین سنگ را

بود اگر زین پیش صائب در گران خوابی مثل
شد سبک از غفلت من خواب سنگین سنگ را

بمحفل تو که خامش بود سپند آنجا
کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا

بخنده لب مگشا پیش قهرمان فلک
که خون خورد ز شفق صبح هرزه خند آنجا

ز مکر سبحه شماران خدا نگه دارد
که صد سر است بیک حلقهٔ کمند آنجا

دران حریم خموشم که نغمهٔ داود
شنیده اند مگر از سپند آنجا

کشید دار عنان چون سخن بعشق رسید
که پی ز تیزی ره میشود سمند آنجا

تو مست خواب و قدحهای فیض در دل شب
تمام چشم که دستی شود بلند آنجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب
چنین که پای نسیم صباست بند آنجا

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها
نمی افتد ز جوش خویشتن میخانه در شبها

ز حرف پوچ دلهای سیه را نیست پروائی
که خواب آلودگان را خوش بود افسانه در شبها

دل افگار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی
ز چشم جغد دارد روشنی ویرانه در شبها

مبادا آه کم فرصت بدامانت برآویزد
ز خلوت بر میا زنهار بیباکانه در شبها

مکن پهلو به بستر آشنا صائب چو بیداران
سر خود بر سر زانو بنه رندانه در شبها

صائب

صائب از مکر جهان بیوفا غافل شدم
دامن رهزن ز غفلت خوابگاهی شد مرا

خواب ناز از حسن روز افزون نشد سنگین ترا
لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا

پیش ازان کز خون بلبل غنچه گردید مست
بود در گهواره دست از خون رنگین ترا

صبح از آغوش گلبن تازه برخیزد چو آب
گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا

در سواری میتوان گل چید از بالای تو
میکند چون رشتهٔ گلدسته رعنا زین ترا

از زبردستان که خواهد این کمان را چله کرد
بادهٔ پرواز چون نگشود زیر و چین ترا

جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را
ساده لوح آنکسی که بیدادی کند تلقین ترا

چهره ات در خواب خندان تر ز بیداری بود
گریهٔ شادیست کار شمع بر بالین ترا

مور را از کیش می آرد دل آزاری برون
در دل موری مخور گر هست درد دین ترا

گر بتحسین تو بگشاید لب صائب مرنج
کز سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

ازان دو سلسلهٔ عنبرین گره بگشا
ز کار شهپر روح الامین گره بگشا

میان اگر نکنی باز اختیار از تست
بحق خندهٔ گل کز جبین گره بگشا

گره بهستی موهوم چون حباب مزن
بگیر ناخنی از موم این گره بگشا

گره گشای کریمان کف سوال بود
ز کار غنچهٔ ای خوشه چین گره بگشا

چو شمع بر سر این نیم جان چه میلرزی
ز رشتهٔ نفس واپسین گره بگشا

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب
روی دل از همه عالم به کتابست مرا

خدایا وا مگیر این نعرهٔ مستانهٔ ما را
مکن نومید از حسن قبول افسانهٔ ما را

دران صحرا که چون برگ خزان انجم فرو ریزد
بآب روی رحمت سبز گردان دانهٔ ما را

دران سوزش که نه گردون کف خاکستری گردد
ز برق بی نیازی حفظ کن کاشانهٔ ما را

تو کز خون شیر و نوش از نیش و گل از خار میسازی
بچشم خلق شیرین ساز تلخ افسانهٔ ما را

اگرچه بحر رحمت بی نیاز است از حساب ما
بباد آستین مشکن دل پیمانهٔ ما را

زمین مرده احیا کردن آئین کرم باشد
چراغان کن بداغ خود دل ویرانهٔ ما را

ز بیم گفتگوی حشر فارغ دارد دل صائب
شفاعت میکند عشقش دل دیوانهٔ ما را

میرسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا
میخلد در دیدهٔ من هر نفس خاری جدا

از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام
دام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا

چون گنهکاری که هر ساعت ازو عضوی برم
چرخ سنگین دل ز من هر دم کند باری جدا

تا شدم بی عشق میلرزم بجای خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا

حسن سرکش کافر از جوش هواداران شود
دارد از هر طوق قمری سرو زناری جدا

نگسیر پیوند جان و تن مکن صائب بچرخ
اینچنین پیوندها کردست بسیاری جدا

بهر زمین نه فشانیم تخم خود صائب
نظر بسوختگان ست چون شرر ما را

گرچه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا
شوق چون خورشید تابان دربدر دارد مرا

نیست از کوتاهی پرواز بجا ماندنم
تنگنای آسمان بی بال و پر دارد مرا

بسکه دارم انفعال از بی وجودیهای خویش
آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا

نیست از بیجوهری پوشیده حالیهای من
آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

بوی پیراهن نمیسازد بپای کاروان
گرم رفتاری خجل از راه بردارد مرا

خارم اما بر نمیدارد ز بوی غیرتم
وای بر آنکس که خواهد بی سپر دارد مرا

آسمان صائب یکی از بی سر و پایان اوست
گردش چشمی که از خود بی خبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر سفر مجنون را
سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون را

سر آزاده باسباب نمی پردازد
موی ژولیده بود بالش پر مجنون را

چشم آهوست سیاهی بسیاهی ابرش
نیست در کار دلیلی سفر مجنون را

نیست صاحب نظر از نظربند گریز
نگذارند غزالان ز نظر مجنون را

میخورد گرد عبث محمل لیلی در دشت
نیست جز عشق تمنای دگر مجنون را

گرد ران زلف ندیدی دل بیتاب مرا
در سیه خانهٔ لیلی بنگر مجنون را

گر بظاهر بنظر چشم غزالان دارد
هست در پرده تماشای دگر مجنون را

میکند در پرده ناموس حسن ایجاد عشق
شمع چون پروانه در چرخ آورد فانوس را

بر سر گنجست صائب پای من تا کرده ام
چون صدف گنجینه گوهر کف افسوس را

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را
من بره انداختم این کاروان خفته را

شد ره خوابیده بیدار و بهان آسوده اند
برده گویا خواب مرگ این همرهان خفته را

نقد انفاس گرامی رفت از غفلت بباد
راه زن از خویش باشد کاروان خفته را

زود گردد چهره بی شرم پامال نگاه
میرود گلشن بغارت باغبان خفته را

مرگ بر ارباب غفلت تلخ تر از زندگیست
گرگ می آید بخواب اکثر شبان خفته را

مهر بر لب زن که میریزد نمک در چشم خواب
خنده بی شرمی گلها خزان خفته را

عالم از افسردگان یکچشم خواب آلوده شد
کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را

جان قدسی را بنور عشق صائب زنده دار
شمع می باید ببالین میهمان خفته را

سوزای سنگ دل از انتظار کبابم را
بگرد باده کن تعمیر احوال خرابم را

ادب پرورده عشقم نیاید خیرگی از من
بسوزد آتش می پرده شرم حجابم را

از آن چون سوی آتش دیده یکجا نیست آرامم
که آتش طلعتان دارند در خون پیچ و تابم را

بدامان قیامت پاک نتوان کرد خون من
همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را

همان از شوخ چشمی سر برآرم از گریبانش
اگر صد بار دریا بشکند جام حبابم را

ز درد و داغ عشق آنها که میگویند باز آید
ز خامی در تنور سرد می بندند نانها را

ز تحفه‌های و زنان قانعان را نیست پروائی
هما صبح امید خود شمارد استخوانها را

نسیم صبح از تاراج گلزاری که می آید
که مرغان کاسه دریوزه کردند آشیانها را

بیان کز ایستادن صاف گردد آبها صائب
خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را

نیست در خاطر غباری از پریشانی مرا
جامه فتح ست چون شمشیر عریانی مرا

گرچه از آتش زبانی شمع این نه محفلم
نیست رزق جز سر انگشت پشیمانی مرا

زندگی گردیده از قد دوتا پا در رکاب
برد از عالم برون این اسپ چوگانی مرا

در دبستان تامل کرده ام روشن سواد
ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا

پنجه خونین بیعت جلوه گل میکند
در گریبان حیا از پاکدامانی مرا

فارغ از آمد شد نفس بد و نیکم که ساخت
خانه در بسته چون آئینه حیرانی مرا

از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم
مخزن گنج گهر گردید ویرانی مرا

نهان در زنگ زار چون تیغ دارم جوهر خود را
که من از عرض جوهر دوست تر دارم سر خود را

ز طوفان حوادث با سبک مغزی نیم غافل
حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را

من از تر دامنی گردیده ام چون موج دریایی
خوشا ابری که دارد خشک دامان تر خود را

ز سربازی درین گلشن خیابان خوشوقت گردیدم
که میریزم چو گل در دامن گلچین سر خود را

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
تا نفس باشد کسی بی همنفس باشد چرا

گمراه کند غفلت من راهبران را | چون خواب زمین گیر کند همنفسان را
بی بهرهٔ معشوق شود عاشق محجوب | روزی ز دل خویش بود بیجگران را
در کوه کمر از زره باریک خطر هاست | زنهار بدنبال مرو خوش کمران را
اکسیر شد از قرب گهر گرد یتیمی | از دست مده دامن روشن گهران را
هر نامه که انشا کنم از درد جدائی | مقراض شود بال و پری نامه بران را

با دیدهٔ حیران چه کند خواب پریشان
صائب چه غم از شور جهان بیخبران را

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را | میشود روشن ز خاکستر سواد آئینه را
زندگانی با فشار قبر کردن مشکل است | پاک کن از صفحهٔ خاطر غبار کینه را
بی بصیرت چشم ظاهر بین نمی آید بکار | روزنی حاجت نباشد خانهٔ آئینه را
دیدهٔ آئینه را جوهر بود موی زیاد | پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را
چون زره زیر کمر پوشیده از مردم کنند | خوشنگاران طریقت خرقهٔ پشمینه را
خرقه پوشی بود عالم آستین افشاندن است | چون گدایان رقعهٔ حاجت مکن پشمینه را

نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار
میکند مغشوش جوهر صفحهٔ آئینه را

ز من انگشت ساقی مرا ای همنشین بر لب | که زور بادهٔ من مهر بر میکرد از مینا
ز تمکین مهر بر لب زن که خاک از فیض خاموشی | نصیب از باده نوشان بیشتر میکرد از مینا
ز سیما میتوان دریافت درد دل پریشان را | غبار باده را صاحب نظر میکرد از مینا
دل از اشک ندامت شد تهی در موسم پیری | که ساقی باقی شب سحر میکرد از مینا
یکی صد میشود در پردهٔ شرم و حیا خوبی | شراب لاله گون رنگ دگر میکرد از مینا
ز شوق بوسه هر ساعت دهان غنچه میبالد | بلب ساقی جهان تا پنبه بر میکرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم
که جوش می ز شادی پنبه بر میکرد از مینا

نیست انداغ جنون پروا دل غم پیشه را | دیدهٔ شیر است کرم شب چراغ این بیشه را
راز عشق از دل تراوش میکند بی اختیار | این شراب برق جولان میگدازد شیشه را
پیر را طول امل بیش از جوان چید بهم | میکند مطلق عنان خاک ملائم ریشه را
نیست غافل عشق بی پروا ز مرگ کوهکن | نقش شیرین میکند شیرین دهان تیشه را

صائب از اندیشه سوی میان غافل مباش
کین ره باریک نازک میکند اندیشه را

می نماید پای کوبان دار منصور ما | تاک را آتش عنان سازد می پر زور ما
هر سبکدستی نیارد نغمه از ما کشید | ناخن شیر است مضراب رگ طنبور ما
کی حصاری میتواند ساخت طوفان از خس | نیست ممکن خم برآید با می پر زور ما

بگردش آر می پرده سوز را ساقی | که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا
امید هست شود شسته توبه نامهٔ ما | شود چنین بطراوت گر از سحاب هوا
شکایتی که مرا از بهار هست اینست | که میکند ز تری آب در شراب هوا
مده بدست هوا اختیار خویش که هست | عنان گسسته تر از موجهٔ سراب هوا
هوا پرست بود هر زمان بشاخ دگر | که اختیار ندارد در انقلاب هوا
برون کن از سر نخوت هوا پرستی را | که چون حباب کند خانها خراب هوا
اگر نه صبح قیامت بود چرا گیرد | چو نامه از رخ او هر نفس نقاب هوا (زمان)

شدی چو پیر مرو در پی هوا صائب
که دلپذیر بود موسم شباب هوا

شد از رکاب تو پیدا هلال عید مرا | گشوده شد در جنت ازین کلید مرا
کنم سیاه ز نظارهٔ بنفشه خطان | شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا
گران نیم بخریدار از سبکروحی | بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا
ز نیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم | چگونه اختر طالع شود سفید مرا

ز روی تازهٔ من تازه روست صائب باغ
اگرچه نیست بری همچو سرو و بید مرا

طلاق کرد از هر دو عالم طاق آن ابرو مرا | ساخت وحشی از جهان آن نرگس جادو مرا
چون نهانش ز رو بی نام و نشان خواهم شدن | گرچنین پیچد بهم فکر میان او مرا

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را | هوس ملک نباشد پسر ادهم را
میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع | دزد چون شحنه شود امن کند عالم را
خورد مشمار گنه را که گیاهیست بزرگ | گندمی کرد ز فردوس برون آدم را
پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب | شاهدی نیست به از چهرهٔ خود مریم را
نیست ممکن نکند صحبت نیکان تاثیر | گل بخورشید رسانید سر شبنم را
میتواند بنفس کرد جهان را روشن | هر که چون صبح برآرد بتامل دم را
دانش از ماست مسلم که تبردستی شرم | گرد خجلت ز جبین پاک کند مریم را
حق مجالست بهر کز نرساند خود را | در کف دیو قراری نبود خاتم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

ز ارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را | سبکروحی فزون از حمل عیسی گشت مریم را
بهشت جاودان خواهی بدل خر [illegible] | که حرص دانه در دام بلا انداخت عالم را
نکوکاری بزرگان را بکار آید چه مانند | ز فیض جام ذکر خیر در دوران بود جم را
مبین در سرفرازی هیچ جودی را بچشم کم | که جا در دیدهٔ خود میدهد خورشید شبنم را
بود ده روز سالی موسم این دانه افشانی | ز غفلت مگذران بی گریه ایام محرم را
برون از تشت می آید براه راست بدگوهر | نوای فتح گر از تیغ بیرون میرود خم را
باندک فرصتی از سفله رو گردان شود دولت | که باشد نعل در آتش بدست دیو خاتم را

امی که چون سنگ فلاخن دارم از خود بستگی / از مروت نیست گرد سر گردانیدن مرا
حاصل من منحصر در ترک حاصل گشته است / دامن افشان نیست حاجت دانه افشاندن مرا

ولە

یکی از لاله عذاران جهان نیست مرا / بهره جز داغ ازین لاله ستان نیست مرا
به تهی چشمی خود ساخته ام چون غربال / چشم بر خرمن آن مور میان نیست مرا
آه کز قامت چون تیر سبک رفتاران / غیر خمیازهٔ خشکی چو کمان نیست مرا
در خرابات جنون نشو و نما یافته ام / سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا
سر گردیدن دل دست من از جمعیت / برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست مرا
نان اگر نیست مرا چشم و دلی سیر هست / آبرو هست اگر آب روان نیست مرا
دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب / سخن سخت کم از سنگ فسان نیست مرا
از خسیسان ز خسیسیست توقع صائب / برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست مرا

میپرد امشب ز شادی دیدهٔ روزن مرا / خانه از روی که یارب میشود روشن مرا
خوشترست از جامهٔ پوشیده عریان زیستن / تیره میگردد نظر از بوی پیراهن مرا
فتح باب من بود در بستن چشم و دهان / میشود از روزن مسدود دل روشن مرا
که ز تار پیچ پیچ میشود رشتهٔ جانم گره / آب باریکی اگر میبود چون سوزن مرا
تا به چشم نور وحدت سرمهٔ بینش کشند / هر کف خاکی بود چون وادی ایمن مرا

اگر تو آینهٔ سینه را کنی پرداز / هزار طوطی شیرین زبان شود پیدا
توان برید چو مقراض صائب از عالم / درین زمانه اگر همزبان شود پیدا

نغمه در جوش آورد خون من دیوانه را / میرساند ناخن مطرب به آب این خانه را
عاشق و اندیشهٔ بوس و تمنای کنار / بهر غیرت شمع آتش میزند پروانه را
میرساند بوی می خود را به مخموران خویش / کو برآرد محتسب با گل در میخانه را
روی در عشق حقیقی از مجاز آورده ام / شسته ام از لوح خاطر ابجد طفلانه را
در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند / نیست با لفظ آشنائی معنی بیگانه را
دل عبث چشمی بجال زیر زلفش دوخته ست / چون گره نتوان جدا از دام کردن دانه را
همچو شمع کشته گیرد زندگانی را ز سر / جامهٔ فانوس گردد کفن پروانه را
گر نیاید بر سر انصاف صائب محتسب / میکشاید زور می آخر در میخانه را

چشم بگشا سبک از خواب گران کن خود را / بر هوا پای منه تخت روان کن خود را
گوهر آبله در راه طلب ریخته است / قدم پیش نه از دیده دوان کن خود را
میکند کار زبان لب افسوس اینجا / لب مگو فارغ از اندیشهٔ نان کن خود را
بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات / بادهٔ کهنه بدست آر جوان کن خود را
زرد روئی گل روز و شب هشیاریست / می گلرنگ بکش لاله ستان کن خود را

هر چند که پیچیده بی چون رگ تلخی
تا قطره خود را نه کند گوهر شهوار
هر چند ز پرگار رفتند گردش گردون
زان جلوه مستانه کزان سرو روان دید
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد
تا دست باین بیکر خاکی نفشانند
هر چند درین باغ چو گل پاک درانیم

در کشمکش از رنج خمارست دل ما
سرگشته تر از باد بهارست دل ما
چون نقطه مرکز بقرارست دل ما
چون گل همه آغوش و کنارست دل ما
هم طالع خال لب یارست دل ما
ماتم زده چون شمع مزارست دل ما
از زخم زبان بوسه خارست دل ما

زین نغمه سرایان که درین باغ و بهاراند
صائب ز نوای تو فگارست دل ما

از بیخودی نمازه است پرده چشم جاز را
از خویش رفتگان را حاجت به نیست
هر کس که می درفت دل را گذاشت برجا
از غمزهای محبوب اغنیه خیره چشمان
مستغرق فنا را از نیستی خطر نیست
از آبروی یوسف خاک مراد گردید
از تیر آه مظلوم ظالم امان نیابد
نخلی که از ثمر نیست جز سنگ در کنارش

بنیاد

مستی زیاد بلبل برده است آشیان را
یک منزل است دریا سیل سبک عنان را
مرغان بجا گذارند در باغ آشیان را
طفلان فتاده خواهند دیوار گلستان را
کشتی درست باید دریای بیکران را
گردی که بر جبین بود از راه کاروان را
پیش از نشانه خیزد از نعل خان کمان را
بادمراد داند دم سردی خزان را

بینان کز تیغ خود کوه گران بر خود نمی لرزد
نسازد مضطرب جور فلک اهل تحمل را

ندارد حسن پنهان هیچ رازی صائب از عاشق
که دارد بلبل از بر سر بسر مجموعه گل را

بهر که هر چه مقدورست داده اند اگنون
مدار چشم تفاوت ز پله میزان
مکن بپرده ناموس عشق را پنهان
به ونجاک دلم را برشته سر زلف
کشیده دار عنان ادب بوادی عشق
با حتیاط نفس کش بعاشقان جوری
زدل توقع آسودگی ز خامیها ست

بس ست آب گهر آشنای دندان را
یکیست سنگ و گهر دیدهای حیران را
که بادبان نشود پرده دار طوفان را
که نیست حاجت محراب کافرستان را
که ریگ خورده جانها ست این بیابان را
که مار زلف بود خاطر پریشان را
قرار نیست بیکجای هیچ پیکان را

شکستگی نرسد خاطر ترا صائب
که سرخ گردد گفتار روی ایران را

طلای شد چمن ساقی بگردان جام زرین را
ندارند اهل غفلت طاقت میدان اهل دل
دلم هر لحظه از داغی بداغ دیگر آویزد
نوای شور محشر خنده کبک ست در گوشش

بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را
توان قطره از جای بردن خواب سنگین را
چه چاری که گردانند بیمار درد بالین را
چه پروا از فغان عاشقان آن کوه تمکین را

بجای لعل و گوهر از زمین صفاهان صائب
بملک هند خواهد برد این اشعار رنگین را

همچو کبکی که فتد سایهٔ شاهین بسرش
دل سراسیمه ازان پرکلاهست مرا

باکلاه نمد از هر دو جهان آزادم
سایهٔ بال هما بخت سیاهست مرا

چون قلم کام نخستین نفسم سوخته است
در رهٔ شوق کجا فرصت آهست مرا

میچکد خون چو کباب از نفس و دعوی من
با چنین سوز چه حاجت بگواهست مرا

جرم ایام خرد قابل بخشیدن نیست
ورنه با عشق چه پروای گناهست مرا

از تماشای تو ای مایهٔ امید جهان
غیر افسوس چه در دست نگاهست مرا

منزل عشق چو خورشید بود پا بر کاب
ورنه صائب چه غم از دوری راهست مرا

زرد نیست محابا بدرد ساخته را
که آتش ست گلستان زر گداخته را

چنان بعهد تو آئین سرکشی شد عام
که در بغل نهد سرو جای فاخته را

چو گل بچهرهٔ رنگین نجار غوطه زدیم
شناختیم کنون قدر رنگ باخته را

ز شرم خنجر مژگان برکشیدهٔ او
بخاک کرد نهان مهر تیغ آخته را

بیک دو هفته مه چارده هلالی شد
دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را

شکسته حالی باشد حصار ما صائب
که از خزان نبود بیم رنگ باخته را

مزن بسنگ ز پیش سخت رویان گوهر خود را
بهر آئینهٔ تاریک منما جوهر خود را

تو ای پروانه عاشق تلاش قرب آتش کن
که من از گرمی پروا زمیسوزم پر خود را

ظاهر و باطن ما آئینهٔ یک رنگ اند
خاک در چشم حریفی که دهد بازی ما

بود ما محض نبود ست سرابیم سراب
جای رحم ست بر آنکس که دهد بازی ما

جامهٔ پردهٔ درویشی خود ساخته ایم
ندهد فقر بتشریف نمد بازی ما

چه خیال ست که از پای نشینند صائب
تا بهر کوچه چو طفلان ندود بازی ما

خرقهٔ بار ست برتن زاهد افسرده را
حاجت زندان دیگر نیست خون مرده را

بر جراحت بخیه نتواند ره خوناب بست
سود ندهد مهر خاموشی لب آزرده را

خضر در سرچشمهٔ تیغش نمازی میکند
هم اگر باشد دهان آبجو ان خورده را

نقد جان را چون شرر بر آتشین روی فشان
در گره تاکی توان چون غنچه بست این خورده را

ابر را استادگی آئینه روشن میکند
صاف میسازد تحمل طبع بر هم خورده را

میکند باد مخالف شور دریا را زیاد
کی نصیحت میدهد تسکین دل آزاده را

هر چه رفت از کف بدست آوردن او مشکل ست
چون کند گرد آوری گل بوی غارت برده را

این جواب آنکه وقتی حالتی فرموده است
از نصیحت میدهم تسکین دل آزرده را

با عتبار جهان هیچ کار نیست مرا
دماغ روشنی روزگار نیست مرا

چو تخم سوخته خاکستر ست حاصل من
امید تربیت از نوبهار نیست مرا

نه بر و بحر بگو بهر کیست نسبت من
گشایشی ز میان و کنار نیست مرا

دو جهان در نظر ما دو صف مژگانست	نور حل کرده بود بادهٔ میخانهٔ ما
شکوه در مشرب ما سوختهٔ جانان کفرست	شمع داغست ز خاموشی پروانهٔ ما
زیر شمشیر حوادث مژه برهم نزنیم	برخ سیل کشاده است در خانهٔ ما
مهرهٔ گل پی بازیچهٔ اطفال خوش است	دل صدپاره بود سبحهٔ صد دانهٔ ما
روزگاریست که در دیر مغان میرزد	آب بر دست سبو گریهٔ مستانهٔ ما
نسبت سیل بدین خانه و مهتاب یکیست	دشمن از دوست نداند دل دیوانهٔ ما
عیش در کلبهٔ ما بی سر و سامان فرش است	میرود در رو بقفا سیل ز ویرانهٔ ما
تیره روزیم ولی شب همه شب میسوزد	شمع کافوری مهتاب بویرانهٔ ما
گردبادی شود و دامن صحرا گیرد	گر بدیوار فتد سایهٔ دیوانهٔ ما
پردهٔ گوش اگر بال سمندر گردد	تب کند از اثر گرمی افسانهٔ ما
روی در دامن صحرای جنون آوردست	کعبه از حسن خداداد صنمخانهٔ ما

نیست در عالم انصاف عزیزی صائب
آشنایی که شود معنی بیگانهٔ ما

در شکایت ریختی دندان نعمت خواره را	کهنه کردی در ورق گرداندن این پارهٔ را
جوهر دل شد غبار از گرم و سرد روزگار	آب آتش ذوالفقاری کرد این انگاره را
اهل دل را گفتگوی عشق آیینه گیست	نیست نقلی به ز آتش مرغ آتش خواره را
دل نهاد در دتا بودم فراغت داشتم	چاره روی کرد سرگردان من بیچاره را

زورق ما گرچه شد یکرنگ دریا چون حباب	همچنان اندیشه از موج خطر داریم ما
از پی روپوش صندل جبین مالیده ایم	ورنه سر را از برای درد سر داریم ما
دیدن پا خوشترست از بال و پر طاوس را	عیب خود را در نظر پیش از هنر داریم ما
دیدهٔ حیران ما را پرده دیگر شود	نسخه از رخسار او چندانکه بر داریم ما

نیست آسان ترک می صائب خمار آلوده را
چون از آن لبهای میگون چشم تر داریم ما

چه غم ز آه من آن خط روح پرور را	که برگ ریز نباشد بهار عنبر را
ز دل سیاهی آب حیات می آید	که تشنه به بیابان دهد سکندر را
ز چهرهٔ سخن حق نقاب بر دارد	ز دار هر که چو منصور کرد منبر را
توان بمهر خموشی دهان پرگو بست	اگر بموم توان بست چشم مجمر را
لب سوال در فقر را کلید بود	بروی دل مگشا زینهار این در را
مجردان تو از قید جسم آزادند	چه احتیاج بکشتی بود شناور را

بگیر از لب خود مهر چون صدف صائب
کنونکه قدر خزف نیست آب گوهر را

دل بانو خطی دارد دل من سیاه سودا	که دارد در گره هر موی خطش یکجهان سودا
غبار استخوانم سرمهٔ چشم غزالان شد	نمی پیچد سر از سنگ ملامت همچنان سودا
که جز دیوانهٔ من سایهٔ بید سلامت را	بغیبت میکند با زخم شمشیر زبان سودا

ره بی منتهای عشق دارد جذبهٔ صائب
که نتواند شکار وحشی از دنبال دید آنجا

وادم ز شور عشق بسیلاب خانه را ‖ گر دم بخار خار بدل آشیانه را
مجنون شوم ز بهر که بمن کج کند نگاه ‖ تیر کج ست آیهٔ رحمت نشانه را
این زهر ساز گار بعادت نمیشود ‖ بر خو کنم چگونه گوارا زمانه را
مرغیکه زیرک ست درین بوستان سرا ‖ بیند بیک نظر گره دام و دانه را
آه هوا پرست بمقصد نمی رسد ‖ نتوان زدن بتیر هوائی نشانه را

ولە

شکست رنگ من از ترک میگساری ما ‖ نمک بچشم قدح ریخت هوشیاری ما
شده است حلقهٔ گرداب چشم قربانی ‖ ز چار موجهٔ طوفان بیقراری ما
چنان کز آیهٔ رحمت امید خلق افزود ‖ یکی هزار شد از خط امیدواری ما
رسید خیرگی چشم ما بمعراجی ‖ که ماه بر فلک از هاله شد حصاری ما
کلاه گوشهٔ همت بلند کردهٔ ماست ‖ چو تیغ کوه ز ابر ست آبداری ما
چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست ‖ که از گناه نکرد ست شرمساری ما
بروی تیغ فشردیم پای خود چندان ‖ که کوه بست کمر پیش بردباری ما
ز تار و پود جهان آگهیم با طفلی ‖ دو دیده است بهر کوچه نی سواری ما
زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش ست ‖ دهان شکر گذار ایست زخم کاری ما

اگر در در سخن مبداشت صائب بند بند ما
ز گوهر چون صدف میکرد آب و دانه ما را

پرده دار حرف دعوی کن لب خاموش را ‖ از دبستان بر میاور طفل بازی گوش را
مور بر خوان سلیمان خون خود را میخورد ‖ خرمن گل مایهٔ حیرت بود آغوش را
نیست بر بالای دست خاکساران هیچ دست ‖ خشت خم میپوشد اول بادهٔ سر جوش را
باغبان گل را کند سیراب از بهر گلاب ‖ ساقی از می بهر بردن میفزاید هوش را
جز پشیمانی سخن چینی ندارد حاصلی ‖ حلقهٔ بیرون در کن در مجالس گوش را
مستی و مخموری عالم بهم آمیخته است ‖ وعدهٔ باش نیش در دنبال باشد نوش را
این زمان در زیر بار کوه منت میروم ‖ منکه می دزدیدم از دست نوازش دوش را
بود آن چاه زنخدان در زمان خط مگرد ‖ بیشتر باشد خطر در ره چه خس پوش را

بر سر بیمغز صائب کسوت پشمین مبند
از سر خوان تهی بردار این سرپوش را

یاد ایامی که با هم آشنا بودیم ما ‖ هم خیال و هم صفیر و هم نوا بودیم ما
معنی یک بیت بودیم از طریق اتحاد ‖ چون دو مصرع گرچه در ظاهر جدا بودیم ما
بوده ایم چون زبان خامه حرف یکی ‖ گرچه پیش چشم صورت بین دو تا بودیم ما
چون دو برگ سبز کز یکدانه سر بیرون کند ‖ یکدل و یکروی در نشو و نما بودیم ما
اختر ما سعد بود و روزگار ما سعید ‖ از سعادت زیر بال یک هما بودیم ما

تار و پود بوی پیراهن رسا افتاده است
شکوه از هجران یوسف نیست یعقوب مرا

کعبهٔ مقصود در آغوش محرم حلقه است
هرگز از طالب جدائی نیست مطلوب مرا

صبر من در سخت جانیها قیامت میکند
سایهٔ بید است زخم تیغ ایوب مرا

نیست ممکن راه شبنم را برنگ و بو زدن
این کشش از عالم بالاست مجذوب مرا

پرده‌های حسن او چون گل برون است از شمار
شرم یک پیراهن چاک است محجوب مرا

همچو زخم تازه خون دل از او آید بجوش
گر نهی در رخنهٔ دیوار مکتوب مرا

میکند با من عداوت در لباس دوستی
بر سر رحم آورد هر کس که محبوب مرا

بید ماهیهای ناز از خون مگر سیرش کند
ورنه پروای قیامت نیست محبوب مرا

گفتم از خط حسن او صائب بر آید از حجاب
پرده گشت شرم دگر گردید محجوب مرا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا
خامهٔ مشق جنون گردید چوب گل مرا

صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار
دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا

با پریشانان نهادی از وسعت مشرب مرا
چشمها پنهان بود در کوچهٔ سنبل مرا

پای طاوس است از منقار بلبل نصیب
نیست غیر از خار زار زلف رخ و کاکل مرا

میشود از روز رفتن‌های گریبان خوشگوار
نیست از سنبل بهاران شکوه چون سنبل مرا

خواب من هر چند از رطل گران سنگین‌تر است
شیشه‌ام می‌شکند بیدار از قلقل مرا

گل چو شبنم رو نمیپوشد ز چشم پاک من
میبرد با خود بسیر گلستان بلبل مرا

چون کنج لب کجاست که زو بوسه زیب نیست
صائب من از کجا کنم آغاز بوسه را

از غبار خط فزون شد روشنائی دیده را
طوطیای چشم باشد خاک طوفان دیده را

دیدهٔ یعقوب میخواهد نسیم پیرهن
نیست هر نادیده لائق جامهٔ پوشیده را

خود حساب از پرسش روز حساب آسوده است
نیست پروای زمینداران مردم سنجیده را

مینمودم وحشت از کثرت بدانستم که خار
از گریبان سر برآرد دامن برچیده را

چند باشم تا ان رخ مستور قانع با خیال
در گریبان تا بکی ریزم گل ناچیده را

بیقراری‌های دل زنگ کدورت را فزود
پای کوبی آب شد این سبزهٔ خوابیده را

نیست جز انسان کسی شایستهٔ درگاه حق
خلعت شاه می‌بخشد بخاصان جامهٔ پوشیده را

سخت‌تر گردد گره هرگاه صائب تر شود
باده هیهات است بگشاید دل غم دیده را

عرق بچهره نشسته است آن پری‌وش را
که دیده است باین آبداری آتش را

مکن اشارهٔ ابرو بکار بوالهوسان
مزن بصید زبون تیر روی ترکش را

بخاکساری ما صرفه نیست خندیدن
بکن بجام سفالین شراب بیغش را

ز دل میار نسنجیده حرف را بزبان
عنان کشیده نگهدار اسب سرکش را

زنال حرص محال است چشم سیر شود
که سوختن نبود در شتهای آتش را

گهر به سنگ زدن صائب از بصیرت نیست
مخوان بمردم بیدرد شعر سرکش را

چون برافروزد ز صهبا آن عقیق آبدار	لعل در آتش گذارد میگسار بوسه را
گفتم از خط شوق آن لبهای میگون کم شود	خط یکی صد ساخت در دل خار خار بوسه را
افکند بیم تمامی در شمار من غلط	گر دو صد نوبت ز سر گیرم شمار بوسه را
تلخ از امید شیرینی گوارا می کند	نیست از دشنام غم امیدوار بوسه را
از سیه مستی کند گم خویش را هر کس چشید	زان لب نوخط شراب پشت دار بوسه را
سنگ بودیم با لب لعلش ز خط گستاخ تر	چون کنم بر خود گوارا انتظار بوسه را
رحم کن بر تلخکامان زخم ما نگرفته است	پردهٔ زنبوری خط رهگذار بوسه را
آنکه در آئینه دارد بوسه را از خود دریغ	کی بعاشق واگذارد اختیار بوسه را

گشت صائب در مذاقم تلخ آب زندگی
تا چشیدم من شراب خوشگوار بوسه را

باعث آزار شد ترک دل آزاری مرا	تختهٔ مشق مداوت کرد همواری مرا
روز روشن میکند کار نمک در دیده ام	شب بی شکر خواب باشد خط بیزاری مرا
گر بجوییم بر سر خوری کمر بندد چو تیغ	روی خندان میکند چون گل سپرداری مرا
نیستم مقبول تا مردود خاطر باشدم	چون یتیما نیست هم از خط بیزاری مرا

صائب از پند و نصیحت غفلت من بیش شد
نیست زان خواب گران امید بیداری مرا

کند لیلی چنین گر جلوهٔ مستانه در صحرا	شود هر لاله پر مجنون من میخانه در صحرا

از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا	آباد ولی بود هر که خرابست در اینجا
تا روز قیامت که سر شکوه کشایم	دست من و دامان نقابست در اینجا
از صبر عزیزان چه ثمرها که بچیدند	بیجا اصلی ما ز شتابست در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان
خون در دل صائب ز حجابست در اینجا

کلاه مین برق جولان گوشهٔ ابرو نمود اینجا	که آتش زیر پا دارند دلها همچو عود اینجا
مکش سر از خط فرمان که گردون بلند اختر	ندارد فرصت خاریدن سر از سجود اینجا
بدلتنگی شدم خرسند ازین گلزار تا دیدم	چه خونها خورد گل تا عقده‌ای از دل کشود اینجا
درین دریای گوهرخیز نومیدی نمی باشد	غنی شد چون صدف هر کس دهان خود کشود اینجا
شکست از ساده لوحی شهپر پرواز رحم را	ببین ای دوستان هر کس بعیبی ل نمود اینجا
گداز مجمر گدازی ببند آئین سراپایش	محالست اینکه یکدم بی ملندی عود اینجا
بنیاد شد دست ای صیاد از هم تا سلسله یابیت	ملکسندی معنیوانی ساختن زین تار و پود اینجا
اتان بیوسته چون پرکار میگردیم بگرد دل	که وقتی جلوه گاه آن پری رخسار بود اینجا
درین عالم سبکدستی نباید گوی از میدان	که خود را از میان مردم عالم ربود اینجا

سرت تا هست تخم سجده در خاک کن صائب
که دارد سرفرازی بیاوران عالم سجود اینجا

ز جلوهٔ تو حیا تیست خاکساران را	که خون مرده شمارند آب حیوان را

از گرد خط فسرده محبت بدل مرا | پای بخواب رفته فرو شد بگل مرا
آزادگی چو سرو بود عذر خواه من | دستی تهی ز خلق ندارد خجل مرا
پا شد چو نقش پای زمین گیر عشق و باد | در کوچه که رفت فرو پا بگل مرا
دزدیده ام چو زخم از آن تیغ آبدار | ای وای تیغ او نکند گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق شکایت چسان کنم
کز قید عقل داد نجات این محل مرا

روزگاریست که با ریگ روان همسفرم | می‌روم راه ز منزل خبری نیست مرا
می‌زنم بال بهم تا فتد آتش در من | از دل تنگ امیدی شرری نیست مرا
می‌توان رفت چو آتش بسبک ریشه شمع | بدل آزادی پروانه سری نیست مرا
گرچه چون سرو تماشاگه اهل نظرم | از جهان جز گره دل ثمری نیست مرا
چه قدر کار بود زیر و زبر کردن چرخ | ناله و گریه صاحب جگری نیست مرا

برده ام غنچه صفت سر بگریبان صائب
جز دل امید کشایش زری نیست مرا

عشقست غمگسار دل دردمند را | آتش گره ز کار کشاید سپند را
همت بهیچ مرتبه راضی نمی‌شود | یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پیداست بیقراری عاشق کجا رسد | در خلوتی که راه نباشد سپند را
اندیشه کهربای غم و درد عالم است | از غم گریز نیست دل هوشمند را

در چشم ما ز گریه شادی نشان مجوی | این چشمه متاع ندارد دکان ما
یا همچنین که بر سر شاخ بهانه ایم | برهم زنند نسیم گلی آشیان ما
روشن شود فتیله مغز هما اگر | غافل کنند تنگ چشمی ز استخوان ما
نی کوچه میدهد نفس ما چو بگذرد | غافل مشو ز ناله آتش زبان ما
گردش ز بسکه فاخته بر دور جو برهنه | خاکستر است جامه سرو روان ما

ولہ

علم نصرت ما آه سحر گاهی او | چه کند باد خزانی برخ کاهی ما
بانگ بی برگ و نوای خط باکی داریم | می‌شود جوهر آئینه آگاهی ما
چرخ جز آنکه زند نقش حوادث بر آب | سایه جائیکه کشد پای ز سر راهی ما
چه توقع ز رفیقان دگر باید داشت | پای برجاست همان ظلمت گمراهی ما
هر سر خار درین دشت چراغی گردید | فلس گر داغ شود بر بدن ماهی ما
همچنان خار بدل از رگ خامی داریم | وا دار ز غفلت ما آه ز کوتاهی ما
رفت عمر و قدح از خود نه نهادیم برون |

نیست در دامن این دشت شکاری صائب
کز علم چرب کند آه سحر گاهی ما

نیست پروای علائق جان از تن رفته را | هر سر خاریست مهمیزی شکار خسته را
سینه‌ها را خامشی گنجینه گوهر کند | یاد دارم از صدف این معنی سربسته را

بشگفد پروانه گر در انجمن بیند مرا / خیزد از بلبل فغان چون در چمن بیند مرا
مصرع برجسته هم چنین کاستاده است / آب گردد شمع گر در انجمن بیند مرا
سرمه خاموشی خواهم که گوش پرده ور / چون لب پیمانه پر از سخن بیند مرا
چرخ عاجز کش گر چون شمع تنهم در جان دهد / چشم دارم بر فراز خویشتن بیند مرا
همچو گرگ از یکدگر چشم حسودش میدرد / گر ز نقش بوریا در پیرهن بیند مرا
ناخن من آبروی تیشه فرهاد ریخت / آه اگر شیرین بچشم کوهکن بیند مرا
تا عقیق از سادگی سنجید خود را با لبش / جوش غیرت تشنه خون یمن بیند مرا
زان نمی بندم لب از خواهش که این چرخ خسیس / روزیم را امید گر لب دهن بیند مرا
منت شمع تجلی می نهد بر بخت من / کرم شب تاب بر فلک چون در کفن بیند مرا
گر چنین صائب غریبان را نوازش می کند / چشم بگشاید چو غربت در وطن بیند مرا

از صفای بوستان دیده امید را / تکمه از شبنم مکن پیراهن خورشید را
در بهشت عافیت افتاده انجا اصلی / شد حصاری ابی برهی سنگ طفلان پیر را
جام را بهر تنگ ظرفان بدور انداختست / هیچ حقی نیست بر دوریا کشان جمشید را
نور معنی میدرخشد از جبین لفظ من / با انخفاشی چه هشیاری کند خورشید را
چون دل شب منزم صائب آهنگ فغان / می کشانم بر زمین از آسمان ناهید را

و ستاری

لب شکایت ما را کی می تواند بست / شکسته است ز بروز شراب شیشه ما
ز خشک سالی نمی گردد آب گوهر کم / نشود چو آبله پر از شراب شیشه ما
بمیکشان کرم تاج لعل می بخشد / بهر پیاله ز موج و حباب شیشه ما
سپاه عقل گران سنگ را بهم شکند / شد ز جام چو یاد رکاب شیشه ما
بجم نمی کند از احتیاج گردن کج / مگر ز خویش بر آرد شراب شیشه ما
اگرچه در سر می کرد عمر خود صائب / نشد ز نشه می کامیاب شیشه ما

ببین بدور لبش خط عنبر افشان را / اگر چون شراب برون داده راز پنهان را
بباد دست کلید خزانه را مسپار / مده بدست صبا زلف عنبر افشان را
اگر تو دامن خود را بدست ما ندهی / ز دست ما نگرفته است کس گریبان را
بران گروه حلال است دعوی نعمت / که چین جبهه شمارند مد احسان را
وران سری که بود خار خار شوق کند / چو گرد باد بیک پای طی بیابان را
غلط بکام غنچه ابری کنند دیده وران / فشرد بسکه فلک ابرهای احسان را
جدا نمی شود از هم دو دل یکی چو شود / نمی توان ز دل من کشید پیکان را
سخن بمردم فهمیده عرض کن صائب / بشوره زار مکن صرف آب حیوان را

چه داند آن ستمگر قدر دلهای پریشان را / که سازد طفل بازیگوش کاغذ باد قرآن را

سودهٔ الماس باهم آن جوهر ذاتی که هست / تیغ نتواند شدن با زخم مرهم سوز ما

داغ ما صائب ز شمع طور روشن گشته است / کی بیک طوفان بصد طوفان شود کم سوز ما

خوش آن شبی که کنم مست دیده بالشش را / بدست بوسه دهم خاک آستانش را

حدیثی از گل رخسار او که می گوید / کرا چو غنچه بیاد زر کنم دهانش را

گلی چو نیست بفرمان او چو نافرمان / بر آورم ز لبش سر برون زبانش را

شهید باده چه خواهد که جان نو یابد / بچوب تاک بسوزید استخوانش را

وله

ز بدگهری می شکنند گوهر رز را / در دل چه گرههاست که ناید بدر رز را

حاشا که گذارد کرم ساقی کوثر / در گلشن فردوس ملامت گر رز را

یکدانهٔ انگور بزاهد بچشانید / حیف است نگفتن بوبال اختر رز را

ای شیشهٔ می چند ز می تشنه نشینی / با جام بکن عقد روان دختر رز را

صائب اگر از تشنهٔ می چشم دهی آب / از آب گهر سبز نمائی سر رز را

قانع بجرعه نیست لب میگسار ما / میخانه را بآب رساند خمار ما

ای جلوهٔ نسیم ترحم چرا که سست / در غنچه رنگ بست گل اعتبار ما

زنخل موم صد گل رنگین شگفت و ریخت / یک برگ سبز ریزد ازین شاخسار ما

گداخت دیدن آن روی بی نقاب مرا / چو نخل موم کمی سازد آفتاب مرا

کسی بکوی شما نخفته است خرمن گل / غم میان تو دارد به پیچ و تاب مرا

بیکدو قطره که خواهد گهر شدن روزی / رهین منت خود گو مکن سحاب مرا

عبث چه عمر بافسانه می کنی ضایع / چو چشم رخنهٔ دیوار نیست خواب مرا

چنان که باهمه کاوش که کرد ناخن سعی / نشد گشاده ای از آن غنچه نقاب مرا

ز تیغه سر بمینا بحلقم آب چکان / نمی نمود نگاه آب بی شراب مرا

ز سینه ام دل پرداغ را برون آرید / که سیر کرد ز جان دود این کباب مرا

چو ذره گر بحضور شید همعنان کردم / بس است گوشهٔ چشمی از آن کتاب مرا

وله

بخندهٔ نمک آلود این دل خراب مرا / ز شور حشر نمکسود کن کباب مرا

دلم ز شکوهٔ خونین پرست می ترسم / که زور می شکند شیشهٔ شراب مرا

ترا که دست دلی نیست قطره بفشان / که چون گهر بگره بسته اند آب مرا

سیاه در دو جهان باد روی موی سفید / که همچو صبح گران سنگ ساخت خواب مرا

ببست خجلت روی تو بین سزای گناه / بزیر خاک حوالت مکن عقاب مرا

حرام باد بر آن قوم بیخودی صائب / که می خورند بتلخی شراب ناب مرا

طی بماهی سازد از کندی زه پیروزه را / رشته بیرون آمده است از پای طی پیروزه را

دیده سیر و دل بی مدعا داریم ما
گر بد برد و داغ برو زا فزون خود قانع شویم / برگ عیش آماده تا روز جزا داریم ما
جنگ با رو دولت دنیا و همت بهم / جا بزیر تیغ از بال هما داریم ما
خضر اگر بر دست و تیغ خویش دارد اعتماد / اعتماد تیغ بر دست دعا داریم ما
پاکبازی کم ست بر نام نشان افشانده است / منت روی زمین از نقش پا داریم ما
می برد خاکستر ما را البسیر لامکان / آتشی کز شوق او در زیر پا داریم ما
خم نگردد بی ثمر شاخی و ما زین جا خجل / خجلت بسیار زین قد دوتا داریم ما
زان خزان خوشتر بود ما را که ایام بهار / خار در پیراهن از نشو و نما داریم ما
چون الف هر چند ما را از دو عالم هیچ نیست / استقامت سقف گردون را بپا داریم ما
گر بود انصاف از اعمال ناشایست ما / شکوه کی ساده لوحی زین قضا داریم ما
شکوه از غربت درین گلزار کافر نعمتی است / آشنائی چون نسیم آشنا داریم ما
می کند دست دعا بی برگی ما را علاج / دست پیش مردم عالم چرا داریم ما
آبروی بی نیازی چشمه حیوان ماست / کی چو اسکندر زعم آب بقا داریم ما
نان ما از شرم در دریای حسن آغشته است / گنجها نقصان ز شرم نارسا داریم ما
استقامت در مزاج شیر این گلزار نیست / از گل رعنای او چشم وفا داریم ما
از تن آسانی زمین گیر قناعت نیستم / بال پروازی ز نقش بوریا داریم ما
رحم کن ای آفتاب عشق بر ما ناتوان / لو رگ خامی بدو رخ راه ها داریم ما

بی ندامت نیست هر حرفی که از لب سر زند / بخیه زن از خامشی این رخنه افسوس را
ناله دل کرد رسوا عشق پنهان ترا / نیست ممکن در بغل کردن نهان ناقوس را
صاحبان کشف بی قدر اند در درگاه حق / نیست در دیوان شاهان رتبه جاسوس را
نیست مانع از تماشا جامه فانوس شمع / آه از آن شمعی که از ز برکند فانوس را
چون برد بالی نباشد راه آزادیست جبر / روزن زندان کند دلگیر تر کوکس را
عشق در هر دل که افروزد چراغ دوستی / چون پر پروانه سوزد پرده ناموس را
عالم معقول بر هر کس که صائب جلوه کرد / بشمرد موج سراب این عالم محسوس را

می کشند خاطر بجا و منزل دیگر مرا / چرخ گویا ساخت از آب گل دیگر مرا
گر شد و سرو نگارم صرف گویا روزگار / می کند ساز از برای محفل دیگر مرا
گرچه در ظاهر چو مجنون و به بحر آورده ام / نیست غیر از پرده دل محمل دیگر مرا
سوخت تخم من ز برق عشق دهقان نفس / می فشاند در زمین قابل دیگر مرا
چون گهر چندانکه اندازم درین دریا نظر / نیست جز افتادگی سر منزل دیگر مرا
چشم من سیر از جهان هر دم از بهر طمع / کاسه دریوزه سازد سائل دیگر مرا
گرچه دل خون شد ز دو عشق صائب تا گلی / در نباط سینه بودی صد دل دیگر مرا

گر بگذار بهی آن رخ افروخته را / گل به بلبل نگذارد جگر سوخته را

نه بر طاق نسیان زهد را چون شیشه خالی — درین موسم که سنگ از لاله جام آورد مستان را
مشو غمگین ز میخانه را اگر محتسب گل زد — که جوش گل ز شراب لعل فام آورد مستان را

بقول عارف رومی سخن را ختم کن صائب
که ساقی هر چه دریابد تمام آورد مستان را

چشم او چندانکه مست خواب میسازد مرا — تاب آن موی میان بیتاب میسازد مرا
تا شدم محو جمال او اثر در من نماند — چون کتان آمیزش مهتاب میسازد مرا
تا نگشتم دور از نو کامل نگشتم همچو ماه — دوری خورشید عالمتاب میسازد مرا
خوش شدم با آه سرد و گریهای آتشین — بی تکلف این هوا و آب میسازد مرا
سر نمی پیچم چو طفل از گوشمال روزگار — جوهر تیغم که پیچ و تاب میسازد مرا
در گداز گوهر من آتشی در کار نیست — دیدن گل غنچه شبنم آب میسازد مرا
آن سبکروحی که من از کنج عزلت دیده‌ام — دل گران از صحبت احباب میسازد مرا
خاکساران صیقل آیینه یکدیگراند — درد می بیش از شراب ناب میسازد مرا

میگذارم سر بپای خاک صائب سایه‌وار
بجرخ اگر خورشید عالمتاب می سازد مرا

لب یاقوت او تا داد از خط عرض لشکر را — حصاری کرد در گرد یتیمی آب گوهر را
تلاش پختگی کردم ز خامی ها ندانستم — که در خامی بهار نوخیزانی هست عنبر را
شهیدستان قسمت را چه سود از زهر کامل — که خضر از آب حیوان تشنه می‌آرد سکندر را

نی ز خامی نقشها را خام می‌بندیم ما — پرده بر چشم بد ایام می‌بندیم ما
دیده خونخوار ما را نیست سیری از شکار — خاکساری را نجو چون دام می‌بندیم ما
فیض ما للدوست مینار الطلب کار نیست — چون لب ساغر می ابرام می‌بندیم ما
می‌شود همچون فلاخن شهپر پرواز ما — سنگ اگر بر جان بی‌آرام می‌بندیم ما
مطلب ما بیدلان از چشم بستن خواب نیست — در بروی آرزوی خام می‌بندیم ما
گرچه زخم صبح از خورشید می‌گردد زیاد — رخنه خمیازه را با جام می‌بندیم ما
در فن افتادگی از ما کسی درپیش نیست — نقش بر روی زمین گام می‌بندیم ما
تیغ را دندانه می‌سازد سپر انداختن — از دو جا دایم در دشنام می‌بندیم ما
بستگی کفر است در آیین ما آزادگان — می‌شود زنار اگر احرام می‌بندیم ما

نیست صائب چون شرر ما را بجان دلبستگی
چشم در آغاز از انجام می‌بندیم ما

صبح از دلهای روشن یاد می‌آید مرا — شام از تاریکی تن یاد می‌آید مرا
از دم سرد خزان برگی که می‌افتد بخاک — از جهان بی‌برگ رفتن یاد می‌آید مرا
می‌شوم چون شبنم گل آب از تردامنی — چون از آن پاکیزه دامن یاد می‌آید مرا
ناله خیزد چون سپند از جانم بی‌اختیار — چون از این صحرا و خرمن یاد می‌آید مرا
می‌شود یاقوتی از خون جگر منقار من — چون از آن فیروزه گلشن یاد می‌آید مرا
تیغ می‌گردد الف بر سینه شهباز من — گاه گاهی کز نشیمن یاد می‌آید مرا

میتوان از سینهٔ روشن ضمیران جمع کرد — گر بشوید آسمان سنگ دل دیوان ما

عیب صائب می شود در چشم پاک ما هنر
دلو را یوسف نماید پلهٔ میزان ما

ز یاران جمع گردد خاطر آشفته مستان را — رگ ابری کند شیرازه آن جمع پریشان را
ز مغرب بچه می آید ز صد لشکر نمی آید — بیکرنگی توان تسخیر کردن کافرستان را
چنان شد عام در ایام ما ذوق گرفتاری — که آزادی کند دلگیر اطفال دبستان را
گذشتم از سر و دستار بی و آسوده گردیدم — بسیم قلب اخوان خریدیم ماه کنعان را
دل شوریده را گفتم خرد از عشق باز آرد — ندانستم که پروای حلم نیست طوفان را
نگردد وحشت دل کم ز بیت و زینت دنیا — نسازد نقش یوسف دلنشین دیوار زندان را
اسیر عشق چشم از روی قاتل بر نمیدارد — ز محرومی نیست امید شفاعت صید قربان را
باهی میرود از هم تار و پود هستی ظالم — نسیمی میزند بر یکدگر زلف پریشان را
نگردد تنگ خلق عشق از بیتابی عاشق — غباری نیست از ریگ روان در دل بیابان را

علاج سردی ایام را می کند صائب
خوشا رندی که دارد جمع اسباب زمستان را

کمال حسن کجا دیدهٔ پر آب کجا — شکوه بحر کجا خیمهٔ حباب کجا
مرا که جلوهٔ هر ذره است رطل گران — کجاست حوصلهٔ جام آفتاب کجا
نمانده است ز دل جز غبار افسوسی — باین خرابه فتد نور ماهتاب کجا

عقلی که سرنوشت جهان است ابجدش — مشکل که سر برآورد از خط خام ما
گردیده است همچو قدمگاه خضر سبز — روی زمین ز سرو پریشان خرام ما
از بیدلی کنند غزالان رما حذر — ورنه دعای جوشن صید است دام ما
مانند چوب بید شود در نبات گم — چوب قفس ز طوطی شیرین کلام ما
این کارخانه را دل ما می برد براه — دارد فلک اگرچه بظاهر زمام ما

چون آفتاب از نفس گرم عمرها است
صائب دویده است در آفاق نام ما

درگردش آورید می لعل فام را — زین پیش خشک لب مپسندید جام را
تا چون شفق مدام رخت لاله گون بود — بی باده مگذران چو فلک صبح و شام را
غافل مشو که وقت شناسان نوبهار — چون لاله بر زمین ننهادند جام را
هرکس چو من دل ز می ناب صلح کرد — محکم گرفت دامن عیش مدام را
آید ز زیر سنگ برون هر دلی که ریخت — بر خاک میوه‌های تمنای خام را
دادیم عارفانه چو منصور سر بدار — کردیم نقد روضهٔ دار السلام را
بر تیغ کوه سینه فشار و ز انفعال — کبکی که آورد بنظر آن خرام را
آنجا که دوربینی رشک است عاشقان — امساک می کنند ز جانان پیام را
دل سا بزور عشق رهاندیم از بدن — با خود بزیر خاک نبردیم دام را
عیب من از شمار برون است ورنه حساب — صائب بچشم خلق بپوشم کدام را

سپهر سبزهٔ خوابیده ایست در قدمش — بغیر خضر چه نسبت دهد بلند ترا
تبسم تو دل از کار می برد چون صبح — چه حاجتست مکرر کنند قند ترا
به بیقرار تو دوزخ چه می تواند کرد — که آتشست بهار طرب سپند ترا
چو آمدی بشکار من آنقدر بنشین — که طوق گردن ایمان کنم کمند ترا
شکار صائب ما نیست قابل تسخیر — وگرنه رتبهٔ آزادگیست بند ترا

غم

ریخت چون دندان شود افزون غم نان خلق را — سد راه شکوه روزیست دندان خلق را
در جوانی گر جدا نیها فارغ از نان نیستند — گرد دار قد دو تا این غم فراوان خلق را
آنچنان کز آب تلخ افزون شود لب تشنگی — دستگاه حرص افزاید ز سامان خلق را
میرسد در خانهٔ دربسته روزی چون اجل — حرص جا داده بچندین خط پریشان خلق را
میربایند از دهان مور صائب دانه را — گر بود زیر نگین ملک سلیمان خلق را

دامن دریای خونخوارست بالین سیل را — در کنار بحر باشد خواب سنگین سیل را
عشق می داند چه باید کرد با آسودگان — نیست حاجت در خرابیها بتلقین سیل را
نعمت الوان نگردد سد راه زندگی — کی حنائی پا شود این خاک رنگین سیل را
راه رو را بال پرواز است سختیهای سهر — کوهساران میشود سنگ فسان این سیل را
شوق را افسرده سازد صحبت افسردگان — می کند این خاکهای مرده سنگین سیل را

از باده چون کند عرق آلود ماه را — در چشم آفتاب بسوزد نگاه را
کارم بیوسفیست که از جلوه های شوخ — در رقص گردباد فکنده است چاه را
بر صفحهٔ عذار تو از نقطهای خال — گردست کلک صنع نشان بوسه گاه را
طومار ناامیدی ما ناگشودنی است — پیچیده ایم در گره اشک آه را
عشق است غمگسار دل ناتوان ما — بر فست شمع بر سر بالین گیاه را
امید رحمتست عنان تاب رنه هست — آهی ندامتی که بسوزد گناه را
چون سبزه از گرانی ما ماند زیر سنگ — شوقی که ساخت شهپر دیوار کاه را
با دیدهٔ ندیدهٔ عاشق چها کند — روی که کرد آفتاب دل گرد ماه را
چون خاک می شد بسر آهوان جبین — در روزگار زلف ز مشک سیاه را
هر غنچه که هست درین باغ و بوستان — دارد از و شکستن طرف کلاه را
صائب همان ز دوری ره شکوه می کنم — خوابیده کرد غفلت ما گرچه راه را

دانسته ام غرور خریدار خویش را — خود را بچو زلف می شکنم کار خویش را
هر گوهری که راحت بی قیمتی شناخت — شد آب مرو گرمی بازار خویش را
در زیر بار چه تو منت نمی رویم — دانسته ایم قدر شب تار خویش را
تا دید نیست صورت معنی جهان — روشن بسازد آئینهٔ تار خویش را
زندان بود بمردم بیدار مهد خاک — در خواب کن ز دیدهٔ بیدار خویش را

خواهی که آسمان نهد در بر رخت به بند بند | با خاک کن برابر اول حصار خود را
در ملک دل مگردان طلق عنان هوس را | از دست باد دستان مشت غبار خود را
زان جوهر گرامی هرگز خبر نیابی | از گریه تا نسازی پر در کنار خود را
بیکاری و توکل دور است از جوانمردی | بر دوش خلق مفکن زنهار بار خود را
دلسوزی عزیزان چون برق در گذار است | از سوز دل برافروز شمع مزار خود را
آب و هوا و آتش مرکز شناس گشتند | تو هیچ بد ندانی راه دیار خود را

زان چشمهای میگون شربی بدار صائب
از زهر شیر اب تلخی مشکن خمار خود را

عقل را دیوانه میدانیم ما | عشق را فرزانه میدانیم ما
دست و تیغ عالم خونریز را | شیشه و پیمانه میدانیم ما
استقامت را درین دشت و صحرا | لغزش مستانه میدانیم ما
در ریاض عشق بخت سبز را | سبزهٔ بیگانه میدانیم ما
گفتگوی دولت بیدار را | سر بسر افسانه میدانیم ما
در گلو چون گریه می گردد گره | از قناعت دانه میدانیم ما
در قمار عشق جان باختن | بازی طفلانه میدانیم ما
این محیط پر حباب و موج را | گوهر یکدانه میدانیم ما
هر دلی کز آرزوها پاک شد | خلوت جانانه میدانیم ما

غنیمت است که کار آگهان عالم غیب
بحال خویش چو صائب گذاشته اند مرا

پیچیده است دست تو دست کلیم را | در حلقه کرد لعل تو دُرّ یتیم را
موج از حقیقت گهر بحر غافل است | حادث چگونه درک نماید قدیم را
در قتل ما بنرگس خود مصلحت مبین | کاندیشه درست نباشد سقیم را
دریاست داغ حوصلهٔ من که چون صدف | می پرورم بدست تهی صد یتیم را
گرد خجالت از رخ سائل کرم برد | شرم کرم اگر بگذارد کریم را
مخصوص اهل حال بود گوشمال عشق | آتش دهد فشار گل خوش شمیم را
فقر سیاه رو محک اهل همت است | محتاج اگر کریم شناسد لئیم را

صائب ز بندهای باخلاص می شود
هر کس بیک طرف نبند امید و بیم را

کریک

نیست پروای فنا جمع دو دل از رشته | تیغ خضر راه باشد دست رجان شیشه را
آه اوراق دل ما را بهر جای فکند | رشته شد مقراض از ناسازی گلدسته را
سینه ها را خامشی گنجینهٔ گوهر کند | یاد دارم از صدف این نکتهٔ سربسته را
در دیار ما که دارد عشق پنهانی رواج | سکهٔ قلبی است رخسار بناخن خسته را
عیش ما بیحاصلان طراوت می کند رخسار را | پوست بر تن خشک شد از مرده خندی پسته را
تا مشوش ها ز خط رفت شد پا در رکاب | باعث آوارگی گردد دم گلدسته را

صائب نظر سیاه نسازد بهر کتاب
نشنیده است هر که زبان اشاره را

نه آسمان هست بر گردون گرفتن کار عالم را | سلیمان بار دیگر چون گرفت از دیو خاتم را
اگر دست زنان مصر شد قطع از مه کنعان | بریدا از هر دو عالم آن نیسر مردان عالم را
دل روشن اسیر رنگ و بو هرگز نمیگردد | در آتش میگذارد لاله کوکل طفل شبنم را
بآسانی بدست آورده دامان درویشی | چه میدانی ز دور ولیشی چه لذتهاست آدم را
شود محشور در سلک بخیلان روز محشر | اگر شهرت ز احسان مطلب افتاده است حاتم را
ز چشم بد خرابات مغان را حق نگهدارد | که دارد و هر رطلی شیر مرغ و جان آدم را
می گلرنگ پیران را بحال خویش می‌آرد | نشاط عید اگر از ماه نو بیرون برد غم را

لعل
از نهم

دمی دارد دم پا در رکاب زندگی صائب
بغفلت مگذران تا میتوان زنهار این دم را

شدیم پیر و نشد تر دو چشم بی غم ما | بلیست آن طرف آب قامت خم ما
ز اشک ما جگر لاله نشد سیراب | نصیب سوخته جانی نگشت زمزم ما
اسیر نفس و هوا ماند دل بهزار افسوس | بدست دیو برآورد زنگ خاتم ما
سری ز روزن خورشید بر نیاوردیم | برنگ بوی جهان محو گشت شبنم ما
گشاده رویی تا از سینه گریبانم | اگر ز خویش به تنگی در آب عالم ما
نمی‌توان غم ما را بخوردن آخر کرد | ترحم است بر آنکس که می‌خورد غم ما

تا بکی بند گرانجانی بپا باشد مرا | این زره تا چند در زیر قبا باشد مرا
نیست مرکز مانع پرگار در سرگشتگی | گرد و از جای گردون دل بجا باشد مرا
در جهان پاکبازی فقر هم دام بلاست | مهره در ششدر ز نقش بوریا باشد مرا
فکر آب و دانه در کنج قفس بیجا صلیست | زیر چرخ اندیشه روزی چرا باشد مرا
تا نتوشانم نگردد درد اقم نوشگوار | در قدح چون خضر اگر آب بقا باشد مرا
میکنم در بستر گل خواب از بیجا صلی | بر سر بالین اگر برق فنا باشد مرا
موج نتوانم گرفتن دامن سیلاب را | مانع رفتار چون زنجیر پا باشد مرا
بر نمی‌آیم برنگی هر زمان چون نوبهار | سنگ آزادم که دائم یک قبا باشد مرا
سبزهٔ تیغ ترا چون هر دو عالم شبنمی است | کیستم من کز تو چشم خونبها باشد مرا
فصل عالم جز زام وقت نیست کردن پایمال | سبزه سازم خار اگر در زیر پا باشد مرا

تنگی صائب از نسیم گل شوم بی دست و پا
طاقت نظارهٔ گلشن کجا باشد مرا

در غنچه دل رنگ برآورد نفس ما | رسوائی گلها نگ ندارد جرس ما
در عالم حیرانی ما جوش بهار است | در ظاهر اگر خشک نماید قفس ما
ما چشم بدوزیم بعیب از هنر خلق | هرگز بجراحت ننشیند مگس ما
بی برگی ما برگ نشاط است چمن را | شیرازهٔ گلزار بود خار و خس ما
چون سینهٔ خورشید نفس پخته برآریم | چون صبح ندارد رگ خامی نفس ما

از

بی خون جگر معنی رنگین ندهد روی — چون نافه بریدند بخون ناف سخن را
مشتاق ترا مرگ عنان گیر نگردد — شوق تو کند جامهٔ احرام کفن را
یکبار هم از چهرهٔ جان گرد بیفشان — تا چند توان داد صفا خانهٔ تن را
بر مسند عزت بغریبی چو نشینی — از یاد مبر چشم براهان وطن را
یوسف نه متاعیست که در چاه بماند — از دیدهٔ بدخواه چه پرواست سخن را
زود آکه شود برگ نشاطش کف افسوس — باغی که دهد راه سخن زاغ و زغن را
آن سرمه که من از نفس سوخته دارم — در هفته نفس گیر کند مرغ چمن را
چون شمع بتدریج ازین خرقه برون آی — بگذار بشمشیر اجل کار بدن را

صائب چه خیالیست شود همچو نظیری
عرفی بنظیری نرساند سخن را ✢

ندارد ز آفتاب تربیت طالع بیان ما — بسیلی رنگ گرداند ثمر در بوستان ما
ندیدیم از سخن فهمان عالم گوشهٔ چشمی — اگرچه سرمه شد از فکر مغز استخوان ما
ز شور سرگذشت عاشقان گردیدنی اگ — خدا را سر بسر مگذر ز اوراق خزان ما
اگر لیلی و گر مجنون زبان دارند تحسین را — بحسن و عشق حق تربیت دارد بیان ما
گل خورشید مشمار و خندهٔ صبح قیامت را — چراغی گر دل بیدار دارد دودمان ما
کلام ما خلائق را براه راست می آرد — کجی او تیر بیرون می برد زور کمان ما
عزیز قدردانی نیست در مصر سخن سنجی — ندارد ورنه جنسی غیر یوسف کاروان ما

چو تیغ برهنه است چو افتد بسر کار — هر چند که در زیر نقابست دل ما
آنجا که منم قیمت دل هر دو جهانست — آنجا که تویی درجه جابست دل ما

هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست
صائب ز نوای تو کبابست دل ما

ز هوش برد چنان حیرت تو گلشن را — که سبز کرد خموشی زبان سوسن را
کسی ز قید خزان و بهار شد آزاد — که همچو سرو ازین باغ چید دامن را
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد — که نیست خیرگی از مهر چشم روزن را
نبرد روح گرانی ز جسم یک سر مو — نداد فایدهٔ قرب مسیح سوزن را
ز قید عشق ترا چرخ میکند آزاد — که رستم آرد بیرون ز چاه بیژن را
برنگ خویش برآورد روزگار مرا — ز ظرف رنگ بود آبهای روشن را
خوش است دفع گرانان بهر روش باشد — ملال نیست ز سرگشتگی فلاخن را

مدام بر سر حرف است خامهٔ صائب
همیشه جوش بهار است نخل ایمن را

هزاران همچو بلبل هر بهاری میشود پیدا — نوا سنجی چو من در روزگاری میشود پیدا
گرفتم سهل سوز عشق را اول ندانستم — که صد دریای آتش از شراری میشود پیدا
تو از سوز جگر بیگانه چون لاله سودا کن — که از هر توده تنگی چشمه ساری میشود پیدا
ز فیض خاکساری دانه نخل پایداری شد — تو گر از پا در آیی شهسواری میشود پیدا

دردیار ما که کفر و دین زیک سررشته اند / سبحه را آغوش گیر و رشتهٔ زنار را
از نظربازی بجز گان سخن پرواز او / آنچنان گشتم که می فهمم زبان یار را
به که طفل اشک ما را رخصت بازی دهیم / چند دارم در گره این اختر سیار را
کار خامان میتوان از پخته گوئی ساختن / گرمی آتش کند کوته زبان خار را
درد سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان / جلوه گاه گل مکن آن گوشهٔ دستار را
چون بهندستان گوارا نیست صائب طرز تو / به که بفرستی بایران نسخهٔ اشعار را
سر بگردون میدهم این آه با تاثیر را / میبرم آتش بسقف این خانهٔ دلگیر را
کشور دیوانگی امروز معمور از منست / من بپا دارم بنای خانهٔ زنجیر را
حالت فرهاد و کارش روشن است از جوی شیر / میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را
با شراب کهنه زاهد ترش روئی میکند / کو جوانمردی که سازد کار این بی پیر را
بیستون را کرد شیرین کاری ما روسفید / ما بناخن تازه رو داریم جوی شیر را
صائب از خاک سیاه هند کی بیرون رود / بشکند کی مور تنگی این طلسم قیر را
در داغ غوطه خورد دل غم سرشت ما / با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
از سنگ کودکان دل ما لاله زار شد / خط شکسته بود مگر سرنوشت ما
با آب شور کعبه نکردیم هم نمک / تا کیدم آب تلخ بود در کنشت ما
چون آفتاب اگر سر ما بگذرد ز چرخ / افتادگی برون نرود از سرشت ما

همچو خورشید بود بر همه عالم روشن / که می کهنه بود همدم دیرینهٔ ما
خرقه از ما نبرد خصم به روپه بازے / ناخن شیر و ماند ز جگر کینهٔ ما
صائب از فیض هواداری آن زلف سیاه / نافهٔ مشک بود خرقهٔ پشمینهٔ ما
آب حیوان زند آب در میخانهٔ ما / میگزد خضر لب از حسرت پیمانهٔ ما
از سر شیشه اگر پنبه بگیرد ساقی / گل شود شور از گریهٔ مستانهٔ ما
در دل ما نبود منزل سلطان دنیا / گنج افتاده ز طاق دل ویرانهٔ ما
دانهٔ سوخته خال پر و بال رساند / بر لب کشت همان خال بود دانهٔ ما
چند از دور کسی دست بآتش دارد / رشته فرسود ادب خند پر پروانهٔ ما
صائب از بسکه پریشانی خاطر جمعیست / چند وحشت کند از سایهٔ ویرانهٔ ما
زهر باز ستاند می دو سالهٔ ما / با آفتاب شبیخون زند پیالهٔ ما
ز بیقراری ما درد سر کشد بالین / شبے که دختر رز نیست در حبالهٔ ما
ز زیر بال از آن سر برون نمی آریم / که رنگ گل بپرد از نسیم نالهٔ ما
نشسته تا بکمر در میان خاکستر / هنوز تشنهٔ داغ است برگ لالهٔ ما

ولہ

طلوع صبح صادق سر زد از پیراهن مینا / نسیم روح پرور می وزد از گلشن مینا

تلخی مرگ بکامم چو لب شیرین ست — بسکه کردست جهان حادثه پرورد مرا
در بیابان توکل منم آن خار یتیم — که بصد خون جگر آبله پرورد مرا
گل نچیدم بامید ثمر از باغ فلک — بازی کرد که از سرو و بر آورد مرا
بود هر ذره من در کف بادی صائب — سالها گشت فلک تا بهم آورد مرا

مستی و بیخبری رتبه عام است اینجا — ابجد تازه سواد آن خط جام است اینجا
از سفر کردن ظاهر نشود کار تمام — هرکه از خویش سفر کرد تمام است اینجا
نشود جمع زبان آوری و سوختگی — سخن از شمع نگوئید که خام است اینجا
نیست مقبول دل عشق پسندیده عقل — هرکه آدم بود آنجا دد و دام است اینجا
سخن از عشق چو افتد بمیان خامش باش — لب گشودن بتکلم لب بام است اینجا
تلخکامی نبود در شکرستان وصال — نامه آورنگه و بوسه پیام است اینجا
صید خود گوشه نشینان بتوجه گیرند — دیده منتظران حلقه دام است اینجا
بغم این یکدو نفس را گذراندن ستم است — خنده صبح بدرنگی شام است اینجا
در غم آباد جهان رخنه آبادی نیست — چشم تا کار کند حلقه دام است اینجا
ذره تا مهر درین بزم ندارند قرار — بنما خاطر آسوده کدام است اینجا
تا در آتشکده دل نکند اثری صائب — دعوی پختگی اندیشه خام است اینجا

بداغ عشق ملائم نمیشود صائب — دلی که نرم نگردد ز آه و ناله ما

بلبلی را کعبه مقصود میدانیم ما — خضر را شمشیر زهرآلود میدانیم ما
هستی مطلق بود از خود نمائی بی نیاز — هرچه آید در نظر نابود میدانیم ما
نیست ما را وحشتی از برگریزان حواس — این زیانها را سراسر سود میدانیم ما
بار منت بر نمی تابد دل آزادگان — ترک احسان را ز مردم جود میدانیم ما
آفتاب ماه را با این ضیا و روشنی — دیده های خیره چشم آلود میدانیم ما
حق بدست ماست گر چشم از جهان پوشیده ایم — آسمان را خانه پر دود میدانیم ما
شورش محمود عالم را که بر هم میزند — از ایاز عاجزیست محمود میدانیم ما
با دل بی آرزوی خویش میبازیم ما — رتبه این آتش بیدود میدانیم ما
بر نمیدارد رعونت خاطر آزادگان — سرورا شمشیر زهرآلود میدانیم ما
حلقه در از درون خانه باشد بیخبر — دیدهای باز را مسدود میدانیم ما
دعوی هستی درین میدان دلیل نیستی ست — هرکه فانی میشود موجود میدانیم ما
در شبستان رضا تیغ زبان شکوه نیست — شمع نا کشته را خشنود میدانیم ما
در دل هر کس که صائب آه درد آلود نیست — بی تکلف مجمر بی عود سنگ دانیم ما

هست یک نسبت بهر یک مردل بی کینه را — نیست چندان آشنائی خانه آئینه را

تا بجد لیست لطافت رخ پرتابش را | که عرق داغ کند لالهٔ سیرابش را
تا بداماں قیامت نشود چشمش خشک | یک نظر هر که به بیند گل سیرابش را
وحشت از صحبت مجنون نکند چشم غزال | میتوان یافت گرفتست رگ خوابش را
گر فتند راه بدریای دلم طوفان را | حلقه در گوش کند حلقهٔ گرداَبش را
کعبه و بتکده بی جلوهٔ مستانهٔ یار | آسیائیست که انداخته اند آبش را

جوهر آن مژه صائب زره زیر قباست
اینچنین ساده مبین تیغ سیه تابش را

نمیتوان ز سخن ساختن خموش مرا | که چون صدف ز دهانست رزق گوش مرا
اگرچه صحبت من عمر داست همچو شراب | بروی تلخ حریفان کنند نوش مرا
مرا ز کوی خرابات پای رفتن نیست | مگر بخانه برد محتسب بدوش مرا
مکرده بود تماشا هنوز قامت راست | که شد خرام تو سیلاب عقل و هوش مرا
چنان ز عالم سردی فسرده دل شده ام | که روی گرم نمی آورد بجوش مرا
چنان ز تنگی این بوستان در آزارم | که صبح عید بود روی گلفروش مرا

خوشم بصحبت بلبل که میبرد صائب
بسیر عالم دیگر بهر خروش مرا

دل شود شاد از شکست آرزو آزاده را | این سبو از خود بر آرد در شکستن باده را
کاروان شوق را در ره طلب بس رهبر است | راه پیمای جنون زنار داند جاده را

د سرور والست

دیده هر چند موشگاف بود | پردهٔ دیدنست دلها را
نیست پوشیده در جهان رازی | چشم اگر روشن است دلها را
خال دلها ز دیدها پیداست | دیدها روزن است دلها را
تا نگردد نگاه گوشه نشین | برق بر خرمن است دلها را
آسمان گرچه وسعتی دارد | چشمهٔ سوزن است دلها را
تا نگردد زبان خموش از لاف | آب در روغن است دلها را
درد هر کس بقدر بینش اوست | رنج بیش از من است دلها را
بزبان حرف دوستی گفتن | بدگمان کردن است دلها را

تنگ خلقی بدوستان صائب
در هم افشردن است دلها را

همه کس طالب آن سرو روانست اینجا | آب حیوان ز نفس سوختگانست اینجا
آفتابی که دل صبح از او پر خونست | یکی از جملهٔ خونابه کشانست اینجا
خامشی را نبود راه درین خلوت خاص | پشت آئینه هم از پرده درانست اینجا
محو شو محو درین بزم که گفتار صواب | ترجمان دل غفلت زدگانست اینجا
عالم از آب بقا یک قدح لبریز است | چه غم از رفتن عمر گذرانست اینجا
سر بسر خشت خرابات مغان آئینه است | راز پوشیدهٔ آفاق عیانست اینجا
در سراپردهٔ امکان نبود رنگ بقا | هرچه جز پرتو ماهست کتانست اینجا

مارا نظر بجن گلوسوز کردنست	هست این بیاض نرده جهان انتخاب ما
از خشت خم هزار در فیض میکشود	روزیکه بود در گرو می کتاب ما
مارا نگاه گرم بر آتش نشانده است	دل می برد چو موی میان پیچ و تاب ما
از آبگینه پشت بدیوار داده است	سیماب از مشاهدهٔ اضطراب ما
از شوق آتش تو سر انجام داده است	خندین کند ز رگ خامی کباب ما
وارد ز خوابهای پریشان ما بجسم	از بیکسی اگرچه نیاید بخواب ما

صائب بهر رحیق که چون در شاهوار
لبها تر نکرد و سوخته جانی ز آب ما

اشک پیش مردم فرزانه میریزیم ما	در زمین شور دانه میریزیم ما
از کمین گریهٔ ما ای فلک غافل مشو	بی خبر چون سیل در ویرانه میریزیم ما
قطره گوهر میشود چون واصل دریا شود	آبروی خویش در میخانه میریزیم ما
بر سر آب روان زندگانی چون حباب	ساده لوحی بین که رنگ خانه میریزیم ما
نیست در طینت جدائی عاشق و معشوق را	شمع از خاکستر پروانه میریزیم ما
مرد سیلاب گران سنگ حوادث نیستیم	رخت هستی را برون زین خانه میریزیم ما
خاطر معمور کردن از دو عالم خوشترست	گنج را در دامن ویرانه میریزیم ما
تا مگر مرغ همایون آن شکار ما شود	پیش هر مرغی که باشد دانه میریزیم ما
پیش از آن دم کز نصیحت عیش ما سازند تلخ	زهر خود بر مردم فرزانه میریزیم ما

بادهٔ روشن علاج ظلمت غم میکند	میشکافد تیغ برق از هم سحاب تلخ را
تا که از بیم اجل عمرم به تلخی بگذرد	میکنم شیرین بخود یک چشم آب تلخ را
با تلخیهای زهر چشم او خو کرده ام	می شمارم بادهٔ شیرین جواب تلخ را

بسکه صائب دیده ام تلخی ازین شکرلبان
می شمارم خندهٔ شیرین عتاب تلخ را

همنالهٔ رباب نباشد کسی چرا	هم گریهٔ کباب نباشد کسی چرا
چون میشود شکسته ماه از سفر درست	با آب همرکاب نباشد کسی چرا
با سینهٔ ز حرف لبالب درین بساط	خاموش چون کتاب نباشد کسی چرا
پروانه کامیاب ز ترک حجاب شد	در عشق بیحجاب نباشد کسی چرا
از انقلاب خون سپه مشکناب شد	مشتاق انقلاب نباشد کسی چرا
چون خانهٔ خراب بود پرده دار گنج	در پای خم خراب نباشد کسی چرا
اکنون که موج فتنه جهان را گرفته است	در کشتی شراب نباشد کسی چرا
از دوستی بدشمن آتش زبان خود	خون گرم چون کباب نباشد کسی چرا
از پیچ و تاب رشته بوصل گهر رسید	در عشق پیچ و تاب نباشد کسی چرا
چون دادنیست روز قیامت حساب خود	امروز خود حساب نباشد کسی چرا

گل میخ آستانهٔ عشق است آفتاب
صائب در آن حساب نباشد کسی چرا

این آن غزل که مولوی روم گفته ست | آمد بهار خرم و ناید نگار ما

در ملک بی‌زوال رضا انقلاب نیست
صائب بیک قرار بود روزگار ما

چه میکنند حریفان عشق صهبا را | که آتش از دل خویش است جوش دریا را
بچشم ظاهر اگر رخصت تماشا نیست | نه بسته است کسی شاهراه دلها را
فساد روی زمین از شراب میخیزد | کدام دیو که در شیشه نیست صهبا را
ز چرخ شیشه و از آفتاب ساغر کن | بطاق نسیان تو بگذار جام و مینا را
بزور عقل توان خشم را فرو خوردن | ز سحر نیست محابا عصای موسی را
بجای گرم بتلخی ز خواب می‌خیزند | مساز گرم درین تیره خاکدان جا را
بقدر روغن داغ است روشنائی دل | مبند بر رخ خود این تجسیده یارا
به لامکان فتد ای آه گرم اگر راهت | زما دعا برسان آن بلند بالا را
ز آتش دل من دست را نگهدارید | که داغ میکند این لاله سنگ خارا را
ز حلقه گرچه سراپای جسم گردیدست | هنوز زلف ندیده است آن سراپا را
حلاوت سخن تلخ را ز عاشق پرس | ز ماهیان بطلب طعم آب دریا را
سیاهی نظر از کید گر نمی‌گسلد | چه حاجت است بر مهر جمال سلمی را
شکسته بالی ما را چه نسبت است بباد | که هست بال و پر سر نام عنقا را
بشور حشر نشسته است عشق را صائب | نمک ز خویش بود دیگ جوش دریا را

کیفیتم چو بادهٔ انگور شد زیاد | چندانکه زد بفرق حوادث لگد مرا
شد جوش خلق پردهٔ چشم خداشناس | فارغ ز بحر کرد تلاطم زبد مرا
گو دیگری بکن طلب من که لطف حق | هر روز رنج بار طلب میکند مرا
میریخت اشک گرم ز مژگان آفتاب | روزی که بود آئینه زیر نمد مرا
ترسانده است چشم مرا خار انتقام | بازی نمیدهد گل روی سبد مرا
قارون شدم ز داغ بهما درین بساط | عشق تو یافتست همین معتمد مرا

صائب میان تازه جوانان اصفهان
بس باشد این غزل گل روی سبد مرا

مهر خاموشی که گیرد از زبان زخم ما | غیر پیکانش که میداند زبان زخم ما
هر غباری کز نمکدان تو میگردد هوا | هم ز گرد راه میپرسد نشان زخم ما
ای که از لعل لبت شور قیامت کرده | رحمتی کن بر لب عاجز بیان زخم ما
از دل مجروح ما چون گرد کلفت می برد | تیغ سیر البست آب گلستان زخم ما
جوهر شمشیر را چون موی آتش دیده کرد | الحذر از شکوه آتش زبان زخم ما
دست تیغی کو که تا دلال دریای عدم | بگسلد چون موج از هم کاروان زخم ما
چون بصد رنگینی اظهار شکایت میکنند | نیست در ظاهر زبان گر در دهان زخم ما
گرد الماس و نمک پرور پر مرهم نیست | راه مرهم نیست در دارالامان جسم ما
میکند هر قطره خون طوفان ما از سر نو | اختر ثابت ندارد آسمان زخم ما

درکام شعله دم بشمار او فتاده است / پر میزند هنوز ز خامی کباب ما
ما گل بجای صید بفتراک بسته‌ایم / بلبل نفس گسسته دود در رکاب ما
زنهار خنده بر دل مجروح ما مکن / خونابه میکند نمکت را کباب ما
پیچیم اگرچه صائب دار از هیچ گسسته‌ایم / دام فریب خلق ندارد سراب ما

بگوی عشق ببر زاهد ریائی را / مکن بشهر بد آموز روستائی را
ز زلف ما تهیان ناخنی چه بگشاید / قلم چه داد دهد قصهٔ جدائی را
نمیشود نشود فرق سرکشان پامال / سفر بخاک بود ناوک هوائی را
هلاک غیرت آن رهروم که میدارد / ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را
ملاحت چاشنی گنج آن دهن صائب / بکام شکر شیرین کند گدائی را

میکند هر لحظه برمی تازه ویرودی ما / داغ دارد جام جم را کاسهٔ زانوی ما
میبرد چشم حباب را حباب از تشنگی / گرچه پیوسته است با دریای رحمت جوی ما
غنچهٔ دلگیر را جای شکر خنده نیست / ای نسیم عافیت شبگیر کن از کوی ما
سایهٔ زخم دو رباش از وحشت ما میخورد / جوهر شمشیر داند سبزه را آهوی ما
میتوان برخاک خون آلود ما کردن نماز / آب شمشیر شهادت داد شست و شوی ما
گرچه در مصر فراموشی مقید شده‌ایم / میرسد چون جامهٔ یوسف بکنعان بوی ما

آسودگی مقدمهٔ خواب غفلت است / کشتی بموج خیز خطر میبریم ما
تا کی خمار سنگ ملامت توان کشید / زین شهر رخت خویش بدر میبریم ما
هر کس بجا کند ستمی همچو عاجزان / دیوان خود به آه سحر میبریم ما
صائب بس تردد خاطر که نیست یاد / در خانه ایم رنج سفر میبریم ما

گل اندامی که میدادم بخون دیده آبش را / چه سان بینم که گیرد دیگری آخر گلابش را
در آغوش نسیم صبحدم بی پرده چون بینم / گل روئی که من واکرده‌ام بند نقابش را
بدست غیر چون بینم عنان طفل خودرای / که وقت بی سواری میگرفتم من رکابش را
بخونم زود رفتم تا بقلم شد آشنا دستش / پریروئی که می بردم بمکتب من کتابش را
نهالی را که من چون تاک پروردم بخون دل / چه سان بینم بجام دیگران صائب شرابش را

تشنهٔ خون کرد مستی چشم فتان ترا / خواب سنگین شد فسان این تیغ مژگان ترا
چون نباشم چشم بر راه نسیم التفات / شکر پرورده با آب چشم ریحان ترا
این لطافت نیست هرگز میوهٔ فردوس را / میتوان خوردن بلب سیب زنخدان ترا
حلقها در گوش سرو از طوق قمری میکشد / گر بگلشن جلوه قد سرو خرامان ترا
دیدهٔ شبنم که در پیراهن گل محرم است / حلقه بیرون در باشد گلستان ترا
قدر میداند این کس که چون بهاران زاغ چشم / تازه دارم خار دیوار گلستان ترا
گرچه اشعار تو صائب سر بسر سنجیده است / این غزل مشهور خواهد کرد دیوان ترا

ز شکر نیست دل

چنین که عقل کشیدست زیر بند ترا — عجب که عشق رهاند ازین کمند ترا
مباش بیدل و نالان که آتشین رویان — ز دوست هم بربایند چون سپند ترا
عنان بدست فرومایگان مده زنهار — که در مصالح خود خرج میکنند ترا
چرا نمیکند ... شهباز رشد دلت چون کبک — چه گل شگفت ازین خندهٔ بلند ترا
مخور فریب شکرخند صبح چون طفلان — که چرخ زهر دهد در لباس قند ترا
ز اهل درد ترا عقل چون کند صائب — نکرد تربیت عشق دردمند ترا

کجروی بال و پر سیر است بدکردار را — راستی سنگ ره رفتار باشد مار را
رشته‌ها همتا چو جان شد زود میگردد یکی — با رگ جانست پیوند دگر زنار را
کاش بند حیرتی بر دست گلچین میگذاشت — آنکه می بندد بروی من در گلزار را
هر سری دارد درین بازار سودای دگر — هر کسی بندد بآیین دگر دستار را
میکند از طوق قمری دام اهل ادراک سرو — تا بدام آرد مگر آن سرخوش رفتار را
این سر زلف پریشانی که دارد بوی گل — میکند جانسوز زخم رخنهٔ دیوار را
با خط عنبرفشان تا زلف مشکین میشود — پای رفتن نیست دود آتش رخسار را
از فروغ گوهر خود زد صائب راز عشق — میگذارد نعل در آتش لب اظهار را

عشق خون گرم از محبت کرد ایجاد مرا — آهوان از چشم نگذارند صیاد مرا

عارفان را دل سفید از نقش هستی کرده‌اند — رنگ داغ عیب باشد جامهٔ احرام را
ناصح از بیهوده گویی آبروی خویش برد — بوی خون آید ز افغان مرغ بی‌هنگام را
شور بختی تلخ کامان را باصلاح آورد — جز نمک درمان نباشد تلخی بادام را
خون مردم کرده را صائب جدایی مشکلست — دامن صحراست زندان صیدهای رام را

کوتاه ساز رشتهٔ آمال خویش را — مپسند در شکنجه پر و بال خویش را
پرواز من ببال و پر تست زینهار — مشکن مرا که میشکنی بال خویش را
دل واپسان به هیچ مقامی نمیرسند — بفرست پیشتر ز اجل مال خویش را
آن سنگدل که آینهٔ ما بسنگ زد — میدید کاش صورت احوال خویش را
دست دعا بود سپر ناوک قضا — در کار خیر صرف کن اقبال خویش را
با دشمنان دوست مدار در میان منه — صائب اگر ز اهل دلی حال خویش را

هر زبانی معدن زنگار میسازد مرا — خامشی آیینهٔ اسکندری سازد مرا
آفتاب غیب فرش خانهٔ بی روزنست — چشم بستن مطلع انوار میسازد مرا
سایهٔ سروی که من در پای او آسوده‌ام — از شکرخواب عدم بیدار میسازد مرا
میتواند چشم بیماری مسیح من شدن — فتنهٔ خوابیده بیدار میسازد مرا
آفتاب گرم رویی دشمن جان منست — نخل مومم سروری بازار میسازد مرا

تا بجنبی هر زه گرد او شود جائی دو چار | نیست چون آب روان یکجا قرار آئینه را
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان | بسکه دارد شوق رویت بیقرار آئینه را
عشق بیتاب است ورنه طوطی گستاخ ما | همچو موم سبز دارد در کنار آئینه را
دیده روشن ضمیران جلوه گاه غیر نیست | هیچ نقشی نیست در دل پایدار آئینه را
در تماشای جمال خویش بیتابست حسن | میگذارد گل ز شبنم در کنار آئینه را
چشم حیران مرا مژگان نمیدوزد بهم | بخیه جوهر نمی آید بکار آئینه را
رفته رفته حسن پرکار ترا نسخه کرد | ساده لوحی عاقبت آمد بکار آئینه را
بی تکلف بر سر بالینش آید آفتاب | هر که سازد همچو شبنم بی غبار آئینه را
اهل صورت از نواکتهای معنی غافلند | رو مده در خلوت خود زینهار آئینه را
با دل نازک ملایم ساز خوی خویش را | بیشتر از موم میسازد حصار آئینه را
ورنه زنگ خانه دل نقش غم در ... | تیره میسازد دم سردی هزار آئینه را

خاطر روشن دلان بسیار صائب نازکست
میتوان کردن بآهی زنگبار آئینه را

چشم خوش خوش میبرد آرام و تسکین مرا | میدهد سر در بیابان کوه تمکین مرا
گردش چشمی که من دیدم از آن وحشی غزال | در فلاخن میگذارد خواب سنگین مرا
پای گل را میگرفت اشک نجابت در کنار | باغبان میدید اگر دست نگارین مرا
میشدی زنار خونین جوی شیرش در نظر | تیشه اش گر میکشیدی ناز شیرین مرا

نه هر چشمی سزاوارست رخسار معانی را | که شبنم دیده پاکست گلزار معانی را
ز چشم شور آب خضر خون مرده میگردد | مکن بی پرده چون گل جام سرشار معانی را
ندارد بهره از حسن معانی چشم صورت بین | بهر آئینه ننمایند دیدار معانی را
خرد چون سبزه بیگانه نیش زهر میباشد | جمال آشنا ریان گلزار معانی را
دلیل جوهر مردیست پاس اهلیت جستن | ز نامحرم نگهدارید ابکار معانی را
لب خاموش تر از گوش صدف آماده میباید | طلبکاران وصال در شهوار معانی را
حباب از جلوه تسخیر دریا بر نمی آید | سخن چون کند الفاظ اسرار معانی را
ز آب خضر میشد سیر اگر میدید اسکندر | بزیر پرده الفاظ رخسار معانی را
بیوسف چون کند سعدی جو یا یوسف مشتاقان | وصال افزون کند شوق طلبکار معانی را

نیارد در نظر صائب جمال ماه کنعان را
نظربازی که یکره دید رخسار معانی را

چون ز دنیا نعمت الوان هوس باشد مرا | خون دل چندان نمیبایم که بس باشد مرا
مدا هم سرکشی با خویشتن آورده است | نیستم آتش که رعنائی ز خس باشد مرا
از دل صد پاره گر صد سال در این کاروان | زنده مانم پاره هر سال بس باشد مرا
تا نیاساید نفس از رفتن و باز آمدن | رفتن و باز آمدن در هر نفس باشد مرا
ترک افغان میکنم تا چند در این کاروان | چون جرس فریاد بی فریاد رس باشد مرا
گرچه عمری شد ز مردم خویش را دزدیده ام | در سر هر کوچه چندین عسس باشد مرا

زآه سرد بود سبزه تخم سوخته را / سیاه روز شد آن عالمی که کشت مرا
ز شمع اشک د زیر دانه خواست خاکستر / چو عشق خانه براند ازمی سرشت مرا
ز سوز عشق نمک در خمیر من انداخت / بدست لطف عزیزی که می سرشت مرا
چو عشق حسن خداداد من جهانگیر است / زهیچ آینه نتوان نمود زشت مرا
درین بساط من آن آدم شکیبه کارم / که خار زدانه برآورد از بهشت مرا

ز خاک عشق دمیدست دانه ام صائب
بآتش رخ گل میتوان برشت مرا

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلبها / که باشد با دهان کشتی می دامن شبها
چه محو ناخدا گردیده ای از خدا غافل / ندارد این سفر با دمرادی غیر یاربها
رسید دردان علاج درد خود جستن نمی داند / که خار از پا برون آرد کسی با نیش عقربها
مرا از قید بند سبها برون آورد عشق او / که چون خورشید شد طالع نهان گردند کوکبها
نمیدانم چه در سر دارد آن معشوق بی پروا / که ندهها گرفت از شوخی و رنگ شربتها
چنین گر رهزن اطفال خواهد شد جنون من / بانک توختی در بسته خواهد ماند مکتبها
ز شوق گوشه چشم نوای جام جهان ساقی / درین صحرای وحشت طوطیا گردند قالبها
حجاب عشق اگر مانع نباشد میتوان دیدن / خط نارسته را چون رشته گوهر از ان لبها

کسی گر مطلب خود باید از حاجت روا گردد
ازان صائب ز خاک اهل دل یابند مطلبها

ردیف الباء

شکایت نامه من سنگ را در گریه می آرد / میباش گرستن شود گر مکتوب ما بگشا
ندارد بیقراری حاصلی غیر از پریشانی / میان خویش را چون موج در بحر بلا بگشا
اگرچه درد جای خویش را وا میکند در دل / تو از آغوش غیبت در حریم سینه جا بگشا
ز رقص مرغ بسمل این نوا در گوش می آید / که ساحل چون شود نزدیک از بهر خدا بگشا

سحاب تیره مهیاست بی باران شود صائب
ز روی صدق در دلهای شب تیر دعا بگشا

بمجلسی که کسی از نقاب میشد آنجا / ستاره سوخته نیست جز سپند آنجا
ز تیر او بجبینهای وادی عشقم / که صید دام نهد در ره و کمند آنجا
بشور یک شکر خنده ات گشاید بار / دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا

هلاک چاشنی گنج آن لبم صائب
که مانده چو مگس پای شهد بند آنجا

از صفای دل نباشد حاصلی درویش را / تا بخواب تر شود صبح صداقت کیش را
نیست غیر از بستن چشم طلب گوش و زبان / رخنه گر هست این زندان پر تشویش را
نسر کشت روزی خسیسان را بقرما دور / بر نظر نان پاره سنگ دشمن بود درویش را
مردم کوته نظر در انتظار محشر اند / نقد باشد محنت فردا و بال اندیش را
از حباب چشم دنیا زان چشم و رسر جلوه / میکند ایجاد دریا تا نه بیند خویش را
آسمان سنگدل از خاک راهش برنداشت / بر زمین چندانکه زد خورشید تابان خویش را

از خط شبرنگ گفتم شرم او کمتر شود
دخل و خرج خویش را چون مه برابر کرده
چون گلوی شیشه موج باده گلرنگ را
عاقلان از حسن او داد تماشا میدهند
نیست جز دلهای خونین مهربانی عشق را
حرف کم هرگز نمیگوید بروی سنگ هم
گرچه از مژگان کج بالین او دادم مجبت
باده سرگرمی هر کس ز جام دیگر است
ای چشم ز ویرانی ندانستم که چرخ
حلقها در گوش خورشید قیامت میکشد
از گریبان گهر چون رشته سر بیرون کشد
دل منه بر عمر مستعجل که اسب تند را
میکشد از عشق حیف خود دل بیتاب را

روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
کم نگردد در رو زیش هرگز ز خوان آفتاب
میتوان دید از بیاض گردن او بی حجاب
چشم روزن را نسازد چهره نور آفتاب
روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
هر که داند کوه عاجز نیست در زد جواب
نیست سیری چشم بیجا ترا هرگز ز خواب
پرتو مهتاب را پروانه میداند شراب
گنج خواهد خواست جای باج زین ملک خراب
نیست دور حسن را چون پا و دو بادو رکاب
هر که صائب نه پیچد از کمند پیچ و تاب
نیست مانع از دویدن پا فشردن بر رکاب
میکند خون در دل آتش بگردیدن کباب

در بلندی ناله صائب ندارد کوه
کوه تمکین تو پیماز و صدا را بی جواب

در شب وصل تو میلرزد دلم چون آفتاب
بر سری را در خور همت کلاهی داده اند

تا مبادا از رخنه آرد شبیخون آفتاب
افسر لیلی انگان باشد بهامون آفتاب

بخوان نعمت الوان چو نافه قانع شو
شو بی برگ تسلی ز نخل هستی خویش
تو کز شراب حقیقت هزار خم داری
همیشه دور بکام کسی نمیگردد
همیشه روی بدیوار چشم نخوان کرد

تراوش نفس مشکبار را دریاب
بگوش میوه این شاخسار را دریاب
بیک پیاله من خاکسار را دریاب
بیک دو جرعه من بیقرار را دریاب
صفای طلعت جان نگار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه حیران شو
گره گشائی باد بهار را دریاب

هر ز آبرو نشی خود مگر برای شراب
گره ز غنچه پیکان گشودن آسانست
من این سخن ز فلاطون خم نشین دارم
حباب از طرف فرازی از جهان دارم
خرد بزور می تاب بر نمی آید
باحتیاط ز دست خضر پیاله بگیر

که در دو نشه بود سر خرد گدای شراب
نسیم نی چو شود جمع با هوای شراب
علاج رخنه دل نیست غیر جای شراب
بر آن سرم که کنم در سر هوای شراب
مرد بجستی کاغذ دلیر بر سر آب
مباد آب حیاتت دهد بجای شراب

کدام درد باین درد میرسد صائب
که دسبا ندارد بکف بهای شراب

زهی بعارض گلرنگ خوبی می ناب
چه کم ز ریزش خون ناب گل کند تب عشق

عرق بروی تو جام شراب در مهتاب
چه آب برد آتش زند تب و تاب

جلوهٔ شاهد مقصود بود پرده نشین | تا مصفا نشود آینهٔ جان طلب
پنجهٔ سعی ترا ناخن غیرت کند ست | ورنه بی سعی دگر نیست رگ جان طلب
هرکه چون غنچه کشد دست تصرف در جیب | ای لبالب گل که بچینید ز گلستان طلب
جذبه را لعبان گیری شوتم لفرست | که ازین بیش ندارم سر و سامان طلب

صائب از زخم زبان عشق محابا نکند | خس و خاشاک بود سنبل و ریحان طلب

در هوای ابر لازم نیست در مینا شراب | میکند یک قطره باران کار صد پیمانه [illegible]
تنگنای شهر جای نشئه سرشار نیست | نشئه دیگر دهد در دامن صحرا شراب
شست شوی باد خضر [illegible] آورد | فیض لب خضر دارد در دل شبها شراب
دست چون زد دامن مینای می کوته کنم | میدهد ما را خبر از عالم بالا شراب
باده میباید که باشد عقل گوهر گر مباش | در کدوی سرخ رو کم به که در مینا شراب

تا می در جوش بار همت سرشار نیست | کی کند صائب گدائی از در دلها شراب

عیب پوشیدن ز آئینهٔ عریان مطلب | رو نگهداشتن از صاف درونان مطلب
تا دولت سر زار بابت تعلق نشود | آتش از کلبهٔ ما خانه بدوشان مطلب
رقم نام تو بر صفحهٔ آئینه بس است | ای سکندر ز خدا چشمهٔ حیوان مطلب
آسیای فلک از آب مروت خالیست | تا دولت چاک چو گندم نشود نان مطلب

نتوان زبی نشان به نشان گرچه راه برد | دست از طلب مدار هما نقش پا طلب
پیدا نشد کسیکه درین راه گم نشد | گم شو ز خود نخست و گر رهنما طلب

صائب دعای بی اثران با اثر بود | بگذار اثر ز خویش اثر از دعا طلب

حاجت از خاک مراد در میخانه طلب | دم همت ز لب خالیش پیمانه طلب
مشرق گوهر جود است کف ابر بهار | هرچه خواهد دلت از گریهٔ مستانه طلب

ولہ

از چشم نیم مست تو شد گلجهان شراب | ما صلح میکنیم به یک سرمه دان شراب
از خشک سال بوسه کم کاسه میرسیم | واریم چشم از همه دریاکشان شراب
زنهار غرم دختر رز را نگاه دار | در روزه آفتاب [illegible] عیان شراب
هر غنچه نباده گلرنگ شیشه ایست | دیگر چه حاجت است درین بوستان شراب
رنگ شکسته کاه ربای شکفتگیست | کیفیت بهار دهد در خزان شراب
حسن در حجاب عشقم داد و در نقاب شرم | ای وای گر قدم ننهد در میان شراب
مینا بچشم روشنی جام میرود | در مجلسی که میکشد آن بوستان شراب
ما داده ایم دست ارادت بدست تاک | زان روی میخوریم چو آب روان شراب
ما ذوق لب گزیدن خمیازه یافتیم | ارزانی تو باد ز رطل گران شراب
صائب چراغ عشرت ما میشود خموش | گر گم شود ز ساغر ما یک زمان شراب

با منه زنهار بی اندیشه در جای غریب	توسن سرکش خطر وارد ز صحرای غریب
بی بصیرت از سفر کردن نگردد دیده ور	کوری ای غافل نمی گردد از جای غریب
ملک تن را نیست غیر از جهان آرای روزگار	لشکر بیگانه غیر از فوج شبهای غریب

ولہ

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب	این شرر چون دیده ماهی بود روشن در آب
کوشش جان بر نیاید با گرانیهای چشم	آب در آهن گران سیرست چون آهن در آب

ولہ

گر ز روی خود بر اندازی نقاب	پشت بر دیوار ماند آفتاب
ای رساند کاوش مژگان تو	خانه چشم اسیران را بآب

ولہ

آمد سحر بکلبه من مست و بیحجاب	امروز از کدام طرف سر زد آفتاب
دیروز بوسه بر لب خمیازه میزدم	امروز میکنم ز لبش بوسه انتخاب

ولہ

گل رخسار او در عالم آب	زند تر خنده بر یاقوت سیراب
نبرده تلخی بادام را قند	نشد کم زهر چشمش از شکرخواب

ولہ

غضب تیره کرد عقل تهران در خواب	شتر گسسته مهارست و ساربان در خواب

تا ز اهل عقل توان بس سرخرو شدن	رنگین مساز چهره بگلگونه شراب
تخم انگور شراب بود پنبه را ز مغز	چون جمع باشد آتش دل آتش شراب
سر خم شراب زدن کار عقل مست	عقل بشر چو برف شراب است آفتاب
عقل سبک کاب چه سازد بزور می	چون پای موم گشت بلغزد در آفتاب
نیز است عقل باده گلرنگ آتش است	رحمیست شیر را که کند ز آتش اجتناب
در مغرب زوال شود آفتاب شرم	چون سر کشد ز مشرق مینای می شراب
لقمه ست با چراغ صبا آستین زدن	نور چراغ امن ایمان بود حجاب
سیلاب فتنه از دل جم جوش میزند	یونان عقل چون بکشد سر بزیر آب
دل خانه خداست چو مصحف عزیز دار	زان بیشتر که سیل خرابش کند خراب
فردا چو لاله سر زند از خاک سرخ روی	هر کس کند زباده درین نشاء اجتناب
جادوگریست دختر ز دست رز دو شوی	زان پیشتر که سر زند از مغرب آفتاب
اشک ندامت از دل آگاه میکشد	پیوسته خیزد از طرف قبله این سحاب
سلطان ابو الحسین علیه که هست	گل میخ آستانه او ماه و آفتاب
آن کعبه امید که صندوق مرقدش	گردیده پای تخت دعاهای مستجاب
کرد و چو خون امر بشریان تاک می	نیش چو تازیانه بر آرد و با جناب
روزی که دست و شفاعت علم شود	نجات کشند ز دامن پاک گنه ثواب
هر قسم شود بصورت پروانه جلوه گر	روح الامین ز حجره آن آسمان جناب

به نیم چشم زدن برق آب میگردد | درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسب
بشب ز حلقهٔ اهل گناه کن شبگیر | ولی چو آئینه داری بزنگبار مخسب
کمین ز زلزله بود خواب اگر ز اهل دلی | درین کمین گه آشوب زینهار مخسب
بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر | رفیق بر سر کوچ است زینهار مخسب
رگی ز قطرهٔ خود را به نیشتر برسان | چو خون مرده همه شب بیک قرار مخسب
دو چشم روشن ماهی درون قطرهٔ آب | دو شاهد است که در بحر بیکنار مخسب
بگیر از ورق لاله نقش بیداری | تو نیز ناخن غم بر جگر فشار مخسب
گرفت هاله در آغوش ماه خود را تنگ | تو هم ز اهل دلی ای تهی کنار مخسب
بهار عیش در آغوش غنچه باز است | بزیر سایهٔ پل همچو سبزه وار مخسب
مباد عشق تهمتور لوح در لغزد | چو کودکان بسر راه انتظار مخسب
ز عشق سیر و چمن خوب نیست ناخته را | تو هم بسایهٔ آن سرو پایدار مخسب
مباد شهرطهٔ طوفان درست نشنید | ببند رخت ازین رهگذر کنار مخسب
درون سینهٔ ماهی نکرد یونس خواب | برون رفته ازین آب گون حصار مخسب
مبند لب ز سخن آرمیده گر طلبی | بگرد رخنهٔ دیوار استوار مخسب
گل سپید عمر چشم بیدار است | بزعم دیدهٔ گل چین روزگار مخسب
بنام ناقهٔ لیلی هلال شب دارد | نصیحت من مجنون بیاد دار مخسب
نگاه کن به تماشای نفس کجا بند است | نگاه دار سر رشته زینهار مخسب

صائب امروز توئی ز اهل جهان قدرشناس | کز لغیر از تو بمقدار سخن آگاه هست

عشق است که اکسیر لقا خاک ره اوست | از هر دو جهان بی خبر از حضر اوست
هر چند که این سرو روان میوه ندارد | امید در آن سایهٔ زرین شجر اوست
هر چند ندارد صدف آن گوهر نایاب | هر دل که شود آب محیط گهر اوست
بی عشق دل از هر دو جهان سیر نگردد | این فیض ز تأثیر نسیم سحر اوست
دستی که در آغوش هوس حلقه نگردد | گستاخ تر از زلف بموی کمر اوست
از حوصلهٔ هر دو جهان گرد بر آورد | این نشأه که در ساغر اول نظر اوست
موئی که شود سلسلهٔ گردن شیران | در حلقهٔ زنار میان کمر اوست
در بیخودی آویز که در عالم هستی | سود دو جهان در سفر بی خطر اوست
هر چند که در رخنهٔ دل گوشه نشین است | گردون یکی از حلقه بگوشان در اوست
از سینهٔ هر کس شنوی ناله و زاری | از خویش برون آی که آواز در اوست
هر باد ز پیراهن فانوس گمندی ست | گستاخی پروانه ز بال و پر اوست
صائب خبر یوسف گم کردهٔ خود را | از بیخبری پرس که صاحب خبر اوست

حق پرستی قطره را در کار دریا کرده است | خودشناسی بحر را در قطره پیدا کرده است
بی وجود حق ز خود آثار هستی یافتن | ذرهٔ ناچیز بی خورشید پیدا کرده است

رسادگی ست بفرزند هرکه خرسند است … که مادر پدر غم وجود فرزند است

دل درستی اگر هست آفرینش را … همان دلست که فارغ ز خویش و پیوند است

شب آبنکه مردم غافل ستاره میباشد … ز آتش جگر ما شراره چند است

بزیر خاک غنی را ز مردم درویش … اگر زیادتی هست حسرت چند است

لبشور بختی ازان دل نهاده ام که نمک … برای تلخی با دام بهتر از قند است

بعشرت ابدی برده است صائب … بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

تا ترا چون دگران دیدن ظاهر کارست … چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است

رگ تنگ است ترا بر سر موا ز غفلت … با چنین حال گذشتن ز جهان دشوار است

پای بیرون منه از گوشهٔ عزلت زنهار … که بلای سیه سایه پس دیوار است

عالم از سنگدلان قلزم پر کهسار است … کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است

چه غم از زیر و زبر گشتن ما دارد عشق … نقطه آسوده ز سرگشتگی پرگار است

ای که ز اسلام بگفتار تسلی شده … کمر خدمت مردم چه کم از زنار است

هنر آنست که در پرده نمایان باشد … جوهر از آینه بیرون چو فتد زنگار است

از فضولیست ترا دیده بیننده خار … ورنه عالم همه یکدسته گل بی خار است

دل افگار سیه میشود از سرمه خواب … چشم بیدار چراغ سر این بیمار است

از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز … خندهٔ غنچه ز پیکان ز لب سوفار است

گره مشکل ما خونی صد دندانست … مهرهٔ عقل درین دائره سرگردانست

حلقه شد قامت مجنون ز گرانباری فکر … خط دیوانی زنجیر چه مشکل خوانست

مهر مواغ نگین خانه بی یاقوتست … دل بی آه سفالیست که بی ریحانست

جسم زاریست که با آه بهم پیچیده است … گردبادی که درین بادیه سرگردانست

دل رسم کردهٔ ما را بتغافل مسپار … که سبک سیرتر از سنگ کف طفلانست

وله

جان غافل را سفر و بهار دیوار تن ست … پای خواب آلوده را منزل کنار دامن ست

تن چو شد از خم جوهر دار تیغ آهن ست … دل مشبک چون شد از پیکان قبای جوشن ست

دست خالی در محیط مایه داری عشق نیست … هر حباب را بگوهر چون صدف آبستن ست

هر که ترک تن نکرد از زندگانی بر نخورد … راحتی گر هست کفش تنگ را پا کندن ست

نقش پا همراه ره رو گر نباشد گو مباش … ما بظاهر گر زمین گیریم در دل رفتن ست

میکند کار شراب تلخ اسپ بی لجام … این سخن از مستی ارباب دولت روشن ست

عاقلان را در زمین دانه سوز روزگار … بهترین تخمی که افشانند دست افشانست

وقت عارف را نسازد تیره این ماتم سرا … خانه روشن میکند آئینه تا در گلخن ست

واصلان از شورش بحر وجود آسوده اند … ماهیان را موجهٔ دریا قبای جوشن ست

نالهٔ مظلوم در آهن سرایت میکند … زین سبب در خانهٔ زنجیر دائم شیون ست

گوشه گیری آبجو انست بخت سبز را … ایمن آسوده بود فیروزه تا در معدن ست

[illegible]

دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست		آتش این شکوه خود در دامن محشر گرفت
گر نمیخواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق		سرو از قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

کلک صائب جوهر خود را چنین خواهد نمود
در دل یاقوت خواهد برق حیرت در گرفت

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست		اخگری در ته خاکستر این گلخن نیست
دل چو بیناست چه غم دیده اگر نابیناست		خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست
گوهر از گرد یتیمی نشود خانه نشین		دل اگر زنده بود هیچ غم از مردن نیست
دیدهٔ شوخ ترا آینه در زنگار است		ورنه یک سبزهٔ بیگانه درین گلشن نیست
راستی عقده گشاینده اسرار دلست		شمع را حوصلهٔ گریه فرو خوردن نیست
نیست در قافلهٔ ریگ روان پیش و پسی	مردف	مردهٔ بیچاره تر از زنده درین مسکن نیست
حرص هر ذره مارا بجهانی انداخت	بنون	مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست
زین همین موج ز آمد شد خود بیخبر است		هیچکس را خبر از آمدن و رفتن نیست
سفلگان را نزند چرخ چو نیکان بر سنگ		محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست
دل نازک بنگاه کجی آزرده شود		خار در دیده چو افتاد کم از سوزن نیست

صائب از اطلس گردون گله بی انصافیست
سرو این باغچه را برگ دو پیراهن نیست

عبیر زلف بجیب صبا نباید ریخت		بچشم بی بصران توتیا نباید ریخت

[illegible]

نه خانهٔ طفلان ... نه رسائی

[illegible]

شکست زلف سخن میشود درست از من		دل شکستهٔ من مومیائی سخن است
اگر سکندر را از آینه ساخت لوح مزار		چراغ تربت من روشنائی سخن است

گذاشتی سر خود چون قلم درین سودا
دگر که همچو تو صائب فدائی سخن است

سهل باشد گل بجیب دوستداران ریختن		از رهِ دشمن بمژگان خار میباید گرفت
دامن افشان از سر خاکم گذشتن سهل نیست	وله	آتش این شکوه خواهد دامن صحرا گرفت
باخموشی منع آه سرد از دل چون کنم	وله	کی توان با موم راه روزن مجمر گرفت
حسن را از پرتو عشقم بلند آوازه شد		شمع گل از غنچهٔ منقار بلبل برگرفت
گر نمیخواهد که دریای تو ریزد رنگ عشق		سرو را قمری بکف چون مشت خاکستر گرفت

وله

از رگ ابر بهوا سینهٔ شهباز شده است		باده جوش آر که قانون طرب ساز شده است
نیست خاری که نباشد مژهٔ گلگونش		مگر از جوش بهاران رگ گل باز شده است
دل چرا از خط مشکین تو درهم باشد	دربه	که ز هر حلقه در رحمت باغ نوی باز شده است

وله

خط کافر لعل سیراب ترا کم کم گرفت		مور از دست سلیمان عاقبت خاتم گرفت
عشق از خاکستر ما ریخت رنگ آسمان		این شرر را از شوق اول روان آدم دم گرفت
شوخ چشمی میبرد از پیش کار خویش را		دامن گل را ز دست بلبلان شبنم گرفت

[illegible]

تلاش مسند عزت بردن در مگذار / صف نعال در آئینه خانهٔ ما نیست
بجرم گاو زمین سایه‌اش شکاف انداخت / فلک حریف سر تازیانهٔ ما نیست
بعشق برق الف میکند شبیهٔ خاک / بدست ابر خنک چشم دانهٔ ما نیست
غنیمت است درین دنگار کم فرصت / که خضر مانع آب شبانهٔ ما نیست
بدو گل این از رخود در کنار آتش ریز / که خون بهای خس آشیانهٔ ما نیست
نه گل نه بلبل نه شعله اسپند ساخت / همین نه ظرف وفا در زمانهٔ ما نیست
بجای نقطه سویدا از کلک میر زد / فغان که اهل دلی در زمانهٔ ما نیست
نظر بچشمهٔ حیوان چرا سیاه کنیم / یقین برنگ شراب شبانهٔ ما نیست
برای جان نتوان منت بهانه کشید / اگر نه یار حریف بهانهٔ ما نیست

بردن کنم سخن دلپذیر چون صائب
سخن پذیر دلی در زمانهٔ ما نیست

از شرم اگرچه روی تو چندین نقاب داشت / هر ذره از فروغ تو چشم پر آب داشت
از دور طره که کشتی ما در کنار رفت / دریا خطاز گردش چشم حباب داشت
دود قیامت از دل آتش بلند شد / خونابه که در دل گرم این کباب داشت
در گلشن که بلبل ما شد سیه گلیم / هر غنچه در نقاب گل آفتاب داشت
میخواست زین خرابه بجای خراج گنج / فرمانروای عشق که ما را خراب داشت
مجنون برنگ بادیه غمهای خود شمرد / یاد زمانه که دل خود حساب داشت

در بساط آفرینش زانچه آید در نظر / چیست غیر از درد و داغ او که بر آن آراست

نام عشق از کلک ما صائب بلند آوازه شد
عشق اگر بخشند دو عالم را بجان بسیار نیست

هر حال ترا از نگین ملک حجی هست / در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست
در هرچه کند صرف بجز آه حرام است / چون صبح کسی را که از آفاق دمی هست
گنجیست اگر هست بویرانه چراغی / تیغست اگر بر سر مجنون قلمی هست
در دائرهٔ قسمت بیشی طلبانست / در مهرهٔ افلاک اگر نقش کمی هست
زندان عدم رخنهٔ امید ندارد / در عالم ایجاد امید عدمی هست
چون سرو درین باغچه دست طلب ما / شد خشک و ندانست که صائب کرمی هست

صائب دل جمعست که خرسند فقیر است
گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

خال یا در گوشهٔ چشمست یا کنج لبست / از مکانها دزد را دائم کمینگه مطلبست
گوشه گیران زود در دلها تصرف میکنند / بیشتر دل بستهٔ خالی که در کنج لبست
دست خالی بر نمیگردد دعای نیم شب / چون شود معشوق نو خط وقت عرض مطلبست
حسن خصم شوخ چشمانست یار عاجزان / آفتاب ذره پرور سیل چشم کوکبست
از گرفتاری خلاصی نیست اهل عقل را / هست اگر آزادی زیر فلک مذهبست
عالم دیگر بدست آور که در زیر فلک / گر هزاران سال مهمانی همین روز و شبست

در خرابات مرا آن باده پرستم صائب | که رگ تلخی می رشتهٔ زنار من ست

ولە

آسان نمیتوان بسر آبهای ما گذشت | نتوان بسال موج ز دریای ما گذشت
آئینه اش ز گرد خجالت سیه مباد | سیلی که بر خرابهٔ دلهای ما گذشت
چون فیل کز دو خانه بیکبار بگذرد | از هر دو کون همت والای ما گذشت
چون اشک شمع تا مژه برهم زنیم ایم | داغ تو از سر آمد و از پای ما گذشت

با این بساط گرد دل صدپاره چیده ایم
صائب نمیتوان بسر آبهای ما گذشت

هیچ جوینده ندانست که جای تو کجاست | آخر ای خانه برانداز سرای تو کجاست
روزنی نیست که چون ذره نجستیم ترا | ای صبح روشن نشد ای شمع که جای تو کجاست
گر جفای تو فزون ست ز اندازهٔ ما | آخر ای دلبر بی رحم وفای تو کجاست
بوسه از لب شیرین تو ای تنگ شکر | ما گرفتیم نخواهیم سخای تو کجاست
ای نسیم سحری غنچه کشایندهٔ دل | وقت یاریست دم عقده کشائی تو کجاست

صائب از گرد خجالت شده در خاک نهان
موجهٔ رحمت دریای عطای تو کجاست

موج خط حلقه بر آن عارض گلگون زده است | جوهر از آئینهٔ حسن تو بیرون زده است
خط مشکین تو بسیار بخود پیچیده است | تا بر آن عارض گلرنگ شبیخون زده است

دلیکه نقش تعلق بجز نمیگیرد | اگر بدست فتد خاتم سلیمان است
جهان بسحر من بیشود چو مست نعیم | پیاله در کف من خاتم سلیمان است
حجاب چشم تو گشت است اندرین صحرا | دگر نه محمل لیلی درین بیابان است
زمانه بوته خار از درشتی خوئی تست | اگر شوی تو ملائم جهان گلستان است
گذشت عمر و نکردی بکام خود را نرم | ترا چه حاصل ازین آسیای دندان است
مریز آب رخ خود برای نان زنهار | که آبرو چو شود جمع آب حیوان است
بجان سوخته چشم تعین شود روشن | ترا خیال که این سرمه در صفاهان است
بلاست نفس عنان چون ز دست عقل گرفت | عصا چو از کف موسی فتاد ثعبان است
اگر خورم جگر خویش از پشیمانی | همان بچشم حسودان مرا نمکدان است

نواشناس درین روزگار اسیر است
وگرنه خامهٔ صائب هزار دستان ست

بلای مردم آزاده لاف یکتائیست | اگر بسر دو شکستی رسد ز رعنائیست
ازان زمان که مرا برگرفت عشق بخاک | چو گردباد مدارم بدشت پیمائیست
نظر بشاخ بلند است مرغ وحشی را | تلاش دار کند هر سری که سودائیست
بزور عجز توان گوشمال دشمن داد | که عجز دست تو سرپنجهٔ توانائیست
رخ لطیف ترا بی نقاب نتوان دید | تو چون بپرده روی صرفهٔ تماشائیست
بس از عشق خموشی بکار نیست صائب | که همچو خامه مدارت بصفحه آرائیست

جان غافل را سفر در چار دیوار تن است — پای خواب آلوده را منزل کنار دامن است
تیره روزان یکدگر را خوب پیدا می‌کنند — سرمهٔ او گوشهٔ چشمی که دارد با من است
تا بچند ای آفتاب حسن مستوری کنی — چشم ما حیرت نگاهان کم ز چشم روزن است
ای صبای بی‌مروت برق نازی می‌گذار — روح بیمار زلیخا همره پیراهن است

صائب احوال مقام دل چه میپرسی ز من
خانهٔ حسرت نصیبان محبت گلخن است

صبح شگوفه چون کف سیل بهار رفت — خوش موسمی ز کیسهٔ بلبل دنهار رفت
خون میچکد ز غنچه ز منقار بلبلان — این نقره پاره کز گره روزگار رفت
آمد بموج لاله و گل بحر نوبهار — مانند کف شگوفه سبک بر کنار رفت
از دفتر شگوفه بجا یک ورق نماند — ایام برکشیدن ابر بهار رفت

ولـه

تلخ شد عشرتم آن لعل شکربار کجاست — دلم از کار شد آن غمزهٔ برکار کجاست
خنده از تنگی جا در دهنش غنچه شده است — بوسه راه سخن بست لب یار کجاست
سفر اول پرواز بدام افتاده است — بلبل ما نشنیده است که گلزار کجاست
مزرع دانهٔ توحید بود دیگ کف دست — زاهد را دو سنگه رشتهٔ زنار کجاست
ذوق نظارهٔ گل در تنگی پنهان است — ای مقیمان چمن رخنهٔ دیوار کجاست
تا بکی در رهٔ دیوار تعلق باشم — کوچه خانه بدوشان سبکبار کجاست

صائب ز صف آرائی دشمن نه هراسد
تا آه جهانسوز لوای ظفر اوست

آتش افروز شکر شیرینی پیغام است — زخم پیرای ملاحت تلخی دشنام است
سبزهٔ کز آتش یاقوت فرسای کلیم — میزند جوش طراوت خط عنبر فام است
ابر سیرابی که بر خارا کند گوهر نثار — و ز ندامت تر نگردد التفات عام است
ای تغافل پیشه بر پرواز ما دل بد مکن — این ندیدنها گناه شوخی ابرام است

کار خود صائب بتاثیر محبت واگذار
خاک ما افتادگان در شهر بند دام است

هر خار این گلستان انگشت رهنمائیست — هر شبنمی درین باغ جام جهان نمائیست
هر غنچهٔ خموشی مکتوب سر بمهریست — هر بانگ عندلیبی آواز آشنائیست
هر لخت دل شهیدیست سنجاب نشسته — دامان خشک یزدان صحرای کربلائیست
آئینه خانهٔ دل از زنگ گر بر آید — هر برگ سبز این باغ طوطی خوشنوائیست
آوارهٔ طلب را خضر نیست هر سیاهی — کشتی شکستگان را هر موج ناخدائیست
تا نور حسن مطلق گوهر فروز جانست — هر چند بی پر و بال در چشم خود همائیست
بادشگاه فردوس یک باغبان چه سازد — هر خرده حسن او را مشاطهٔ جدائیست
هر چند ملزم عشق یکرنگ است دایم — در هر سر حبابی از شوق در هوائیست
ای برق بی‌مروت بار اشتر دهٔ مگذر — هر خار این بیابان مشتاق برهنه پائیست

بر نمیخیزد صدا از دست چون تنها بود
دست دادن نفس را امداد شیطان کردنست

یکنفس باشد نشاط خندهٔ ظاهر چو برق
خنده در دیدن بدل گل را گریبان کردنست

در مقام حرف مهر خامشی بر لب زدن
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کردنست

بگذر از رد و قبول خلق کاین شغل خسیس
خویش را با عالمی دست و گریبان کردنست

میفشانم هرچه میگیرم چو ابر نوبهار
با من احسان با تمامی خلق احسان کردنست

از حدیث دلگشا صائب دهن را دوختن
یوسف پاکیزه طینت را بزندان کردنست

گردون صدف گوهر یکدانهٔ عشق است
خورشید جهانتاب نگین خانهٔ عشق است

هم کعبهٔ اسلام و هم آتشکدهٔ کفر
ویران شدهٔ جلوهٔ مستانهٔ عشق است

افسردگی عالم و خوشحالی دنیا
از لبست و کشاد در میخانهٔ عشق است

در دامن صحرای دل سوختهٔ من
تا چشم کند کار سیه خانهٔ عشق است

از سودهٔ دل کی بزبان قلم آید
لفظی که در و معنی بیگانهٔ عشق است

خورشید قیامت که کند داغ جهان را
از سوختگان سر دیوانهٔ عشق است

هر سنگ ملامت که درین دلین صحراست
رزق سر شوریدهٔ مستانهٔ عشق است

صائب که مقیم حرم کعبهٔ دل بود
امروز کمر بستهٔ بتخانهٔ عشق است

از زاهدان خشک مجو پیچ و تاب عشق
ابروی قبله را خبری از اشاره نیست

هر کسی را لب لعلت بزبانی دارد
شیوهٔ نیست که در لعل شکربار تو نیست

گرچه در باغ تو یک گل نشگفته است هنوز
مژدهٔ نیست که خار سر دیوار تو نیست

دامن حسن تو از چهرهٔ گل پاکتر است
گل شبنم زده در عرصهٔ گلزار تو نیست

گرچه در ناف صدف بحر نگردد مستور
سینهٔ نیست که گنجینهٔ اسرار تو نیست

هر که دست از تو کشیدست چه پروا دارد
چه طلب میکند آنکس که طلبگار تو نیست

خوب کردی که رخ از آینه پنهان کردی
هر پریشان نظری قابل دیدار تو نیست

پیش ارباب خرد مهر بلب زن صائب
گوش این بدگهران لائق اشعار تو نیست

در حریم پاکبازی بوریا را بار نیست
فقر را با نقشبندان تعلق کار نیست

عشق عالمسوز را با کفر و ایمان کار نیست
گردن ما در کمند سبحه و زنار نیست

کاسهٔ منصور خالی بود پر آوازه شد
ورنه در میخانهٔ وحدت کسی هشیار نیست

با سبکروحان مدارا با رفیقان میکنم
ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست

بیقراران بی نیاز از کعبه و بتخانه اند
ریگ را در قطع ره هرگز بمنزل کار نیست

در پس دیوار محرومی گریبان میدرم
گرچه مجرم تر ز من کس در حریم یار نیست

هر که پیراهن بیدنامی دریدآسوده شد
بر زلیخا طعن ارباب ملامت عار نیست

بر نیاید صبر با مژگان خواب آلود او
صبح جوشن مانع این تیغ زنگردار نیست

بر رگ جان شانه پیچد تا پریشان نیست زلف
نقش دلها را نگیرد چشم تا بیمار نیست

نیست غافل گلشن از احوال بیرون ماندگان	رخنهٔ دیوار بهر مرغ بی بال و پر است
منکه دارم تکیه بر شمشیر چون سازم که چرخ	غوطه در خون میدهد آنرا که زگل بستر است
بسکه رم خورده است از معمورهٔ عالم دلم	دیدهٔ روزن بچشم من دهان اژدر است
میخورم چون موج عشرت غوطه در بحر سراب	آبحیوان از تغافلهای خشک من تر است
غم نمیدید است هر کس ساده لوح افتاده است	هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است
ماکه از دل خار خار جاه بیرون کرده ایم	بوتهٔ خاری بفرق ما به از صد افسر است
سبزهٔ زنگار را انگشت بر آئینه ام	بهتر از کوه گران منت روشنگر است
کرده ام قطع نظر از گرم و سرد روزگار	بی نیاز آئینه ام از صیقل خاکستر است
آفتاب هر کسی از مشرقی آید برون	می پرستان را دهان شیشهٔ می خاور است
چون نگردد هر سر مو مشرق آهی مراد	شعلهٔ جواله خون دل مرا در مجمر است
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل	خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشتر است
چون لباس ارغوان رنگش نباشد داغ داغ	لاله آورد رنگینش از رخ خشک بیت آخر است

بیتکلف شهد حلاوت صائب از گفتار تو
طوطی کلک ترا منقار گویا شکر است

معنی از لفظ سبکروح فلک پرواز است	لفظ پرداخته بال و پر این شهباز است
عشق بالا تر از آن نیست که در وصف آید	چرخ کبکیست که در چنگل این شهباز است
خامشی پردهٔ اسرار حقیقت نشود	مشک هر چند که در پرده بود غماز است

سهل کاریست بفتراک سر ما بستن	صید را زنده گرفتن هنر صیاد است
از سواد ورق لاله چنین شد روشن	که سیه بختی و خونین جگری همزاد است

آفرین بر قلم نافه گشایت صائب
که ز تردستی او ملک سخن آباد است

عتاب لطف ز ابروی گلرخان پیداست	صفای هر چمن از زردی باغبان پیداست
مرا که خرمن گل در کنار میباید	ازین چه سود که دیوار گلستان پیداست
گلی ز غنچهٔ پیکان یار خواهم چید	گشاده کاری من از خانهٔ کمان پیداست
بچشم بلبل مستی که عشق سرمه کشید	رخ بهار ز آئینهٔ خزان پیداست

بطرز تازه قسم یاد میکنم صائب
که جای طالب آمل در اصفهان پیداست

می دو ساله نشاطش کم از جوانی نیست	شراب کهنه کم از عمر جاودانی نیست
که باز حرف گلوگیر توبه را سر کرد	که در پیالهٔ مینای می روانی نیست
ز جادهٔ سخن راست پا منه بیرون	که هیچ علم چو علم مزاجدانی نیست
برآر سر ز گریبان خود برون یوسف	که رحم در دل سنگین کاروانی نیست
بکش بطعن گرانجانیم ز بیدردی	که بر فشاندن جان آستین افشانی نیست
قسم بعزلت عنقا که کوی خاموشان	بیارسیدگی ملک بی نشانی نیست
چسان بخامه دهم شرح اشتیاق ترا	چو شمع سوزش پنهان من بیانی نیست

نمک بدیده ام از غیرت حنا خفت است	که زیر پای تو چون عاشقان چرا خفت است
مگر حجاب تو در باغ رنگ عصمت ریخت	که طفل شبنم از آغوش گل جدا خفت است
شریک دولت اگر چشم عینک است بلاست	گلی ز عیش نچینیم که تا صبا خفت است
کفن لباس ملامت بود شهیدی را	که زیر خاک بامید خون بها خفت است
بیا بملک قناعت که عیش روی زمین	تمام در شکن نقش بوریا خفت است
زیاد کوی تو خونش بجوش می آید	اگر شهید تو در خاک کربلا خفت است

کجا بریم ازین ورطه جان برون صائب
که راهزن شده بیدار و پای ما خفت است

خارخاری که ز رفتار تو در دلها ندست	خس و خاریست که از موج لب ساحل ماندست
اثری کز من بی نام و نشان ماند بجای	گل خونیست که بر دامن قاتل ماندست
نیست یکدل که در و گوهر انصاف بود	صدفی چند درین دامن ساحل ماندست
منزل دور بغربت فگند رهرو را	دل ز نزدیکی راهیست که کاهل ماندست
خشک مغزان گهر از بحر لب ساحل برند	کشتی ماست که در دامن ساحل ماندست
چیست خشت و گل فانی که بر آن تکیه کنند	اثر آنیست که از مردم کامل ماندست

ولہ

مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاریست	خواب آهو نگهان شوخ تر از بیداریست
دوزخ اهل نظر باش نگهداشتن است	چه بهشتیست که معشوقهٔ ما بازاریست

از طراوت گرچه آب از عارضش میچکید	سبزهٔ خطش بخون ریز شهیدان تشنه است
چند از آب خجالت تازه رو باشد کسی	گل بخون خود در آن چاک گریبان تشنه است
بود تا در بزم یک هشیار ساقی می نخورد	باغبان بی تو نشد تا گلستان تشنه است

ولہ

داغ من ممنون شکر خندهٔ پنهان تو نیست	زیر بار منت گرد نمکدان تو نیست
دست گستاخ نسیم از گلستانت کوته است	هرزه خند شیوهٔ چاک گریبان تو نیست
در دل سخت نیارد رحم آتش دست آه	خون گرم لعل در کان بدخشان تو نیست
سنبل خواب پریشان روید از بالین مرا	شب که در مد نظر زلف پریشان تو نیست
امت خضر گرانجان بودن از بیجوهریست	خون ما را مصرفی چون تیغ مژگان تو نیست
تا بچند ای کوهکن سختی بری در بیستون	تیشهٔ آتش نفس گویا بفرمان تو نیست
میبرم چون نام آغوش از کنارم میرود	این قبا چسپان بشمشاد خرامان تو نیست
به که در غربت بود پایم بزندان ای پدر	یک قدم بی چاره در صحرای کنعان تو نیست
میکنم شوق ترا از روی شوق خود قیاس	احتیاج نامهای شوق و عنوان تو نیست
خنده را در زیر لب چون غنچه دزدیدن چرا	بر دل چاکم غباری از نمکدان تو نیست
ای نسیم پیرهن برگرد از کنعان بمصر	شعلهٔ شوقم مرا حاجت بدامان تو نیست
یوسف من زیر لب تا کی گذاری خال خال	این کبوتر در خور چاه زنخدان تو نیست
خانخانان را به بزم و رزم صائب دیده ام	در سخا و در شجاعت چون ظفرخان تو نیست

واشتیاق تماشای خود چه خواهی کرد — که آه غیرت من پرده دار آئینه است
هزار میکده خون جگر تلف کردیم — هنوز چهرهٔ ما شرمسار آئینه است
قسم بعشق که از فیض پاکدامنیست — که خلوت همه خوبان کنار آئینه است

ملامت دل صائب ز عشق بی اثر است
همیشه حسن پرستی شعار آئینه است

امروز قدر نکتهٔ موزون نمانده است — انصاف در قلمرو گردون نمانده است
هیچست صد رساله ز حکمت بچشم ما — بهتر اثر ز خم فلاطون نمانده است
یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت — در بند این مباش که مضمون نمانده است

صائب پیاله گیر که تا کرده نگار
یک خشت از عمارت گردون نمانده است

طاعت ظاهر طریق مردم آزاده نیست — پردهٔ بیگانگی اینجا بجز سجاده نیست
از هوا مرغان فارغبال روزی میخورند — در قفس هم رزق ما بیطاقتان آماده نیست
وصف مستان که بیرون رفتن از خود طاعت است — بادبان کشتی می کمتر از سجاده نیست
لغزش مستانهٔ ما عذرها دارد ولی — عذر ما را کی پذیرد هر که کار افتاده نیست

دعوی آزادگی از سر و رعنا می بود
سرکشی صائب طریق مردم آزاده نیست

اگر نه عاشقی این چهرهٔ خزانی چیست — اگر نه ماتمی این بخت آسمانی چیست

از سبکروحان اثر در خاکدان دهر نیست — کاروان شبنم از ریگ روان برخاسته است
همت ما نیست چون سرو و صنوبر جاکسار — این نهال از جویبار کهکشان برخاسته است
هست گر آسایشی زیر فلک در غفلت است — وای بر آنکس کزین خوابگران برخاسته است
تا غزال چشم او گردید از می شیرگیر — موی بر تن شیر را چون نیستان برخاسته است
گل تمام آغوش گردید است پیدا رنگی با — مرغ بی بال و پری از آشیان برخاسته است

فارغ از اقبال و ادبار است زیر آسمان
هر که صائب از سر سود و زیان برخاسته است

چشم اثر بگریهٔ مستانهٔ من است — خط نجات بر لب پیمانهٔ من است
چین شکست نیست برابروی عهد من — معمورهٔ وفا دل ویرانهٔ من است
هرگز ملامت به نگهبان نمیکنم — فانوس داغ جرأت پروانهٔ من است
با پاکدامنان نظری هست حسن را — تا آفتاب سر زده در خانهٔ من است

سیل سبک عنان که ز عالم گذشته است
صائب خراب خانهٔ ویرانهٔ من است

عشق را حاجت بزور بازوی اقبال نیست — فتح اقلیم قفس جز در شکست بال نیست
شرم هشیاری زبان بند شکایت نیست — می اگر باشد زبان شکوه را لامال نیست
هر کجا پای محبت در میان باشد خوش است — حلقهٔ زنجیر لیلی را کم از خلخال نیست
هر قدر خواهد دولت عرض تجلی کن بجا — خانهٔ آئینه تنگ از کثرت تمثال نیست

خون بها بهتر ز حفظ آبروی عشق نیست ... در قیامت دامن قاتل نمیباید گرفت
ناتوان سر پنجهٔ دریا چو طوفان تا بداد ... تیغ موج از پنجهٔ ساحل نمیباید گرفت
صاف چون آئینه میباید شدن با نیک و بد ... هیچ چیز از هیچکس در دل نمیباید گرفت
طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهد ... هیچ جا آرام تا منزل نمیباید گرفت

آه و افسوس است صائب حاصل موج سراب ... دامن دنیای بیحاصل نمی باید گرفت

روز یکه حرف عشق مرا بر زبان گذشت ... چون خامه مد زخم من از استخوان گذشت
شد پردهای دیدهٔ روشن قماش ماه ... از بوی یوسفی که برین کاروان گذشت
تاروی آتشین تو بی پرده شد ز شرم ... آئینه همچو آب ز آئینه دان گذشت
بر جبههٔ مصر علیست ز دیوان زندگی ... چون نی ز عمر آنچه مرا در فغان گذشت
هر رخنهٔ قفس دری از فیض بوده است ... صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت
بیجاست حیله نگر که شماریم مغتنم ... از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
پیغام بوسه هست تسلی فزای من ... باز آ که آشیان من از این و آن گذشت

صائب ز صبح و شام سرانجام ما مپرس ... چون موسم شباب بخواب گران گذشت

آیتی چون خط مشکین تو در قرآن کیست ... نقطه چون خال تو در دائرهٔ امکان کیست
محک دسیان چهرهٔ گندم گونست ... دست تا زده بر که درین تنگ زنده افشان کیست

کوهکن از دامن کهسار من سر گشته ایست ... شور مجنون گردبادی زبیابان من است
شور عشق من فلکها را بچرخ آورده است ... کشتی افلاک بی لنگر ز طوفان من است
دولت بیدار کوته دیدگان روزگار ... بی گزند چشم بد خواب پریشان من است
فی کنار ابر میخواهم نه آغوش صدف ... چون گهر گردیتیمی آبحیوان من است
بر دل آئینه ام زنگ کدورت برنخاست ... گوشهٔ ابروی صیقل طاق نسیان من است
میفشانم نور خود بر تیره روزان بیدریغ ... خرمن ماهم پریشانی نگهبان من است
یوسف گمنام من از مکر اخوان فارغ است ... سر بجیب خویش بردن چاه کنعان من است

فکر رنگین است صائب نعمت الوان من ... در بهشت افتاده است آنکس که مهمان من است

هر شیشه جان خزینهٔ اسرار عشق نیست ... ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست
بزمیست بیچراغ که دو نیست بی شراب ... در هر سری که دولت بیدار عشق نیست
ابریست پر درنده و برقیست خانه سوز ... تدبیر کار عقل بود کار عشق نیست
خاک افگند چو لقمهٔ تلخ از برون کام ... آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
نتوان درو کشت فلک را بماه نو ... صیقل حریف سبزهٔ زنگار عشق نیست
نشنیده است زمزمهٔ بال جبرئیل ... در گوش هر که حلقهٔ زنار عشق نیست
ریگ روان وادی سرگشتگی شود ... هر نقطهٔ که در خم پرگار عشق نیست
هر چند دلفریب بود کوچه باغ زلف ... اما بجوش تماشای بازار عشق نیست

گر بلا نیم بگذری از مشهد ما عیب نیست
شمع تحمل موم بهر ماتم پروانه بست

چون نه پیچاند بافسون دست گستاخ مرا
زلف طراری که بتواند زبان خامه بست

خاک ما از عافیت آباد خاموشان بود
حرف نتوان بر لب ما [illegible] بیجا بست

میکند شمع سرشک از دیدهٔ خونبار من
جز نوای خرگان که در برروی صنمخانه بست

محتسب ست تعدی گر چنین سازد دراز
در گلوی شیشه خواهد سبحهٔ صد دانه بست

ولە

تا دهٔ بدگهر از پاک گهر ممتاز است
عکس سنگ ز سنگهای دگر ممتاز است

نیست در عالم ایجاد تفاوت در نفس
طوطی از زاغ بحرفی چو شکر ممتاز است

در سر انجام سفر باش که در عالم خاک
مرده از زنده بانشای اثر ممتاز است

نیست مخصوص کمر پیچ و خم و تاب ترا
هر سر موی تو از موی دگر ممتاز است

ساکن کوی خرابات مغان شو صائب
که ز شیران سنگین رهگذر ممتاز است

بغیر خشم که درخور دلش بالی نیست
درین بساط دگر لقمهٔ حلالی نیست

مشو چو ماه تمام از شکست خود غافل
که غیر نقص درین انجمن کمالی نیست (دسترخوان ۱۲)

ز فکر مرغ چمن نیست غنچه فارغبال
سری که بر سر زانوست بیخیالی نیست

توان ز تربت مجنون شنید جوش نشاط
حضور مردم دیوانه را زوالی نیست

نه از خدا و نه از خلق شرم خواهی داشت
ترا که در گنه از خویش انفعالی نیست

من چون هدف نمیروم از جای خویشتن
پیکان او عبث بزبانم گرفته است

چون از میان خلق بگیرم کناره
فکر کنار او بمیانم گرفته است

آتش چگونه دست گریبان شود بخار
عشق ستیزه جوی بجانم گرفته است

صائب چو ابر گریه گرمی کنم رواست
آتش چو برق در رگ جانم گرفته است

خوشم با نالهٔ خود همدم همین است
چراغ حلقهٔ ماتم همین است

مگو در بی غمی آسودگی هست
که غم گر هست در عالم همین است

مبند آزار موری نقش در دل
که اسم اعظم خاتم همین است

نرنجم گرچه مجنونم شمارند
تمیز مردم عالم همین است

جمال کعبه میخواهد سپندی
دلیل شور زمزم همین است

بقرب گل عذاران دل مبندید
وصیت نامهٔ شبنم همین است

ولە

لعل لب پیالهٔ می آب دار از وست
جوش حباب در گرد انتظار از وست

گلگونهٔ نشاط ازو یافت لاله زار
خال سیاه بختی مشک تتار از وست

چشم ستاره میبرد از مهر روی او
مژگان آفتاب ثریا نثار از وست

زنگ از دلش بابر و صیقل نمیرود
آئینه که چشم بره غبار از وست

صائب بیم گردش چشم آن ستیزه خو
بی اختیار اگر کند اختیار از وست

[illegible]

رازی که بود پرده‌نشین همچو اشک من — مژگان شوخ چشم بهر دم نشسته گفت
شرمنده‌ام ز خط که سیه‌بختی مرا — بر روی نازکش بزبان شکسته گفت
از سنگ سخت‌تر سخنانم و سر شراب — چشم دهان یار ربا دام بسته گفت

صائب تمام شعر تو یکدست تازه است
این قسم شعر را نتوان جسته جسته گفت

ای نگه مشق شناد چشم خون پالا بست — چشم تو آورد و غواصی درین دریا بست
از دل پرخون تراوش کم کند اسرار عشق — پرده‌پوش راز گوهر سینه دریا بست
عمرها با آهوان مجنون بیابان کرده بود — گوشه چشمی چو باشد گوشه صحرا بست
بهر اثبات قیامت حجتی در کار نیست — پیش خیز شور محشر آن قد بالا بست
منکه در اقلیم گمنامی سرآمد گشته‌ام — زینت طرف کلاهم شورش عنقا بست
حسن ذاتی در نیاز دمسر بعشق عارضی — شبنم مینا را قدر و از شیشه مینا بست

دست کوته دار صائب از خیال کاکلش
عمرها در کاسه سر بخنی این سودا بست

ماهی که زیر تو بجهان شور و شر انداخت — پیش رخت از هاله سپر انداخت
در دیده صاحب نظران موی بیادم — زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت
تا دامن محشر نتوان دوخت بسوزن — مژگان تو جائی که مرا در جگر انداخت
فریاد که شیرین سخنی طوطی ما را — مشغول سخن کرد و ز فکر شکر انداخت

[illegible]

چون سرو

[illegible]

چون سرو در سراسر این باغ دلفریب — آزادگی کجاست که پا در گل تو نیست
بر روی آفتاب چرا تیغ می‌کشد — ابروی ماه عید اگر مایل تو نیست
از جلوه‌گاه حسن تو هر روز آفتاب — چون میطپد بخاک اگر بسمل تو نیست
دل خانهٔ تو اندگری میکند سراغ — هر چند غیر گوشهٔ دل منزل تو نیست
باز بست شد راه و گرنه ز اشتیاق — فرقی میانهٔ دل ما و دل تو نیست

صائب بلطف عام تو دارد امیدها
هر چند صید لاغر او قابل تو نیست

گرچه طبعم کم ز خورشید جهان افروز نیست — در نظرها اعتبارم چون چراغ روز نیست
دست گر بردارم از دل میشگافد سینه را — هیچ مرغی چون دل بیتاب دست آموز نیست
حسن چون بی پرده آید عشق ناپیدا شود — جوشش پروانه بر گرد چراغ روز نیست
خاک ما را از گل بیت الحزن برداشتند — چون سبو پیوند دست ما بسر امروز نیست
همتم از شمع باشد یکسر گردن بلند — آستین بر خشک افشانم که داغ سوز نیست
پردهٔ گوش از صفیر من شود خاکستری — اینقدر با شعله آواز بلبل سوز نیست
دست چون داد بدست قطع الفت مشکل است — دست و پائی میزند تا مرغ دست آموز نیست
از شب آئینه روز عشرت باشد سیاه — صبح شبنم صبح طفلی اینچنین بهروز نیست

روزگاری شد که در سلک تو اسیجان او ست
منت صائب بجان قدر دان امروز نیست

[illegible]

شده است پردهٔ بیگانگی زغیرت عشق — همان نگه که مرا با تو آشنا کردست
زجوهر آینه در فکر بال و پرواز است — ز بسکه روی ترا زلف با صفا کردست
بسیرچشمی من نیست زیر چرخ کسی — گرفتن سر راه تو ام گدا کردست
ستمگری که مرا میکشد نمی داند — که هر جفا ستم و هر ستم جفا کردست
زدامن تو نمیدارد از ملامت دست — همانکه دامن یوسف زکف رها کردست
اگرچه در ته دیوار مانده ام گر اینجا — دل رمیدهٔ من خانه جدا کردست
چه بی نیاز زشیرازه است اوراقم — زفرش هر که قناعت ببوریا کردست
بمن زبستگی کار شکوه چون خامان — که صبر غنچه گره ما گره گشا کردست
قبول منت احسان ز آفتاب مکن — که ماه نیمه شبه را ز منتش دوتا کردست

رسیده است بساحل سبکروی صائب
که همچو موج عنان را زکف رها کردست

زخط غبار بر آن لعل آتشین ننشست — زبرق حسن سیاهی بر آن نگین ننشست
بمحفل تو کسی داد بیقراری داد — که تا السوخت چو پروانه بر زمین ننشست
چنین که سنگ ملامت نشست بر سر من — بتاج پادشهان گوهر اینچنین ننشست
قدم زغمکدهٔ اختیار بیرون نه — که در بهشت رضا هیچکس غمین ننشست

همین نه روی زمین از خط سیاه شد صائب
که نقش یار هم از خط عنبرین ننشست

آشوب عالمیم زهر مصرعی چو زلف — سررشتهٔ طپاندن دلها بدست ماست
خمخانه شد تهی و نداد یم نم برون — منصور داغ حوصله زیر دست ماست
گنجینه دار گوهر دریای رحمتیم — چون ابر چشم پاک صدفها بدست ماست

چون لوح بهار درین سبز انجمن
صائب بهر که می نگرم زیر دست ماست

تیغ ابروی ترا جوهر چنین می بایست — زخم ناز بران لوح جبین می بایست
از گلستان تو هر خار چه از گل چیند — شعلهٔ خوی تو رعنا تر ازین میبایست
تا هوس دست نیابد زنگه در دیدن — گرد لعل تو حصاری زنگین میبایست
در لعل هر دو صفت جای دهد فاخته را — قد رعنای تو سرکش تر ازین میبایست
تا دم خط که دم باز پسین حسن است — غنچهٔ باغ حیا چین بجبین میبایست
چند گستاخ رکاب تو ببوسد اغیار — قفل سندی بدر خانهٔ زین میبایست
همه اسباب جمال تو بجای خویش است — بوسه در کنج لبت گوشه نشین میبایست
چشم بر سرمه سیه کرده رفت حیا — رگ گلی شوخ ترا داغ جبین میبایست

بوالهوس گرد وطن بر سر کویش آمد
صائب از بهر حلای تو همین سی بالیست

خاکساری شهرت افتادگی من بس است — بالش خارای من از خواب سنگین مست
داغ دارد بلبلان را شعلهٔ آواز من — شاخ گل در خون ز مصرع های رنگین منست

گل فروشی داغ ناز باغبان تا کی کشد
لاله چین دشت ایمن را چه پروای گل است

غنچه‌ی بنگر که با این داغهای آتشین
چشم کافر نعمت ما را تمنای گل است

از سر خارای ترمی چینه پروا رندرو
شعله را بر گوشه دستار کی جای گل است

هر که دارد شیشه خود را بگلشن میکشد
وعده‌گاه دختر رز باز دریای گل است

شوخ چشمی بین که با خصمی چو خورشید بلند
شبنم گستاخ ما محو تماشای گل است

ولە

شرم گناه رهبر توفیق بوده است
عصیان غبار لشکر توفیق بوده است

مستان سحری که در سر می میکشوده اند
در انتظار رخصت توفیق بوده است

تبخاله ندامت لبهای آتشین
گوهر فسرده اختر توفیق بوده است

موج قدح که صیقل زنگ کدورت است
آیینه‌ای ز جوهر توفیق بوده است

دستی که ناگهان بدعا میکشوده اند
در آرزوی ساغر توفیق بوده است

صائب ملول جو ز شتا ساختن طلا
در دست کیمیاگر توفیق بوده است

روئی که زود دل نگشاید ندیدنیست
حرفی که مغز نیست در او ناشنیدنیست

یک دیدن از برای ندیدن بود ضرور
هر چند روی مردم دنیا ندیدنیست

نتوان بحق ز بال و پر جستجو رسید
کین ره بپای قطع تعلق بریدنیست

بگشای چاک سینه که بر منکران عشق
روشن شود که صبح قیامت دمیدنیست

عشق بازی کار هر حلاج دعوی‌دار نیست
هر کمانی در خور طاق بلند دار نیست

شاخ طوبی سر فرو نارد بسبزی بال و پر
هر سر شوریده بالانشین دار نیست

پرده‌پوش خلق باش از صد ملا ای نکته‌چین
تیره گردد از نفس آیینه چون ستار نیست

گر مجرد سیر نیی سر در سر زینت مکن
دشمنی در پی ترا چون طره دستار نیست

تا بگردن در گل تسبیح باشم تا بکی
یک سر مو غیرت دین در قوای زنار نیست

شانه گو از درد دندان بر سر آن کن
در حریم زلف او این صبح زبان را بار نیست

بیتوانی سرو اگر مصرع بآن قامت نساند
چون تو یک صاحب طبیعت در همه گلزار نیست

تا شکستم توبه را پروا ندارم از شکست
هر که تائب نیست صائب شیشه‌اش در کار نیست

خواری نخجیر دان عز و لت اهل خرد است
صیقل سینه روشن گهران جست و راست

پیش از این خانه صیاد ز خار و خس بود
این زمان خرقه پشمین و کلاه نمد است

در دل هر که حسد نیست غم دوزخ نیست
تخم این آتش جانسوز شرار حسد است

ما از این هستی ده روزه بجان آمده‌ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

رگ ابجدخوان دور ز خود مید اشکم
چار دیوار حسد در نظر من لحد است

نیست در عالم ایجاد بجز تیغ زبان
بیگناهی که سزاوار چنین ابجد است

دیده پاک نظر کن تو بدستار سفید
سطح بانان را نظر از بحر گهر بر رسد است

بسته در چشمه خورشید غباری صائب
چشم کوته نظران پرده بینش رمد است

موسی بجیب خجلتش رسیدن نمی رسد — گر ثقل خود ثقیل بداند ثقیل نیست
چرخ کبود دشمن فرعونیان بود — ورنه کلیم را خطر از رود نیل نیست
گردون سیاه کاسه‌ی طبع خسیس تست — هر جا که طبع جود ندارد بخیل نیست
در گوش عارفی که بود هوش همره او — یک رگ بی صدای پر جبرئیل نیست

صائب خموش چون نشود پیش اهل حق
آنجا مجال دم زدن جبرئیل نیست

جوش می خنستی اگر از خم صهبا برداشت — سقف این میکده را جوش من از جا برداشت
دست اگر در کمر کوه کند می گسلد — زور تسونجی که مرا سلسله از پا برداشت
شوری از ناله‌ی مجنون ببیابان افتاد — که دل از سینه‌ی لیلی ره صحرا برداشت
چه ز اندیشه‌ی تجرید بخود می لرزی — سوزنی بود درین راه مسیحا برداشت
من نه آنم که ترا وحشی کند از من سخنی — پرده از راز من آئینه سیما برداشت

طاقت دیدن گلزار که دارد صائب
دید از دور مرا بلبل و غوغا برداشت

افسر سرگرمی مهر از فروغ جام اوست — خرده‌ی انجم سپند روی آتش خام اوست
صبح محشر انتظار جلوه‌ی او می کشد — چشم خورشید قیامت برکنار بام اوست
روی در بیت الحرام عشق دارد آفتاب — پرنیان صبح صادق جامه‌ی احرام اوست
مردم باریک بین در وصل هجران می کشند — مرغ زیرک گر بشاخ گل نشیند دام اوست

بگسل از اهل کرم تا شود مایه بلند — صدف از خاک بیک ریزش نیسان برخاست
خار خاره دلم از سینه نمایان گردید — بخیه‌ی تنگ نفسیم ز گریبان برخاست
زد جهان روز که با غنچه‌ی محجوب تو لاف — قفل شرم از دهن بسته‌ی خندان برخاست
همدمی سیر مقامات نفس بود او را — نی ما تا بچه طالع ز نیستان برخاست
قابلی نیست سخن سنجی ما چون طوطی — بلبل ما ز دل بیضه غزلخوان برخاست

ولہ

بی تو آتش سر مویم جدا فریاد داشت — هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت
سینه دارم سنگ بر او در زمینش راه من — یار غاری کوهکن چون تیشه‌ی فولاد داشت
کیست تا شوید غبار از صفحه‌ی خاطر مرا — جوی شیری پیش دست خویشتن فرهاد داشت
تا سپند آن آتشین رخسار را در بزم دید — آنچنان جست از سر آتش که گویا یاد داشت

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
پنجه‌ی من اعتبار شانه‌ی شمشاد داشت

چو خط ز عارض آن فتنه‌ی جهان برخاست — ز سبزه موی بر اندام گلستان برخاست
چنان ز آتش بیطاقتی فسرده‌ام ای — که از سپند تحسین من فغان برخاست
شکفته را ز دل آتش بجوش نامیه است — چسان ز تندی تو آتشین فغان برخاست
کدام راه زد این مطرب سبک مشرب — که هوش از سر من آستین فشان برخاست
چنان غمش بگریبان خاک سر بردم — که سبزه ام ز سر خاک بی زبان برخاست

صد بار پیش حاصل چین از میانه برد / زلفش کنون بکار صبا اوفتاده است

بر روی دست باد مراد دست گشته‌ایم / کارم بنا خدا بخدا اوفتاده است

یک گل زمین ز سایهٔ دولت شگفته نیست / گویا گره ببال هما اوفتاده است

بهر دو تخم وار ز بس منصور بستر تن / آتش کجا سپند کجا اوفتاده است

صائب چگونه سر ز گریبان بر آورم / شغل سخن بگردن ما اوفتاده است

چشم ترم که مشرق چندین ستاره است / بر آفتاب روی تو گرم نظاره است

ما میرویم و در دهن شعله چون نسیم / خنک گریز کار سپند و شراره است

از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ / یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است

از زه عنان متاب که کارت بتیر نیست / دامن کشش توکل اگر استخاره است

فشرده‌ام بجانان ز خواب خویش / چندانکه نازک باشیم از سنگ خاره است

بر نقش پای مور باهستگی خرام / زنجیر فیل هست مکافات پاره است

از داغ تازه که بدست آورده‌ام / چون لاله در کفم جگر پاره پاره است

صد کاروان اشک گذشت و خبر نیافت / صائب ز بس بروی تو گرم نظاره است

عشق از دل سودازده ما ننگ است / این پلنگیست که با سایهٔ خود در جنگ است

خاطر ساده دلان نقش جهان نپذیرد / شیشه صد پیکر گر صرف کند بیرنگ است

چرخ را نالهٔ من بر سر کار آورده است / آه گرم من این آئینه زیر زنگ است

در سخن از عرفی و طالب ندارد کوتهی / عیب صائب این بود کز زمرهٔ اسلاف نیست

اگرچه بالش خورشید تکیه‌گاه منست / شکسته گلی از گوشهٔ کلاه منست

عجب نباشد اگر شعر من بود یکدست / که عمرهاست کف دست تکیه‌گاه منست

ز شعرهای ترم گرم اینچنین مگذر / که آب خضر نهان در شب سیاه منست

مباش منکر آب روان گفتارم / که سرو مصرع برجسته یک گواه منست

بچشم کم منگر در دوات تیره دلم / که حلقه خانهٔ یوسف درون چاه منست

گذشت فکر من از لامکان بصد فرسنگ / بلند همتی من دلیل راه منست

غزال معنی من زین رتبه دگر دارد / برون ز دائرهٔ چرخ صیدگاه منست

ز نور جبههٔ خورشید میتوان دانست / که خانه زاد دوات درون سیاه منست

چرا بلند نگردد حدیث من صائب / که آستانهٔ توفیق بوسه‌گاه منست

می سنگ اگر زند بپایا غم شگفت نیست / گر بوی گل خورد ز ما غم شگفت نیست

سودای زلف ریشه بمغزم دوانده است / خون مشک گر شود بدماغم شگفت نیست

پروانه داغ گرمی هنگامهٔ منست / دامن اگر زند بچراغم شگفت نیست

از کاوکاو ناخن الماس گوهرم / برق از سیاه خانهٔ داغم شگفت نیست

با عندلیب هم سبق ناله بوده‌ام / ور ننگ اگر ز صحبت زاغم شگفت نیست

از پرتو جمال تو خواهد گداختن
آخر نه پیکر آینه از سنگ طور نیست

کوته نظر تلاش کند قرب دوست را
نزدیک را خبر ز نگه‌های دور نیست

صائب چه آفت است که در بزم روزگار
بی شعلهٔ طبیعت او هیچ نور نیست

پرویز داغ غیرت خود را علاج کرد
شیرین که تند خوی جهان داغ شکر است

کی روز تلخ روی دریا بهم کشد
ابر مرا معامله با آب گوهر است

دارد خبر ز آه من و تنگنای چرخ
آن شعله‌ای که در قفس تنگ مجمر است

از آستان عشق بجایی نمی‌رود
صائب یکی ز حلقه بگوشان این در است

منم که داغ بلایم رهائی قفس است
وداع زندگیم در جدائی قفس است

نمیتوان ز گل مرا بدام آورد
ز بیضه مرغ دل من هوائی قفس است

هنوز در گره غنچه است نکهت گل
چه وقت چاک گریبان کشائی قفس است

مقیدان همه از تنگی قفس نالند
منم که ناله‌ام از دلکشائی قفس است

ز چوب خشک مگوئید گل نمی‌روید
شکست بال گل آشنائی قفس است

چو کعبه گرد قفس طوف میکند شب و روز
دگر که چون دل صائب فدائی قفس است

مژه‌ام جلوه گاه پروین ست
دل خورشید طلعتان این ست

صد پرده از حجاب فگنده ست روزگار
چشمی که پرده سوز جمالش شوم کجاست

آن طالع بلند که در بزم خیره گر
محرم به بند بند نقابش شوم کجاست

دشنام تلخ را بصد ابرام میدهد
بختی که قابل شکر آبش شوم کجاست

لرزان ز سیر سیر صباحت رسیده‌ام
حسن برشته که کبابش شوم کجاست

صائب همین بس ست که گوید سگ خودم
بختی که سر بلند خطابش شوم کجاست

بی محابا در میان نازکش انداخت دست
تا حریف شاهین ز رشک آبله در دل شکست

قبله‌گاه من کلاه سر گرانی کج منه
طاق ابروی تو میترسم بیندر و در شکست

سر گرانیهاش با افتادگان از غرور نیست
نقش پای زلف او در رو ز دل کج گشت

لشکر غم شهر بند حسن را تسخیر کرد
زلف او افتاده است اکنون نظر بر کوچه است

غنچه خواهد شد گل خمیازه‌ام از فیض می
میکشد بر دوش آن خیر سبوی باده است

گوشهٔ ابروی استغنا چه پیشانی بلند
میتوان از گردش چشمی خمارم را شکست

وسمهٔ آلایش شنیدم صائب از کار جهان
همت من سر بلند افتاده و این شاخ پست

کلکم بیک صریر سواد سخن گرفت
بلبل بزور ناله سراسر چمن گرفت

چون گوشهٔ کلاه به پروانه نشکنم
داغ میان سوختگان دست من گرفت

از چاک پیرهن چه قدر واشود دلش
دستی که فال عیش ز چاک کفن گرفت

کباب شعله را آواز کرد و دم — که یک زنجیرهٔ او زلف آه است
نوای عود در طاقت گذاری — با آتش دستی برق نگاه است
مشو از کاسهٔ طنبور غافل — که لبریز از شراب عقل کاه است
بکش دست نوازش بر سر چنگ — که لوح سینه ام پر مد آه است
تامل چیست در دلها شکستن — تصور کن همان طرف کلاه است

گناه و شرمگینان را چو صائب
زبان بی زبانی عذر خواه است

چرخ در تاب از تجمل هاست — تیغ در آتش از تحمل ماست
سر شبنم بآفتاب رسید — در ترقی همین تنزل ماست
میرسم از شکستگی یکبار — همچو موج از شکستگی پل ماست
شکوه تا چند از کشاکش دام — این کشاکش نسیم سنبل ماست
حلقهٔ چشم دام از نظر است — بنفشه ماتم سرای بلبل ماست

صائب از فکر هاست رنگین شعر
این چمن سرخرو ز بلبل ماست

شبی شکسته دل از زلف پرشکن میگفت — غریب بود ز حب الوطن سخن میگفت
اگر چو گرد وداع صدف عزیز شود — عزیز مصر به یعقوب این سخن میگفت
اگر پیاله سراپا دهن نمیگردید — که حرف بوسهٔ ما را بآن دهن میگفت

برنمیخیزد ز سعی آستین صائب ز جا
در چه ساعت بر رخ زردم غبار غم نشست

دل بسر رفته است تا آن نقش پا را دیده است — فرصتش باد اکه محراب دعا را دیده است
سبزه در چشمش که خورشید از کجا پیدا شود — شبنم ما در فنای خود بقا را دیده است
ابر غزال چین چه پشت چشم نازک میکنی — چشم ما آن چشمهای سرمه سا را دیده است
در پناه طرهٔ او گل بنازد چون بخویشتن — بر سر خود سایهٔ بال هما را دیده است
از دم سرد رقیبان کو شوم افسرده دل — شمع ما پشت سر خندیدن صبا را دیده است
شعلهٔ جواله را طعن گرانجانی زند — هرکه وقت رقص آن گلگون قبا را دیده است
پشت دست از پنجهٔ مرجان گذارد بر زمین — بحر تا تر دستی مژگان ما را دیده است
دام راه ماخشن پوشان نگردد موج صوف — چشم ما چین جبین بوریا را دیده است

صائب این دل کز حریم سینه بیجا شد ز شرم
رفته از جا تا ادای بیجا را دیده است

چار دیوار قفس عشرت سرای ما بس است — شهربندیم باغ دلگشای ما بس است
خرقه بر بالای ارباب تجرد تنبیه است — پهلوی لاغر بجای بوریای ما بس است
بی نیازانیم ما را تا نبالش گو مباش — غنچه چینانیم زانو متکای ما بس است
سیرچشمانیم ما را بذر گل چشم نیست — برگ سبزی از گلستان خونبهای ما بس است
چشم چون شبنم نمی دوزیم بر رخسار گل — غنچهٔ منقار باغ دلگشای ما بس است

عاجزکشی نه شیوهٔ طبع بلند ماست | بر بال این هما رقم خون زاغ نیست
روشن کجا بچشم تماشائیان رسد | بلبل حریف رخنهٔ دیوار باغ نیست
پروانه ایم لیک نسوزیم خویش را | در مجلسی که روغن گل در چراغ نیست

صائب میان اینهمه آتش نفس که هست
یکدل بجز ازین غزل تازه داغ نیست

چه شوخی از نگه بیگناه ماشده است | که شرم تشنهٔ خون نگاه ماشده است
خدای تیغ ترا مهربان ما سازد | که سنگ جانی ما سنگ راه ماشده است
زطعن اهل ملامت چه پشت ما خاریم | کنون که سنگ ملامت پناه ماشده است
زگرد بالش داغ جنون نه سر پیچیم | که این نه روز ازل تکیه گاه ماشده است
بغیر بخیهٔ خونین دگر کدامی گل | عزیز کردهٔ طرف کلاه ماشده است
زخش که آئنه را رو بخاک میمالید | زخط سبز بلای سیاه ماشده است

وله

بوسه از لعلت قدح در چشمهٔ کوثر زده است | خنده از شکرستانت غوطه در شکر زده است
میتوان کردن بنرمی راه در دلهای سخت | رشته از همواری خود غوطه در گوهر زده است
در دبستان ریاضت فرد باطل نیستم | صفحهٔ پهلوی ما را بوریا مسطر زده است
چین ابرو را چه در آزار ما رو داده | غیر آه بی اثر دیگر چه از ما سر زده است
آسمان در شور چشمی بیگناه افتاده است | اشک سوز من نمک در دیدهٔ اختر زده است

ازبس کتاب در گرو باده کرده ایم | امروز خشت میکده ها از کتاب ماست
از پیچ و تاب زلف مگوئید پیش ما | موی میان گداختهٔ پیچ و تاب ماست
یک نقطه انتخاب نکرده است هیچکس | خال بیاض گردن او انتخاب ماست
چون خصم مضطرب نشود از سوال ما | در مانده کوه طور بفکر جواب ماست
با آنکه غیر باد نداریم در گره | لب تشنه تیغ موج بخون حباب ماست
در دفتر معاملهٔ ما خلاف نیست | امروز عید ماست که روز حساب ماست
خود را بتلخ و شور بر آورده ایم ما | در آب اگر بود رگ تلخی گلاب ماست
می میکند بناخن دشمن شکست پا | آتش کباب کردهٔ مرغ کباب ماست
هر مصرعه که گوشهٔ ابرو کند بلند | افسر بفرق تش از رقم انتخاب ماست

صائب بر آستان قیامت نشسته ایم
گردون غلام همت عالیجناب ماست

گرچه نم در جگر و در دل تنگم خون نیست | قطره ام چشم براه مدد جیحون نیست
رزق موری چون از خوشهٔ آن زلف برید | بکجو انصاف در آن چهرهٔ گندمگون نیست
صاف کن آینهٔ رو بخرابات گذار | خشت خم هیچ کم از سینهٔ افلاطون نیست
الف قد تو آورده رعونت با خویش | مصرع سرو بتقطیع کسان موزون نیست
حاصل دهر بود لازم ناموزونی | سروران بی ثمر افتاد که ناموزون نیست
صائب این کاوش ایام نه تنها با ماست | چهرهٔ نیست که از خون جگر گلگون نیست

شراب کهنه چون عور ست در چشم
بهر سو و کنم تیغ برهنه است
زمین درد و در داغ من نمک دار
اگر ز نیسان شکست آید بکارم
چرا بلبل بخاک و خون نغلطد
ز اشکم در تب رشکست دریا
همیشه عید باشد در خرابات
بیا کز شوق آن لبهای میگون
بگل یک پشت ناخن نیست میلم

گل انشال چون تقویم پارست
بهر جا پا گذارم پیش خارست
هوا در عهد زخم مشکبارست
خوشا آئینه کاندر زنگبارست
که نبض شاخ گل در دست خارست
ز آتش نبض موج بیقرارست
ز می دست سبو دایم نگارست
گل خمیازه صد برگ از خمارست
درین گلشن دلم یا پشت خارست

کلیم خود برآر از آب صائب
ترا با این گرانجانان چه کارست

دوش آن نامهربان احوال ما پرسید و رفت
هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
گر بپای آید بمنصورم که در دار فنا
وقت آنکس خوش که چون برق از گریبان وجود
ای کم از زن فکر مرکب در طریق عشق چیست
سیر معراج فنا را توسنی در کار نیست

صد سخن گفتیم او را یک سخن نشنید و رفت
روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت
گفت چندین حرف حق یک حرف حق نشنید و رفت
سر برون آورد و بر وضع جهان خندید و رفت
این بیابان را بپهلو رابعه غلطید و رفت
چون شرر میباید اندک همتی ورزید و رفت

بگذار بجگی بجگی بوسم من
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست
هر آئینه راست جوهر خاص
انگشت بهیچ حرف نگذارد
در منزل کفر و دین نمی تابد

خالی که بران بجگی بجگی کاهست
وین رشته ز پیچ و تاب کوتاهست
آئینه سینه جوهرش آهست
از درد سخن کسی که آگاهست
با عشق سبکروی که همراهست

صائب ز زمین دل برون آور
طول املی که ریشهٔ آه است

عارفان را در لباس فقر بودن آفت است
دست شستن نیست چندان کار از موج سراب
بحر نخجیر است هر دامی درین نخجیر گاه
عالم روشن بچشمش زود میگردد سیاه
از نسیم شکوه گرد کلفت از دل میبرد
مو شکافان از پریشانی نمی تابند رو
صحبت عاشق گران بر خاطر معشوق نیست
ساغر لبریز فهرست زلال کوثر است
حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده اند
عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر

هم لباس پرده بودن در مکین شهرت است
دامن افشاندن بدنیا از قصور همت است
حلقهٔ این دام از بهر شکار حیرت است
هر که چون پروانه بیند در عاشق صحبت است
شکوه چون گردد گره در سینه تخم کلفت است
طرهٔ آشفتگی شیرازهٔ جمعیت است
طوق قمری سرو بستان را کمند وحدت است
وسعت مشرب عبارت از فضای جنت است
این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است
پشت و روی جنس دیدن بر خریدن حجت است

چرخ دو دست که از خرمن ما خاسته است
چرخ نیلی که برویش گهری مشهور است
کاسه در خون جگر میزنم و مینوشم
دیدهٔ پرده نشینان فلک حیران است
صوفیان را سخن من بسماع آورده است
در خرابات رضا نشو و نما یافته ام
زاهدی نیست بعیاری ما در عالم
حلقهٔ بندگی عشق بود در گوشم

خاک گردیست که افشانده پا پوش منست
چون معنی نگهی نیل بنا گوش منست
خون منصور هر جام می رنگ جوش منست
زین چراغی که نهان در پی سرپوش منست
خم میخانهٔ وحدت دل پر جوش منست
دُرد میخانهٔ قسمت می پرجوش منست
این ردا پرده کلیمیست که بر دوش منست
چشم بد دور ازین حلقه که در گوش منست

نرسد چون سخن من بدو عالم صائب
عشق را دست نوازش بدو دوش منست

چشم بیدار حرم نیست که در منزل اوست
دست در گردن دلهای پریشان دارد
عشق فارغ ز غم درد گرفتاران نیست
سالکان ره تحقیق نشانی دارند
فرصت نقل مکان نیست بجان زین عالم
کام دنیای سگ روح بخود دش می ماند
عشق بحریست که چون بر سر طوفان آید

دل بیتاب سپند نیست که در محفل اوست
آنکه از تیغ تغافل دو جهان بسمل اوست
رخنه در سینهٔ هر کس فکند در دل اوست
هر که بلبل بدو عالم نبود مائل اوست
هر که بر جا فکند از پای همان منزل اوست
ماهی ریگ و آن موجه بجای ساحل اوست
دست شستن ز متاع دو جهان ساحل اوست

خرمن بجا اصلان از خوشهٔ پروین گذشت
دانهٔ امید صائب همچنان زیر گلست

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
دل ز راه ذوق داند کین کوا این منزلست

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است
عاشق پروانه مشرب را چه پروای سر است
غم نه فهمیدیست کس ساده لوح افتاده است
در شراب تشنگی خونش طراوت میکند
بعد عمری کز لباس رنگ بیرون آمدم
کار ما را میکند گردون بکام خویشتن
از رباعی بیت آخر میزند ناخن بدل
غنچهٔ دل را ببوی یار در بو میکشم
از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم
میکند جولان بهال عشق شوخیهای حسن
علم رسمی سینه صافان را نمی آید بکار
روح بیجان از شکست جسم میلرزد بخویش
حسن بالا دست را آرایشی چون عشق نیست
از شکوه بحر ترسیده ست چشمت چون حباب

مد احسان رشتهٔ شیرازهٔ این دفتر است
رشتهٔ این شمع بی پروا اگر خود سر است
هر که این آئینه دارد در بغل اسکندر است
ساغر بخاله ام لبریز آب کوثر است
طشت آتش بر سرم از منت صیقل گر است
سوختن از خود بی پروا از لاف از مجمر است
حفظ پشت لب بچشم ما زابرو خوشتر است
این گره در رشتهٔ ما جانشین گوهر است
نالهٔ ما دور گردون را بآتش همبر است
شمع بی پروانه چون گردید تیر بی پر است
چون شود آئینه آهن بی نیاز از جوهر است
پسته چون از پوست می آید برون شکر است
طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است
ورنه هر آغوش و موج کنار ما در است

زنامه صبح بطومار آه کن صائب
که نامهٔ الفِ آه را دریدن نیست

مردن بدرد عشق بدنیا برابرست / با زندگیِ خضر و مسیحا برابرست
آنجا که شرمِ حسن بغورِ سخن رسد / حفظِ نگه بعرض تمنا برابرست
یوسف چه سان دلیر تماشای خود کند / یعقوب در کمین ز زلیخا برابرست
در پله‌ای که سنگ لبهای کعبه است / ریگ روان و آبلهٔ پا برابرست
حسنی که در لباس بود آبِ رنگ او / در چشم ما بصورتِ دنیا برابرست
قربانیان نگاه پریشان نمی کنند / محوِ ترا همیشه تماشا برابرست
آئینه سنگدل نشود از هجوم عکس / پیشانیِ گشاده بصحرا برابرست
با درد عشق طاقت و بیطاقتی یکیست / تمکین کوه و کاه درینجا برابرست

صائب اگر بدیدهٔ انصاف بنگری
این خالِ آتشین بسویدا برابرست

حسن ترا نیاز باهل نیاز نیست / این ناز دیگرست که پروای ناز نیست
از دیدن تو چون دل عشاق وا شود / در ابروی تو یک گره نیم باز نیست
از آهِ نارساست شب من چنین رسا / افسانه گر دراز بود شب دراز نیست
یوسف ز چشم شوخ زلیخا چه می کشد / شکر خدا که دیدهٔ یعقوب باز نیست
سیل از بساطِ خانه بدوشان چه میبرد / ملک خراب را غمی از ترکتاز نیست

خونی در دامن صحرای محشر سبز کرد / هر که مشتِ دانه در رهگذار مور ریخت

برنتابد هیچکس صائب سر از نیرنگِ عشق
خون نزدیکان ز شوق یک نگاه دور ریخت

رفت تا مجنون ز دشتِ عشق مردی برنخاست / هر چه بد میتوانم گفت گردی برنخاست
تا زبان مسلم شد بگردون دعوی مردانگی / گر ز جهانِ سفله پرور هم نبردی برنخاست
درد تنهائی غبارم را بیابان گرد کرد / بهر تسکین دل من اهل دردی برنخاست
عشقِ تردستِ ترا نازم که در هر جلوه‌ای / کرد ویران یکجهان دل را و گردی برنخاست

ابر پیری گشت بر بام و درت کافور بار
از دل تنگ تو صائب آه سردی برنخاست

خنده دزدیدن ببلبل گل ز گریبان کردنست / لب گشودن رخنه در دیوار بستان کردنست
تنگ خلقی را بهمواری مبدل ساختن / چشمِ تنگ مور را ملکِ سلیمان کردنست
گریه را در آستین دزدیدن از چشم بدان / شورِ محشر را حصاری در نمکدان کردنست
تشنهٔ عالم سوز را کوته زبان کردن بحلم / آتشِ سوزنده را بر خود گلستان کردنست
مهر خاموشی بلب پیش سخن چینان زدن / خار را خون در جگر از حفظِ دامان کردنست
از بساطِ خاک گنجی را که میباید نهفت / رنجش خود را از چشم خلق پنهان کردنست
بادهٔ روشن کشیدن در کنار لاله‌زار / شمع روشن بر سرِ خاک شهیدان کردنست
عشق را صائب نهان در پردهٔ دل داشتن / در تهِ دامن نسیم عودِ پنهان کردنست

سررشتهٔ عمر مسند آرایان — ممدود بقدر نه احسان ست
عزلت طلبی که نام می‌جوید — دامیست که زیر خاک پنهان ست
از سینهٔ آه گرم بی‌ریایان — تا باغ بهشت یک خیابان ست
هرگز دل اهل عرق بی‌غم نشود — در قطرهٔ ما همیشه طوفان ست
باشند چو گوی خلق سرگردان — تا قامت چرخ همچو چوگان ست
عمریست که روزگار من صائب — چون روزی اهل دل پریشان ست

موج شراب موجهٔ آب بقا یکیست — هرچند پرده‌هاست مخالف نوا یکیست
هر موج زین محیط تا البحر می‌برند — گر صد هزار دست برآید دعا یکیست
خواهی بکعبه رو کن و خواهی بسومنات — از اختلاف راه چه غم رهنما یکیست
از حرف خود به تیغ نگردیم چون قلم — هرچند دل دو نیم شود حرف ما یکیست
این ما و من نتیجهٔ بیگانگی بود — صد دل بیک گره چو شود آشنا یکیست
در کام هر که محو شود در رضای دوست — با نیشکر حلاوت تیر قضا یکیست
در چشم پاک بین نبود جای امتیاز — در آفتاب سایهٔ شاه و گدا یکیست
پروای گرم و سرد خزان و بهار نیست — آزاده را که همچو سرو و صنوبر قبا یکیست
بی ساقی و شراب غم از دل نمی‌رود — این درد را طبیب و دوا یکیست
هرچند نقش پایک از دیگران شکست — نومید نیستم ز برون خدا یکیست
صائب شکایت از ستم یار چون کند — هرجا که عشق نیست جفا و وفا یکیست

در پرده‌های چشم شکر خواب صبح نیست — شیرینیی که در دو لب جانفزای تست
در باز کردن در باغ بهشت نیست — فیضی که در گشودن بند قبای تست
ظرف وصال نیست من تنگ ظرف را — سیل حیل هوش من آه از بلای تست
خودداری سپند در آتش بود محال — خالیست جای من بحریمی که جای تست
استادگی چگونه کند در نثار جان — صائب که مرگ و زندگیش از برای تست

کام از جهان دون بهوس میتوان گرفت — این شهد ریزه را ز مگس میتوان گرفت
دست از فروغ باده اگر در حنا بود — تیغ برهنه را ز عسس میتوان گرفت
در عشق فیض چاک گریبان غنچه را — از رخنهای دام قفس میتوان گرفت
غیرت اگر قرار بعاجز نشی دهد — دامان گل ز پنجهٔ خس میتوان گرفت
دوران خط رسید و تو از حسن دلبری — نشناختی که دل ز چه کس میتوان گرفت
چون صبح گر عزیمت صادق مدد کند — آفاق را بیک دو نفس میتوان گرفت
امروز نیست غیر دل بیغبار ما — آئینه که پیش نفس میتوان گرفت
با هرزه گو در آ ز راه ملایمت — صائب بپنبه چاق جرس میتوان گرفت

از گرانجانی ما عمر سبک جولان ست — لنگر کشتی ما بال پر طوفان ست
سادگی بین که همان فکر اقامت داریم — گرچه گوی سر ما در خم چوگان ست

تهمت آسودگی بر دیدهٔ عاشق خطاست	خانه کز خود برآید آب جای خواب نیست
آب عیش خویش را نتوان بگوش صاف کرد	هیچ جا خاشاک بیش از دیدهٔ محراب نیست
دلکشا نیکه زافغان نغمه پردازی کنند	گوش گل را گوشمالی بهتر از سیماب نیست
از خیال یار محروم اند غفلت پیشگان	ساغر این می بغیر از دیدهٔ بیخواب نیست
تشنه چشمان از نعمت سیر گردن مشکلست	دشت اگر دریا شود ریگ روان سیراب نیست
مرگ را نتوان برشوت از سر خود دور کرد	این نهنگ جانستان را چشم بر اسباب نیست

سر برآورد ز دست صائب دانهٔ امید ما
در چنین عهدی که در چشم مروت آب نیست

ولہ

بتان که سیر به نیرنگ مینمایندت	کباب آتش بیرنگ مینمایندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی	بهشت در قفس تنگ مینمایندت
بناخنی که رسد پرده را بگردانند	معاشران که هم آهنگ مینمایندت
گر از لباس برآئی بمی شناسندت	همین گروه که یکرنگ مینمایندت
علامت نفس سوخته ست منزل نیست	سیاهی که بهر سنگ مینمایندت
ز زنگ آینهٔ دل را اگر بپردازی	هزار آینه در زنگ مینمایندت

مکن به لاله رخان چشم خود سیه صائب
گذر و چهره بخون رنگ سے نمایندت

همیشه دیدهٔ سوزان از آن بمنزل ماست	که قبلهٔ نظرش رشتهای آمالست

غنچه تا کرد دهن باز در آتش افتاد	نفس سوخته خوش هر که گرفتار دلست

صائب این ناله و زاری که صنوبر دارد
از نسیم سحری پرس که از بار دلست

پیش کسے که درد بدرمان برابرست	هر خندهٔ بزخم نمایان برابرست
زنهار چاک سینهٔ خود را رفو مکن	کاین رخنهٔ قفس بگلستان برابرست
دوری ز خلق کشتی نوح ست بیخطر	کثرت بچار موجهٔ طوفان برابرست
این آبرو که ساختهٔ از طمع سبیل	هر قطره اش بچشمهٔ حیوان برابرست
دست نوازش فلک از روی دوستی	با سیلی عداوت اخوان برابرست
حاجت بدورباش ندارد حریم تو	شرم تو با هزار نگهبان برابرست
جمعیتی که تفرقهٔ خاطر آورد	در چشم من بخواب پریشان برابرست
از میزبان تکلف بسیار در سلوک	با شیوهٔ فضولی مهمان برابرست
چون مور نیست سایهٔ من بار دیگران	این منزلت بتخت سلیمان برابرست

روی گشاده که دلے وا شود ازو
صائب بصد هزار گلستان برابرست

شیرازهٔ طرب خط پیمانه بوده است	سیلاب عقل گریهٔ مستانه بوده است
از بند گشته شورش مجنون یکے هزار	زنجیر تازیانهٔ دیوانه بوده است
امروز کرده اند جدا خانهٔ کفر و دین	زین پیش گرچه کعبه صنم خانه بوده است

چو گرد باد بگرد سر زمین گردم / که با فتادگی من مقابل افتاده است
بپای همت گردون نورد من بنگر / باین زمین که مرا رخت در گل افتاده است
هزار مرحله از کعبه است تا در دل / دلت خوش است که یارت بمنزل افتاده است
بچشم سوختهٔ ما چه مے تواند کرد / زمین میکده هر چند قابل افتاده است
عجب که گریهٔ من در دلش اثر نکند / که دانه پاک و زمین سخت قابل افتاده است
زبان شمع مگر مصرع ز صائب خواند / که باز شور قیامت بمحفل افتاده است

جهان نگار خطر باز کافرستان ست / چراغ کشتهٔ این بزم نور ایمان ست
ترا بوادی مشرب گذر نیفتاده است / وگرنه کعبهٔ دل نیز خوش بیابان ست
مخور فریب صلاح توانگران زنهار / که روزه داشتن سفله حرفهٔ نان ست
مریز آب رخ خود ز بهر نان صائب / که آبرو چو شود جمع آب حیوان ست

در روی زمین یک سر پر شور نمانده ست / ته جرعهٔ از کاسهٔ منصور نمانده است
زنگار گرفته ست دل اهل جهان را / در آئینهٔ هیچ نظر نور نمانده است
زان مصر ملامت که شکر بود غبارش / امروز بجز نقش پے مور نمانده است
از تلخی دشنام برون رفت حلاوت / نزدیک دل ما نگه دور نمانده است
زان شهد که سرمایهٔ شیرینی جان بود / صائب بجز از نشتر زنبور نمانده است

نسیم لطف بهار از شمار بیرون ست / فغان که غنچهٔ این باغ تنگ آغوش ست
فریب عجز مخور از ضعیف نالی خصم / که مرگ رهرو عالم ز چاه خس پوش ست
زبان یار کند حرف تلخ گوش مرا / خوشا کسیکه درین بزم پنبه در گوش ست
در آن مقام که من قطره میزنم صائب / غبار هستی کونین گرد دریا پوش ست

گهر زنده دلی چشم تر مردان ست / دل چو آبله گنج گهر مردان ست
آسیای فلک و گرد حوادث در وی / نشئهٔ از سر پر شور و شر مردان ست
صبح اقبال اگر در افق امکان هست / رخنهٔ سینه و چاک جگر مردان ست
سفر اهل جهان در طلب کام بود / از سر کام گذشتن سفر مردان ست
لعل و یاقوت بناقص گهران ارزانی / پاکی ظاهر و باطن گهر مردان ست
در مصافیکه زند موج بلا جوهر تیغ / تیغ از دست فکندن سپر مردان ست
داغی از سینهٔ عشاق گدائی داریم / چون نخواهیم چراغی گذر مردان ست
سر سر دار ز دل دار گذشتن سهل ست / هر که مرد است درین راه سر مردان ست
آسمان سیب ست که طفلی بهوا افگنده است / در مقامیکه عروج نظر مردان ست
عقدهٔ هر طائفه در خور همت باشد / آسمان دامن پر سیم و زر مردان ست
کف خاکستر صائب نشود چون اکسیر / روزگاریست که خاک نظر مردان ست

جهان بمجلس مستان بخیره مانند | که در شکنجه بود سر بسی که هشیارست

قدم ز دائرهٔ خود برون منه صائب
که حسن عاقبت نقطه خط پرگارست

گلی که رنگ شگفتن ندید هشیار است | عمارتی که نگردد خراب هموار است
بر آر سر ز گریبان که دامن صحرا | ز بس که زنگ زدلها زدوده زنگار است
صدف بخاک نشسته است از گرانباری | حباب تاج سر بحر از سبکسار است
دران رهی که بهمت توان سلامت رفت | قدم شمرده نهادن دلیل هشیار است
مشو بمرگ ز امداد اهل دل نومید | که خواب مردم آگاه عین بیدار است

رهین ناز طبیبان چرا شوم صائب
مرا که شربت عناب اشک گلنار است

نیست آرام دران دل که هوس بسیار است | گل شود غنچه دران باغ که خس بسیار است
دل بی وسوسه از گوشه نشینان مطلب | که هوس در دل مرغان قفس بسیار است
بر تهی دستی ما خنده زدن بیدردیست | برکنار آمدن از بحر ز خس بسیار است
هر جگر سوختگانی که درین انجمن اند | سینه گرم مراحق نفس بسیار است
ناقه و محمل لیلی همه بی آرام اند | اثر شعلهٔ آواز جرس بسیار است
از بدان فیض محال است به نیکان برسد | حق بیداری دزدان عسس بسیار است

در پی قافلهٔ غفلت غیرت صائب | نتوان خفت که آواز جرس بسیار است

ز عشق نیست اثر در جهان نمید انم | که این همای سعادت در آشیانهٔ کیست
چراغ برق ز خوئیکه میشود روشن | خروش ابر بهاران ز تازیانهٔ کیست
می صبوح که در جام صبح ریخته است | سیاه مستی شب از می شبانهٔ کیست
بهار نسخهٔ آن پنجهٔ نگارین ست | خزان میوه ده رنگ عاشقانهٔ کیست

شد ند مست شکر در جهان ز گفتارش
حریم سینهٔ صائب شرابخانهٔ کیست

عیش دل شکستهٔ بازار بسته است | جوش بهار آبله در خار بسته است
روی زمین ز سبزهٔ بیگانه ساده است | آئینه از نگاه تو زنگار بسته است
گرد یتیمی گهر ست اهوار من | راه نگه بچشم خریدار بسته است
روی توجه دل شیرین بکوه کن | پاداش همت ست که برکار بسته است
دیوانه ام ز وسوسهٔ عشق فارغم | رزقم بسیر کوچه و بازار بسته است
در پرده حسن از نگه شوخ چشم ماست | یوسف دکان ز جوش خریدار بسته است
ترک تعلق تو ز اسباب مشکل ست | از سر گذشتن تو بدستار بسته است
تسبیح گل بروزن توفیق میزند | سررشتهٔ نجات بزنار بسته است

صائب چگونه منع کند عشق راز دل
راه طبیب را که به بیمار بسته است

شهد در کوزه و در روزن زنبور یکیست | شمع هر چند که بسیار بود نور یکیست

ازپیچ وتاب عشق مکن شکوه زینهار / کین پیچ وتاب جوهر آئینهٔ دل ست

از درد و داغ عشق بود بهرگی ساز من / اینست دوزخی که بجنت مقابل ست

هرکس نداده است گریبان بدست عقل / صائب بگیر دامن او را که قابل ست

بوی سر زلف تو شیدائی من نیست / آوازهٔ حسن تو برسوائی من نیست

هرچند که حسن تو درین شهر غریب ست / در عالم انصاف به تنهائی من نیست

دستم رود از کار ز دامان تو دیدن / مژگان تو هرچند بگیرائی من نیست

درچشم تو هرچند که چون خواب گرانم / رنگ رخ عاشق بشکیبائی من نیست

در سنگ فلاخن نکند سنگ اقامت / زلف تو حریف دل هرجائی من نیست

بی پرده تر از راز دل باده کشانم / صائب کسی امروز برسوائی من نیست

ای بوالفضول شکوهٔ دور زمانه چیست / ای اسب خام سرکشی از تازیانه چیست

چون هرچه میرسد بتو از کردهای تست / جرم فلک کدام و گناه زمانه چیست

خاک مراد نیست بجز آستان عشق / رفتن بطوف کعبه ازین آستانه چیست

چشم تو فارغ ست ز عرض نیاز ما / در خواب ناز رفته چه داند فسانه چیست

دامیست مکر و دانهٔ این پرفریب را / از خرمن زمانه تمنای دانه چیست

در گلشنی که خرمن گل میرود بباد / دلبستگی بخار و خس آشیانه چیست

چون بندگی بشرط نمودن نه کار تست / صائب قبول کردن احسان چه لازم ست

دیدن روی تو ظلم ست و ندیدن مشکل ست / چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل ست

هرچه جز معشوق باشد پردهٔ بیگانگی ست / بوی یوسف را ز پیراهن شنیدن مشکل ست

نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان زخم / در سر کوی تو کام دل رسیدن مشکل ست

برندارد میوه تا خامست دست از شاخسار / زاهد ناپخته را از خود بریدن مشکل ست

منزل نقل مکان ماست اوج لامکان / آسمانها را بگرد من رسیدن مشکل ست

غنچه را باد صبا از پوست می آرد برون / بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکل ست

هرکه در قید خود آرائی گره گردید ماند / آب را از غنچهٔ گوهر کشیدن مشکل ست

در گلستانی که بوی گل گرانی میکند / در قفس با عندلیب طپیدن مشکل ست

ماتم فرهاد کوه بیستون را سرمه داد / بی هم آواز نفس از هم کشیدن مشکل ست

بازوی همت ضعیف و تیغ حیرت شسته دل / با صلاحی اینچنین از خود بریدن مشکل ست

هر سر موی ترا با زندگی پیوندها ست / با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل ست

در جوانی توبه کن تا از ملامت برخوری / نیست چون دندان لب خود را گزیدن مشکل ست

تا نگردد جذبهٔ توفیق صائب دستگیر / از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکل ست

مارا دو داغ جنگ و سر کار زار نیست / ورنه دل دو نیم کم از ذو الفقار نیست

ولہ

خار در دیدهٔ ارباب هوس میشکند / ورنه خط جوهر آیینهٔ بینائی ماست
شد تهی دامن صحرای ملامت از سنگ / عشق بیرحم همان در پی رسوائی ماست
شوخ چشمی که کند زیر و زبر عالم را / نقش دیوار درین خانهٔ تنهائی ماست
بوی گل را نتوان در گرهٔ شبنم بست / چشم خونبار کباب دل هرجائی ماست
میکشاید رگ الماس بمژگان صائب / شوخ چشمی که نهان در دل شیدائی ماست

روح را جسم گران مانع شبگیر شده است / جای رحم است بسیلی که زمین گیر شده است
دامن دشت پر از آهوی آهوگیر است / بسکه صیاد درین بادیه نخجیر شده است
هیچ کافر نشود دور ز آهو چشمان / نافه را موی ازین واقعه چون شیر شده است
هیچ جنس از غم فردا نکند استقبال / خواب من تلخ ز اندیشهٔ تدبیر شده است
تیر از روح سیاوش مددی می‌طلبد / سینهٔ گرم که دیگر هدف تیر شده است
صائب از خط هم آواز خمین خاموش است / طوطی از خامشی آینه دلگیر شده است

زلف که همچو شام غریبان گرفته است / صبح نشاط در ته دامان گرفته است
از دشت رستخیز حوادث کجا روم / ما را میان بادیه باران گرفته است
این سهو بین که دیدهٔ ناحق شناس من / روی ترا برابر قرآن گرفته است
داغ امید سینهٔ خضر و مسیح سوخت / زخمم که در بغل چو گریبان گرفته است

از دامن تو شعلهٔ جواله بی نیاز / گرداب را بشعلهٔ طوفان چه حاجت است
پیری ز میل سیب زنخدان حجاب نیست / در میوهٔ بهشت بدندان چه حاجت است
شد در هما بجت چو مرا درد بی دوا / صائب مرا بناز طبیبان چه حاجت است

ولہ

روز وصل است و دل غنچهٔ ما شاد نیست / طفل ما در صبح نوروز چنین آزاد نیست
ای نسیم از زلف او بردار دست رعشه دار / ناخن این کار در سرپنجهٔ شمشاد نیست
تیشه را بالیست اول بر سر خسرو زدن / جوهر مردانگی در تیشهٔ فرهاد نیست
داغ چندین لاله و گل دید و خاکستر نشد / مرغ جان سختی چو من در بیضهٔ فولاد نیست
تا بگردون زیر بار منت نشو و نماست / سرو از بار تعلق در چمن آزاد نیست
در گرفتاریست صائب هست گر آزاده / مرغ زیرک در سراغ خانهٔ صیاد نیست

یک سر مو راستی در طاق ابروی تو نیست / زخم در سرکار مژگان بلاجوی تو نیست
میدهی صد وعده و فی الحال برهم میزنی / این اداها لایق چشم سخن گوی تو نیست
بی سبب از شاهراه وعده بیرون میروی / این روش زیبندهٔ بالای دلجوی تو نیست
از کنار شمع بیرون آوری پروانه را / شعلهٔ آتش حریف تندخوئی تو نیست
پیر مرغانم که رو در کافرستان می‌نهم / حلقهٔ زنارکم از حلقهٔ موی تو نیست
پیش عاقل در بلا بودن به از بیم بلاست / مرغ زیرک بی سراغ خانهٔ صیاد نیست

از دست برد رشک زلیخا که کور باد | پای نسیم مصر ز بیت الحزن گسیخت
تا رفت دل ز سینه دگر روز خوش ندید | آن خون گرفته شمع عبث از لگن گسیخت
روزی که تیغ داد زلیخا بمصریان | سررشته امید من از پیرهن گسیخت
از امن گاه گوشه خلوت برون میا | زان شمع کشته شد که دل از انجمن گسیخت
چشم مرا با بهاران چه نسبت است | از روز گریه رشته مژگان من گسیخت
صد عقده زاهد خشک بکارم فکنده بود | ذکرش بخیر باد که تسبیح من گسیخت
حرفی بگو که باعث دلبستگی شود | صائب بذوق دام تو از صد چمن گسیخت

نقد حیات در دل گنجینه خم ست | این گنج در عمارت ویرانه خم ست
جام جهان نما که در او راه می نبود | در زنگبار خجلت از آئینه خم ست
مگذار شیخ را که بمیخانه بگذرد | کان خودپرست دشمن دیرینه خم ست
علمی که سرخروئی یونانیان ازوست | چون نیک بنگری همه در سینه خم ست
صائب خمار دست نمیدارد از سرم | چندانکه خشت بر سر گنجینه خم ست

هم بلبل است خندان هم باغبان شگفت ست | دیگر چه گل ندانم در گلستان شگفت ست
جان میدهد بعاشق روی عرق فشانش | از آب خضر گوئی این گلستان شگفت ست
از تنگنای غم دل بیرون نیاید آسان | خون خورده غنچه عمری تا یک دهان شگفت ست

بر برگ گلت گرد کسادی ننشسته ست | دنبال خرید از نگاهت ندویده است
ابروی تو پیوسته بخوبی گذرانده است | چشم تو خماری می گلگون نکشیده ست
تلخی ندامت نکشیده ست دهانت | دندان تاسف لب لعلت نگزیده ست
معذوری اگر قدر گرفتار ندانی | پروانه از پای چراغت نپریده ست
حق بر طرف تست در آزردن صائب | سررشته جان تو هرگز نبریده ست

مقبول نیست طاعت هر کس شکسته نیست | استاده را ثواب نماز نشسته نیست
چون سرو اگر چه ریشه من در ته گل ست | پیوند من ز عالم بالا گسسته نیست
دایم بیک قرار بود بی قراریم | بی طاقتی سپند مرا جسته جسته نیست
بیهوده لب بخنده چرا باز میکنی | گر دل چو مغز پسته ز آزار بسته نیست

ولہ

آسودگی بگوشه عزلت نشستن ست | سررشته امید ز عالم گسستن ست
در شیشه همچو لاله گره کردن آه را | پیوند خود ز عالم بالا گسستن ست
گفتار در خراش بنازک دلان فقر | مینا براه آبله پایان شکستن ست
این خرده حیات که دل بسته بر آن | چون دانه سپند در انداز جستن ست
پهلو تهی نمودن روشن دلان ز خلق | بر روی زنگیان در آئینه بستن ست
پرداختن بپرورش تن بجان پاک | از کار گل بآب خضر دست شستن ست

این سبزه نیست رسته بر اطراف نوبهار
زنجیر نیست ابر که فریاد می‌کند
پایی که کوهسار بدامن کشیده بود
افسانهٔ نسیم بخوابش نمی‌کند
وقت ست اگر ز پوست بر آیند غنچها
بر حسن زود سیر بهار اعتماد نیست
از خط یکی هزار شد آن خال عنبرین
پیوسته است سلسلهٔ موجها بهم
بی‌تهمتی که دست سینهٔ ابر بهار چاک

بر زخم خار مرهم زنگار بسته است
دیوانه نیست برق که از موج جسته است
از خون لاله بر سر آتش نشسته است
از ناله که بوی گل از خواب جسته است
زیر شکوفه زهر هوا را شکسته است
شبنم بروی گل بامانت نشسته است
دو زنشاط نقطهٔ پرگار بسته است
خود را شکسته هر که دل ما شکسته است
با شوخی تو مرغ پر و بال بسته است

صائب بهوش باش که داروی بیخودی
ابر بهار در گره غنچه بسته است

پیراهن گل چاک ز بیداد نسیم ست
کامل هنران در وطن خویش غریب اند
نتوان بکرم بندهٔ خود کرد جهان را
در کوچ بود عشرت ایام بهاران
در بادیه با درد بدرمان نتوان یافت
راضی بقضا باش که در خاطر خورشید

از خندهٔ بیوقت دل غنچه دونیم ست
در بطن صدف گوهر شهوار دو نیم ست
اینجاست که هر کس که بخیل ست کریم ست
شبنم اثر آبلهٔ پای نسیم ست
بیماری هر شهر بمقدار حکیم ست
چندانکه نظر کار کند ناز و نعیم ست

گرچه از خط آفتاب روی او زردی گرفت
همچنان تازه بهاران در رو باغ حسن اوست

همچو صائب بلبلی کز نغمه اش خون می‌چکد
روزگاری شد که در بیرون باغ حسن اوست

در عالم ما هست تماشای اگر هست
چیزی که بما مانده همین برگ تمناست
در غیبت خلق ست اگر هست حضوری
اشک ست که در ماتم امید فشانند
آهیست که از سینهٔ افسوس بر آید
از ساده دلی چون گذر عالم هستیست
در آئینهٔ ناز پری دیو نماند
بر گرد جهان دور زدن بر تو حلال ست
بر طوطی جان تلخی غربت نگراید
گر دست فشاندن بدو عالم نتوانی

بیرون ز مکان ست و زمان جای اگر هست
در سینهٔ عشاق تمنای اگر هست
در ترک تماشاست تماشای اگر هست
در روی زمین آب گوارای اگر هست
در باغ جهان نخل تمنای اگر هست
در زیر زمین دامن صحرای اگر هست
صافست جهان جام مصفای اگر هست
خورشید صفت دیدهٔ بینای اگر هست
در خانهٔ دل آئینه سیمای اگر هست
در دامن عزلت شکن پای اگر هست

صائب دل پر خون بود و دیدهٔ خونبار
در مجلس تو دیدهٔ بینای اگر هست

از وصال ماه مصر آخر زلیخا جان گرفت
گر بدست و پای پیچد گرد صحرای وجود

دست خود بوسید هر کس دامن پاکان گرفت
میتوان ملک دو عالم را بیک جولان گرفت

تا خنده بر بساط فریب جهان کنم — چون صبح یک دهان لب خندانم آرزوست
طوفان چه دست و پای زند در دل تنور — بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست
قانع بریزه چینی انجم نه یم چو ماه — از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
چون مور اگرچه نیست مرا اعتبار خاک — مسند ز روی دست سلیمانم آرزوست
تا زین جهان مرده رهائی دهد مرا — یک زنده دل ز نخلهٔ عریانم آرزوست
سنگین شد از کنار پدر خواب راحتم — چون ماه مصر سیلی اخوانم آرزوست
دربانی بهشت برضوان حلال باد — آئینه داری رخ جانانم آرزوست
در چشم من سواد جهان خون مرده است — زین خون مرده چیدن دامانم آرزوست
بی آرزو دلیست اگر رحمت کنند — چیزی که از قلمرو امکانم آرزوست

صائب دلم سیاه شد از تنگنای شهر
پیشانی گشاده بیابانم آرزوست

دامن فرصت دل بیتاب نتواند گرفت — مشت خاکی پیش این سیلاب نتواند گرفت
تا نسازد جمع خود را شبنم بی دست و پا — دامن خورشید عالمتاب نتواند گرفت
برنخیزد هر که پیش از صبح زین خواب گران — دولت بیدار را در خواب نتواند گرفت
عارفان را رخنهٔ دل قبلهٔ حاجت بس است — کعبه هرگز جای این محراب نتواند گرفت
هر که چون پروانه دارد داغ عاشق طلعتی — چون سپند آرام در مهتاب نتواند گرفت
عاشقان از بوسه پیغام سازد تشنه تر — گوهر سیراب جای آب نتواند گرفت

رشتهٔ جان سراسیمهٔ مشتاقان است — هر طرف موج سرابی که درین مرحله است
نیست در بادهٔ کمین میکدهٔ عرفان را — اینقدر هست که منصور تنک حوصله است
سید بد برجرس از آبلهٔ پرخون یاد — چشم خونبار که یارب پی این قافله است
محنت روی زمین با دل ما دارد کار — خار صحرا دیده را چشم برین آبله است
نفس آگاه دلان عاجز شیطان نشود — سگ کم از شیر نباشد چون با گله است

چون نباشد بسر زلف سخن پیوندش
صائب از حلقه بگوشان همین سلسله است

خال محتاج کمند زلف عنبر فام نیست — دانه چون افتاد گیرا احتیاج دام نیست
از نسیمی میتوان افراشتن ما را ز خاک — چشم ما چون دیگران بر بوسه پیغام نیست
شبنمی را کز محیط بیکنار افتاده دور — در کنار لاله و آغوش گل آرام نیست
خاک ره شو گر طلبگار دلی کین کعبه را — جز غبار خاکساری جامهٔ احرام نیست
باغ غفلست آنکه در عمری رساند میوه را — آفتاب عشق را بر هر که نافرجام نیست
جوهر مجنون نداری گرد این وادی مگرد — نیست آهوئی درین وادی که شیر اندام نیست
می پرد دل بی خرد با بهر اوج اعتبار — طفل پا افتاده را اندیشه از بام نیست
کیسه پردازان دنیا غافلند از نقد وقت — ورنه نقدی اینچنین در کیسهٔ ایام نیست
در مصیبت خانهٔ دنیا که آزادیست مرگ — خون خود را میخورد مرغی که در هنگام نیست
شام ماه روزه دارد داغ صبح عید را — بی تکلف هیچ شهری اینچنین خوش نام نیست

بغیر از آه مکتوبی ندارم | چو آتش ترجمان من زبانه است
مکن بر عشق آه بوالهوس حمل | که چون تیر هوائی بی نشانه است
ازان خورشید شد صائب جهانگیر
که از رخسار زرنیش خزانه است

قفس تنگ فلک جای پرافشانی نیست | یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست
از جهان با دل خورسند بسازند چو مور | کین گهر در صدف تاج سلیمانی نیست
چون ره مرگ سفیدی کند از موی سفید | وقت جمعیت اسباب تن آسانی نیست
تیر کج را ز کمان دور شدن رسوائیست | زیر گردون وطن بار گرانجانی نیست
نیست از نقص جنون خانه نشین گر شده ام | عشق شهر بهت درین عهد بیابانی نیست
ساده کن لوح دل روشن خود را از نقش | که بصیرت بسواد خط پیشانی نیست
در دل خاک شهان گنج و گهر گرد آرند | گنج بی سیم و زر آن جز غم پنهانی نیست
به که بر لب ننهد ساغر بی پروائی | هر کرا حوصله زهر پشیمانی نیست
سر زلف تو نباشد سر زلف دگری | از برای دل ما فطرت پریشانی نیست
از دیا میشود این عار ز مهلت صائب
رحم بر نفس نمودن ز مسلمانی نیست

دیده پاک ما را حسن جانان آشناست | شبنم روشن گهر در گلستان فرمانرواست
اهل دل را کعبه و بتخانه میدارد عزیز | خال موزون هر کجا بر چهره افتد خوشنماست

بفکر دل نفتادیم از غلط بینی | نیافتیم که لیلی درین سیه خانه است
بخانه که توان رفت بی طلب صائب
درین قلمرو به چوب منع می خانه است

دیوانه خموش بعاقل برابرست | دریای آرمیده بساحل برابرست
گردی که خیزد از قدم رهروان عشق | با سرمه سیاهی منزل برابرست
آخر بوصل شمع چو پروانه میرسد | هر دیده را که روشنی دل برابرست
در وصل و هجر سوختگان گریه میکنند | از بهر شمع خلوت و محفل برابرست
دارد بچهره گوهر ما در محیط عشق | گرد یتیمی که بساحل برابرست
رحمیست بر کسی که بری ست از خودی | این قید با هزار سلاسل برابرست
دلگیر نیستم که دل از دست داده ام | دلجوئی حبیب بصد دل برابرست
در زیر پای هر دو طوبی ست مرقدش | هر کشته را که جلوه قاتل برابرست
میرقصی از نشاط می ناب غافلی | کین رقص با طپیدن بسمل برابرست
در کشوری که عشق گرانمایه گوهریست | قیمتیم و آبله دل برابرست
فهم رموز عشق ز ادراک برترست | اینجا شعور عالم و جاهل برابرست
دست از طلب مدار که در طریق عشق | از پا فتادنی که بمنزل برابرست
صائب ز دل بدیده خونابه طرح کن | یک قطره ز اشک بصد دل برابرست

از زمین اوج گرفتست غباریکه مراست | ایمن از سیلی موجست کناریکه مراست

گردون بذوق نالهٔ ما میکند سماع — این آسیا بگرد ز طبع روان ماست
زلفی که میکشد بکمند آفتاب را — در پیچ و خم ز چوهر تیغ زبان ماست
تنها نه ایم در ره دور و دراز عشق — آوارگی چو ریگ روان همعنان ماست

صائب گه مناظره از مور عاجزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

اگرچه کعبهٔ مقصد نصیب هر دل نیست — ز پا فتادن این راه کم ز منزل نیست
ز جام چشم غزالان خمار می شکنم — دل رمیدهٔ ما در کمین محمل نیست
بهار را بخزان پرده دار میکردند — شکسته رنگی عشاق از ته دل نیست
چه شد که بر فلک ناز میکند جولان — ز حال پرتو خود آفتاب غافل نیست
بمغز پیش رسد بوی گل چو دسته شود — وگرنه روز جنون عاجز سلاسل نیست
مکش عنان طلب از سخن که همچو قلم — سخن براه کند رهروی که کاهل نیست
گذشتن از لب میگون یار دشوار است — وگرنه از می گلرنگ توبه مشکل نیست
بس است حلقهٔ ماتم ز حلقهٔ فتراک — مرا که خجل بجز دست و تیغ قاتل نیست
دل تو لنگر تسلیم را ز کف داده است — وگرنه موج خطر هیچ کم ز ساحل نیست
نکرد گریهٔ ما در دل فلک تاثیر — گناه تخم چه باشد زمین که قابل نیست
بهرچه میکند آتش سپند من راضی ست — مرا امید شفاعت ز اهل منزل نیست
حجاب نیست زهم حسن و عشق را صائب — میان ذرهٔ خورشید چرخ حائل نیست

مشمار سهل آفت دنیای سهل را — صد مور کشته بر سر یکدانه پر شده است

صائب بذوق زمزمهٔ ما کجا رسد
گوشی که از شنیدن افسانه پر شده است

لاله رویی که مرا خار از و در جگر ست — برگ ریزان بهار دل و باغ نظر ست
نیست آوارگی اهل طرب را انجام — تا زمین هست بجا ریگ روان در سفر ست
میکند تیغ سیه تاب مرا جوهر دار — خار خاری که ز عشق تو مرا در جگر ست
حال روشن گهران را همه کس میداند — هرچه در خانهٔ آئینه بود در نظر ست
نیست آوارگی اهل طرب را انجام — راحت آبله در زیر سر نیشتر ست
رهزنی کز تو کند صلح با سباب غرور — اگر از راه بصیرت نگری راهبر ست
نیست ممکن که بهمت دل خود باز کند — تا دل غنچه هوا خواه نسیم سحر ست
ریزشی میکند از راه کرم ابر بهار — ورنه چون سرو مرا دست طلب بر کمر ست
شکوهٔ رزق بود بر من قانع تهمت — هست اگر بر دل این مور غبار شکر ست

سخن کز جگر سنگ برون آرد آه
بی تکلف سخن صائب خونین جگر ست

هیچ گشاده رو در دولتکدهٔ ماست — چرخ کبود خانهٔ چینی نمای ماست
ما را نمیتوان بعصا و ردا فریفت — برخاست هر که از سر دنیا لوای ماست
در کاروان ما جرس هرزه فال نیست — گلبانگ برقدم زدن ما و ای ماست

چشمم از خواب جنونی چشمهٔ پرسنبلت
درد مندان ترا هر لحظه دل صد پاره ایست
گرچه از یک خم می نیرنگ وحدت میکشد
پردهٔ گوش ترا گردست غفلت آهنین
تا اثر از نقش پای ناقهٔ لیلی بجاست
سیل بیهات ست در دامان گل لنگر کند

از دل صد پاره هر مژگان من شاخ گلست
موشگافان ترا هر آه مشکین کاکلست
در خرابات مغان هر شیشه را قلقل ست
ورنه هر خاری درین گلشن زبان بلبل ست
دامن صحرا برین دیوانه دامان گلست
هم سیل لاابالی تا قیامت هم چون پل ست

فکر رنگین تو صائب عالمی را تازه کرد
کلک سر مست ترا هر نقطه جام مل ست

در ریاض آفرینش خاطر آسوده نیست
خندهٔ گل میدهد یادی ز آغوش وداع
خون بجای شیر میجوشد ز پستان صبح را
میتوان خواند از جبین راز دل عشاق را

برگ عیش این چمن جز دست بر هم سوده نیست
در بهاران نالهٔ مرغ چمن بیهوده نیست
وقت طفلی خوش که در مهد حجر آسوده نیست
در کف اهل قیامت نامهٔ نگشوده نیست

دست زن در دامن بیحاصلی صائب که نخل
تا ثمر دارد ز دست کودکان آسوده نیست

ز چاک سینهٔ خود هر که قبله گاهش نیست
حضور خاطر دیوانه مشربان وحشی ست
بروی منبر گل تکیه میکند مرغی

بهیچ وجه بدرگاه قرب راهش نیست
من و سراسر دشتی که یک گیاهش نیست
که شب بغیر پر و بال خود پناهش نیست

سایه را دست بخورشید نباشد صائب
دل چو بیدار بود خواب گران انیهمه نیست

هر که در بزم می آن چهرهٔ خندان دیدست
بخت خوابیده ز اقبال تو گردد بیدار
بدو صد چشم نه بیند نظر پرداز ان
ای جوان پر ز بر دستی خود غره مشو

در دل آتش سوزنده گلستان دیدست
صبح در خواب این چهرهٔ خندان دیدست
انچه آئینه بیک دیدهٔ حیران دیدست
پل ما پشت بسر سیل فراوان دیدست

ولہ

بدل نشینی صحرای عشق صحرا نیست
اگرچه زهرهٔ شیر ست آب وادی عشق
گر از تحمل من خصم شد زبون چه عجب
کدام شبنم گستاخ در نظر باز نیست
محبت پدری گرچه هست دامنگیر
کدام صبر و چه طاقت کدام عقل و چه هوش
بچشم هر که در شور و روی آتشین محو است
چه جای بست بدامن چو آتش ست بلند
می که خشت زخم بر نداشت کم ز وست

سیاه خانه ازین دشت جز سویدا نیست
ز اثر دهام جگر تشنگان دو جا نیست
فلک حریف زبردستی مدارا نیست
که رنگ عصمت گلهای باغ برجا نیست
حریف جذبهٔ مردانهٔ زلیخا نیست
بعالمی که منم کوه پای برجا نیست
بهشت تفرقهٔ خاطر تماشا نیست
جنون کامل ما را هوای صحرا نیست
زبون عقل بود عاشقی که رسوا نیست

در آشیانهٔ سیمرغ همت صائب
نشان آنکه بهستی ز زاد دنیا نیست

پردهٔ غفلت مبادا چشم بند هیچکس
نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی
عالمی را نقطهٔ خال لبش مدهوش کرد
حسن چون عالمی میبرد از بالای عشق

در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است
آنکه هم مار است و هم گنج است هم ویرانه است
انقلاب این مجلس بصد کیفیت پیمانه است
ذوالفقار شمع از بال و پر پروانه است

شعله نتوانست پیچیدن سیاوش را عنان
شهپر توفیق صائب همت شاهانه است

هزار حیف که دوران خط یار گذشت
چنان سیاهی خط تنگ کرد دائره را
حذر ز سایهٔ مژگان خویشتن می کرد
گهر ز چشم صدف در کمین ربختن ست
غبار خاطر ازین بیشتر نمی باشد
چه سود لوح مزارم ز خشت خم کردن
ز روزگار جوانی خبر چه می پرسی
تو وعده میدهی و حسن بر جناح سفر

شکست رنگ گل و حسن لاله زار گذشت
که حسن همچو نسیم از بنفشه زار گذشت
ز جوش خط چه بر آن نازنین عذار گذشت
اگر حدیثی از آن در شاهوار گذشت
که از خزانهٔ ما سیل با وقار گذشت
مرا که عمر بخمیازهٔ خمار گذشت
چو برق آمد و چون ابر نوبهار گذشت
تو روز میگذرانی و روزگار گذشت

یکی ست مرتبهٔ صدر و آستانه پیش
کسیکه همچو تو صائب ز اعتبار گذشت

فضای چرخ مقام نفس کشیدن نیست
مسوز شمع در آن خانه که روزن نیست

حسن در هر جلوه سر از روزنی بر میکند
پرتو خورشید را تسخیر کردن مشکلست

وله

تا جنون انجمن افروز دل خونین ست
خون خور و مهر بلب نه که درین عشرتگاه
در و دیوار چمن مست شد از خندهٔ گل
علم معرکهٔ فتح بود پای ثبات
این نه لاله است که از مستی سواد زدگان
سخن چشم من از خجلت بی اشکیهاست
تن پرستان و سبک خیزی محشر هیهات

دیدهٔ شیر مرا شمع سر بالین ست
نفس نافه ز خونین جگری مشکین ست
این چه شوریست که با این لب شیرین می ست
لنگر بحر پر آشوب جهان تمکین ست
دامن دشت جنون پر ز کف خونین ست
این سفالیست کی بی می دیده شود رنگین ست
هر که شب سیر خورد وقت سحر سنگین ست

حملهٔ فکر بلند ست شنیدن صائب
گوش بی حوصلگان تشنهٔ لب تحسین ست

لب خاموش نمودار دل پر خونست
خون خدنگی که کند دست در آغوش کمان
لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست
پنبه از گوش برون نه که بنا گوش سفید
سرمه از فیض سفر مایهٔ بینش گردید
جز خراش جگر نامهٔ خونین صائب

جبههٔ پیکر آئینه ز خلق حسن ست
طپیدن رفتن من بهر برون آمدنست
دست بر هم زدن از من ثمره بر هم زدنست
دم مسیح است که صبح دو دلم آن کهنست
صیقل تیرگی بخت جدائی وطن ست
دیگر از نام چه در دست عقیق یمن ست

[illegible]

از بوی پیرهن گذرم آستین فشان / تا دست من بدامن فرصت رسیده است
لذت ز بوسهٔ دهن مار می برم / تا پای من بحلقهٔ صحبت رسیده است
یک عمر غوطه در جگر خاک خورده ام / تا ریشه ام باشک ندامت رسیده است
دزدیده ام ز ننگ گرفتن در آستین / دستم اگر بدامن دولت رسیده است
سیری ز دیدن تو ندارد نگاه من / چون قحط دیده که بنعمت رسیده است

ولە

آسودگی بگوشهٔ عزلت نشستن ست / سیر بهشت در گره چشم بستن ست
طفلی ست راه خانهٔ خود کرده است گم / هر ناقصی که در صدد عیب جستن ست
شوخی باین کمال نبود ست هیچگاه / خال تو چون سپند در انداز جستن ست
کفارهٔ شراب خوری های بیحساب / هشیار در میانهٔ مستان نشستن ست
غافل مشو ز مرگ که در چشم اهل هوش / موی سپید رشته بانگشت بستن ست
ماهی ز شکر بحر سراپا زبان شده است / غافل که حد شکر لب از شکر بستن ست
بستن بگوشهٔ دل عشاق خویش را / دامان خود بشهپر جبریل بستن ست
صائب بزیر چرخ فگندن بساط عشق / در رهگذار سیل فراغت نشستن ست

از غبار چشم جا ها بهم پیوسته است / ورنه آن جان جهان با ما بهم پیوسته است
صد بیابان در میان دارند از بی نسبتی / گر بظاهر کوه با صحرا بهم پیوسته است

[illegible]

[illegible]

سوداگرست هر که دهد زر بآبروے / آنکس که بی سوال دهد اهل همت ست
در کاسهٔ سری که بود فکر آب و نان / چون آسیا مدام پر از گرد فکرت ست
یک کشتی درست بساحل نمیرسد / زین شورشی که در سر دریای وحدت ست
از شرم آفتاب گل و لاله رنگ باخت / شبنم هنوز مست شکر خواب غفلت ست
گوهر ز اشک ابر سرانجام میکند / صائب کسیکه همچو صدف پاک طینت ست

روزگار تیرهٔ بختم سیاه افتاده است / گل بجیبم روز نم از مهر و ماه افتاده است
صبح محشر سر زد و بخت امیدم سر نزد / در چه ساعت یا رب این یوسف بچاه افتاده است
در شکست بال و پر معذور میدارد مرا / دیده هر کس بر آن طرف کلاه افتاده است
دزد راه تنبال رفتن جان بغارت داد است / دل عبث دنبال آن خال سیه افتاده است
فرصت خاریدن سر نیست مژگان مرا / تا سروکارم بآن عاشق نگاه افتاده است
از خط الماسی لعل لب جانان مپرس / برق در جانم ازین زرین گیاه افتاده است
آگهست از بیقراریهای ما در دور خط / کار هر کس با چراغ صبحگاه افتاده است
بر سر موی حواس من براهی می برد / تا بآن زلف پریشانم نگاه افتاده است
تا نظر وا کرده ام چون شمع در بزم وجود / گریه از هر سر مویم براه افتاده است
در پناه دست دارم شمع آه خویش را / چون کنم ویرانه دل بی پناه افتاده است
از زنخدان تو دل را نیست امید نجات / دلو ما در ساعت سنگین بچاه افتاده است

[illegible]

در دیدهٔ من شهپر بلبل پر تیرست — گل بر سر شوریده دلان پنجهٔ شیرست

زنهار مده فیضِ سحر را بشکر خواب — صد تنگ شکر پیش درین کاسهٔ شیرست

تا شد ز کلاهِ نمد فقر سرم گرم — در دیدهٔ من بالِ هما نقش حصیرست

رعنا ز هم آواز شود شعلهٔ آواز — خون در دله از بلبل کوتاه صفیرست

آئینهٔ فولاد سزاوار زنان ست — پیشانی شیر آئینهٔ مرد دلیرست

زنجیر چه حاجت تنِ فرسودهٔ ما را — از ضعف بدل گشته رگ نقش حصیرست

چون موی نه پیچم بخود از سختی دوران — در پنجهٔ جان سختی من سنگ خمیرست

صائب همه چیز تو در ایام مهیاست — چیزی که نداری تو درین عصر خطیرست

وقتِ خط پهلو تهی از یار کردن مشکلست — در بهاران پشت بر گلزار کردن مشکلست

میرسد از ذوق هر کاری بمعراج کمال — بر امید کار فرما کار کردن مشکلست

اختیاری نیست فریاد من از وضع جهان — سیل را خاموش در کهسار کردن مشکلست

میتوان بر خود گوارا کرد مرگ تلخ را — زندگانی را بخود هموار کردن مشکلست

ولہ

گل شرم نتیش آن رخ بر خط و خال داشت — آئینه در کف از عرق انفعال داشت

در چشم دام میکند امروز خوابگاه — مرغی که وحشت قفس از نقش بال داشت

زیر سیاه خیمهٔ لیلی نشسته بود — مجنون اگرچه چشم بچشم غزال داشت

از بهارِ آفرینش آنچه می آید بکار — روزگار عشق ما پرورده گار حسن اوست

یک نگاه آشنا هرگز ز چشم او ندید — گرچه صائب مدتی شد در دو پا حسن اوست

چشم مخموری که ما را نه هر در پیمانه ریخت — میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت

اشک شادی عذر ما را آخر از صیاد خواست — گریه در تنخواه گوهر بجای دانه ریخت

شوخ می افتد بهر جانب چو مستان خراب — تا که بر خاکِ شهیدان گریهٔ مستانه ریخت

تازه گردد داغ عشق از لطف خوبان دگر — خندهٔ گل مشتِ آتش بر سر ویرانه ریخت

ترک هستی کن ز آسوده هست از تاراج سیل — هر که پیش از سیلِ خانه خود برون از خانه ریخت

دامنِ فانوس از کف شمع بیرون میرود — تا که از مجلس برون خاکسترِ پروانه ریخت

حیله در شرعِ محبت بازی خورد و دادن هست — خون خصم خویش را پیدو و تیر مردانه ریخت

گردش چشمی که حیرانم ز هوشش برده بود — کاین غزل از خامهٔ صائب عجب مردانه ریخت

هر که از اهل جهان گوشهٔ عزلت نگرفت — رفت از دست و رگ خواب فراغت نگرفت

وحشت روی زمین زیر زمین خواهد بود — هر که بر روی زمین خوی بوحدت نگرفت

هر که در مجلس می گریهٔ مستانه نکرد — خون دل خورد و گلاب از گل صحبت نگرفت

نقد مشاطه بجو دست که دست از زر و سیم — تا نگردید تهی دامنِ شهرت نگرفت

رفت بر باد فنا عمر گرامی افسوس — پیش این شمع کسی دست حمایت نگرفت

این چه چشمی مدام درخواب ست / این چه شرم همیشه بیدار ست
این چه آئینهٔ خیال نماست / این چه پیشانی آئینهٔ رخسار ست
خانهٔ هوش را بآب رساند / این چه آئینهٔ گهربار ست
این سخنهای آتشین صائب / سوختهٔ عالم این چه گفتار ست

خورشید نقاب رخ چون یاسمن کیست / پیراهن صبح آینه‌دان بدن کیست
رخسار که روشنگر آئینهٔ روز ست / شب سایهٔ گیسوی شکن‌درشکن کیست
هر شبنمی از دیدهٔ یعقوب دهد یاد / پیراهن گلها ز سر پیرهن کیست
در نافهٔ شب خون شفق مشک که کردست / این مرحمت از طرهٔ عنبرشکن کیست
دست و دهن موی ازین مائده شد داغ / این لقمه باندازهٔ کام و دهن کیست
هر کس گلی از شوق تو در آب گرفته است / تا قامت رعنای تو سرو چمن کیست
دلها شده از پردهٔ فانوس تنک‌تر / تا شعلهٔ سودای تو هم پیرهن کیست
جز زلف تو ای صف‌شکن صبر و تحمل / افتادن و افگندن عشاق فن کیست
در گلشن جنت ننشیند دل صائب / تا در سر این مرغ هوای چمن کیست

تختی مرا ز کوی تو در زیر سر بس ست / سرمایهٔ فراغت من اینقدر بس ست
عشاق را به بند گران احتیاج نیست / زنجیر پای مور هوای شکر بس ست

گرفته است تب احتیاج عالم را / مدار چرخ تنک‌ظرف بر هم بدولاب ست
بگرد راز دل ما که می تواند گشت / خزینهٔ گهر ما مگر بگرداب ست
دری که بر رخ زاهد بگل در آورند / بچشم مردم ظاهر پرست محراب ست
ز چهرهٔ گل سیراب رنگ شد سفری / هنوز شبنم بیدار در شکرخواب ست
ز عشق اگر نکنم گریه نیست بیدردی / غبار خاطر من سنگ راه سیلاب ست
ز سیل حادثه دلهای روشن آسوده است / درین خرابه متاعی که هست مهتاب ست
چرا صدف نکند چاک سینه را صائب / درین زمانه که گوهرشناس نایاب ست

ما خط بدور ماه رخت هاله بسته است / از هاله مه بحلقهٔ ماتم نشسته است
نتوان بما رسید ز غمازی نشان / نقش پی رمیده‌دلان جسته جسته است
غافل مشو ز پاس دل بیقرار ما / کین مرغ پرشکسته قفسها شکسته است
گردون نظر به بی‌نظران بیشتر کند / زنگ هلال آینه زنگ بسته است
از مرگ و زندگانی ما عشق فارغ است / دریا ولی بموج و حبابش نوشته است
خون گریه میکند در و دیوار روزگار / تا شیشهٔ دلی که خدایا شکسته است
رگهای جان باده‌کشان در شتاکش است / امروز تار رشتهٔ سازی گسسته است
خواهد ثواب بت‌شکنان یافت روز حشر / سنگین دلی که توبهٔ ما را شکسته است
صائب کشوده اند بروی تو در بهشت / هر کس زبان و نیک و بد خلق بسته است

یکگل هزار چشم نمایان نداشتست
کنعان ز آب دیدهٔ یعقوب شد خراب
بر عندلیب زمزمهٔ عشق تهمت ست
خود را چنانکه هست تماشا نکرده است
خواهی شوی عزیز ز چاه وطن برای
جز روی او که در عرق شرم گم شده است
صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق

یک گل زمین هزار خیابان نداشتست
ابر سفید این همه باران نداشتست
عاشق دماغ سیر گلستان نداشتست
هر دلبری که عاشق حیران نداشتست
یوسف بهای آب بکنعان نداشتست
یک برگ گل هزار نگهبان نداشتست
دیگر کسی مگر لب خندان نداشتست

صائب محیط عشق که عالم خراب اوست
در هیچ عهد این همه طوفان نداشتست

درین زرده دلان

میپوش چهره گر خسار محو جنت دوست
به سیم قلب خریدست ماه کنعان را
ازان بخاک برابر نموده ام خود را
چو خون مرده نیاید بکار مرده دلان
نهال عمر ابد با کمال رعنائی
کمر بخدمت من بسته اند عالمیان

که نور چشم فزاید صفای طلعت دوست
کسیکه هر دو جهان را دهد بقیمت دوست
که خاکسار نوازست ابر رحمت دوست
شبی که زنده ندارند از محبت دوست
گل پیاده نماید نظر بقامت دوست
ازان میان که کمر بسته ام بخدمت دوست

ولہ

چرا ز دامن صحرا تهی روم صائب
مرا که نیست چو مجنون دماغ صحبت دوست

بجوش

بچون هر دو عالم دست شسته است
اگر روحست اگر عقلست اگر دل
چراغ بی زوال آفرینش
دل رم کردهٔ وحشی نژادان

نه از ظلمست از تقوای عشق ست
شرار آتش سودای عشق ست
فروغ گوهر یکتای عشق ست
غزال دامن صحرای عشق ست

زبان کلک صائب چون نسوزد
که عمری رفته در انشای عشق ست

خلق دشوار جهان را بر من آسان کرده است
جمع اگر از بستن لب شد دل من دور نیست
فکر آب و دانهٔ من بی تردد میکند
نقش پای رفتگان هموار سازد راه را

تازه رویی بر من آتش را گلستان کرده است
خامشی بسیار ازین سیپاره قرآن کرده است
آنکه زیبال را بر من گلستان کرده است
مرگ را داغ عزیزان بر من آسان کرده است

ولہ

ز ناله ام در بام قفس نگارین ست
خزان نسیم برون راندست از چمنش
بنامه حسرت آغوش خود چه بنویسم
چه سان به بستر آسودگی نهم پهلو

ز گریه ام چمن روزگار رنگین ست
بهار نسخهٔ آن پنجهٔ نگارین ست
که این کتابه مناسب بخانهٔ زین ست
مرا که خواب پریشان بزیر بالین ست

ولہ

ای مه رخوت صفا از خط شبرنگ گرفت
آخر این آینهٔ خوش صیقلی از زنگ گرفت

می بایدش ز حاصل ایام دست شست | سروی که جای بر لب آبجوان گرفت
از وعدهٔ دروغ دل از دست میدهم | یوسف بسیم قلب ما میتوان گرفت
دندان بدل فشار که آبحیات یافت | هر تشنه کاین عقیق بزیر زبان گرفت

صائب بخود برآی تو چون تیغ آبدار
هر کس برون ز خویشتن آمد جهان گرفت

آتش بمغزم از می احمر گرفته است | این آینه فروغ رخش در گرفته است
نخل خزان رسیده اگر نیستم چرا | هر پاره از دلم ره دیگر گرفته است
دل در میان داغ جگر سوز کم شده است | این مجمر از سیاهی عنبر گرفته است
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست | آئینه پیش راه سکندر گرفته است
بر نمیخورد رخش از آفتاب حشر | آئینه که عکس تو در بر گرفته است
خونی که میشگافت به تن پوست چون انار | در تیغ او قرار چو جوهر گرفته است
دلها بجای نامهٔ اعمال می برند | آفاق زنگ عرصهٔ محشر گرفته است

صائب ز چهره که دو عالم نقاب وست
در هر دلی که می نگرم در گرفته است

گر نبود زآتش می شرم جانان مفت ماست | گر نباشد باغبان باغ و بستان مفت ماست
دستهٔ گل راست فیض از خرمن گل بیشتر | هر قدر بندد میان را تنگ جانان مفت ماست
از دم تیغ ست پشت تیغ بی آزار تو | میشود هر کس که از ابروی گردان مفت ماست

هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی میکند | چهره امروز از آئینهٔ فردا خوش است

هیچ کاری گرچه صائب بی تامل خوب نیست
بی تامل آستین افشاندن از دنیا خوش است

دولت روزگار رهگذر است | پرتو آفتاب در بدر است
چشم بی اشک ابر بی باران | دست بی جود و شاخ بی ثمر است
قرب سیمین بران گدازنده است | رنج باریک رشتهٔ گهر است
تشنهٔ آفت ست مال بخیل | خون فاسد هلاک نیشتر است

ولہ

کجا ز دائرهٔ عشق حسن بیرونست | سیاه خیمهٔ لیلی ز آه مجنون است
مسیح سوزن خود گو بهرزه تیز مکن | که چشم آبلهٔ ما بخار هامون است
شکوه سنگدلان زور عشق میخواهد | بقصر بردن شیرین نه کار گلگون است
بدست بدگهران داد بوسه گاه مرا | دلم ز غیرت تبخال و پر از خون است
زخم می شمرده بهم نمی توانم زد | شکنجهٔ المفال اشک گلگون است
بدست موی شکافان کسی اسیر مباد | همیشه زلف ز سودای شانه مفتون است

سبب مپرس تهی دستی مرا صائب
گناه سرو همین بس بود که موزون است

تا بکام ست فلک خار گل پیرهن است | بخت تا سبز بود ساحت گلخن چمن است

بلبل با شیانه طرازی فتاده است
حرف دهان او بمیان او فتاده است
سر بسته چون حباب نفس میکشد محیط

غافل که آن نهال چه مقدار نازکست
ای دل بهوش باش که اسرار نازکست
از بس مزاج آن در شهوار نازکست

صائب چرا لب نگشد مهر خامشی
سنگین دلند مردم و گفتار نازکست

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است
غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را
بر توسن سبکرو پا در رکاب عمر
غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست
گوشهٔ قفس مگر از دل بر آورم

دریای بیکنار سراسر میانه است
در خواب نیز قافلهٔ ما روانه است
موی سفید گشته ما تازیانه است
کاین شمع در کمین نسیم بهانه است
این خارها که در دلم از آشیانه است

ولہ

موج پریشانی ما فاصله نیست
بی دیده بینا چه گل از خار توان دید
با بوی گل و باد سحری بر سر راه اند
فریاد که اسباب گرفتاری ما را
از ظرف حریفان نتوان سر بدر آورد
موقوف بوقت است سماع دل عارف

امروز بجمعیت ما سلسله نیست
زخم ست بپای که در و آبله نیست
گر میروی از خود به ازین قافله نیست
چون حلقهٔ زنجیر ز هم فاصله نیست
در بزم شرابی که تنگ حوصله نیست
هر روز درا جزای زمین زلزله نیست

از این رمیده تن ظاهرم فریب مخور
ز جوش وحشت چه غوغاست بر سر مجنون
همیشه آب بچشم پیاله می گردد
سفر خوش ست که بی اختیار دست دهد
جواب آن غزل ست اینکه نقد حید گفت

اگرچه ساکن شهرم دلم بیابانیست
وگرنه داغ جنون خاتم سلیمانیست
جبین پیر خرابات بسکه روحانیست
سپند منتظر آتش از گرانجانیست
از و چه شکوه کنم عالم پریشانیست

ولہ

در دل پر خون غبار لشکر اندیشه نیست
میکند گردیده آب گوهر را زیاد
محنت دوران نمیگردد دگر و بخود دان
هر که خواهد گو بر آرد گرد از بنیاد ما
کار چون گویا ست بیکارست اظهار کمال

گرد او ست تصرف در درون شیشه نیست
حسن بالا دست را گرد خطا اندیشه نیست
هست شهر شیر خاطر شیر اگر در بیشه نیست
این درخت خشک را وابستگی با ریشه نیست
کوهکن را ترجمان چون زبان تیشه نیست

بو که صائب ازین خرابات فلک بیرون رویم
در خور این بادهٔ پیروز اینجا شیشه نیست

تیغ بر خورشید خواباند خم ابروی دوست
بسکه با تر دامنان نا تو بزانو میکشد
تا نهادم بر سر کویش قدم رفتم ز دست
همچو طفلی کز دبستان رخصت ما عشق و نشد

در کمند آرد صبا را زلف عنبر بوی دوست
زنگ بدنامی گرفته آینه زانوی دوست
گردد بیهوش وارد بعد خاک کوی دوست
میدود هر قطرهٔ اشکم بجست و جوی دوست

زنار زار تعلق کشید دامن او / که بحث بر سر یک سوزن مسیحا رفت
گلی نچید ز دام فریب طرهٔ او / میانه بال فشانان ستم بعنقا رفت
مشو مقید همراه اگرچه توفیق ست / که از جریدهٔ ردی کار جهرها ار رفت
بهوش باش که از هرزه چندی آخر کار / میان مجلس می آبروی مینا رفت
در آن زمان که بریدند دست ها بمیان / ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت
کباب عصمت بزم شراب او گردم / که رنگ می نتواند برون ز مینا رفت
مگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب / که هر که زمزمهٔ انت را شنید از جا رفت

زبین کوه غمی که در دل دیوانهٔ من ست / سنگ ملامت ابجد طفلانهٔ منست
انداغ نیست بر دل من زنگ کلفتی / این چند خال چهرهٔ ویرانهٔ منست
پیوسته هست در دل من گریه گره / سیلاب پا شکستهٔ ویرانهٔ منست
گنجی گرفته از قفس و دام فارغم / بال و پر شکسته پریخانهٔ منست
وحشتی که طی کند نفس برق و باد را / میدان سنی سواری طفلانهٔ منست

ولہ

ای لعبت ساغر می دیدهٔ خون پالا داشت / هر دلی چه گله از سرکشی مینا داشت
این زمان بر سر هر فاخته می لرزد / آنکه چون سرو دو صد عاشق پر پا داشت
لب ساغر بخدا ئم نمکین می آید / چشم شوری که خم اندر خم این مینا داشت

زیاد لطف نهان خواستن فزون طلبیست / که دل زیاده بر و خندهٔ گهر زیر لبیست
ز احتیاط سخن در حضور یاران کن / که خون سنگدلان آبگینهٔ حلبیست
نمیکنند نظر عارفان بحسن مجاز / بر رنگ سینه نهادن نشان تشنه لبیست
اگرچه نقش دوئی نیست در قلم و حسن / نظر بزلف و خط از روی یار بی ادبیست
خسیس راز مدارا زبان دراز شود / ز آب شعله کشد آتشی که بولهبیست
چراغ انجمن ماست دیدهٔ بیدار / مئی شبانهٔ ما گریه‌های نیم شبیست
دلش بما عجمی زادگان بود مایل / اگرچه لیلی صحرانشین ما عربیست
عروس عافیتی را که خلق میجویند / چو نیک درنگری در حبالهٔ غربیست
رواست صائب اگر نیست از رهٔ دعوی / تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبیست

دل رفته رفته رنگ لب لعل او گرفت / خوش می اختیار ز دست سبو گرفت
گلرنگ گشت تیغ شهادت ز زخم ما / نی آب از صفای گهر رنگ تو گرفت
ته جرعه‌اش بصبح قیامت شفق دهد / جامی که دید از لب میگون او گرفت
گویا حدیث پاکی دامان ما شنید / از شرم هر دو دست نظر ابروی جو گرفت
دست فلک کجا بگریبان او رسد / از شش جهت چنین که مرا غم فرو گرفت
از شیر مادرست بمن می حلال تر / زین حلقهٔ غمی که مرا در گلو گرفت
از خون شدن امید نجاتم نمانده است / از بس دل مرا بمیان آرزو گرفت

یادگار جگر سوخته مجنون ست | لاله چند که از دامن صحرا برخاست
برسان زود بمن کشتی می را ساقی | که عجب برتری بازز دریا برخاست
کرد تسلیم بمن مسند بیتابی را | هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست

پا مکش از در دلها که درین لغزش گاه
صائب از خاک بدریوزهٔ دلها برخاست

چشم پرخون صدف گوهر یکدانهٔ اوست | دل هر کس که شود زیر و زبر خانهٔ اوست
لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص | روز هر کس که سیه گشت سیه خانهٔ اوست
هر دلی خسته که خون میچکد از فریادش | میتوان یافت که ناقوس صنم خانهٔ اوست
بر لب هر که بود مهر خموشی جاوید | بوسه زن از لب اخلاص که پیمانهٔ اوست
آنکه سجاده اش از سینهٔ بی کینه ماست | دل صد پارهٔ ما سبحهٔ صد دانهٔ اوست
دام او میکند آزاد ز غمها دل را | سیر چشمی ز دو عالم اثر دانهٔ اوست
شیر چشمی نکند دیدهٔ ما را روشن | ما و آن شمع که نه دائره پروانهٔ اوست
آن پریشان سفرانی که درین بادیه اند | همه را روی توجه بدر خانهٔ اوست
حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل یاد آر | که شب هستی ما زنده با فسانهٔ اوست
هیچکس گرد دل ما نتواند گردید | کین شکاریست که در پنجهٔ شیرانهٔ اوست
این کهن قصر که اشبت سر طوفان حوادث | بیقرار از اثر نرگس مستانهٔ اوست
آشنائی که نه ما دور نگردد هرگز | در خرابات جهان معنی بیگانهٔ اوست

کاسهٔ سر را خطر از مغز پر جوش منست | عالمی زین بادهٔ سر جوش مدهوش منست
موج من نخل و اثر من میزند در پیچ و تاب | ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش منست
میگذارد ناف از خورشید تابان بر زمین | گر فلک بردارد این باری که بر دوش منست
پشت بر کوه بدخشان بست مخمور مرا | تا سبوی بادهٔ گلرنگ بر دوش منست

ولە

همان زمان که فلک تیغ بر میان تو بست | گرفت صبح سر آفتاب را بدو دست
بس ست سوختگان را اشاره که شوند | بیک پیالهٔ گل صد هزار بلبل مست
کنند بحرف درشتی شکسته ما را | کسیکه توبهٔ ما را بیک اشاره شکست
مشو ز پیر خرابات دور در همه حال | که تیر تا ز کمان شد جدا بخاک نشست
چها کند بسبوی شکسته سنگ من | می که شیشهٔ افلاک را بزور شکست
گرانست زهرهٔ از سرکشی ببند نامی | که پیش سیل بود قطره های عالی پست
نشاط یک شبه دهر را غنیمت دان | که میرود چو حنا این نگار بد ست
میان شیشه و سنگست خصمی درین | دل مرا و ترا چون بهم توان پیوست
مکن بخانهٔ گل روزگار خود ضایع | ترا که دست بتعمیر خانهٔ دل هست
چو دوختی ز جهان چشم فکر رزق مکن | که باز بسته نظر را دهند طعمه بدست
همیشه بر سر چشم جهان بود جایش | تواند آنکه چو ابرو بهم دو مصرع بست
درین چمن دل هر کس که صاف شد صائب | با آفتاب چو شبنم رسیده دست بدست

زعاجزانه نگاهم ز دست قاتل تیغ / بروی خاک مگر چو بسمل افتادست
سیه دلی که ترا بسته است بند قبا / ازان لطافت اندام غافل افتادست
زما بهمت خشک ای فقیر قانع شو / که کار ما بجوانمردی دل افتادست
عجب که گریه ما در دلش اثر نکند / که دانه پاک و زمین سخت قابل افتادست
ز بزم وحشت پروانه میکشد آزار / وگرنه شمع مگر ز محفل افتادست
نظر ز حال فرو ماندگان دریغ مدار / ترا که چشم بدیدار منزل افتادست
بخاکساری افتادگان نمی خندد / کسیکه یک دو قدم در پی دل افتادست
بتخم سوخته ما چه می تواند کرد / زمین میکده هرچند قابل افتادست
بشوخی قره یار میتوان ره برد / ز زخمهای نمایان که در دل افتادست
نشسته است بگل بارها سفینه چرخ / بکوچه که مرا رخت در گل افتادست
نصیب کشته عشق از بهشت جاویدان / همین نسیم بس است که در پای قاتل افتادست
نظر ز حلقه فتراک بر نمیدارم / که این دریچه جنت مقابل افتادست

ز آتشین رخ صائب گمان مبر دل / که آتشی بگریبان ز محفل افتادست

بهار عنبر شبها سفیده سحر است / خوشا کسیکه ازین نوبهار بهره ور است
چرا ز سنگ ملامت شکسته دل گردند / که هیچ موج مرا از شکست بال و پر است
بخود فروشدگان غافل اند از آشوب / کمند وحدت گرداب و موجه خطر است

روز بی تو بینایم شب نمی برد خوابم / روز و شب نمیدانم این چه زندگانیهاست

صائب این طپیدن چیست زخم کاری داری
یار بر سرت آمد وقت جانفشانیهاست

شمع فانوس خیال آسمان پیداست کیست / شعله جواله این دور جهان پیداست کیست
آن ببدل نزدیک دور از چشم کو لطف گهر / در جهان است و برونست از جهان پیداست کیست
با همه نیرنگ سازی آنکه در گلزار او / نیست رنگی از بهار و از خزان پیداست کیست
آهوی وحشی چه پیدا اند طریق دلبری / مردمی آموز چشم دلبران پیداست کیست
نقش بندی بی قلم نه کارگر صورتگر است / چهره پرداز خط سبز بتان پیداست کیست
دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است / ورنه یوسف در میان کاروان پیداست کیست
گرچه پیدا و نهان با هم نمیگردند جمع / آنکه پنهانست و پیدا در جهان پیداست کیست
خضر اگر تیری بتاریکی فکنده ره مرد / آنکه می بخشد حیات جاودان پیداست کیست
این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است / شخصی اندر پیر و پیدا در جوان پیداست کیست

ولہ

سنبل زلف از خطش تا بر کنار افتاده است / گل چو تقویم کهن از اعتبار افتاده است
نی لباس تندرستی بی امید پختگی / میوه خامم بسنگ از شاخسار افتاده است
در چنین وقتی که شاخ خشک در آتش است / حال رحمت ز دوش نوبهار افتاده است
آفتاب نشئه تا از مشرق مغزم دمید / کوکب عقلم ز اوج اعتبار افتاده است

خندهٔ صبح حشر با آن شور   شب طرا نمک چیش سحر ست
میوهٔ نیست به ز آزادی   نتوان گفت سرو بی ثمر ست

از رگ ابر کلک من صائب
دامن روزگار پر گهر ست

دره عشق که در هر قدمش صد خطر ست   دیدهٔ آبله را هر قره از نیشتر ست
همچو خورشید بیک چشم مبین عالم را   که سرافراز شدن در گرو این نظر ست
تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان سهل ست   از قدح با لب مخمور گذشتن هنر ست
رحم بر بال و پر خویش کن ای مرغ حرم   نامهٔ حسرت ما خوبی صد بال و پر ست
چون صدف کاسهٔ دریوزه به نیسان بریم   جگر تفتهٔ ما تشنهٔ آب گهر ست
گرچه موی کمر و رشتهٔ جان باریکست   جادهٔ حسن سلوک از همه باریکتر ست

وله

هر که باریک شد از فکر توانائی یافت   هر که افتاد ز پا پنجهٔ گیرائی یافت
بی تعلق گذر از عالم جاوید ان باش   هر که چون مهر بدر رفت مسیحائی یافت
دیده بکشای که در بحر پر آشوب جهان   هر که پوشید نظر گوهر بینائی یافت
هند را چون نستایم که در ین خاک سیاه   شعلهٔ شهرت من جامهٔ رعنائی یافت
حق نه آنست که عاشق نبود بر مرکز   هر که آراسته گردید تماشائی یافت
چون نسوزد جگر از داغ ندامت صائب   کانچه میجست دلم لالهٔ صحرائی یافت

مختصر کن سخنم را بشکر خندهٔ لطف   که چراغ گله ام فتنهٔ بالی شده است
خطم چند چو طاوس بود از پر و بال   بر من این نکتهٔ رنگین چه وبالی شده است
بر تن باد صبا پیرهن یوسف مصر   از تب رشک تو فانوس خیالی شده است

دل آسوده ات از حال بحالی گردد
گر به بینی که تو صائب به چه حالی شده است

چشمم بدستگیری لطف حبیب نیست   نبضم رهین منت دست طبیب نیست
در بحر فکر از سر اخلاص میروم   باشد یتیم اگر گهر من غریب نیست
مقراض میکنیم بیک حرف زلف بخت   رعناست سرو اگرچه ولی جامه زیب نیست
در شمع بین که چون سرش افتاد زیر پا   یک پله اغراز جهان بی نشیب نیست
صد بوسه از لب تو لب جام میگرفت   یک بوسه قسمت لب این بی نصیب نیست
دست و بغل بخرمن گل رفته ایم ما   چون خرمن سرین تو آغوش زیب نیست
دل میبرد ز کف در و دیوار خانه ات   گلزار آستان تو بی عندلیب نیست

صائب نمی زند مگسی بر جراحتم
حسنی که همچو دانهٔ آدم فریب نیست

اشک ریزان عاشق چرخ دغا آسوده است   خوشهٔ پروین ز رنج آسیا آسوده است
تا خط بغداد جامم هست در مد نظر   سبحه بندارم بخاک کربلا آسوده است
حد گل باشد که بر من خندهٔ قهقه زند   در حریم این چمن نبض صبا آسوده است

هنوز خنده ازان لب بدر نیامده است — نمک بپرسشش داغ جگر نیامده است
عبث حباب بساحل دو چشم دوخته است — ازین محیط کسی زنده بر نیامده است
چنان میان کمربستگان ستاده شویم — چو شمع گریهٔ ما تا کمر نیامده است
اگرچه پایهٔ فکرت گذشته است از عرش — هنوز طبع بمعراج بر نیامده است
تو ذوق از سر جان خاستن چه میدانی — که نامهٔ زدرت بیخبر نیامده است
دلیر میروی از پی سیاه چشمان را — کنارهٔ نکهت بر جگر نیامده است
رساند صبح قیامت بزلف شب مقراض — هنوز روز سیاهم بسر نیامده است
دلت بگریهٔ خونین ما نمی سوزد — بچشم آبله ات نیشتر نیامده است
چگونه دانهٔ ما سر برآورد از خاک — هنوز مور کف دست بر نیامده است
چها جفاست بتکلیف خانه خانهٔ اوست — مگر بخانهٔ دل غم دگر نیامده است
بما که مردم آزاده ایم طعنه مزن — که سنگ بر شجر بی ثمر نیامده است
امید بوسه ازان لب تنگ چشمی ماست — شرر ز آتش یاقوت بر نیامده است

نمک حرام سر خوان قسمتم صائب
اگر وظیفهٔ شامم سحر نیامده است

امیدوار گشتائیم از ماه عید نیست — این قفل بسته گوش بزنگ کلید نیست
قطع نظر ز بنده و آزاد کرده ایم — امید میوه و گلم از سرو و بید نیست
از صد یکی بپایهٔ منصور میرسد — چون لاله هر که بگذرد از سر شهید نیست

ز چاه کلک من آید گهر برون صائب
چنانکه جوشش طوفان دل تنور گرفت

از مرگ بمانیم نفس بیش نمانده است — یک گام ز سیلاب نجس بیش نمانده است
تا زک شده سر رشتهٔ پیوند تن و جان — مرغی بلب بام قفس بیش نمانده است
چون برگ خزان دیدهٔ و چون شمع سحرگاه — از عمر مرا نیم نفس بیش نمانده است
در نالهٔ دلها ز اجابت اثری نیست — نالیدن بوچی ز جرس بیش نمانده است
نه کوهکنی هست درین عرصه نه پرویز — آوازهٔ از عشق و هوس بیش نمانده است
زان حسن گلوسوز که صد تنگ شکر بود — از غارت خط بال مگس بیش نمانده است
وقتست چو خورشید در آیی بکنارم — از عمر مرا یک دو نفس بیش نمانده است

بر روی زمین صائب و بر چرخ مسیحا
در انفس و آفاق دو کس بیش نمانده است

گرچه رویش بلطافت ز نظر پنهان است — هر کرا می نگرم در رخ او حیران است
چون فلاخن که کند سنگ سبک جولانش — خواب سنگین سبب شوخی آن مژگان است
چرخ یک حلقهٔ چشم است و زمین مردمکش — دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگان است
هر که در دایرهٔ پرده نشینان سخن — بیطلب پای نهد سنگ تهٔ دندان است

صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت
ورنه برداشتن دل ز جهان آسان است

از حد گذشت وقت سحر آرمیدنت / پستان صبح خشک شد از نامکیدنت
در خون کشید تیر قضا صد هزار صید / از سر نرفت مستی غافل چریدنت
دامان عمر دست گریبان چاک شد / باقیست همچنان هوس برزم چیدنت
زینسان که پای عزم تو در خواب رفته است / بسیار مشکلست بمنزل رسیدنت
اکنون که در دهان تو دندان بجا نماند / بیجا صلاست داعیه لب گزیدنت
صائب شکسته باش که آخر شکستگی / چون موج میشود پر و بال پریدنت

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است / کز روی عرقناک تو در عالم آب است
مژگان تو از کج قلمی دست ندارد / هرچند ز خط حسن تو در پای حساب است
از نرگس بیمار بود تازگی حسن / معموری آفاق ز دلهای خراب است
در دل فگند شور جزا گریه تلخش / از آتش رخسار تو هر کس که کباب است
از عشق محال است خورد گلبن دل آب / هر گل که درین باغ بود حرف گلاب است
بالاتر از ادراک بود مرتبه حسن / هر چهره که نتوان بنظر دید نقاب است
هر خاک نهادی که نشست درین بزم / چون کوزه لب بسته پر از باده ناب است
دارم خط پاکی بکف از پاک نهادی / دیوانه ما را چه غم از روز حساب است
صائب مطلب بوی دل هر کس که درین عهد / روی که نگردد ز کسی روی کتاب است

این گردباد نیست که بالا گرفته است / از خود رمیده است که بالا گرفته است
از کاسه سرنگونی فرهاد نسخه ایست / این ساغری که لاله حمرا گرفته است
مژگان بخون صید حرم تیز می کنند / صیاد پیشه‌ئی که دل از ما گرفته است
در بزم وصل حیرت دیدار می کنند / آنرا که شرم راه تماشا گرفته است
جز من که یار را بنظر صید کرده است / با دام عنکبوت که عنقا گرفته است
بیشی بمال و میل فزونی بجاه نیست / بیش آن کسی ست کو کم دنیا گرفته است
آب تنور نوح علاجش نمی کنند / این آتشی که در جگر ما گرفته است

ولہ

هر که دل در غمزه خونریز آن جلاد بست / رشته جان بر زبان نشتر فصاد بست
سنگ اگر در مرگ عاشق خون نمیگرید چرا / بیستون از لاله نخل ماتم فرهاد بست
رشته بیتابی غیرت اگر باشد رسا / میتوان بر جویبست شانه شمشاد بست
ناله بلبل نیفشارد اگر دل غنچه را / چون جرس یک لحظه نتواند لب از فریاد بست
کرده ام لوح مزار خویش از سنگ فسان / زنگ اگر از خون من آن خنجر فولاد بست
بال سیر شعله جواله بستن مشکلست / نقش شیرین را چسان در بیستون فرهاد بست
برنخیزد از نسیم آه سرد من حباب / سخت تر صد پیرهن از بیضه فولاد بست
سرمه سا چشمی که من زان مجلس آوردیده ام / بر گلوی شیشه نتواند ره فریاد بست
چون زبان مار خار آشیانم میگزد / تا در فیض قفس بر روی من صیاد بست

جوشیدن آب از جگر سنگ تبجیل — یک چشمه سهل ست ز فرمان روانت
فرعون که میزد لمن الملک ز نخوت — در بحر عدم غوطه زد از چوب شبانت
هر حلقه زلف تو پریخانه چین ست — رحمست بچشمی که نباشد نگرانت
چون حرف مکرر سخن قند بود تلخ — آنرا که شنیدست حدیثی ز زبانت

جولان سمند تو برون از دو جهانت
چون دست زند صائب مسکین بعنانت

بر طفل اشک خون جگر دست یافته است — در آب رنگ چون بگهر دست یافته است
بتوان بحرف نرم دل سنگ آب کرد — شیر از ملایمت بشکر دست یافته است
زین طفل مشربان که ز مکتب گریخته — آفت ز شش جهت بثمر دست یافته است
سیری ز آب تیغ ندارد شهید ما — بر آب خضر تشنه جگر دست یافته است
افتادگی چرا نکند کس شعار خویش — زلف از فتادگی بکمر دست یافته است
خود را چسان ببوسه تسلی کنم از او — موری بتنگنای شکر دست یافته است
درهم نریخته است اگر چهره نجوم — چون بدگهر بپاک گهر دست یافته است
امروز نیست دست جفای فلک دراز — دیریست تا بر اهل هنر دست یافته است
بی گریه مباش که شبنم بطرف باغ — برگ گل ز فیض دیده تر دست یافته است
نبود عجب که خنده تو گلسیگی زند — گل یک دو روز شد که بزر دست یافته است
فرهاد هم بکوه کمر برده است راه — خسرو اگر بگنج و گهر دست یافته است

ز آفتاب جهانتاب شکوه ات بیجاست — ترا که کاسه دریوزه چون قمر تنگ ست
کجا در آن دل سنگین کند سرایت آه — که رشته بر گره و کوچه گهر تنگ ست
چه سود ترتیب کریمان خسیس طبعان را — که سوزن از ره مسیحا بود نظر تنگ ست

برون میار سر از کنج آشیان صائب
که رشته کوته و میدان بال و پر تنگ ست

کلک من شعله بجست این نه لگن ست — شمع من باعث دلگرمی هفت انجمن ست
روزی ناخن ما خیل بد اندیشان باد — این شکن را که ما در سر زلف سخن ست
تا خراشیده نگردد نشود صاحب نام — دل رنگین سخنان همچو عقیق یمن ست
به که مقراض بسر رشته امید زنم — زخم را بخیه درین ملک ز تار کفن ست
زر پرستان به پرستند چو خورشید بلند — کرم شب تابی اگر در دل زرین لگن ست
بسر آمد شب غربت غم دل کرد سفر — بعد ازین فصل شکرخنده صبح وطن ست
شرمم آن باد که از قسمت خود شکوه کنم — زیر این گنبد افلاک ز ما چه سخن ست
نارسا گر نبود مستمع صاحب هوش — کوتهی زینت شایسته زلف سخن ست
سخن ست اینکه شود تشنه لبی کم ز عقیق — لب اومی لکم و آتشم اندر دهن ست

ولَه

روی از عالم بگردان گر بقا میبایدت — بگسل از کونین گر زلف دوتا میبایدت
روشنی چشم از جوا بر سرمه مردم مدار — خویش را در هم شکن گر توتیا میبایدت

درکام اژدهای مکافات چون رود / آزاده‌ای که خاطر موری نه خسته است
بر حسن زود سیر جهان اعتبار نیست / شبنم بروی گل با مانت نشسته است
تا بسته است با سر زلف تو عقد عقل / صائب ز خلق رشتهٔ الفت گسسته است

ماوای تو از کعبه و بتخانه کدام ست / ای خانه برانداز ترا خانه کدام ست
از کثرت روزن نشود مهر مکرر / ای کج نظران کعبه و بتخانه کدام ست
گر چاک گریبان نکند راه نمائی / طفلان چه شناسند که دیوانه کدام ست
عشق از ره تکلیف بدل پا نگذارد / سیلاب نپرسد که در خانه کدام ست
سرچشمهٔ وحدت گل رعنا نپذیرد / قندیل چه و شیشه و پیمانه کدام ست
در دیدهٔ یکتائی ما حال دوئی نیست / زنار چه و سبحهٔ صد دانه کدام ست
گر روی دلی از طرف شمع ندیده است / صائب سبب جرأت پروانه کدام ست

تا سپهر کبود ستیار ست / سینهٔ آئینه وار زنگار ست
گوشهٔ امن سینهٔ صدف ست / پلهٔ عاقبت سردار ست
سبزه در دست و پای افتاد ست / خار بالانشین دیوار ست
دهن صبح پر ز خون شفق / چون نگردد که راست گفتار ست
اعتبار از میان چو بر خیزد / بیضهٔ مور مهرهٔ مار ست

این جواب آن غزل صائب که غافل گفته است / جان بلب دارم زبانم گرم گفت و گوی کیست

زلف شب عنبرفشان از نکهت گیسوی اوست / عطسهٔ بی اختیار صبحدم از بوی اوست
میشمارد آسمان را سبزهٔ خوابیده‌ای / دیدهٔ هر کس که محو قامت دلجوی اوست
آنکه میسوزد فروغش خواب را در چشم من / آسمان یک شعلهٔ نیلوفری از روی اوست
یک سر ناخن ندارد عقل اینجا اختیار / عقدهٔ دل را گشاد از جنبش ابروی اوست
خانهٔ دل را خیال یار میروید ز غیر / آه درد آلود من آثار رفت و روی اوست
شیوه های حق او صائب نیاید در شمار / دلبری یک شمهٔ از نرگس جادوی اوست

رغبت رندان و هوای می و میخانه بجاست / چهره پر چیده شد و بازی طفلانه بجاست
دل سیاه است اگر گشت بناگوش سفید / پا اگر نیست بجا لغزش مستانه بجاست
خار خار بدل از عمر سبکرو مانده است / مشت خار و خسی از سیل بویرانه بجاست
نسبت شوق بهجران و وصال است یکی / رفت ایام گل و شورش دیوانه بجاست
گرچه در خواب گران عمر سر آمد صائب / همچنان رغبت شیرینی افسانه بجاست

بیگریزد ز قبول آنکه ز اهل خرد ست / صیقل سینهٔ روشن گهر از دست رد ست
پیش ازین خانهٔ صیاد ز خار و خس بود / این زمان خرقهٔ پشمینه کلاه نمد ست

درشکست دل ماستی نه از تدبیر ست	پشت این لشکر آگاه دم شمشیر ست
ایمن از دشمن خاموش شدن کمکی ست	خطر راهروان از سگ غافل گیر ست

ولہ

خال لبش ستارهٔ روز قیامت ست	عود و باره سایهٔ آن سرو قامت ست
این تخم توبه که تو در خاک کردهٔ	موقوف آبیاری اشک ندامت ست
خاکت بسر که چوب عصا در ره طلب	یک گام پیشتر ز تو در استقامت ست
آنجا که آفتاب حوادث شود بلند	در ابر میگریز که حصن سلامت ست
بر قدر محنت ست اگر پایهٔ ثواب	ما را ثواب کعبه ز سنگ ملامت ست

صائب جواب آن غزل ست اینکه گفته اند
مصحف سفید گشت نشان قیامت ست

خود بخود چشم تو در گفتار ست	بیخودی لازمهٔ بیمار ست
رزق اهل نظر از پرتو حسن	روزی آیینه از دیدار ست
با حدیث لب جان پرور او	بوی گل چون نفس بیمار ست
فلک پیر و پا فانوس ست	که چراغش ز دل بیدار ست
تو نداده سر سودا ورنه	یوسفی در سر هر بازار ست
در تن مرده دلان رشتهٔ جان	پنبهٔ کاهیست که بر دیوار ست
عقل و فطرت بجوی نستانند	دور دور شکم و دستار ست

فردا چو غم زیاده ز امروز مے رسد	امروز خوردن غم فردا چه حاجتست
احوال ما به تیغ تو چون آب روشنست	عرض نیاز تشنه بدریا چه حاجتست
خصمے که کجروی همه جا در رکاب اوست	افلاک را بدشمنی ما چه حاجتست
چون خار ریشهٔ گل بیخار می شود	آویختن بسوزن عیسی چه حاجتست
از راه صوت و حرف رسیدن بنکته حق	با نامه کشادن سیما چه حاجتست

سر گرمے محبت خوبان پر آتشست
صائب مرا به نشاء صهبا چه حاجتست

آب حیات شبنم آن روی چون گلست	عنبر خمیر مایهٔ آن زلف و کاکلست
در پیری از حیات اقامت طمع مدار	سیلست عمر و قامت خم گشته چون پلست

ولہ

گفتار تو شهد نیست که جانها مگس اوست	رفتار تو سیلیست که دل خار و خس اوست
نخلی که بر آرندهٔ خود دانه شناسد	سر پیش فگندن ثمر پیش رس اوست
هر ناله که از دل ز سر صدق بر آید	صبحی ست که تسخیر جهان در نفس اوست
هر چند که از محمل لیلی اثری نیست	صد بادیه پر شور ز بانگ جرس اوست

باید که کسی نیست بجز بیکسی او را
صائب باادب باش که بی کس کس اوست

دست بر هر چه فشاندم برگ جان آویخت	دامن از هر چه کشیدم بگریبان آویخت

ای افسوس مرا از خم پیشانی نیست / دست بر هم زدن من قره بر هم زدنیست
پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید / دم صبح است که صبح دوم او کفنیست

بجز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب / دیگر از نامه چه در دست عقیق یمن است

بادهٔ بیدرد در میخانهٔ افلاک نیست / دانهٔ بی دام در وحشت سرای خاک نیست
آسمان از تلخ کامیهای ما آسوده است / دانهٔ خشخاش را دلگیری از تریاک نیست
ساده کن از نقشها دل را که غیر از سادگی / هیچ نقشی در خور آئینهٔ ادراک نیست
گردن آزادگان وادی تجرید را / طوق منت هیچ کم از حلقهٔ فتراک نیست
در بهشت افتاد هر کس در پی روی خویش نیست / غنچهٔ تصویر از باد خزان غمناک نیست
اهل دل را عشق از خامی برون می آورد / آفتاب این ثمر جز روی آتشناک نیست

دل بچاک سینه روشن کن که آن کاشانه را / روزنی صائب بغیر از سینهٔ صد چاک نیست

مرهم تیغ تغافل خون خود را خوردنست / بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردنست
بادهٔ انگور کافی نیست مخمور ترا / چارهٔ من باغ را یکجا بگرد افشردنست
از سبکباری گر انجا نان بنا غافلند / ورنه ذوق باختن بسیار بیش از بردنست
لنگری چون بحر بید اگر گهر روشن گوهری / با کمال قدرت از هر موج سیلی خوردنست
خون بخون شستن فن بی مردان کم همت است / چارهٔ مردان بمرگ اختیاری مردنست

از نقش پردهٔ غیب است تا دلت مائل / هنوز آئینهٔ سینهٔ تو ناصافست
کدام حجت ناطق بر از کلام بود / سخن چو هست چه حاجت بدعوی لافست

چه التفات به سنگ محک کند صائب / عزیز چشم بصیرت که سکه صرافست

عقل نخلیست خزان دیده که ماتم با اوست / عشق سرویست که سبزی عالم با اوست
نمک عشق به بیداد حرامست حرام / جای رحمست بر آن زخم که مرهم با اوست
هر که در معرکه با جوهر ذاتی چون تیغ / روزگارش بخوشی میگذرد هم با اوست
عاصی را که سروکار بدوزخ باشد / در بهشت است اگر دیدهٔ پر نم با اوست
با غم عشق غم عالم فانی هیچ است / غم عالم نخورد هر که همین غم با اوست
دل سوده زده را وصل ثنا ورد بجال / چه کند عید با آنکس که محرم با اوست
هر که چون سوزن عریان قره بر هم نزند / میتوان یافت که سر رشتهٔ عالم با اوست
از سیه کاری خود هر که پشیمان نشود / تخم دیوست اگر صورت آدم با اوست
صیقل آئینهٔ حسن بود دیدهٔ پاک / روی گل تازه از آنست که شبنم با اوست
دل هر کس که در آن زلف پریشان آویخت / میتوان گفت که سر رشتهٔ عالم با اوست
هر که زد مهر خموشی بلب چون و چرا / گرچه مورست درین دائره خاتم با اوست

هر که صائب نکشد در دل خود آتش حرص / گرچه در باغ بهشت است جهنم با اوست

اگر ز دل نکشم آه نیست بیدردی / که رشته‌ام گره از پیچ و تاب گردیده است
ز قرب دیده من از وصال محروم ست / محیط پرده چشم حباب گردیده است
اگر ز اهل دلی باش در سفر دایم / که نقطه از حرکت صد کتاب گردیده است
بپای خم چه ضرورست درد سر بردن / مرا که آب ز تلخی شراب گردیده است
زبان شکر بود سبزه لب جویش / دلی که از نگه گرم آب گردیده است
ز ترکتاز حوادث مسلی مطلب / ز سیل کعبه مکرر خراب گردیده است
نفس ز سینه من زنگ بسته می‌آید / ز بسکه در دل من شکوه آب گردیده است
نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه / بروز حسن تو پا در رکاب گردیده است
ز تخم سوخته ما نظر دریغ مدار / ترا که آینه در دست آب گردیده است

کسی ز سوز دل ماست با خبر صائب / کز آفتاب قیامت کباب گردیده است

از بدن آزادی جانهای غافل مشکل است / پای خواب آلوده بیرون کردن از گل مشکل است
برنگردد جسم یک پهلو بهر جانب فتاد / راست گردانیدن دیوار مایل مشکلست
جان عاشق در تن خاکی چسان گیرد قرار / موج دریا دیده را بستن بساحل مشکلست
نیست آسان در بدن جان را صفا داشتن / زنگ از آئینه بردن در ته گل مشکلست
زنگ صحبت را بخلوت میتوان از دل زدود / زندگانی در جهان بی گوشه دل مشکلست
نیست غیر از مرگ ساحل موج شهلا فتاده را / برگرفتن دل از آن شیرین شمایل مشکلست

تیغ دودم

تیغ دودم ز سنگ فسان تیزتر شود / دیوانه را ز سنگ ملامت هراس نیست
با قامت ست کار چو قربانیان مرا / از هیچکس مرا نظر التماس نیست
در دل نهفته‌ایم سویدای بخت را / چون کعبه تیره بختی ما در لباس نیست

صائب مبند لب ز فغانهای دلخراش / هرچند زخم در دل سنگین اساس نیست

زلف کج تو سلسله جنبان آتش ست / هندو همیشه در پی سامان آتش ست
هر چشمه را براه نمائی سپرده اند / پروانه خضر چشمه حیوان آتش ست
در عهد خوی گرم تو چون لاله داغ چرخ / ماهی بخواب رفته دامان آتش ست
بر داغ ما امیدی ما رشک می برد / پروانه که چتر سلیمان آتش ست
جان میدهد بسوختگان ناتوان عشق / چون خار خشک گشت رگ جان آتش ست
از شور ماست کان ملاحت جهان عشق / اشک کباب ما نمک خوان آتش ست
از پیچ و تاب ما جگر عشق تازه شد / خاشاک برگ عیش گلستان آتش ست
هر نکته‌ای ز عشق بهاریست دلفروز / در هر شرر نهفته گلستان آتش ست
وارو ز بیقراری ما خار در جگر / رودی که گرد باد بیابان آتش ست
استاده اند بر سر ما شعله‌ها تمام / امشب کدام سوخته مهمان آتش ست
بر خود چو عقل عشق دکانی نچیده است / یک مشت خار مایه دکان آتش ست
تا عشق دفتر پر و بال مرا گشود / پروانه فرد باطل دیوان آتش ست

صائب کند از جلوه دل اهل نظر خون
هر چهرهٔ پر لاله که در داغ جگر ماست

گر دل بکشد دست ز زلف تو عجب نیست / گنجینهٔ این راز بغیر از دل شب نیست
آرامش سیماب بر آئینه محال ست / گر چرخ بکام تو بود جای طرب نیست
نجاری که بسازی ترش از خارش آن روی / در چاشنی فیض کم از هیچ رطب نیست
شمعی که بمنت دل بیمار بسوزد / در عالم ایجاد بجز گرمی تب نیست
در خاطر عاشق نبود راه تردد / در دیدهٔ حیرت زده وسواس طلب نیست
هر چند که زندان فرنگ ست جگرخوار / اما جگرخواری زندان ادب نیست
خون جگر ست اینکه با برام ستانی / رزق تو بهمانست که موقوف طلب نیست
در کار بود سلسله زندانی تن را / از خویش برون آمده در بند نسب نیست
با دامن خلق ست ترا دست ادب آموز / ورنه چه مرادست که در دامن شب نیست

صائب اگر از گوشه پرستان جهانی
چون خال ترا جای به از گوشهٔ لب نیست

فضای دشت ز خونین دلان گلستان ست / ز خود برآ که عجب دامن بیابان ست
نهان به پرده سیاهی ز شور چشمی ماست / وگرنه داغ جنون آفتاب تابان ست
شکفته باش جهان را شکفته گر خواهی / که بر گشاده دلان چرخ روی خندان ست
ز خود برآ که چو گردید راه روی بی برگ / بچشم رهزن بی رحم تیغ عریان ست

بداغ عشق قناعت کن از جهان صائب
که در خوبی گلهاے بوستان سحر نیست

از چه زندان برآمد که جان از تن شناخت / شد عزیز آنکه بوی یوسف را ز پیراهن شناخت
رخنهٔ دل کرد بر من جسم را ماتم سرا / خانهٔ زندان شد بر آن مرغی که او روزن شناخت
دل چو ذوق بیخودی دریافت خصم تن شود / بر زمین پاکی نگردد طفل چون دامن شناخت
تا برآید جان ز تن گم کرد نادان خویش را / وای بر آنکس که یوسف را ز پیراهن شناخت
بینش ظاهر نگنجد رو نتواند رسید / چون مسیحا را تواند دیدهٔ سوزن شناخت
از در و دیوار می پرسد خبر آئینه را / گر چه طوطی خویش را از آئینه روشن شناخت
رفت آسایش ز دل تا زه بکوی یار برد / مورکی از پا نشیند چون ره خرمن شناخت
خردهٔ راز شرر در سینه اش سیماب شد / سنگ از آن روزیکه ذوق صحبت آهن شناخت

غوطه در خون میزند چون یاد گلشن میکند
تا دل صائب حضور گوشهٔ گلخن شناخت

کعبه و بتکده سنگ ره اهل دل نیست / رشتهٔ راه طلب را گره منزل نیست
گل فتاده است بچشم تو ز غفلت ورنه / غنچه نیست درین باغ که صاحبدل نیست
نقد آسایش دل در گره سوختن ست / وای بر جان سپندی که درین محفل نیست
دام را غفلت نخچیر رساند بمراد / دانه پوچ ست اگر صید ز خود غافل نیست
گرد هستی اگر از پیش نظر برخیزد / رهروی نیست درین راه که در منزل نیست

خاکساری تا دلیل جان آگاه منست — میکند هموار هر چاهی که در راه منست
انتقام از دشمن عاجز بتنگی می کشم — میکنم سر سبز هر خاری که در راه منست
بلبل از غیرت نجوان من گواهی میدهد — ورنه هر برگی درین گلشن هواخواه منست
دشت مجنون گرم رفتاری ندارد همچو من — دود از هر جا که برخیزد قدمگاه منست

از تحمل کرده ام هموار صائب خصم را
سیل آفت عاجز از دیوار کوتاه منست

آن خانه بر انداز که در خانهٔ زین ست — معمار تمنای من خاک نشین ست
اوراق گل از خندهٔ بیجاست پریشان — شیرازهٔ مجموعه جبین ست جبین ست
بسیار شود هر که ز سر گشتگی خلق — خالی کند آن کنج دهن گوشه نشین ست
از سوختگان نیست تهی کوی خرابات — دائم سر این چشمهٔ سیه خانه نشین ست
دارد سر ویرانی من تشنه سواری — کز شوخی او زلزله در خانهٔ زین ست

صائب چه سر از چاک گریبان بدر آرد
امنیت اگر هست درین حصن حصین ست

کوه را پای ادب در دامن تمکین از وست — گر چه شکر خنده اش در پردهٔ ناز و حیاست
پلهٔ ناز بتان سنگدل سنگین از وست — در دل دریای تلخ آب گهر شیرین از وست
با دل مجروح ما خاشاک کوتاهی کند — آنکه خون در ناف آهو چو خطا مشکین از وست
نیست غافل آفتاب از حال دور افتادگان — ذره را شمع تجلی بر سر بالین از وست

زرد رو و داغ محبت مگو بر ده دلان — تنور سرو سزاوار بستن نان نیست
بیک دو هفته زمنت هلال شد مه بدر — شکستن لب نان سپهر آسان نیست
عدم ز قرب جوار وجود زندانست — وگرنه کیست که از زندگی پشیمان نیست
خلاص کرد مرا شور عشق از عالم — برای داغ حصاری به از نمکدان نیست
هوا بدولت پیری مسخر من شد — قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب
که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

هر نخل مصیبت علم راه نمائیست — هر نوحه ازین قافله آواز درائیست
دست تو اگر نیست نگارین ز علائق — این عقدهٔ هستی گره بند قبائیست
تا در پی دنیای خسیس ست دل تو — دل نیست در آغوش تر آگاه ربائیست
هر چیز ز دنیای دنی رو بتو آرد — مغرور مشو کز پی تنبیه قفائیست
رزق تو ز خوان فلک ار شد غم روزی — غافل مشو از شکر که آن نیز غذائیست
در هر چه برغبت نگری راهزن تست — بر هر چه کنی پشت ترا راه نمائیست
خاری که درین مرحله بیکار نماید — از آبلهٔ پای طلب عقده گشائیست
در مشرب جمعی که مهیای رحیل اند — هر رنجش بیجای فلک لطف بجائیست
هر ناله که آهی که ز خود پیش فرستند — از خویش برون آمده را خانه جدائیست
ما حوصلهٔ درد نداریم وگرنه — هر درد که قسمت شود از غیب دوائیست

ز شهر دور شد تنها کفایت مجنون ... همین بس است که فارغ ز دیده و دید است
غرور حسن گرفته است دیدهٔ خورشید ... وگرنه لاغری ماه عید خورشید است
بگوشمال مکن روسیاه را تهدید ... که بنده را خط راه گریز تهدید است
همین بس است ز قهر خدا سزای بخیل ... که فقر دارد و از ترس فقر نومید است
خبر ز تلخی آب بقا کسی دارد ... که همچو خضر گرفتار عمر جاوید است

مباش بی نفس سرد یک زمان صائب ... که آب سرد در این نشئه سایهٔ بید است

حال گویاست اگر تیغ زبان گویا نیست ... شکوه و شکر بفرمان زبان تنها نیست
پیش فرهاد که زد شیشهٔ ناموس بسنگ ... خندهٔ کبک کم از قهقههٔ مینا نیست
لنگر عقل بدست آر که در عالم آب ... آنقدر موج خطا هست که در دریا نیست
پرسش لاله خون گرم مرا دارد داغ ... ورنه مجنون مرا وحشتی از صحرا نیست
سرکشی در قدم کوه چو ابر افشاندند ... وادی حرص بنزدیکی استغنا نیست
از طلب مطلب اگر خیر بود سالک را ... طلب روی زمین هم طلب دنیا نیست
معنی عزلت اگر وحشت از آباد نیست ... چند در مرتبهٔ خویش کم از عنقا نیست

نه همین فکر خط و خال تو صائب دارد ... در دل سوخته کیست که این سودا نیست

خلاصی دل ما از حیات ممکن نیست ... بزور نقش ز رشته رنجات ممکن نیست

کسیکه درد دلش را فسرده میداند ... که درد نامهٔ صائب بخون نگاشتنی ست

ابر بهار گلشن رخسار آئینه است ... آتش فروز شعلهٔ دیدار آئینه است
از دل توان بانجمن حسن راه برد ... سنگ نشان کعبهٔ دیدار آئینه است
نتوان بکنه چرخ رسیدن بسعی فکر ... اندیشه مور و این در و دیوار آئینه است
با روی یار چهره شدن نیست کار ما ... دارد کسیکه جوهر انکار آئینه است
گر دل بجاست وضع جهان آرمیده است ... گر چشم روشن است گل و خار آئینه است
عاشق چو محو گشت دو عالم دو عینک است ... طوطی چو مست شد در و دیوار آئینه است

امروز دیده که نرفته است آب از او ... صائب درین زمانه عذار آئینه است

ساحل بحر پرآشوب فنا شمشیر است ... قد بسم الله دیوان قضا شمشیر است
لب پیمانه بود در نظر جرأت ما ... گر بچشم تو دم صبح فنا شمشیر است
رگ ابری که باحسان چو گهربار شود ... عرق خون کند از شرم سخا شمشیر است
نفس عیسوی اینجا گره بر باد است ... دم جان بخش درین معرکه با شمشیر است
تا رسیدم ز خم تیغ شهادت بمراد ... رو شنم گشت که محراب دعا شمشیر است
چون شجاعت نبود تیغ کند کار نیام ... جوهر مردی اگر هست عصا شمشیر است
ضعف پیری فگند بجگران را از پای ... دل چو افتاد قوی پشت دوتا شمشیر است

از اطلس گردون گذر و راست چو سوزن | از راستی آنرا که درین راه عصائیست
زندیست که اسباب وی آسان ننهد دست | سرمایهٔ تزویر عصائی و ردائیست
همچشم حبابم که درین قلزم خونخوار | کسب من سرگشته همین کسب هوائیست
هر بند گرانی که کند عقل سرانجام | در پیش سبکدستی من بند قبائیست

صائب نتواند ز نظر اشک بریزد
آنرا که نظر بر رخ خورشید لقائیست

چینی که طراز جبههٔ یار است | بندیست که بر زبان اغیار است
حسن از تمکین مدام می گیرد | گوش سنگین حصار گلزار است
سیری ز نظاره نیست عاشق را | آئینه گرسنه چشم دیدار است
ق
هر چند ترا ز نام ما ننگ است | هر چند ترا ز یاد ما عار است
با نام تو نام هزار هنگامه | با نام تو نام هزار و یک کار است
کوته نظریست خوشدلی کردن | ز اقبال که پیش خبر او بار است
در کوچه گوهر است رفتارش | چون رشته سبک روی که هموار است
کوهی غم عشق برگ کاهی نیست | بر خاطر من که برگ گل بار است
از دل مگذر که خواب آسایش | در سایهٔ آن شکسته دیوار است
با عشق جدل مکن که نه گردون | یک لقمهٔ این نهنگ خونخوار است
در دیدهٔ خورده بین ما صائب | دل مرکز و نه سپهر پرگار است

از جنون گفتم قلم بردار از من روزگار | در بن هر ناخنم سودا نیستانی شکست
کشتی ما گرچه از موج خطر سی پاره شد | تختهٔ هر پاره اش بر فرق طوفانی شکست
داغ منت چون کلف هرگز نرفت از چهره اش | هر که بر خوان فلک چون مه لب نانی شکست
موجهای بحر یکرنگی بهم پیوسته است | از شکست خاطر ما کافرستانی شکست
اندکی از سینهٔ پرشور ما دارد خبر | در کنار زخم هر کس را نمکدانی شکست
رو نگرداند ز تیغ آتشین آفتاب | هر که در راه طلب چون صبح دامانی شکست
دل ز راه عجز و دلدار از سر ناز و غرور | هر گل طرف کلاه اینجا بعنوانی شکست

از شکست بال صائب در قفس چون منخورم
ای خوشا مرغی که بالش در گلستانی شکست

آئینه را توجه خاطر به گلشن است | هر جا صفای قلب بود روی گلشن است
بی جبههٔ گشاده سخن رو نمی دهد | این ماجرا ز طوطی و آئینه روشن است
در دور ما که سنگ بسائل نمی دهند | دست و دل گشاده نصیب فلاخن است
پیچیده است خنده و شیون بیکدگر | این نکته از صدای شگفتن مبرهن است
همت به بی نیازی من ناز می کند | یکره در سرای این سیر گلشن است
پیچیده است اگرچه چو جوهر زبان من | احوال ما به تیغ تو چون آب روشن است
با سرگذشتگان چه کند موج پیچ و تاب | شمع خموش را چه غم از باد دامن است
صائب کسیکه عشق بود اوستاد او | در هر فنی که نام توان برد یک فن است

هر دانه که از آبلهٔ دست نشد سبز / زنهار مکن میل که آن تخم وبال ست
موقوف بر آسایش چرخ ست قرارم / هر کار که موقوف محال ست محال ست
بر بستر گل فصل خزان تکیه نماید / آنرا که ز طاوس نظر بر پر و بال ست
از بسکه گرفتار گرفتاری خویشیم / هر حلقهٔ دامم نظر چشم غزال ست

صائب سخن غنچهٔ نشگفته همین ست
جمعیت دل در گرهٔ سخت ملال ست

دستی که ریز تیغ نکند شاخ بی بر ست / نخلی که میوه کند هیزم خشک بهتر ست
زنهار تن بسایهٔ بال هما مده / تا آفتاب روی قناعت میسر ست
گر پا کشی بدامن خود به ز جنت ست / گر حفظ آبروی کنی به ز گوهر ست
از ناله پس مکن نکند گوش اگر فلک / گل گوش هوش دارد اگر باغبان کر است
در زیر پای عرش فتاده ست آسمان / عشق محیط را ایل الله اکبر ست

صائب کسی که گوشهٔ عزلت گرفته است
در چشمها عزیز چو گوگرد احمر ست

ز سیم و زر نظر بی‌نیاز ما سیر ست / غبار خاطر ارباب فقر اکسیر ست
بغیر آه نداریم در جگر چیزی / متاع خانهٔ ما چون کمان همین تیر ست
مجو دوام نشاط از سپهر کم فرصت / که صبح تا نفسی راست میکند پیر ست
طریق صدق کسی قطع میتواند کرد / که همچو صبح جهانتاب با دو شمشیر ست

می برد خواهی نخواهی دل ز دست مردمان / کار خود را آن کمان ابرو بزور انداخته است
تیره بختیهای ما را از پستی اقبال نیست / از بلندی شمع ما پرتو بدور انداخته است

نه همین در شهر اصفاهان قیامت میکند
فکر صائب در همه آفاق شور انداخته است

هر نقابی روی جانان را نقابی دیگر ست / هر حجابی را که طی کردی حجابی دیگر ست
ماه تابان از حصار هاله گو بیرون میا / بزم ما را روشنی از ماهتابی دیگر ست
هر پریشان جلوهٔ ما را نمی آرد بوجد / ذرهٔ ما در کمین آفتابی دیگر ست
کو چنین میفروشان سر که نفروشند بما / مستی ما همچو منصور از شرابی دیگر ست
کرد آخر صحبت یوسف زلیخا را جوان / بعد پیری عشق را عهد شبابی دیگر ست
از بیاض گردن خوبان تلاوت میکند / ساده لوحان محبت را کتابی دیگر ست
دیدهٔ امید ما بر دولت بیدار نیست / فتح باب از چشم نیمخوابی دیگر ست

کوثر و زمزم عبث آب رخ خود می برند
صائب این لب تشنگی ما را از آب دیگر ست

از رفتن تو باغ پریشان نشسته است / گل در کمین چاک گریبان نشسته است
دامن کشیدن از کف عشاق سهل نیست / یوسف از این گناه بزندان نشسته است
شوریده کجاست قدم در میان نهد / شد مدتی که شور بیابان نشسته است
در راه خاکساری ما چوب منع نیست / این گرد بر بساط سلیمان نشسته است

مهر هر چند که در ذره نگردد پنهان
بی نشان گرچه بمقصود رسیدن سخت است

هر گلی را چمنی هر صدفی را گهریست
همه ذرات جهان را بگمان باید جست

عمرها نافه صفت خون جگر باید خورد
خبر کعبه ز هر سنگ نشان باید جست

مهر روشن نکند خانهٔ بی روزن را
از دم پیر مغان بخت جوان باید جست

اثر ناله ما از دل بیدار بپرس
دیگر از دل نفس مشک فشان باید جست

دل بیدار ز چشم نگران باید جست
ناوک سخت کمان را ز نشان باید جست

صائب این غزل سید نیز دست که گفت
اهل دل را بسراپردهٔ جان باید جست

بودی که بنود دست وجودش دهن او
سیبی که سهیلست کمالش ذقن اوست

با پنجهٔ اقبال که پر زور بر آمد
دست دو جهان در خم سیب ذقن اوست

وصل مه کنعان چه مناسب بزلیخاست
یعقوب شناسد که چه در پیرهن اوست

یکحرف از آن غنچه دهن رنگ ندارد
هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست

از لعل سخن بخش لب یار مگوئید
صد برگ خزان دیده چنین در چمن اوست

هر فتنه که امروز از و نام توان برد
زیر علم زلف شکن بر شکن اوست

در دیدهٔ همت فلک و کاهکشانش
موریست که پای ملخی در دهن اوست

با این همه مشکین نفسی خامهٔ صائب
یک آهوی رم کردهٔ دشت ختن اوست

مردان خدا فارغ از اندیشهٔ چرخ اند
رخسار زنان لائق این خال کبود است

صائب ثمر عشق من از آینه رویان
چون طوطی از آئینه همین گفت و شنود است

طومار زلف شرح پریشانی من است
آئینه فرد دفتر حیرانی من است

موجی که نوح را بگمند خطر کشد
باد مراد کشتی طوفانی من است

بوانه سرم چو دود ز آتش هوا گرفت
مجنون کجا به بی سر و سامانی من است

از صحبت غبار بهم رو نمی کشد
آئینه داغ صافی پیشانی من است

عریان شدم ز پیرهن سایه و هنوز
عشق غیور در پی عریانی من است

صائب چگونه دست بدارم ز دامنش
سودای عشق همسفر جانی من است

صیقل روح تبا تغییر جگر جهتا لبست
جام شیرین که برد دل ز شکر جهتا لبست

شمع بالین من خسته تب گرم منست
شربت صوت من تشنه جگر جهتا لبست

در دل ماست نهان گر دو جهان روشن از وست
ماه جائی دگر و جای دگر جهتا لبست

چشمهٔ مشرب من رنگ نمی گرداند
در سر راه من اگر سیل اگر جهتا لبست

دل صائب نخورد آب ز هر ماه جبین
رنگ آئینهٔ ارباب نظر جهتا لبست

با بداری لعل تو هیچ گوهر نیست
با این صفا گهری در ضمیر گوهر نیست

بگریبان اگر سری دارم … کاوش سینه دستگیر من ست
رم آهو بآن سبک پائی … داغ طبع کناره گیر من ست
بلبل خوشنوای نیشاپور … خجل از طبع بی نظیر من ست

ولہ

رگ در تنت از پاکی گوهر نتوان یافت … در آینهٔ صاف تو جوهر نتوان یافت
هر موی خط سبز ترا پیچ خاصیست … یک حرف درین صفحه مکرر نتوان یافت
این فتنه که در نرگس نیلوفری تست … در پردهٔ نه طارم اخضر نتوان یافت
غافل مشو از حسن خطیار که این دور … چون عهد جوانیست که دیگر نتوان یافت
راز دل عشاق چو خورشید عیانست … یک نامهٔ پیچیده بمحشر نتوان یافت
در فکر اثر باش که جز آئینه امروز … شمعی بسر خاک سکندر نتوان یافت
در جام می آویز که در عالم هستی … بی نشهٔ می عالم دیگر نتوان یافت

امروز بجز کلک گهربار تو صائب
شاخی که دهد میوه گوهر نتوان یافت

پیغام نمک چشی وصال ست … دل خوش کن عاشقان خیال ست
هر جا که دلی شکسته هست … ریحان خط ترا سفال ست
خورشید ترا ز سایهٔ خط … پیداست که اول زوال ست
با چشم تو آشنائی ما … می پنداری غزال ست

در لحد گل نکند شعلهٔ داغی که مراست … روغن از ریگ کشد جذب چراغی که مراست
در نگیرد نفس شعله بخاکستر سرد … می خون گرم چه سازد بدماغی که مراست
نکند شبنم گل ریگ روان را سیراب … چکند می بلب خشک ایاغی که مراست
دل من گرم نگردد بسخن با هر کس … ندهد نور بهر بزم چراغی که مراست

نیست در زیر فلک پادشهان را صائب
از غم و محنت ایام فراغی که مراست

آئینه سیاه کند با غبار بحث … گو آسمان مکن بمن خاکسار بحث
در عالم شهود ندارد دلیل راه … حیران عشق را نکند بیقرار بحث
با روی تیغ ناخن جوهر چه میکند … دلهای ساده را ننماید فگار بحث
بر سنگ خاره زد گهر آبدار خویش … هر کاملی که کرد بناقص عیار بحث
یک عقده وا نشد ز دل ارباب علم را … چندانکه برد ناخن وقت بکار بحث
آخر کدام نقص ازین بیشتر بود … گر خجلت ظرف نشود شرمسار بحث
بر ساحل افکند خس و خاشاک را محیط … از مجلس حضور مکن زینهار بحث
از نبض اختیار بلا موج میزند … تسلیم هر که شد نکند اختیار بحث
آئینه را ز نقش پریشان مکن سیاه … در مجلس حضور مکن زینهار بحث

صائب نصیحتی ست ز صاحبدلان مرا
تا صلح ممکن ست مکن اختیار بحث

افرین بر قلم رمزگشایت صائب
تازه حالیم ازین زمزمهٔ تازه معج

چون گذارد خشت اول بر زمین معمار کج
گر رساند بر فلک باشد همان دیوار کج

میکند یکجا لب از خوان تهی سرپوش را
هر سبک مغزی که بر سر می نهد دستار کج

فقر سازد نفس را عاجز که چون شد تنگ راه
راست سازد خویش را چندانکه باشد مار کج

قامت خم بر نیارد از خسیسی نفس را
پیش آید زود بد اصلها چو گردد خار کج

هست چون بر نقطهٔ فرمان مدار کائنات
عیب نتوان کرد اگر باشد خط پرگار کج

از تواضع کم نگردد رتبهٔ گردنکشان
نیست عیبی گر بود شمشیر جوهر دار کج

بیشتر او از سراپای دل آزاران کج
باشد از مرغ شکاری ناخن و منقار کج

راست شو صائب نخواهی کج اگر آثار خویش
سایه افتد بر زمین کج چون بود دیوار کج

لب پیاله گزیدی سر از خمار مپیچ
گلی ز شاخ شکستی قدم ز خار مپیچ

اگر جراحت خود مشک سوده میخواهی
سر از اطاعت آن زلف مشکبار مپیچ

چه گوهری ز کفش رفته است میداند
بچوب تاک مگوئید هیچ و مار مپیچ

سیاه کار چه داند که زر فشانی چیست
ز شوق داغ بدامان لاله زار مپیچ

حدیث زلف بپایان نمیرسد صائب
سخن دراز مکن بر حدیث مار مپیچ

قوت بازوی توفیقی ز خود دریوزه کن
خوش بر آر این گوی زر را از خم چوگان صبح

در لحد با خود مبر زنهار این ماه سیاه
نامهٔ خود را بشو در بحر بی پایان صبح

زحمت روزی نباشد بر دل روشندلان
پخته می آید برون از خوان قسمت نان صبح

صحبت روشن ضمیران کیمیای دولت است
سر مکش تا میتوانی از خط فرمان صبح

هیچ کافر را خدایا کودک بدخو مباد
خون شد از بدخوی طفل شفق در پستان صبح

چون شدی محروم صائب از گل شب بوی فیض
برگ عیشی در گلستان آر از بستان صبح

دل زنده میکند نفس جانفزای صبح
جان میشود دو مغز ز آب و هوای صبح

چون آفتاب قبلهٔ ذرات میشود
هر کس که سود روی ارادت بپای صبح

خورشید افسر از زمین آستانه یافت
زنهار رو متاب ز دولت سرای صبح

در زیر پای سیر در آرد براق روح
عظم رمیم را نفس جانفزای صبح

چون خون مرده قابل تلقین فیض نیست
هر کس ز خواب خوش نجهد در هوای صبح

فیض ست فیض صحبت اشراقیان تمام
زنهار سعی کن که شوی آشنای صبح

چون اختران چراغ شبستان شام شد
هر کس فشاند خردهٔ جان را بپای صبح

در سلک راستان نتواند سفید شد
چون شمع هر که جان ننهد در ثنای صبح

از خوان روزگار بیک قرص ساخته است
صادق بود همیشه از آن اشتهای صبح

دستی که از آستین بدر آید ز روی صدق
سر پنجهٔ کلیم بود از دعای صبح

زنگ غم به بادهٔ روشن نمی شود | از خندهٔ بر آورد از شب ما بر صبح
جان میدهد نسیم خوش اهل عشق را | دارد دگر نفس ز لب لعل یار صبح
باشد نظر بزاده دلان شیرخواره را | بر خنده آمد است به دنیا دو بار صبح
از دور صباحت آن آفتاب روی | یک فرد با طلعت درین روزگار صبح
از شرم هیچ جا نتواند سفید شد | تا دیده است چاک گریبان یار صبح
رخسار نوخط تو خوش آمد بدیده اش | از شب کشید سرمهٔ دنباله دار صبح
مهر قبول بر ورق آفتاب رو | تا لوح ساده کرد ز نقش و نگار صبح
نتوان بقصر شیرین از جوی شیر رفت | باشد دلیل گم شدگان را بیار صبح
خورشید بوسه بر قدم رهروان زند | سر بر زند ز دیده شب زنده دار صبح
زان کمتر است عمر که گیرند ز حساب | بیهوده میکند نفس خود شمار صبح
تخم زمین پاک یکی میشود هزار | از ابر دیده قطرهٔ چندی بیار صبح
گلدستهٔ بهشت برین روی تازه است | برگ شگوفه است ازین شاخسار صبح
هر شام دور جام شکرخنده از کسیست | هر روز سر بر آورد از یک کنار صبح
از خط صفای عارض او شد یکی هزار | در موسم بهار بود بی غبار صبح
تر میکند ز خون شفق نان آفتاب | از راستی چه میکشد از روزگار صبح

تا این غزل ز خامهٔ صائب علم کشید
شد شیر مست خندهٔ بی اختیار صبح

چاک خواهد سر بر آورد از گریبانم چو صبح | رفته رفته میکند گل داغ پنهانم چو صبح
سینه‌ام از خاکمال گرد کین بی نور نیست | وصفا ساز حلقهٔ ریگان وپاکانم چو صبح
بی تکلف باز کن بند نقاب سینه را | عاشق صادق کن از لطف نمایانم چو صبح
تکیه تو بر صدق بینا بدر گفتارم چرا | شمع کافوری نسوزد در شبستانم چو صبح
عیسی از خط شعاعی رشته تا بی گو مکن | جنگ دارد با رفو چاک گریبانم چو صبح

صائب از روزیکه آن خورشید رو را دیده‌ام
خوشه خوشه اشک میریزد بدامانم چو صبح

چهره گلنار است مهر کار گزیده دست صبح | پرده در دست آفتاب چشم دریده است صبح
چون تو بینی را بنیل خامه کشیده است شام | پردهٔ بسیار کس چون تو دریده است صبح
یاسمن خویش را عرض بها مید هد | از گل شب بوی فیض بو کشیده است صبح
سر بگریبان خواب از چه فرو برده | بر قد روشندلان جامه بریده است صبح
ای بی آتش نفس لال چرا گشته | خیز که فصل بدم تا ندمیده است صبح
در شکرستان فیض مور و سلیمان یکیست | تا که بقاف جهان سفره کشیده است صبح
حاجت شمع و چراغ نیست شب عمر را | تا تو نفس میکشی تیغ کشیده است صبح
برلب شام و سحر زمزمهٔ عیش نیست | اشک چکیده است مهر آه دمیده است صبح

صائب اگر شب نشد همنفس بادهٔ ات
این نفس عنبرین از چه کشیده است صبح

زهرست بی تبسم اگر ساغر شراب تلخ — بابخت شور چند توان خورد آب تلخ
بی می نیم شگفته بها نابریده اند — همچون پیاله ناف مرا با شراب تلخ

ولہ

مستمع را کام نادیده از دشنام تلخ — میکند گوینده را دشنام اول کام تلخ
قرب نیکان را نمی باشد سرایت در بدان — گر بشکر شیرین نگردد چون بود بادام تلخ
بستر بیگانه میریزد نمک در چشم خواب — میشود عیش دل رم کرده از آرام تلخ
جلوهٔ شکر کند در کام زهر عادت — نیست ناکامی بکام عاشق ناکام تلخ
طفل را از میوهٔ نارس نمیباشد شکیب — هست دایم کام خلق از آرزوی خام تلخ
کار من سهلست ای بیرحم بر خود رحم کن — چند سازی کام شیرین خود از دشنام تلخ
در دهان تنگ از غیرت زبان چرب تو — کرد شکر خواب را در قند بر بادام تلخ
گر نبندد در ماتم ایمان این دل مردگان — از جهاد ارد جامهٔ خود کعبهٔ اسلام تلخ
پند ناصح خار پیراهن بود آرام را — خواب شیرین میشود از مرغ بی هنگام تلخ
ناتوان از شربت دینار شیرین ساختن — از جواب تلخ سائل را مگردان کام تلخ

هر قدر شیرین بود شهد گلو سوز حیات
میشود صائب زیاد مرگ خون آشام تلخ

از خدنگ آه کوتاهی مکن در کینه چرخ — چشمهای خود روان کن از دل سنگین چرخ
شعله سودا سراو در دل نچید [illegible] — از تش خورشید خواهد مهر زرین چرخ

آنچشم گرچه خود را بیمار می نماید — غافل مشو ز مکرش هشیار می نماید
وز دیدن تبسم پیداست از لب او — آبی که در عقیق ست ناچار مینماید
هر کس ز روزن خود در عالمست هشیار — عالم بچشم مستان گلزار می نماید
در پیش پا فتادست مستی و هوشیاری — در هر که هر چه باشد رفتار مینماید
از ره مرو بصورت معنی طلب کن از خلق — پای بخواب رفته بیدار مینماید
یکدانه بیشمارست از آسیای گردون — از چشم کور اشکی بسیار مینماید
چین جبین دنیا با داغ زرد روی — در چشم این حسیسان دینار مینماید
دشواری ندارد راه فنا ولیکن — راهی که بی رفیقست دشوار مینماید

آنکس که در سراغش برهم زدم جهان را
صائب ز روزن دل دیدار می نماید

آزاده رو مقید عالم نمی شود — عیسی اسیر کار رشتهٔ مریم نمی شود
در سجده تا بقاست تنومندی بقا — تا حلقه است زور کمان کم نمی شود
لب تشنه در محیط صدف کرد زندگی — قانع رهین منت حاتم نمی شود
آمیزش کجان نشود طبع راست کج — از اتصال حرف الف خم نمی شود
عذر گناه بی ادبان جرم دیگرست — زخم درون به بخیه فراهم نمی شود
از قصر اعتبار یکان خشت تا بجاست — هرگز بنای عشق تو محکم نمی شود
برخیز تا ز چشمهٔ خورشید رو کنم — کز گل کشاده عقدهٔ شبنم نمی شود

چون برق سبکسیر بود شمع فرازش
هر سوخته جانی که طلبگار تو باشد

صائب اگر از خویش توانی بدر آمد
آن دائره با نقطهٔ پرکار تو باشد

از تماشای صفای روی جانان کم نشد
عالمی گل چید و برگی زین گلستان کم نشد

کاسهٔ اهل کرم خالی نمیگردد ز جود
ماه نو شد بدر و نور ماه تابان کم نشد

لنگر بیتابی دریا نمی گردد گهر
شور شر اهل جنون از سنگ طفلان کم نشد

کام ما را خندهٔ پنهان او شیرین نکرد
ز آب گوهر تلخی دریای عمان کم نشد

در همه روی زمین یک گردن بی طوق نیست
حلقه زد هر چند زان زلف پریشان کم نشد

عاشق از پاس ادب در وصل هجران میکشد
حسرت طوطی قریب شکرستان کم نشد

این جواب آن غزل صائب که نصرت گفته است
شد جهان پر شور و شور آن نمکدان کم نشد

بخدمت بنده از آزادمردان بود میگردد
ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد

زخامی دل ندارد اضطراب عشق را دوزخ
کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد

سرایت میکند در بیگناهان خشم جباران
زمین را میبرد شیری که خشم آلود میگردد

چرا مهر خموشی از لب گفتار بردارم
که روشن خانه ام زین روزن مسدود میگردد

بمن این نکته چون قندیل از محراب روشن شد
که از خود هر که خالی میشود مسجود میگردد

گزند بیند هر که سود دیگران را بر زیان خود
باندک فرصتی صائب زیانش سود میگردد

حساب زخم دل ما که می تواند کرد
شمار موجهٔ دریا که می تواند کرد

ستاره های فلک را شمردن آسان نیست
حساب داغ دل ما که می تواند کرد

توان بدیدهٔ خورشید رفت چون شبنم
نظر بران رخ زیبا که می تواند کرد

اگر ز ریگ روان سبحه بدست افتد
شمار آبلهٔ پا که می تواند کرد

مگر ز چشم عزیزان سواد بردارم
نظر به نرگس شهلا که میتواند کرد

نگاه حوصله سوز است خنده هوش ربا
ترا دلیر تماشا که می تواند کرد

عنان سیل سبکرو بدست خود نیست
ترا بوعده تقاضا که می تواند کرد

اگر بشیشه کند خون من سپهر کبود
میانجی من و مینا که می تواند کرد

مگر که رشتهٔ مقصود خضر راه شود
وگرنه توبه ز صهبا که می تواند کرد

گذاشتیم چمن را ز بلبلان صائب
باین گروه مدارا که می تواند کرد

همیشه از دل من آه سرد می خیزد
ازین خرابه شب و روز گرد می خیزد

دلیر بر صف افتادگان عشق متاز
که جای گرد ازین خاک مرد می خیزد

نگاه نرگس نیلوفری کشیده ترست
که فتنه از فلک لاجورد می خیزد

سپهر سفله که باشد که دست من گیرد
ز خاک مرد بامداد مرد می خیزد

بروی خاک کشد تیغ خود چو سایه بید
بمن کسی که بقصد نبرد می خیزد

کجا مقید همراه میشود صائب
سبکروی که چو خورشید فرد می خیزد

[illegible]

از سادگی این صبح غم شام ندارد

[illegible] یک دانه بجز از گره دام ندارد

[illegible]

از لباس ظاهر از آدم سبکدستی کجاست — از سرم اندیشهٔ دستار را ایم وا کند
زندهٔ آزادگی بنگر که نخل میوه دار — از حجاب سرو نتوانست سر بالا کند
شیخ شهر از گوشه گیری شهرهٔ آفاق شد — سر بجیب چاک بردن دانه را رسوا کند
در سر اندیشهٔ او عقل آخر سر گذاشت — در دل دریا شناور چند دست و پا کند
سوزن عیسی تواند لاف بینائی زند — رشتهٔ سر در گم ما را اگر پیدا کند
گر نگردد از شنیدن طبع اهل دل هوا
صائب از هر قطره خوبی دفتر املا کند

سخن چو هر دو لب او بلند گر میخورد — چو رشته غوطه بسر چشمهٔ گهر میخورد
خوش آن هلال که از آستین مه پیمان — نسیم سوده الماس بر جگر میخورد
سفر گزین که بچشم جهان شوی شیرین — عزیز مصر شب و روز این شکر میخورد

ولہ

کلفت ز چرخ دیده بیدار میکشد — روزن ز دود بیشتر آزار میکشد
در مانده ملایمت من شده است خصم — اینجا ز موم بیشتر آزار میکشد
این بوستان کیست که فرگانی فتاب — چون خار گردن از سر دیوار میکشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط — آخر میان ما و تو دیوار می کشد
ایمن ز جور وان نتوان شد بهیچ حال — خط بر زمین ز رفتن خود مار میکشد
خواریست قسمت گل بیجا ز نیشتر — صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

[illegible]

[illegible]

حرص اشیر بر و من که بود موی سفید — فند و تا چون شب غم روزی دو بالا میشود
خواب را بر کوهکن تصویر شیرین تلخ کرد — کار چون دلچسپ شد خود کار فرما میشود
ضعف بر مجنون من کرده است عالم را وسیع — بر کف خاکی مراد امان صحرا میشود

ولہ

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد — سفر آئینه ره بقفا خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق بآغوش توام — نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانهٔ آئینه نداری آرام — در دل و دیدهٔ من خانه کجا خواهی کرد
وقت ناز کتر از آن موی میان گردیده است — رحم اگر بر دل صد پارهٔ ما خواهی کرد

ولہ

هر طرف لاله رخی هست نظر می باید — داغ بر روی هم افتاده جگر می باید
عشق بیباک مرا در رگ جان افکنده است — پیچ و تابی که در آن موی کمر میباید
عاشق آنست که بر لب دشمن جان حرام — دامن راه نورد آن بکمر میباید
بی تحمل نشود جوهر مردی ظاهر — وحت اگر تیغ بود سینه سپر میباید

ولہ

خواری از اغیار بهر یار میباید کشید — ناز خورشید از در و دیوار میباید کشید
عالم آب از نسیمی میخورد بر یکدگر — در سر مستی نفس هشیار میباید کشید
تا درین باغی بشکر آنکه داری برگ و بار — برگ میباید فشاند و بار میباید کشید

[illegible]

سخنی آنست که بی رنج طلب نیارا	بگدا باشد و شرمنده احسان باشد
جگر گرم نه بخشند بهر سنگ دلی	این نه لعلیست که در کوه بدخشان باشد
نقش هستی همه در منظر عارف پستست	عکس در بحر محالست نمایان باشد
صبر بر زخم زبان کردن و خاموش بلن	در ره کعبهٔ دل خار مغیلان باشد
مهزن بر دهن خنده که در بزم جهان	سر خود میخورد آن پسته که خندان باشد
عکس آئینهٔ تصویر بجائی نرود	حسن فرش ست در ان دیده که حیران باشد
برق شیرازهٔ خرمن نتواند کردن	جلکند می بدماغی که پریشان باشد
بر سر خوان فلک شکوه طلع کفر ست	شوری بخت درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل گر ز قلمت ریخته است
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

از حلقهای زلف دل صاحب نظر شد	این مرغ چشم بسته از دام دیده در شد
حسنی که کامل افتاد بیجا دهت حجاب	هر قطره اشک این شمع پروانهٔ دگر شد
چون شوق کامل افتاد حاجت نگه نگهبست	سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد
در دامن صدف کی دُر یتیم ماند	شد گوشوار گردون عیسی چو بی پدر شد

ولهٔ

دیدهٔ زنده دلان اشکفشان میباشد	آب ز قوت سر چشمه روان میباشد
نیست در انجمن وصل اشارت محرم	در حرم صورت محراب نهان میباشد

صائب از عمر همین کام تمنا دارد
که ز هند آید و در خاک نجف وا افتد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد	لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
عاشقان را بسر خاک شدن حجن میشید	زیر پا گر نظر آن قامت رعنا میکرد
آنکه میگفت که در پردهٔ کفر ایمان نیست	روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد
وصل جاوید حجاب نظر آگاه نیست	قطرهٔ ما سفری کاش ز دریا میکرد

وله

دعوی عشق ز هر بوالهوسی می آید	دست بر سر زدن از هر مگسی می آید
او ست غواص که گوهر بکف آرد ورنه	سیر این بحر ز هر خار و خسی می آید
از دل خستهٔ من گر خبری میگیری	بر سان آئینه را تا نفسی می آید
چه نشاطیست که ایام بهاران دارد	که ز هر غنچه صدای جرسی می آید
زاهد از صید دل عالم نشاطی دارد	عنکبوتی ز شکار مگسی می آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار	که عجب آتش فریاد رسی می آید

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخنست
مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

دیدهٔ ما سیه چشمان نشان بینا بشکنند	همچو جوهر نقش آئینهٔ ما بشکنند
بر سفال جسم نازیدن ندارد حاصلی	این سبو امروز اگر نشکست فردا بشکنند

پیش مژگان درازت که هدف خواهد شد ... چو ستون بر یک طرف افتی که طرف خواهد شد
آن ترنجی ذقنی را که بان مینازی ... از خط سبزه چو نارنج هدف خواهد شد
خرق عادت اگر از خرقهٔ تنها گیرد ... صاحب کشف و کرامات کشف خواهد شد
روی بازار گرانیست که من می بینم ... گوهر از پرده نشینان صدف خواهد شد

صائب از هند جگرخوار برون می آیم
دستگیر من اگر شاه نجف خواهد شد

از سر جوی سعادت که ز دولت گذرد ... تن بخواری دهد از افسر عزت گذرد
آنچه دارند ز شب زنده همان از غم ست ... خون مرده است و گر هر چه بغفلت گذرد
خانهٔ هر که باندازه بود چون زنبور ... همه ایام حیاتش بحلاوت گذرد
دولت سنگدلان زود بسر می آید ... سیل از سینهٔ کهسار بسرعت گذرد
مردم آزار محالست خجالت نکشد ... که نمک تر نشود چون بجراحت گذرد

ولہ

کلکم از سیر بدخشان سخن می آید ... سرخرو از سر میدان سخن می آید
شور غیرت بنمکدان مسیح افگندن ... از شکرخندهٔ پنهان سخن می آید
تیر از جوشن الماس ترازو کردن ... از کمین جنبش مژگان سخن می آید
سبزی بخت بطاوس دهد ره آورد ... طوطی کز شکرستان سخن می آید
جوی شیری که سفیدست ازو روی بهشت ... از سیه چشمهٔ بستان سخن می آید

چنان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت ... کجای حاشیهٔ زلف برکنار نماند
ز خوشه چینی این چهرهای گندم گون ... سفید را بنظر هیچ اعتبار نماند
ز پیش آتش خویش چگونه بگریزم ... مرا که قوت پرواز یک شرار نماند
ز نغمه سنجی داود گوش می گیرند ... فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

خموشیم اثر مشک نیست چون صائب
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

غم محالست که تدبیر دل من نکند ... این نه برقیست که دلسوزی خرمن نکند
سرو چون قامت عاشق طلبی جلوه دهد ... چکند فاخته گر طوق بگردن نکند
ما و فرهاد بیک زخم ز عالم شده ایم ... خون ما خوار براحت بنشیمن نکند
همه شب ناخن من با دل من در جنگ ست ... چکند صیقل اگر آئینه روشن نکند
بال پروانهٔ ما شمع تجلی طلب ست ... عشقبازان بجگر گوشهٔ گلخن نکند
بسکه غم قفل بدلهای پریشان زده ست ... غنچه در دل شب یاد شگفتن نکند

چشم صائب ز جمال تو چنان معمورست
که توجه بگل و لالهٔ ایمن نکند

رخ تو از نگه گرم تو ضیا گردد ... چنانکه از نفس آئینه خوش جلا گردد
ز طاعتست فزون آبروی تقصیرش ... نماز هر که ز نظارهات قضا گردد
تو سعی کن بسعادت رسیدگان پیوند ... که استخوان هما چون رسد هما گردد

[illegible]

از من مپرس لذت آغوش یار را | دستی بود که در کمرش در میان نبود

صائب چه خوب کرد گزین ناکسان برید
سود اگر قلم و سود و زیان نبود

درین محیط چو غواص هر که ته دارد | چو موج به که سر رشته را نگهدارد
فروغ مشعل خورشید گرم شتابیست | چنین که زلف تو روز مرا سیه دارد
چو آفتاب بکش جام آتشین در شب | که از خمار عذار تو رنگ مه دارد
چه فیضها که رسد از پرتو خوشی یابیت | گهر شود بلبش آب هر که ته دارد
چگونه بدر نگردد هلال غبغب او | ز ناز بالش خورشید تکیه گه دارد
عنان گسسته چو سیلاب میروم بفرست | توجهی که عنان مرا نگهدارد
عنان برون نده هم شعله شکایت را | از ان دلی که چو مجمر هزار ره دارد
کشود بند قبای حجاب آه کجاست | که چشم روزن این خانه را نگهدارد
به بحر غور سخن گرفرو توانی رفت | بدانی این سخنان بلند ته دارد
اگر عبیر شود مغز من شگفت مدان | نسیم زلف دماغ مرا تبه دارد
دراز دستی در کاروان احسان نیست | وگرنه چندین یوسف هنر چه دارد

کسی که فکر سر خود نمیکند صائب
همیشه پا به کف خاک در کله دارد

به کج جبین منع از ابروی دربان فی الکند | از دم عقرب گره را هم بدندان فی الکند

[illegible]

[illegible]

هر لحظه نسیم سحر امروز برنگیست | نازان گل رعنا چه خبر داشته باشد

ولـه

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود | هر قطره اش ستاره صبح اثر بود
در حسرت قلم و آرام سوختم | چون آفتاب چند کسی در بدر بود
از جوش العطش نشنید آب تیغ | خون کسی که تشنه لب نیشتر بود
گوهر بماز جوهر ذاتی خویش باش | خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
عمر دراز سرو با قبال سرکشی ست | خون گل پیاده بطفلان بدر بود
قاصد بگرد جذبه عاشق نمیرسد | بند قبای گرم روان بال و پر بود
تا چند جنس یوسفی طالع مرا | خاک غم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه در آ و حجاب باش
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

بغیر اشک که راه نگاه من بندد | که دیده قافله چشم راهزن بندد
روا مدار خدایا که محتسب ز رمی | بزور گیر دو هر گوشه کفن بندد
بغیر سوختن و گریه کردن و مردن | چه طرف شمع ازین تیره انجمن بندد
نمیکند گلهاش گوش گرچه بتواند | در هزار شکایت بیک سخن بندد
نسیم مصر بکوی تو گر گذار کند | عبیر خاک رهت را به پیرهن بندد
بانتقام دل پر خراش جا دارد | که بی ستون کمر قتل کوهکن بندد

[illegible]

[illegible]

عشق لب تشنهٔ بدمستی اظهار بود | گل این باغچه شیدائی دستار بود
پاس دام و قفس خویش بدار ای صیاد | نالهٔ سوختگان خوبی منقار بود
عزت غنچهٔ این باغ نگهبان فرض است | که نظر کردهٔ آن گوشهٔ دستار بود
دل غبار غم او را ز هوای گرد | آب آئینهٔ ما تشنهٔ زنگار بود
جنس اگر یوسف مصر است کساد است | تا که از ظرف میل خریدار بود

صائب از لطف سخن گل بسر شهرت او
میپسندید که در پیرهنش خار بود

تا دلی از کف ارباب وفا میگیرد | بارها فال ز دیوان حنا میگیرد
گره ناز با بروی تبسم بستن | غنچه تعلیم از آن بند قبا میگیرد
آنکه چندین قفس از نغمه سرایان داد | کار بر بلبل ما تنگ چرا میگیرد
ناوک کز دل بلا کش ترا ز و گردد | زان کمانخانهٔ ابروی هوا میگیرد
جز قلم کز سر خود قطع تعلق کرده است | که بتقریب سخن دست ترا میگیرد

صائب از فیض هواداری اشک سحری
لالهٔ باغ سخن زنگ ز ما میگیرد

تا نخط اعتقاد کار دل از زلف آسوده شد | راهرو آسوده گردد راه چون بیموده شد
بی نظر بستن مناسبت زین زندان نجات | فتح یابی هر که را شد زین در ناکشوده شد
در گشاد کار من هر کس که در جیب برد | عقدهٔ دیگر بکار مشکلم افزوده شد

[illegible]

[illegible]

بتنگ آمد معلم آنچنان از شوخی اطفال | که هر ساعت بتقریبی ز مکتبخانه برخیزد
من آن روز از جنون خود را سلسله میکنم صائب | که از جوش شرابم سقف این میخانه برخیزد

حاصل عمر خود بیخبران آه بود | هر که از خویش برون آورد آگاه بود
نتوان در حرم قدس به پرواز رسید | پر سیمرغ درین راه پر کاه بود
پیش چشمیکه بیکتائی آن سرور رسید | طوق هر فاخته هاله هوا الله بود
از دو سو آن نگه اندیشه بود همچو هلال | میتوان یافت که جوینده آن ماه بود
ای که کام دو جهان راز خدا می طلبی | هر دو موقوف بیک آه سحرگاه بود
غافل از دور مشو گرچه سلیمان شده | که ز هر ذره بدرگاه خدا راه بود
از وصال رخ او بیخبران محرومند | گل این باغ ز دستی ست که کوتاه بود
میرسد جاذبهٔ عشق بفریاد مرا | یوسف آن نیست که پیوسته در چاه بود
نتوان داغ کلف شست ز رخساره ماه | کلف چهره دل دوستی جاه بود

صائب از کشمکش رد و قبول آسوده است
هر کرا روی دل از خلق به الله بود

نمیگردد بجا موشی نهان درد | اثر رنگ چهره که من ترجمان درد
بهر روش چراغش تا سحرگاه | بهر منزل که گردد میهمان درد
نشود محکم بنای درد مندی | دو اندیشه چون در استخوان درد

[illegible]

میکند عالم بچشم سوزن عیسی سیاه — تار و پود اینجهان گر رشتهٔ مریم بود
آنکه اول شعر گفت آدم صفی الله بود — طبع موزون حجت فرزندی آدم بود

ولە

سرکشی از طاق ابروی بتان پیدا شود — قوت بازوی هر کس از کمان پیدا شود
میشود خون خوردن من ظاهر از رخسار یار — از گلستان حسن سعی باغبان پیدا شود
سرو ها گردید آب و آبها گردید خشک — در گلستانی که آن سرو روان پیدا شود
شادی کز دل نباشد شعلهٔ رخسار اوست — گریه بر زان خنده کز زعفران پیدا شود
بیم غمازان مرا مهر دهن گردیده است — حرف بسیارست اگر گوش گران پیدا شود
بر نمیخیزد به تنهائی صدا از هیچ دست — لال گویا میشود چون ترجمان پیدا شود
در حریم وصل عاشق راست پیغام نفس — گر و این تیر سبکرو از نشان پیدا شود

غفلت دل نفس را صائب کند مطلق عنان — دزد را جرأت ز خواب پاسبان پیدا شود

مرا خورسندی از سامان دنیا محتشم دارد — دل خورسند هر کس دارد از دنیا چه غم دارد
نمیگردد بخاطر هیچکس را فکر برگشتن — چه خاک دلنشین است اینکه صحرای عدم دارد
شکست از صبح صادق موج باران اگرانجم — حذر کن از صفی کز راستی با خود علم دارد
میان خواب و بیداریست راه عارف ره رو — که هم فیض دل شب هم صفای صبحدم دارد
سبک سیری که چون تیرش زبان و دل یکی باشد — بهر جانب که رو دارد گشادش در قدم دارد

نه شکر زبان گستاخ تو در دل و اغماض دارم — لب چون پرگار گرد ساغر آنخال میگردد

ز فضل حق نماند در گره کار کسی صائب — سر انگشت زبان گردد زبان چون لال میگردد

آن ناکسان که فخر باجداد میکنند — چون سگ باستخوان دل خود شاد میکنند
عشق مجاز را بجز عشق حقیقت ست — در عالمی که اهل دل ارشاد میکنند
گل بسته است راه بسر گوشی نسیم — این بلبلان خام چه فریاد میکنند
آئینه را قیاس کن از حال جوهرین — کز رفتگان بخیر کرا یاد میکنند
در مکتبی که عشق ادیب ست کودکان — عشق ستم بنجامهٔ فولاد میکنند
بخل از کرم به است که بخیلان بخل — در هر جواب بنده آزاد میکنند

صائب جماعتی که سوارند بر سخن — در کوه قاف سیر پریزاد می کنند

با زمین گیری کمان آسمان نتوان کشید — تا نگردی راست چون تیر این کمان نتوان کشید
خودنمائی راست صد زخم نمایان در کمین — در هوای تیر گردن چون نشان نتوان کشید
با تهیدستی توان مغلوب کردن نفس را — اسپ سرکش را بدست خود عنان نتوان کشید
زندگی با هوشیاری زیر گردون مشکل است — تا نگیرد مست این بار گران نتوان کشید
پنجه در سر پنجهٔ شاهین اگر باید فگند — دست خود چون بهله از ابرو کمان نتوان کشید
میزنم بر کوچهٔ دیوانگی در این بهار — پیشتر زین خجالت از روی کودکان نتوان کشید

آن آفتاب وچو خریدار من شود ‌‌‌‌‌‌ گوهر سپند گرمی بازار من شود
هر چند گوهرم ز حیا آب میشوم ‌‌‌‌‌‌ گر خاک راه یار خریدار من شود
بنیاد من بآب رسانید آگهی ‌‌‌‌‌‌ کو سیل که خانه نگهدار من شود
چون لشکر شکسته بصد راه میروم ‌‌‌‌‌‌ کو جذبه که قافله سالار من شود
ز اقبال عشق خویش چو بنیاد کنم ‌‌‌‌‌‌ نه آسمان اگر گره کار من شود
دریا کف نیاز کشود ست چون صدف ‌‌‌‌‌‌ تا خوشه چین کلک گهربار من شود
از طوطیان گرانی زنگار میکشد ‌‌‌‌‌‌ آئینه که دانه زنگار من شود
در عشق همچو شمع بجز اشک و آه نیست ‌‌‌‌‌‌ رحمست بر کسی که خریدار من شود

تا کی حباب هستی موهوم همچو خواب
صائب حجاب دیده بیدار من شود

فغان که هستی من صرف آشنائی شد ‌‌‌‌‌‌ بهار عمر بتاراج بینوائی شد
بدین قلمرو رسید از نگون بختی ‌‌‌‌‌‌ دراز دستی ما ناوک هوائی شد
درین چمن که بزر میخرند دلتنگی ‌‌‌‌‌‌ چو غنچه خرده ما صرف دلکشائی شد
نشاور نیست که بستند کنده بر پایش ‌‌‌‌‌‌ مجردی که گرفتار کدخدائی شد
چنان فسرد مرا عشق آهنین بازو ‌‌‌‌‌‌ که سنگ بر سر دیوانه مومیائی شد
اگر خموش نشیند دلش سیاه شود ‌‌‌‌‌‌ چو شعله هر که بدآموز ژاژخائی شد
نشد ز شهپر توفیق هیچ ره او را ‌‌‌‌‌‌ گشایشی که مرا از شکسته پائی شد

ولہ

ندارم بیم از کشتن مرا این درد میسوزد ‌‌‌‌‌‌ که حیرانی مرا از قرب قابل باز میدارد
بدادن میتوان برداشت از بیدانه خرمنها ‌‌‌‌‌‌ بکشتن تخم را دهقان ز حاصل باز میدارد
ز توفیق ره بر روی خود دانسته می بندد ‌‌‌‌‌‌ ستمگاری که فیض خود ز سائل باز میدارد
چه افتاده است جانرا از قرب تن خود مانع ‌‌‌‌‌‌ عنان موج را دریا ز ساحل باز میدارد

میان یوسف و یعقوب حائل میشود صائب
مرا هر سنگدل کز صحبت دل باز میدارد

اگرچه شمع کافوری خرد کاشانه میسوزد ‌‌‌‌‌‌ چراغ از چشم شیران بر سر دیوانه میسوزد
ز بیم بازگشت خسته دل جمعست عاشق را ‌‌‌‌‌‌ که فارغ از دمیدن میشود تا دانه میسوزد
شعار حسن تمکین شیوه عشق ست بیتابی ‌‌‌‌‌‌ بپایان تا رسد یک شمع صد پروانه میسوزد
بفکر کلبه تاریک ما هرگز نمی افتد ‌‌‌‌‌‌ چراغ آشنا روئی که در هر خانه میسوزد
ز شمع انجمن آموز آئین وفاداری ‌‌‌‌‌‌ همان دارد نفس در تربیت پروانه میسوزد
اگرچه منزل بلبل ز بهر تقوی شمع حرم ‌‌‌‌‌‌ همان دل در هوای گوشه بتخانه میسوزد
ز بهر گشت سیحان شمع عالم افروزی ‌‌‌‌‌‌ برای جستن آن گوهر یکدانه میسوزد

ولہ

دل من بیک رنگ چون گردید باطل میشود ‌‌‌‌‌‌ گوهر از گرد کسادی جهره گل میشود
از تهی تا ذره باقیست مالک دولت ‌‌‌‌‌‌ هر کجا افتد زد وش این بار منزل میشود
آنچنان کز کاوش آب چشمه میگیرد زیاد ‌‌‌‌‌‌ دخل ارباب کرم افزون ز سائل میشود

یوسف کنندش تکمه پیراهن عصمت — هر قطره اشکی که مرا در جگر آید
عاشق بدو عالم ندهد قطرهٔ خون را — دریاچه خیالست بچشم گهر آید
در کاسهٔ دریوزه کند هالهٔ خود را — خورشید تو چون در دل شب جلوه گر آید
از صحبت نیکان نشود صحبت بد نیک — با دام جهان تلخ برون از شکر آید
آزادی کونین گرفتاری عشق است — زخمیست بیا تا که ازین گل بدر آید

صائب مشو از همت مردانه تسلی — چون بیضه اگر چرخ ترا زیر پر آید

از سر خاک شهیدان سبزه گلگون میدمد — چون نباشد لاله کوهی تیغ از خون میدمد
خاکدان دهر را طوفان اگر آبی دهد — تا علامان جز از خاک قارون میدمد
گر پریشان اختلاطی نیست از حسن برا — هر سحر که آفتاب از مشرق خون میدمد
داغ مجنون بیابان گرد دارم در جگر — لاله کز سینهٔ صحرا و هامون میدمد
سرکشی در آب و خاک مردمان افتاده است — در زمین خاکساران دانه وارون میدمد
کوهکن هر کاسهٔ خونی که خورد از دست سنگ — از فرازش در لباس لاله بیرون میدمد
ره ندارد جلوهٔ آزادگی در کوی عشق — سرو گر کارند آنجا بید مجنون میدمد

نیست بی حسن و ادا یک نقطه صائب سخن — از زمین پاک من هر دانه موزون میدمد

روز یکه خط سر از لب دلبر برآورد — از موج بال چشمهٔ کوثر برآورد

ناقص از تربیت چرخ نگردد کامل — نشهٔ بادهٔ محالست بمینا برسد

از کمندش نجهد هیچ شکاری صائب — هر کرا دست بآن زلف چلیپا برسد

بچشم شوخ رگ خواب تازیانه شود — که خار و خس چو با آتش رسد زبانه شود
بهیچ جا نرسد هر که همتش پست است — پر شکسته خس و خار آشیانه شود
گناه کجروی تست ناامیدی تو — که تیر راست خطا کمتر از نشانه شود
رسد براه روان بال و پر سبکباری — پیاده بیشتر از کاروان روانه شود

وله

اهل معنی بسخن بلبل بستان خوداند — به نظر آینه دار دل حیران خوداند
پای رغبت نگذارند بدامان بهشت — همه در سیر گلستان گریبان خوداند
جگر تشنه بدریوزهٔ کوثر نزنند — این سکندر منشان چشمهٔ حیوان خوداند
چشم چون لاله بخون جگر خود دارند — بزبان خود و مهمان سر خوان خوداند
در تهٔ تودهٔ خاکستر هستی چون برق — گرم روشنگر آیینهٔ جانان خوداند
فرصت دیدن عیب و هنر خلق کجاست — که بصد چشم و شب و روز نگهبان خوداند
از خدا رنج خود و راحت مردم طلبند — مرهم زخم کسان داغ نمایان خوداند
عشوهٔ خرمن خود را بجوی نستانند — غنچه چینان ریاضت گل احسان خوداند
به نسیم سخن سرو پریشان نشوند — همچو دستار سر هیچ پریشان خوداند

[illegible]

آنکه شد گوهر جان دو جهان پامالش | کاش یکبار نگاهی بته پای کرد
هر طرف نافه ز چین بود که … بخاک | هر گره کز سر زلف تو صبا وا می کرد
… از خط بندگی یوسف … | گر ترا دیده یعقوب تماشای کرد
شوق هر چاک که در پرده دل می افکند | رخنه بود که در گنبد مینا می کرد

محرم از عشق مراد دو جهان نیست … صائب از عشق بجان عشق تمنا میکرد

ترا کسیکه ز انگشت بوستان آرد | خط مسلسل باغ از خزان آرد
خدا بآن لب جان بخش تشنه … | که بوسه … تا مرا بجان آرد
نمک کشند ز ره … آستین … | بیوسف آینه هر کس که ارمغان آرد
یکیست حرف بزرگان … | که هر چه بشنود بر زبان همان آرد

ولہ

از کوچه که آن گل بی خار بگذرد | موج لطافت از در و دیوار بگذرد
چند از خیال … | عمرم بتلخی از دهن مار بگذرد
تا حشر جای سجده برآید ز نان شکر | بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
ای کارساز خلق … | زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته اند که … | او سر گذشته که ز دستار بگذرد
خارست خار عشق که … | آتش اگر ز سایه دیوار بگذرد

[illegible]

[illegible]

عمر خود کوتاه کرد و نامه خود را سیاه هر که صائب چون قلم سر در سر گفتار کرد

نمیخواهم نقاب از صورت احوال من افتد | که در جمعیت دلها خلل از حال من افتد
مرا … برداشت از پا زمین آرا | مگر ابری بفکر سبزه پامال من افتد
سپهر از خورده بینی می شمارد دانه روزی | گره هائی که از دام بلا در بال من افتد
ندارد عقل … شکوه من | مگر سیمرغ عشق … من افتد
درین گلزار هر برگ … | ز هر برگی زبانی گرد و دنبال من افتد
توانی حلقها در گوش گردان … | سر زلف تو گر در پنجه اقبال من افتد
ز سیلاب می گلرنگ … ویران | ز ساقی عکس گر در رطل مالامال من افتد
بعنوانی کف افسوس … | که آتش در سواد نامه اعمال من افتد

ز وحشت می‌رمم در کوچه دیوانگی صائب بغیر از سنگ طفلان هر که در دنبال من افتد

حیات من ز نخلهای دلنشین باشد | غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
اگرچه بر ید بیضا بود صباحت ختم | نظر بساعد … سیمین باشد
بروشنائی دل هر که صفحه خوانده است | چراغ در نظرش میل آتشین باشد
شود ز طول امل ننگ دستگاه نشاط | که چین بقدر بلندی در آستین باشد

ولہ

[illegible]

پهلو تهی زموجهٔ ریگ روان خود اند / دیوانگان که زحمت زنجیر برده اند
چون رو برو شوند بقاتل جماعتی / کز خون گرم آب ز شمشیر برده اند
آنانکه در مقام رضا ایستاده اند / سر چون هدف بزیر پر تیر برده اند
صائب بگیر دامن پیران اهل درد / فیض مسیح از نفس پیر برده اند

ولی بیغم نصیب از نقطهٔ سودا نمیگردد / که هرگز آب تیغ این عنبر سارا نمیگیرد
مدارای ناصح بیکار دست از جستجوی من / که از خود رفته در دنبال نقش پا نمیگیرد
ندارد راه در دارالامان خامشی کلفت / صدف اندیشه از تلخی دریا نمیگیرد
نسوزد شمع نتوان برد راه از خود تنیدن / که این ظلمت چراغی از دل بینا نمیگیرد
کمن از بیخودی منع دل سودائی صائب / که وحشت دیده دست از دامن صحرا نمیگیرد

ز بار درد من کوه گران بر خویش می پیچد / زمین از سایه ام چون آسمان بر خویش می پیچد
مرا از ماجرای شمع موم این نکته روشن شد / که تن چندانکه میکاهد روان بر خویش می پیچد
پر از خجلت گشت ز اعمال ناشایست / خطای چون ز تیر آید کمان بر خویش می پیچد
نبرد از رشته جان چه حاصل پیچ و تاب / در آغوش گهر این ریسمان بر خویش می پیچد

ولہ

سبک مغزی که از اسباب جهان خود بین میبالد / چه حالیست کز بار گران بر خویش میبالد

ندارد عاشق خورسند در آغوش گل راحت / که شبنم خوان خود را میخورد تا در چمن باشد
گریبان تا زخم در دامن گل دست گستاخی / مرا این بس که بلبل از چمن پا می چمن باشد
بپوشید چشم اگر بی پرده بیند ماه کنعان را / عزیزی را که از یوسف نظر در پیرهن باشد
ز شور عشق دلگیری ندارد جان مشتاقان / چه غم ماهی را که در دریا کفن باشد
نسازد نور یکتائی دو دل پروانه ما را / اگر صد شمع در یک انجمن باشد
مشو قانع به تحسین سخن از مستمع صائب / که دل برخاستن از جای تحسین سخن باشد

ابر بهار سینه بگلزار میزند / چون شفق بسر خار میزند
زود آ که خون چکان شود از خار انتقام / دستی که گل ببرگ گرفتار میزند
می بندد آنکه دل بسر زلف شاهدان / از سادگی گره بدم مار میزند
در گلشنی که در گره افتاد بال من / شبنم گره بنکهت گلزار میزند
هر کس صلای باده بزهاد میزند / آبی بروی صورت دیوار میزند
عمریست در میان لب و سینه منست / رازی که بوسه بر لب اظهار میزند
امروز هر که سنگ ملامت بما رساند / کو دست خود بهوس ببازار میزند
خط خطا بسینه شهباز میکشد / هر خنده که کبک بکهسار میزند
در فصل برگ ریز سر سبز نو بهار / منصور خواب خوش بسر دار میزند
صائب بلای که زنوحه آشیین ماست / هر کس بناخنی برگ تار میزند

دور بینایی که نقش ره بدست آورده اند / خار را از پای خود بیرون بمنزل کرده اند

از بی رو پوشی وصل گشتگان مجوی حس / نالهای خونچکان در پای محمل کرده اند

کشتگان عشق اگر دستی برون آورده اند / خونبهای خویش در دامان قاتل کرده اند

لنگری تسلیم از دست تو بیرون رفته است / ورنه از موج خطر بسیار ساحل کرده اند

در بهار بیخزان حشر با صد شاخ و برگ / سبز خواهد گشت هر تخمی که در گل کرده اند

چشم می پوشید صائب از تماشای جهان
ره نوردانیکه سیر عالم دل کرده اند

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند / ما را ازین جهان بجهان دگر رساند

صد حلقه بر امید من افزود پیچ و تاب / هر رشته که ریشه بآب گهر رساند

یاقوت آتشین ترا دید آب شد / لعلی که آفتاب بخون جگر رساند

ما را رساند بی پر و بالی بکوی دوست / پروانه را بشمع اگر بال و پر رساند

در وادی طلب نفس برق و باد سوخت / این رهرا دگر که تواند بسر رساند

نقصان نکرده است ز اهل سخن کسی / شد سبز حرف هر که بطوطی شکر رساند

ولہ

از ریاضت دل اگر آئینه پرداز شود / چون صدف مخزن چندین گهر راز شود

نبود سیرت شایسته خود آرایان را / که بروان ساز مجالست درون ساز شود

شود یک شهر بامید خرابی معمور / تا اگر جلوهٔ او خانه بر انداز شود

چه سان فرهاد نالد کز شکوه صورت شیرین / صدای تیشه فرهاد از خارا نمیخیزد

نسوزد هیچ برقی ریشهٔ تخم محبت را / سبکسر کردن زر دلها نقطهٔ سودا نمیخیزد

نبرد از دل وصال یار بیرون درد هجران را / بمی زنگار هرگز از دل مینا نمیخیزد

نگردد گرد کلفت کم براه از سینهٔ عاشق / بافشاندن غبار از دامن صحرا نمیخیزد

نفس چون راست سازد شمع در بزم وصال او / کمان زنگین حسن او سپند از جا نمیخیزد

روی و زیر دامان صدف بیهوده ای صائب / که بی آب گهر ابر من از دریا نمیخیزد

بفریاد و فغان از دل نگردد درد عشق او / بهای و هوی کوه قاف این عنقا نمیخیزد

نکرده است از ره انصاف تعظیم خرام او / کسی کز جلوهٔ او از سر دنیا نمیخیزد

چمن شد از قد رعنای ساقی انجمن صائب
که میگوید سرو از چشمهٔ مینا بر نمیخیزد

چون اثر نگذاشت از من غم ز غمخواری چه سود / چون نماند اندر دل بجا چیزی ز دلداری چه سود

کوه طاقت بر نمی آید بموج حادثات / پیش این سیلاب بی زنهار خودداری چه سود

زخم شمشیر قضا از شیشه میروید چو گل / از زره پوشی چه حاصل از سپرداری چه سود

میکند هموار سوهان تیغ ناهموار را / هر کجا باید درشتی کرد همواری چه سود

چند بتوان ساخت موی خویش چون قیر از خضاب / چون نمیگردد جوان دل زین سیه کاری چه سود

نیست حرف تلخ را تاثیر چون دل مردگان / کور چون شد چشم باطن غوره افشاری چه سود

پیش سیلاب فنا یکسان بود چون کوه و کاه / از گرانجانی چه حاصل از سبکساری چه سود

آنانکه دل ز کینه سبکبار کرده اند	بالین و بستر از گل بخار کرده اند
از سایه اش سپهر زمین گیر میشود	قائم بسطح چرخ چه دیوار کرده اند
یکسان بخوب و زشت جهان میکند نظر	آنرا که همچو آئنه هموار کرده اند
بسیار غافلان خود آرا بسان شمع	سر در سر علاقه ز زنار کرده اند
مگشا بخنده لب که نهال ترا چو شمع	سبز از برای گریه بسیار کرده اند

جمعیکه بسته اند نظر صائب از جهان
از خار زار روی بگلزار کرده اند

آئینه ام ز روشنی آزار میکشد	خاطر بسیر سبزه ز زنگار میکشد
این بوستان کیست که مژگان آفتاب	چون خار گردن از سر دیوار میکشد
با زاهدان خشک بگو حرف حق بلند	منصور را ببین که چه از دار میکشد
در مانده ملامت من شد دست خصم	اینجا ز مرهم نیشتر آزار میکشد
نتوان بهم بدوختن برق داغ من	این گل سری بگوشهٔ دستار میکشد
از زلف مشکبار که یادش بخیر باد	یارب چه دور از آن گل رخسار میکشد
از چشمه سار آبله ام آب می خورد	خاری که نشتر از دهن مار میکشد

ای دوست غافلی که درین تنگ روزه حجر
صائب چها ز چرخ ستمگار میکشد

عهد ترا که دیده که زیر و زبر نشد	این رشته را که تافت که بی پاو سر نشد

پنهان مکن چو بی جگران روی در سپر	از خفتگی ببین چه سپرها بهم دهند
برگشت سنگ راه تو ای نخل خوش ثمر	بی برگ شو ببین چه ثمرها بهم دهند
در پای تخت عشق که تاج است بی سپر	بیرون شو از میان چه کمرها بهم دهند
در پیری از گرانی غفلت مباش امن	خواب گران بوقت سحرها بهم دهند
زان پیک بی نشان که خبر داد گم شدست	یکبار بشنوی که خبرها بهم دهند
این آن غزل که مولوی روم گفته است	امسال بلبلان چه خبرها بهم دهند

ولہ

بی غم از دل افگار بر نمی خیزد	بآب از آئینه زنگار بر نمی خیزد
مجو ملایمت از مردم خسیس نهاد	که بوی گل ز خس و خار بر نمی خیزد
گهر شود چو صدف در زمین قابل تخم	ز خاک میکده هشیار بر نمی خیزد
شکسته تو عمارت پذیر نیست چو ماه	فتادهٔ تو چو دیوار بر نمی خیزد
کدام سر و نفس در میان این جمع است	که مهر از لب گفتار بر نمی خیزد
بمحفلی که خوش آمد فسانه پرداز	ز خواب دولت بیدار بر نمی خیزد

اگر نه سرمهٔ خوابست تیرگی صائب
چرا ز خواب سیه کار بر نمی خیزد

خال ترا ز دیدهٔ تر سبز کرده اند	این دانه را بخون جگر سبز کرده اند
ریحان خط پشت لب او کجا رسد	کاین سبزه را بآب گهر سبز کرده اند

گزند بهرکه سود دیگران را برزیان خود
باندک فرصتی صائب بپاداش سود میگردد

اهل همت جنس خواری را بهمت میخرند
با کباب ترنمک التیام دیگریست
نا امید از آبروی جبهه خجلت مباش
این گران خوابان گرو از نقش دیبا برده اند
از کساد نیشکر انگشت حسرت میکنند
آه ازین افسردگان فریاد زین مرده دلان
هیچ خریدن در دیار عشقبازان راه نیست

خاک ره را از تهیدستان بقیمت میخرند
سینه مجروحان بجان شور قیامت میخرند
این متاع ناروا را در قیامت میخرند
بر سر بازار محشر خواب غفلت میخرند
موم از کام مگس شهد حلاوت میخرند
شمع کافوری پی گرمی محبت میخرند
هرکه مرد انجا برای او شهادت میخرند

گوهر سیراب را صائب درین خاک سیاه
گر بنرخ خاک بفروشی برغبت میخرند

روی یوسف تا نبود از سیلی اخوان نشد
صد زبان از خوشه در شکر روئیدنی بکشت
در مذاق خاک صحرای قناعت تلخ بود
نیکوان را خیره چشمی پرده بیگانگیست

با محو رود نیل بر مصرش روان فرمان نشد
دانه تا پیچید در زیر زمین پنهان نشد
بر سر خوان سلیمان مور تا مهمان نشد
حسن خوبان تشنه آئینه تا حیران نشد

ولہ

راست آزردگی از زخم زبان میگردد
تیر کج باعث آرام نشان میگردد

اقبال دیدگان گنهگار و بیگناه
چون ذره میدوند بهر گوشه عاشقان
از تشنگی بطالع جمعیکه آمدست
جمعیکه از یگانگی نور آگهند
هرکس دعا کند باجابت قرین شود

با چهره گشاده چو محراب در خورند
شاید بآفتاب جهان تاب در خورند
در چشمه شراب بگرداب در خورند
هرجا که شمع نیست ز مهتاب در خورند
در هرکجا بکید گر احباب در خورند

صائب سراغ بحر کنند و روان شوند
از سرگذشتگان چو بسیلاب در خورند

ازان سرو از درختان سرفرازی بیشتر دارد
تلاش عشق داری غافل از سر گفتگو کن
بدامانش نیاویزم بدامان که آه و نزم
بکیش مردم بیدار دل کفرست نومیدی
ازان جوش نشاط از سینه خم کم نمیگردد
اگر از سینه مور ضعیفی پرده برداری
صدف از تنگدستی شکوه ها دارد گره در دل

که با دست تهی صد بینوا از زیر پر دارد
نمی سنجد گهر را لیس ترازو هر که سر دارد
همین مینجست در عالم که آهی در جگر دارد
چراغ اینجا امید باز گشتن از سحر دارد
که از معموری آفاق خشتی زیر سر دارد
هزاران کوه غم بر دل از ان موی کمر دارد
نمیداند که دریا چشم بر آب گهر دارد

ازان پیچیده ام بر رشته جان چون گره صائب
که اندک زینت دوری تا آن موی کمر دارد

از هیچکس سپهر خجالت نمی کشند
آئینه گرفته کدورت نمی کشند

ازان چو کوزهٔ سر بسته ام خموش که خم
هر که لب بگشاید شراب ناب دهد

وله

اگر گرم روان خار مغیلان گله دارد
اینجاست که نشتر خطر آبله دارد

تشریف گرفتاری ما عاریتی نیست
کز موجهٔ خود آب روان سلسله دارد

چون دست عروسان نگارست منزل
پائی که ز بیداد مغیلان گله دارد

این قافله را خواب گرانست و گرانبار
فریاد چه تاثیر که این مرحله دارد

از دست تهی راهروی عشق ننالد
پا بر سر گنج گهر از آبله دارد

ز ابلیس خطر بیش بود مرد روان را
از گرگ جگر خوار خطر گله دارد

خون میچکد از شعلهٔ آواز جرس را
تا چشم که سر در پی این قافله دارد

برهم خورد از جوهر خود آینهٔ صاف
حیرت زده از جنبش مژگان گله دارد

با شوق جهان گرد دو گامست دو عالم
صائب چه غم از دوری این مرحله دارد

نوبهارست سرانجام زری باید کرد
بخرابات ز مسجد گذری باید کرد

پیشتر زان که این دل صد پاره پریشان گردد
فکر شیرازه ز موی کمری باید کرد

زر بزیر گره بند نیست پشیمان شدنش
نقد جان صرف ره سیمبری باید کرد

خس و خاشاک بدریا نرسد بی سیلاب
سر فدای قدم راهبری باید کرد

تا چو یاقوت مگر سنگ تو گوهر گردد
سالها خدمت سنگ و گهری باید کرد

آنها که میشوند نشبگیر سوی کار
پیش از سحر ببوی گل از کار میروند

دلبستگی بتار نداز اند تعجب
از بهر مصلحت برگ تا کار میروند

از آه عندلیب محابا نمی کنند
این غنچها که در بغل خار میروند

چون بال شوق هست ز افتادگی چه باک
مرغان دیر بر سر دیوار میروند

آنها که برده اند نگار از عشق بوی
صائب بگفتگوی تو از کار میروند

بعهد حسن تو با گلستان که پردازد
بلاله و سمن و ارغوان که پردازد

دران حریم که راه سخن ندارد شمع
بشکوهٔ من کوته زبان که پردازد

ز شور حشر محابا نمیکند عاشق
بگفتگوی ملامت گران که پردازد

کنون که بلبل ما ذوق خار خار شناخت
دگر بخار و خس گلستان که پردازد

درین زمان که بدرمان نمانده درد سخن
بفکر صائب آتش زبان که پردازد

زلف دلها را بدور خط نگهبانی کنند
چون شود معزول حاکم سجده گردانی کنند

دست گلچین میشود هر خار مژگانی که هست
از عرق چون چهرهٔ ساقی گل افشانی کنند

شکر قاتل را بجا سوختی ادا کردم که نقش
خانهٔ نقاش را تحسین بحیرانی کنند

منعی فرمان روائی نیست جز ابعاد عظم
در سرای خویش هر موری سلیمانی کنند

خط ریحانی غذای روی جانان داد و نیست
اهل دل را هر که میخواهد گرانجانی کنند

در آستین همت گردون جناب ماست / دستی که خط بصفحهٔ بال هما کشید
آئینه اش ز زنگ کدورت نگشت صاف / چون خضر هر که منت آب بقا کشید
ما را بحرف آئینه رویان در آورند / نتوان ز طوطیان شکر حرف وا کشید

صائب حلاوتیکه من از فقر یافتم
نتوان ز شکر تو ان زنی بوریا کشید

سایه بر سر کسی کان سرو خرامان افگند / ریشه چون آب روانش در رگ جان افگند
عشق بالادست هر کس را که برگیرد ز خاک / آسمان اش بر زمین چون سایه آسان افگند
از گلوی خود ربودن وقت حاجت همت است / ورنه هر کس وقت سیری پیش سگ نان افگند
هر که از شرم کرم در زیر دامان پرورد / در دل شب سایلان را نان بدامان افگند
رحم کن بر ناتوانان کز دهان شکوه مور / میتوان رخنه در ملک سلیمان افگند
بر ضعیفان رحم کردن رحم بر خود کردن است / وای بر شیری که آتش در نیستان افگند

من چسان صائب جان آرم بخود اکنون که خضر
خویش را در چشمهٔ چاه زنخدان افگند

محض حرفیست که او را دهنی ساخته اند / در میان هیچ دهانی سخنی ساخته اند
دل روشن گهران فلک آب شده است / تا تو چون دلبر سیمین بدنی ساخته اند
آه کین برده دلان جامهٔ احرامی صبح / بر تن خویش ز غفلت کفنی ساخته اند
فارغ از فکر لباس اند نظر دوختگان / چون حباب از تن خود پیرهنی ساخته اند

مباد از تنگ چشمان عقده در کار کسی افتد / ز طوفان پیش بر خود کشتی از گرداب میلرزد
سراپا دست شو چون سرو در تسکین بیتابی / که هر عضوی ز عاشق چون دل بیتاب میلرزد

ملکن در بزم وصل از بیقراری شمع من صائب
که از برق تجلی کوه چون سیماب میلرزد

از میان تیغ بر آور که زمان میگذرد / وقت بر آتش گلزار جهان میگذرد
میشود روز قیامت محشور / چون شرر هر که ز دنیا گذران میگذرد
آه از دلبر محجوب که در دیده شب / روی پوشیده ز آئینهٔ جان میگذرد
گرچه باشد بهوس عشق بلند از عقل / تیر هر چند بود کج ز کمان میگذرد
میکند خواب فراغت بشبستان عدم / هر که اینجا سبک از خواب گران میگذرد

صائب از ترنم برون آ که درین بلکده نوز
نوبت خوبی آن غنچه دهان میگذرد

گوشه گیران کامیاب از عالم بالا شوند / فکرها در گوشه گیری آسمان پیما شوند
توتیای چشم روزنها بود نور چراغ / دل چو روشن گشت اعضا سر بسر بینا شوند
قطره ما چون صدف روزی که بکشاید دهن / تا چه دریا باد دین یک قطره پیدا شوند
صاف کن آئینهٔ دل از دین بستان سرا / تا سراسر برگها چون طوطیان گویا شوند
هوش شد در روی او هر چشم بینائی که هست / اختران در پرتو خورشید ناپیدا شوند
سالها اهل سخن با یکدگر خون دل خورند / تا چو صائب آشنائی طرز مولانا شوند

مرکز دائرهٔ حسن مصور گردید / خال مشکین که بر آن چهرهٔ زیبنده زدند

این صدف‌ها که خموشند درین دریابار / همت آن یافت که بر گوهر ارزنده زدند

نیست مژگان که بتقصیر پریشان نظری / مشت خاریست بچشم من بیننده زدند

صائب آنها که گزیدند به غمها غم عشق / دست بر سینهٔ غمهای پراگنده زدند

غزل

نه همین اهل خرد آینهٔ اسرار اند / که ز خود بیخبران نیز خبردار اند

نقطه‌هایی که درین دائره فرد آمده اند / همه حیرت‌زدهٔ گوشهٔ این پرگار اند

آنچه از مائدهٔ فیض درین نه طبق است / رزق جمعیست که در پشت در پندار اند

سیر سید زود معراج فنا دست بدست / هر کرا خانه براندازد اختگان معمار اند

خاکساری نه بنائیست که ویران گردد / سیلها عاجز کوتاهی این دیوار اند

من گرفتم چمن آزار چمن بیرون رفت / سبزه و شبنم این باغ اولوا الابصار اند

صائب آنانکه درین عهد سخن صرف کنند / دانهٔ سوخته در شوره زمین می کارند

حذر ز فتنهٔ آن چشم نیم باز کنند / ز مردمان سیه کار احتراز کنند

محیط عشق حقیقی در انتظار شماست / گذر چو سیل بهار از پل مجاز کنند

ز بحر آینه سیل صیقلی گردید / معاشرت ز حریفان پاکباز کنند

اگرچه تیغ شهادت بلند پرواز است / ز روی عجز شما گردنی دراز کنند

از خود برون شدن نتوانند عاقلان / پای بخواب رفته بهامون نمیرود

بیطاقتی مکن که بلای سیاه خط / از صد فسانه و ابجد افسون نمیرود

صائب بساز با غم آن زلف پرشکن / این درد پاشکسته بافسون نمیرود

صحبت بحریفان سیه کار مدارید / بر روی سخن آینهٔ تار مدارید

ظاهر نشود در دل نادان اثر حرف / در پیش نفس آینهٔ تار مدارید

چون میچکد از غنچهٔ سربستهٔ این باغ / کاری بسراپردهٔ اسرار مدارید

با تاج زر از گریه نیاسود دمی شمع / راحت طمع از دولت بیدار مدارید

بازیچهٔ امواج بود کشتی خالی / دل را ز غم و درد سبکسار مدارید

در گوشهٔ چشم است نهان فتنهٔ دوران / با گوشه‌نشینان جهان کار مدارید

چون صائب اگر موی شگافید درین بزم / دست از کمر رشتهٔ زنار مدارید

کسیکه عیب ترا پیش چشم بنگارد / ببوس دیدهٔ او را که بر تو حق دارد

بدست غم نشود مبتلا گریبانش / کسیکه دامن شب را ز دست نگذارد

بجای خون ز رگ ریشه‌اش تراود دود / بدست درد دلی را که عشق نفشارد

کسیست صاحب خرمن درین تماشاگاه / که غیر اشک دگر دانه‌ای نمی کارد

بزرگ اوست که بر خاک همچو سایهٔ ابر / چنان رود که دل مور را نیازارد

همان دردی که باد از بیم خورشید | چو برگ بید میلرزد از آن درد

اگر هر موی صائب را بکاوند
فتد به کاروان در کاروان درد

محتسب امروز و فردا جمله راحت میشود | اشک خونین آب صحرای قیامت میشود
نمی بیداری شبهای این محنت سرا | در شبستان لحد خواب فراغت میشود
دست هر کس را که بگیری درین آشوبگاه | بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان | خرده گوئی عاقبت تخم عداوت میشود

هر سرائی را چراغی هست صائب در جهان
خانهٔ دل روشن از نور عبادت میشود

برون ز رفتن خود حسن یار نتوان دید | درون بیضه صفای بهار نتوان دید
خط عذار تو غبار است بر دل عشاق | که چشم آینه را در غبار نتوان دید
بیا نه شفقی و وقت صبح را دریاب | که باز میکده را هوشیار نتوان دید
بریز خون مراد خمار خود بشکن | که چشم شوخ ترا در خمار نتوان دید
لطافت رخ ازین بیشتر نمی باشد | که التفات ترا آشکار نتوان دید
تلاش دیدن آن گلعذار ساده و بیست | بدیده که ره انتظار نتوان دید
ره صلاح بدست آر در جوانیها | که پیش پا بچراغ مزار نتوان دید
بس است آنچه من از روی آتشین دیدم | در آفتاب قیامت دو بار نتوان دید

بچه شرمگان گیرائی که من دارم از او | رشتهٔ جوهر برون آئینهٔ دل میکشد
حسن عالمگیر لیلی نیست دامانگیر نیست | از کلوخ و سنگ مجنون ناز محمل میکشد
زخمها چاشنی دارد تمناهای خصم | سنگ بهر دوستی دامان قاتل میکشد
نیست در خاطر غبار از قطع راه دریا | تیغ خود را بر فسان گاهی ز ساحل میکشد
میکند عاشق فراغ خود را انتهی بزم وصل | رهرو آگاه خار از پا بمنزل میکشد

هر که صائب نفس را در حلقهٔ فرمان کشید
گردن شیر ژیان را در سلاسل میکشد

نظر بروی چو خورشید او تاب ندارد | بدیده غرق شرم آفتاب ندارد
ستاره سوز بود آفتاب صبح قیامت | بیاض گردن او خال انتخاب ندارد
اثر ز آبله شکوه نیست در دل عارف | ز آرمیدگی این بحر یک حباب ندارد
ز بخت ماست چنین تلخ گوی آب شمشیر | وگرنه آب گهر موج انقلاب ندارد

بس است بیخبری عذرخواه جرأت صائب
گناه عالم آب اینقدر عتاب ندارد

ز وعده ای در وحشت دل اضطراب ندارد | سر کمند فریب مرا سراب ندارد
در آن محیط که من میروم چو موج بر آب | سپهر ذوق تماشای یک حباب ندارد
شکسته خار بچشم ز بدگمانی غیرت | کباز خیال که چشم ستاره خواب ندارد
بناز بالش گل تکیه کرد قطرهٔ شبنم | خبر ز داغ ملاقات آفتاب ندارد

با نسیم سحری دست و گریبان گردد	رشتهٔ شمع گر از پنبهٔ مینا باشد
قلزم از روی گهر گرد یتیمی نبرد	یوسف مصر بصد قافله تنها باشد
در تنوری چه قدر جلوه نماید طوفان	شور دیوانه باندازهٔ صحرا باشد
خال خسار تو از زلف دلاویزتریست	نقطهٔ نیست درین صفحه که بیجا باشد

نگشد سر بگریبان خجالت صائب
هر که امروز در اندیشهٔ فردا باشد

نسیم صبح بآن طرهٔ دوتا چکند	بصد هزار گره یک گره گشا چکند
ز تیغ برق دل ابر حیا کجا دارد	بحسن شوخ سپرداری حیا چکند
گره ز غنچهٔ پیکان شود بآتش باز	بعقدهٔ دل ما ناخن صبا چکند
نوشت روزی ما را بپارهٔ دل ما	سپهر سفله دگر بیش ازین سخا چکند
ز چشم منتظران میکشد سفیدی را	نسیم پیرهن مصر با صبا چکند

و له

دستی ز روی لطف برآری چه میشود	ما را دگر بما نگذاری چه می شود
یک عمر گنج در دل ویرانه آرمید	یکشب درین خرابه سر آری چه میشود
ای خوبی امید درین دستگاه حسن	این یکدو بوسه نشماری چه میشود
بعد از هزار بار که یک عقده وا شده	در عذر لنگ پا نفشاری چه میشود
دل را بچهرهٔ عرق آلود تازه کن	تخمی درین بهار بکاری چه میشود

بسکه پیکان ترا در جان و دل دزدیده ایم	در رگ سخت جانان نیشتر خم میشود

نیست صائب آفت باران نجاتم ز برق
فرع ما خشک از این اشک ندامت میشود

در زمین رخ زیبا

تقدیر قطع رشتهٔ تدبیر میکند	تدبیر ساده لوح چه تقدیر میکند
ای چرخ فکر گوشهٔ چشمان خاک کن	زین بیش وقت چشم گدا پیر میکند
چون از وداع او شود دست و دل بکار	زور کمان نشانهٔ تیر میکند
یوسف نداشت قیمت دیدار اینقدر	حسن تو چشم را اسیر میکند

صائب ز خط سبز نکویان در اصفهان
سیر بهار خطهٔ کشمیر میکند

در زمین فغانی

نه از جست اگر نخچیر بسمل نمیگردد	بخون من زبان خنجر قاتل نمیگردد
نوازشهای بیگانه از خود جهان شوریدهٔ مجنون	کدامین موج در بحر فنا ساحل نمیگردد
مرا نتوان بنازد سرگرانی نمیخود کردن	بگردم گرد معشوقی که گرد دل نمیگردد
نرفت از می غبار دل خشک از جبههٔ زاهد	بسعی ابر رحمت گرد این قاتل نمیگردد
بیکجا نگه یا ناخن ز صاحب نفس آدم	کره از کار من بی حقه مشکل نمیگردد
شراب تلخ از انگور شیرین خوب می آید	نباشد تا خرد کامل جوان کامل نمیگردد

چه دولت خوشتر از خوشنودی خصم ست عارف را
چرا صائب بجرم خویشتن قاتل نمیگردد

روی در قبلهٔ عشق است همه عالم را — سنبلش بحر بود سیل ز هر جا خیزد
رحمت از دامن دل گرد گنه پاک کند — تیرگی از دل سیلاب بدریا خیزد

گر ببالین من خسته دل آید صائب
رنگ اعجاز ز سیمای مسیحا خیزد

داغ هر لاله که بر سینهٔ هامون باشد — مهری از محضر سودائی مجنون باشد
آنچه از چرخ بارباب سخن میگذرد — جای رحمست بران سر که موزون باشد
گر چه در دست ستم خار طلب افتاد دست — کوته از دامن عریانی مجنون باشد
خوشدلی نیست درین دایرهٔ چرخ کبود — وقت آن خوش که ازین دایره بیرون باشد

شکوه از داغ ندارد جگر ما صائب
چه قدر گوشهٔ ویرانه همایون باشد

دل بدبین چون ملائم شد دل صفا میشود — سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
با خیال دوست صحبت در گلستان ... — میبرد غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
خیره میگردد نظر از پرتو خال رخش — ذرهٔ این بوم چون خورشید سیما میشود
اینقدر کیفیت دیدار مبهم بوده است — تا عرق از عارضش گل کرد صهبا میشود
سنگ خزان بمروت باد دوستی واگذار — هیچ میسوزد نفس تا غنچه پیدا میشود
خود نمائی کار ما را در گره انداخته است — قطره چون برداشت دست از خویشتن دریا میشود
چون رود بیرون ز باغ آن سینه گل پیرهن — گل بدامن گیر پیش دست زلیخا میشود

صائب بپای خویش زند تیشه بی خبر
آن بی ادب که خنده باستاد میزند

ز خط هر رنگ گلرویی که جوهر دار میگردد — که در پیراهن آئینه جوهر خار میگردد
خجالت میکشم از نامهای بیجواب خود — که یاد خاطر گل رخنهٔ دیوار میگردد
جدا از پرتو رخسار او آئینه ای دارم — که صیقل تا بگرد سبزهٔ زنگار میگردد
رگ خواب مرا ذوق شبیخون گفتنی دارد — که چشم شبنمی گرمی برد بیدار میگردد
اگر سنگینی داری ترازو را فلاخن کن — که آنجا محتسب پیوسته در بازار میگردد
قدم از خار می دزدیم از کوتاه دستی ها — ندانستم که خاری با گل دستار میگردد

دران محفل که صائب میکند پیمانه پردازی
سر خورشید از یک ساغر سرشار میگردد

بدوش تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد — که شبنم در کنار گل حسد بر بسترم دارد
بدریای پر از شور حوادث آن همین من — کی بی آرامی دریا خطر از لنگرم دارد
ندارد بزم جانان محرمی محروم تر از من — ادب لب تشنه آغوش آن گوهر نرم دارد
باین تر دامنی در حشر اگر از خاک برخیزم — خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم دارد
نمیگیرد بکشتن صاف امن سینه گره دل — که این آئینه جسم صیقل از خاکسترم دارد
دل موری نشد مجروح از تیغ زبان من — چرا در پیچ و خم گردون حسن چون خنجرم دارد
چه جوش می نظر در بحر خم وا کرده ام صائب — کی از دست تهی سبو چشم نوازش ساغرم دارد

در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست / طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود
دست و پای باغبان بوسیدن از همتیست / سعی کن تا بی کلید این در بدیت وا شود
در خاموشی چه سازد با لب پر شور من / حلقهٔ گرداب چون مهر لب دریا شود
میتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت / صبر میدارم که خط گرد رخش پیدا شود
چون صدف هر کس دندان بر جگر دندان نهد / سینه اش بی گفتگو گنجینهٔ دریا شود
نسبت خفاش با عیسی چو عیسی با خدا / میشود عیسی خدا خفاش اگر عیسی شود
گوهری دارم که گر از جیب بیرون آورم / از فروغش پایهٔ منبر ان ید بیضا شود

دست رو بر سینهٔ دریا گذارد چون صدف
هر که صائب آشنای عالم بالا شود

عشق یکسان جلوه بر درویش و توانگر میکشد / این ترازو سنگ و گوهر را برابر میکشد
آفتاب روز محشر بیشتر میسوزدش / هر که داغ درد داغ عشق کمتر میکشد
تا بکام دل کند جولان سپند شوخ ما / انتظار گرمی صحرای محشر میکشد
آتشین رویی که من پروانهٔ او گشته ام / هر شرارش روغن از چشم سمندر میکشد
بی از سر دون ندارد شعلهٔ بیباک ما / شمع ما گردن بامید صبا بر میکشد
کوری فرزند خود پیوسته میخواهد گدا / ناز دونان را سپهر سفله پرور میکشد
نیست هر شسته روئی قابل جولان اشک / این رقم را عشق بر رخسار چون زر میکشد
پاک گوهر راز درد و داغ عشق اندیشه نیست / در دل عاشق دل خود عود و عنبر میکشد

چون بصیرت نیست باشد حلقهٔ بیرون در / آفتاب و ماه اگر در دیدهٔ روزن شود

این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح
باد روی او کنم تا خانه ام روشن شود

گریبان چاکی عشاق از ذوق فنا باشد / الف در سینهٔ گندم ز شوق آسیا باشد
بآهی میتوان افلاک از یرو زبر کردن / در آن کشور که چاک سینه محراب دعا باشد
قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن / بآیین نخل چون برگ آسمان زیر پا باشد
چسان آید برون از زیر دیوار گران جانی / تن زاری که در وشش چو نقش بوریا باشد
باندک روی گرمی پشت بر گل میکند شبنم / چرا در آشنائی این قدر کس بیوفا باشد
مقوس کرد ماه روزی ما آسمانها را / دل آگاه در اندیشهٔ روزی چرا باشد

توانائی سبز شد در مجلس روحانیان صائب
ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا دارد

از کوچه که آن گل بنجار بگذرد / موج طراوت از سر دیوار بگذرد
تا حشر جای سبزه بر آید زبان شکر / بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
چند از خیال گنج که خاکش بفرق باد / عمرم بتلخی از دهن مار بگذرد
خاریست خار عشق که بی دست و پا شود / آتش اگر ز سایهٔ آن خار بگذرد
ای کارساز خلق بفریاد ما برس / زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان آن زمان / کو سر گذشته که ز دستار بگذرد

تا مگر اختر توفیق فروزان گردد | گریه چند بر شام و سحر باید کرد

یک جهت گر نشدی در سفر تنهائی
صائب از هر دو جهان قطع نظر باید کرد

شب که محفل قامت او شمع این کاشانه بود | تا سحر گرد سر گریزان بر سر پروانه بود
طرهٔ شوخ تو آموز کشاکش نیستم | عمرها از گرهٔ پشت تو همچو شانه بود
روزی آتش شود نخلی که دست آموز کرد | سنگ طفلان را که رزق مردم دیوانه بود
صاحب خرمن نگشتم تا نیفتادم ز پا | سوختن تا دست و پائی داشت قحط دانه بود
کوه را چون ناقهٔ لیلی بیابان گرد کرد | با گرانی کو زنجیر این دیوانه بود
شیوهٔ عاجز کشی از خسروان زیبنده نیست | با تکلف حیلهٔ پرویز نامردانه بود

شمع این ره در ویرانه صائب بر نداشت
شب که مهتاب خیالش شمع این غمخانه بود

جگر تشنه محالست که سیراب شود | گر عقیق لب او در دهنم آب شود
چه غم از تابش خورشید قیامت دارد | هر که در سایهٔ شمشاد تو در خواب شود
تخم امید برومند نگردد ز نهاد | سبز وقتی شود این تخم که دل آب شود
خار در پیرهن هجران گل گردد | غرقه دیدهٔ بیدار رگ خواب شود

از دم گرم تو صائب که زوالش مرساد
دل اگر بیضهٔ فولاد بود آب شود

واقف نمیشوند که گم کرده اند راه | تا رهروان براه نمائی نمیرسند
جمعی که چون قلم پی گفتار میروند | چون طفل نی سوار بجائی نمیرسند
داد زمین سوخته تا کجا دهند | این ابرها بداد گیاهی نمیرسند

تا سالکان بعشق نگردند آشنا
صائب بنور عقل بجائی نمیرسند

نیستم گل که مرا زر و نثاری باشد | تحفهٔ سوختگان مشت شراری باشد
باغ من دامن دشت است چه حاجت گل | من نه آنم که مرا باغ و حصاری باشد
تیره روزان جهان را بچراغی دریاب | تا پس از مرگ ترا شمع مزاری باشد
گل داغی که از و سینه برد دست امروز | در شبستان کفن لاله عذاری باشد
خس و خاری که ز شهر دگران برداری | در دل خاک ترا باغ و بهاری باشد
زنده در گور کند حشر مکافات ترا | بر دل مور اگر از تو غباری باشد
بشمار نفس انجام ده تا کار ز حرص | بر سر روی تو مشغول بکاری باشد

عشق بیهوده سر تربیت او دارد
صائب آن نیست که شایستهٔ کاری باشد

آنانکه در لباس می ناب میکشند | دام کتان بچهرهٔ مهتاب میکشند
زنهار اگر ز توبهٔ خود منفعل نیستند | خود را چرا بگوشهٔ محراب میکشند
جائی رسیده است رطوبت که میکشان | دست و دهان خود بهوا آب میکشند

هرگز عنان رشته بگوهر نداده اند / شوخی ز جا مبر که ترا سر نداده اند
خسپاره اش ز سیلی دریا سیه شده است / این اعتبار مفت بعنبر نداده اند
از برگ ریز حادثه آزاد کرده اند / هرچند همچو سرو مرا بر نداده اند
نومید نیستم ز ترازوی عدل حق / زان سرو هند پرچه ازین سر نداده اند
یوم را شمرده دار که مردان خود حساب / دامن بدست پرسش محشر نداده اند
روشندلان بجز من خود برق گشته اند / فرصت بشوخ چشمی اختر نداده اند
صائب بجواب امن زایام صلح کن / کین منزلت بهیچ توانگر نداده اند

گریبان دلم را دست مستانه دارد / سر زنجیر این دیوانه را دیوانه دارد
اگر سیل پریشان گرد اگر سیلاب می آید / دل خوش مشرب ما گوشه میخانه دارد
بخود از پیچ و تاب شکن چین زلف می پیچم / چه بینم کودکی سر در پی دیوانه دارد
در اقلیم فصاحت نیست از هم جوهری سر دمی / گره در کارش افتد هر که انجام دانه دارد
ز سامان کاوش نیست از کوتاهی بینش / وگرنه هر شراری در دل افسانه دارد
بکنج آشیان تا چند خون دل خوری صائب / قفس هر چند دلگیرست آب و دانه دارد
ز خاموشی ز مکر دشمنی بد رگ مشو ایمن / چو توسن گوش خوابانید لگد باور تقاضا دارد
فریب دولت دو روزه دنیا مخور صائب / که آخر بر ورق گردانی بال هما دارد

عمر رفت و خار خارش در دل بیتاب ماند / مشت خاشاکی درین ویرانه از سیلاب ماند
عقد دندان در کنارم ریخت از پاس نفس / رشته خشکی ز چندین گوهر نایاب ماند
تن پرستی فرصت مالیدن چشمی نداد / روی مطلب در نقاب پرده های خواب ماند
دل ز بی عشقی درون سینه ام افسرده شد / وای این قندیل روشن در دل محراب ماند
عقل از کار دل گرفته سر بیرون نکرد / در دل بحر وجود این قطره نایاب ماند
زان گهرها یکه میشد خیره چشم عقل ازو / در بساط زندگی گرد کف خوناب ماند
کاروان یوسف از کنعان بمصر آورد روی / دولت بیدار رفت و پای ما در خواب ماند
اهل دردی صائب از عالم دو چار ما نشد / در دل ما حسرت این گوهر نایاب ماند

اگر چهره داغم نقاب بردارند / جهانیان نظر از آفتاب بردارند
گهر شناسی این بیغمان بهک دارد / که خون دیده ما را بآب بردارند
ز شرم وصل شدم گرد بوستان چه شد زند / که نخل موم من از آفتاب بردارند
چنان بکن که بحال خود گذارد عشق / نه دوستیست که دست از کباب بردارند
ز چشم شوخ تماشائیان مشو غافل / که رنگ نشئه ز روی شراب بردارند
اگر بمجلس روحانیان رسی صائب / بگو که قسمت ما را شراب بردارند

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد / پیداست که طفلی چه جگر داشته باشد
با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان باخت / یک شیشه الست دو سر داشته باشد

سرو در قید رعونت ماند از آزادگی	عجب ما را گوشمال بندگی در کار بود
پرده گوش اجابت شبنم از سیماب بود	بلبل بی طالع ما تا درین گلزار بود
شب که بی روی تو در پیمانه‌ی می میریختم	خندهٔ مینا بگوشم ناله بیمار بود
گفتم از گردون کشاید کار رنج بسته‌تر	آنکه روشنگر تصور کردمش زنگار بود
تا فگندم بار خلق از دوش افتادم ز پای	کشتی ما در گرانباری سبکرفتار بود
نیست حق تربیت صائب بمن این آید را	طوطی ما در حریم منفعت خوش گفتار بود
تا نگرداند دیده چشم خویش را یکجا سفید	از نگریبانش نشد مهر بلند اختر سفید
عقل معذورست اگر شد از فروغ عشق محو	پیش خورشید درخشان گشت چون اختر سفید
از خط مشکین یکی صد شد صفای عارضش	تا ز آئینه میگردد ز خاکستر سفید
دفتر ایام از نگار رنگین ساده بود	شد ز نور روی صائب روی این دفتر سفید
بکن ملاحظه از آه هم ای بهشت وجود	که هود بخیر آزادگان ندارد دود
ز خاکساری بدطینتان فریب مخور	شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود
چو بسته دزد بسر خویش میدهد برباد	کسیکه رخنه لب را بنیکته مسدود
جواب آن غزل مولویست این صائب	که در هوای ولیست آفتاب چرخ کبود

اگر رسا نکند سفر از خود کند یکباره میشد اند	که دامان بهار عیش را ... دارد
ندیدم تا بخاک افتاد نور مهر را صائب	نشد روشن که چرخ بیوفا با من چه کین دارد

وله

گره باز از دل من باده گلگون کند	نی گر دست نوازش ز آستین بیرون کند
خار خاری هر کرا در دل بود چون گردباد	ریشه‌اش بیهات ست محکم در دل هامون کند
چشم پوشیدن ز دنیا بر حریصان مشکل ست	نیست ممکن کاسه خود را گدا وارون کند
گرد و از خنین چین حرص طمع کاران زیاد	پیچ و تاب تشنه را موج سراب افزون کند

وله

بر سبک مغزی که غافل شد ز دل باطل شود	کاه چون بیدانه گردد خرج آب و گل شود
هوشمند جاروب دست باغ نتوانست رفت	خواهم با چندین علاقه چون بحق واصل شود
در بیابان ... نشد چشم پوشیدن خضر	وای بر آنکس که از یاد خدا غافل شود
لعل گردد سنگ اگر از انقلاب روزگار	نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود
میکشد هر کس کمی آهی ما پریشان میشویم	بید مجنون از نسیمی هر طرف مائل شود
اوگری میکنند زیر و زبر افلاک را	آنچنان کز خط کشیدن صفحه باطل شود
سیل را هر موج دریا ضامن دیگر ست	رهنورد شوق کی آسوده در منزل شود
از زره پوشیدن نگردد صاف روی نوخطان	ریشه جوهر ز آب تیغ کی زائل شود
ابروی پوشیده را صائب گشاد از حسرت	بر خط تسلیم سر نه کار چون مشکل شود

ز هر قدح که از صاف دلان رنگ ندارد
دل در خم آن زلف ندانم که چه رونق است
گلی که ندارد دعوی دوری از او به
هر شیم زدن چشم کبود تو برنگیست

آیینه گوهر خبر از زنگ ندارد
در خانه تاریک گهر رنگ ندارد
بگریز ز طفلی که بکف سنگ ندارد
نیلوفر ... همه نیرنگ ندارد

صائب که دو صد بوسه ز خورشید گرفته
یک بوسه ز لعل لب او ننگ ندارد

رهرو عشق چه پروای مغیلان دارد
این همان عشق غیور است که صد یوسف را
تا که از حسن نفس سوخته آورد است
صفحه خاک کجا و رقم خاک کجا

بیخودی در ره پا گشت سلیمان دارد
از فراموشی جا و به زندان دارد
سر بیوند با زلف پریشان دارد
این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

هر شوده که خواب غرور اند حریفان صائب
کیست کو زمزمه مرغ خوش الحان دارد

بخدمت بنده از آزاد مردان میگردد
رضای دل ندارد اضطراب عشق اگر نه
سرایت میکند در بیگناهان چشم جباران
پیغامی مراد دریاب اگر مکتوب نفرستی
کز دیده هر که سود دیگران را بزبان هم

ایاز از حسن خدمت عاقبت محمود میگردد
کباب پخته از پهلو به پهلو زود میگردد
زمین را میدرد شیری که خشم آلود میگردد
که بلبل در قفس از بوی گل خشنود میگردد
بانگ عشقی صائب یا آتش سود میگردد

بجان اگر دگران راست زندگی صائب
حیات من بملاقات دوستان باشد

ز جلوه تو دل روزگار سیر زد
دوام حسن ترا نیست نسبتی با گل
نخاکساری من نیست محکی در عشق
چه نسبت است بفرهاد شوق کار مرا
چو غم ز رفتن چشم است پیر کنعان را
چو گرد باد ز لب زخم خار چشم خوردم
با هل صبر فلک بیش میکند کاوش
کدام دیده بدور نگین این باغ است

بنای صبر و شکیب و قرار سیر زد
بیای سرو تو چون بهار سیر زد
بچشم آینه عکسم غبار سیر زد
عرق ز جبهه من جوی شیر سیر زد
شکوفه برگ خود از بهر بار سیر زد
ز سیلی آتش نفس من غبار سیر زد
که تیر بر هدف پایدار سیر زد
که بی نسیم گل اندیشه خار سیر زد

رگی کدام محیط است خامه صائب
که این قدر گهر شاهوار سیر زد

ز می پرستی خود لاله تر نمی گردد
دلیل راحت ملک عدم همین کافیست
مدار چشم اقامت ز دولت دنیا
ز شست صاف تو صید یکه زخم زده است
مکن بجز سر صبح بیگناهان خنجر

شب سیاه در دنیا سحر نمیگردد
که هر که رفت بآن راه بر نمی گردد
که آفتاب ملول از سفر نمی گردد
کجا به تا نشود با خبر نمی گردد
که بیش تیز هوا وشب بر نمی گردد

ز جوش بیخبری کرده ایم گم خود را — وگرنه توشهٔ ما بر میان ما بستند
جماعتی که بافتادگان نپرداختند — اگر بعرش برآیند همچنان پستند
خوش آن گروه که بر خواستند با جهان — ازین محیط دل یک حباب بشکستند
ز آب بحر جدائی حباب را نیست — چه غنچه دو روز اگر باد در گره بستند
مناز برگ اقامت که مردم آزاد — درین ریاض زنا بحو سرو بنشستند
جماعتی که درینجا نفس شمرده زدند — دران جهان ز حساب و کتاب وارستند
مکن ملامت عشاق بیخبر کین قوم — ز خود دمیده اگر رستند و گر بستند
جماعتی که بعهد رشد همچو الف — چه تیر آه زده جوشن فلک جستند
هنوز دایرهٔ چرخ بود بی پرکار — که طوق عشق ترا بر گلوی ما بستند
چه بادهٔ شوق تو در ساغر شهیدان ریخت — که در زمین که چو خم می ز جوش بنشستند
گمان بری که ز جنگ پلنگ می آیند — ز بسکه مردم عالم بردی هم جستند

ز آشنائی مردم کناره کن صائب — که از سیاهی دل بیشتر سیه مستند

ستاده ام بوجائی که درد خود بدرمان داده ام — من یوسف ز دست از کرا خوان داده ام
نالهٔ زنجیر دارد حلقهٔ چشم غزال — تا من دیوانه را سر در بیابان داده اند
یک گل بیخار گر دیدست در چشم جهان — تا مرا چون شبنم گل چشم گریان داده اند
از دل پر خون آه آتشین رشک گرم — آنچه ایام مرا صائب بسامان داده اند

آئینه خانه ایست خموشی که هر چه هست — بی گفتگو تمام در و جلوه گر شود
هر آرزو که بشکنی امروز در جگر — فردا بجای این قفس شکسته بال و پر شود
دولت گزین که قطره باین سهل قیمتی — در دامن صدف چو نشست پاگهر شود

سوزد بداغ غبن اگر باغ جنت است — صائب اگر ز کوی تو جای دگر شود

روی او در دور خط دلکش کن احباب شد — راه خود را پاک ساز خون چو سنگ ناب شد
شانه از موج طراوت کشتی دریا میست — بسکه در زلف تو دلها پریشان آب شد
از بندگان روی دلها خاکساران خوشنماست — بحر آن منزلت دل خوش کن احباب شد
صبح پیری گرد خواب غفلت ما را گران — بادبان بر کشتی بار دلهای خواب شد
از توکل هر که پشت خویش دیوار کرد — بی سخن خاک مراد خلق چون محراب شد

هیچکس را دل بمن از دوستان صائب نسوخت — گرچه عمرم صرف در دلسوزی احباب شد

چنین که گل لب بر شاخسار می آید — بپای خود سر عاشق بدار می آید
مراد تمع احسان ز کار فرمائیست — که مزد کار من از ذوق کار می آید
بکار هر که درین نشاء سایه اندازی — در آفتاب قیامت بکار می آید
غرض تهیهٔ آغوش خاکساری ماست — ز بحر موجه اگر بر کنار می آید
اگر بکار جهان من نیایدم صائب — کلام بیغرض من بکار می آید

ره نوردان را سبکباری بود بال و پر اد ... گف بساحل زود رخت خود ز دریا میکشید

گوشه گیر وحشیمی که از وحشی غزالان دیده است
از سواد شهر صائب را بصحرا میکشد

پیمانه چارهٔ سر پرشور میکند / آتش علاج خانهٔ زنبور میکند
محرومیم ز کعبه دلیل گناه نیست / حیرانی از وصال مرا دور میکند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست / منصور دار را شجر طور میکند
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال / عکس تو آب آینه را شور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بمن زند / رطل گران تکلف مخمور میکند
هرگز نمیزند نمکی بر کباب من / طالع همین شراب مرا شور میکند
از من شتاب روی که زیر لب نیست / آهی که صبح را شب دیجور میکند
عیب بدیش بنبر مار فنا نشست / اظهار حق کسیکه چو منصور میکند

صائب اگر بتاج شهان جا کند هما
فیروزه یاد خاک نشابور میکند

مرکز از دایرهٔ انگشتر فرمان دارد / مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد
میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوبست / پا منه بر در آن خانه که دربان دارد
اگر افتادن ما جاشنی خواهد داشت / سقف افلاک خطرهای نمایان دارد
خبر از خندهٔ سوفار ندارد پیکان / چه اثر در دل غمگین نمایان دارد

صائب نداشتیم سر و برگ این سخن
این فیض از کلام ظهوری بما رسید

مستانه سرو قامت او در خرام شد / طوق گلوی فاختگان خط جام شد
شد شوق من بالفت لیلی یکی هزار / هر وحشیی که با من دیوانه رام شد
صید حرم نیم که ز جرم ای فرشته خو / آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
هرچند عشق دشمن کاست از آن دو لب / قانع نمیتوان بجواب سلام شد
گردید طوق فاختگان خط بندگی / روزیکه سرو قامت او در خرام شد
نه جرعه که لعل تو بر خاک ریخته / در ساغر فلک شفق صبح و شام شد
در دامگاه حادثه بال شکسته ام / از بسکه مانده ناخنهٔ چشم دام شد
نتوان گسست زود ز هم دام سست را / غمگین مباش کار تو گر بی نظام شد
ریگ روان حرص ندارد زمین پاک / کار گهر بقطرهٔ آبی تمام شد
دل خورد نشتر قسمت کامل که ما تو / روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد
زین پیش شغل عشق نجابان نیر سید / در روزگار حسن تو این شیوه خاص شد

صائب ز شکر تیغ شهادت زبان چند
کین عمر شجره از و مستدام شد

دل دیوانهٔ من قابل زنجیر نبود / ورنه کوتاهی از آن زلف گره گیر نبود
عمر مردم همه در پردهٔ حیرانی رفت / عالم خاک کم از عالم تصویر نبود

اگر ز خویش برائی بتازیانهٔ وجد ‌ ‌ سفر بعالم بی منتها توانی کرد

برون چو سوزن عیسی شوی ز ... ‌ ‌ اگر ز راست روی همچو عصا توانی کرد

بیک قطره توانی رسیدن آنروزی ‌ ‌ که همچو موج بدریا شنا توانی کرد

ترا بهر غم و درد امتحان ازان کردند ‌ ‌ که درد دل همه جهان را دوا توانی کرد

جواب آن غزلست اینکه گفت عارف روم ‌ ‌ تو نازنین جهانی کجا توانی کرد

ولە

عشاق را خرام تو از خویش میبرد ‌ ‌ سیل بهار هر چه کند پیش میبرد

هر کس که بی رفیق موافق سفر کند ‌ ‌ باخود هزار قافله تشویش میبرد

بگذر ز جمع مال که زنبور بی نصیب ‌ ‌ باخویشتن ز شاخ عسل نیش میبرد

از بوته گداز زر نقد را چه نقص ‌ ‌ از نیکوان چه صرفه بداندیش میبرد

آنرا که تازیانه ز رگهای گردن است ‌ ‌ هر دعوی غلط که کند پیش میبرد

کی تیر راست میشود از قرب راستان ‌ ‌ صائب اگر ز تیر کجی پیش می برد

ولە

گردن کشی بسرو سرفراز میرسد ‌ ‌ آزرده را بعالمیان ناز میرسد

هر چند بی صداست چو آئینه آب عمر ‌ ‌ از رفتنش بگوش من آواز میرسد

همت بلند دار که زین خاکدان پست ‌ ‌ شبنم بر آسمان بیک انداز میرسد

جویای ناتمامی سیاه مست ابر فیض ‌ ‌ آئینهٔ گرفته به پرواز میرسد

از لحد خاک کشاده است بغل وطلبش ‌ ‌ خواجه از بیخبری رنگ لبسر میرزد

میشود دعوی خون روز قیامت صائب ‌ ‌ رنگ هر گل که بخاره ما سر میزد +

جام می چهرهٔ اندیشه نمائی دارد ‌ ‌ سینه در دکشان طرفه صفائی دارد

کشش دل بخرابات مرا راه نماست ‌ ‌ خانهٔ کعبه اگر قبله نمائی دارد

ورگلوی جرسش نالهٔ خونین گره است ‌ ‌ کاروانی که ز بی آبله پائی دارد

اینکه از لغزش مستانه نمی اندیشد ‌ ‌ میتوان یافت که دل تکیه بجائی دارد

بحر اگر بر صدف گوهر خود مینازد ‌ ‌ دامن بادیه هم آبله پائی دارد

کعبه و دیر شد از خامهٔ صائب پر شور ‌ ‌ فرحتش باد که مستانه نوائی دارد

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد ‌ ‌ گرد ما سرمهٔ بیداری روزن باشد

چه حیاتست شود روزی ما شادی وصل ‌ ‌ گر غمش را نگذارند که با من باشد

جلوهٔ ضائع مکن آئینه دوست که بیتابی ما ‌ ‌ آتشی نیست که محتاج بدامن باشد

فانعی را که بماتمکدهٔ ظلمت ساخت ‌ ‌ با و نوناختهٔ دیدهٔ روزن باشد

دیدهٔ تنگ کند فخر بدنیای خسیس ‌ ‌ خس و خاشاک شرابه گ گردن باشد

حسن هر جا که بود در نظر من باشد ‌ ‌ مهر را آئینه از دیدهٔ روزن باشد

هر که چون رشته زبار یک خیالان گردد ‌ ‌ روزنش تنگتر از دیدهٔ سوزن باشد

این بوستان کجیست که فرگان آفتاب — چون خار گردن از سر دیوار میکشد
درمانده ملامت من خنده است خصم — اینجا ز موم نیشتر آزار میکشد
خواهر چنین بلند شدن گر غبار خط — آخر میان ما و تو دیوار میکشد
ایمن ز تحجر دان نتوان شد ز خال — خط بر زمین رفتن خود مار میکشد

خاریست قسمت گل بخیار بیشتر
صائب ز حسن خلق خود آزار میکشد

چشم ما را پرده غفلت شد ابروی سفید — باز دزد از خطا این نافه را موی سفید
دیگران را گر ز پیری صبح آگاهی دمید — شد دل سرگشته ما را غفلت از موی سفید
کی بود طبع جوستاکان ز پیری منحرف — او عید طفل طبعان است ابروی سفید
از جوانان نیست کم چون شد دل افکار — صبح میرود تا دل لها غم بگیسوی سفید
با سیه روئی بود حرف بدان روی عفو — قابل اقبال نبود نامه را روی سفید
تار و پود زندگانی را پریشان کرد — جمع کردن خنده را چون صبح از موی سفید
کاکل عنبر فشان بر پشت آن سیمین بدن — هست چون خط سیه بر پشت آهوی سفید

هر که صائب روی گردان شد ز نال روزگار
میبرد از ظلمت آباد جهان روی سفید

نازند ش روی خاک چه پروا دارد — ای اگر سر که شود تاک چه پروا دارد
شود ز زخم زبان گرم روان امانع — دامن برق ز خاشاک چه پروا دارد

چه باد غنچه این باغ در سبو دارد — که هر نوا طلبی برگ عیش از او دارد
نمیتوان باثر از بهار قانع شد — و گرنه سنبل و گل آب و تاب از او دارد
وضوی عشق همین دست شستن از دنیا — همیشه پاک بود هر که این وضو دارد
چو عنکبوت ترا کار با سلیمان با دست — دل تو تار رگ خامی ز آرزو دارد
سخن ز راه نظر بیغبار میخیزد — و گرنه طوطی ما راه گفتگو دارد
ز خود برون شده از بال خویش وابسته است — ز چشمه قوت رفتار آب جو دارد
چو مور دست سلامت بود بروز بلا — باستان قناعت کسی که خو دارد
مرا بحلقه دامیست هر نفس سروکار — خوش آن اسیر که یک طوق در گلو دارد
با فتاب ز افتادگی توان پیوست — و گرنه شبنم ما پای جستجو دارد
در آب تلخ صدف تلخ کام از آن نشود — که رخنه لبش از خامشی رفو دارد

بصدق هر که کند سر بپای خم صائب
همیشه در ته سر دست چون سبو دارد

از سر گذشته بگریبان نمی‌کشد — این شمع کشته تا ز شبستان نمیکشد
من بی نصیبم از تو دگر نه کدام خار — از تو هزار لطف نمایان نمیکشد
خونین دل مرا هوس تاج لعل نیست — از لاله تا ز کوه بدخشان نمیکشد
بی چشم زخم در قدمش نیست خار عشق — آنرا که دل بسیر گلستان نمیکشد
از سبزه خط تو چکد آب زندگی — این خضر تا ز چشمه حیوان نمی‌کشد

ولی که آتشش از می تو آتش کباب کند | ز اشک شادی خود گریه گلاب کند
بحرف تلخ مرا مشفقی که توبه دهد | علاج بیخودی بلبل از گلاب کند
فغان که بادهٔ مرد افکنی نمی بینم | که چشم شوخ تو بیرحم را بخواب کند

حریف توبه رها کن که عقل صائب
ازان گذشت که اندیشهٔ صواب کند

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد | غنچهٔ خاموش بلبل را بگفتار آورد
از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی بهنود | بید مجنون سر به پیش انداختن بار آورد
لذت دیدار می بخشد نقاب روی یار | پشت این آئینه طوطی را بگفتار آورد
سنگ باران کرد مالک را زلیخا از گهر | این سزای آنکه یوسف را ببازار آورد

از دهان مار صائب میر باید زهر را
هر که دل بیرون ازان زلف سیهکار آورد

از آفتاب چاشنی صبح شد بلند | عمر دوباره یافت ز راه گداز قند
بگذار تا ز داغ جدائی شود کباب | صیدی که هیچ تاب نه پیچد بران کمند
ما را چه نسبت است بمجنون که جوش ما | تنگ آمده است گرد باد بهامون شود بلند
از روی گرم شکوهٔ ما میشود تمام | یکسان نگشت سرمه آواز این سپند
چون گل شگفته باش درین انجمن که هیچ | تسخیر کرد روی زمین را بخوشخند
در آتش زوال بود لعل رنگ و بو | زنهار دل مبند به این بوستان چند

چشم حقیقت غزالی که ندارد شوخی | من و آن صید که خون در دل صیاد کند
آخر ای بادشه حسن چه انصاف است این | که در ایام تو عشق اینهمه بیداد کند
یاد ایام جنون بر سر من بارد سنگ | کودکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند
چو خط سبز که فرمان سلیمان دارد | آدمی را که تواند که پریزاد کند
نخل بهتر ز نهالی که بآوازه بود | تیر کی به ز چراغیست که فرهاد کند

خندهٔ کبک شود نالهٔ جانسوز صائب
بیستون یاد چو از رفتن فرهاد کند

پنبه گوشم اگر شیشهٔ مینا گردد | مستی بادهٔ گلرنگ دوبالا گردد
گرد باد ش نفس سوخته خواهد گردید | که غبار دل من دامن صحرا گردد
از خط سبزه خط هیچ معاذ ابر تنگ | رفتن حسن تعجیل هویدا گردد
تا نه بندد ادب عشق زلیخا چشم | چشم یعقوب محالست که بینا گردد

صائب از چهرهٔ مقصود تواند گل چید
هر کرا آینهٔ سینه مصفا گردد +

آنکه شمع من مخمور ز صهبا میکرد | لب میگون ترا کاش تماشا میکرد
دل پرخون اگر آبله بیرون میداد | از گهر باد یه را دامن صحرا میکرد
آنکه میگفت که در پرده کفر ایمان نیست | روی تو خط ترا کاش تماشا میکرد
گر نمی بود تماشای غزالان مانع | گرد ما را که درین بادیه پیدا میکرد

شور عشق ز ما خاکیان غریب مدان
که از بهار سیه برق در وجود آید

دل گشادهٔ من صائب آرمیده بود
درین خرابه اگر آسمان فرود آید

ز چهرهٔ تو نگه داغدار برگردد
نسیم سوخته زین لاله زار برگردد

ز بین منت دونان نمیتوان گردید
خوشا کسیکه از روزگار برگردد

مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه
که گل پیاده در آید سوار برگردد

نمیشود ز نگس خیرگی بر اندرون
ز منع شعله کجا شرمسار برگردد

ز بیوفائی آن شوخ چشم نزدیک است
که صائب از سر مهر و قرار برگردد

دل خام مرا رخسارهٔ آتشناک میباید
که عود خام را آتش ز هستی پاک میباید

ز دام سرو بالائی رهائی آرزو دارم
که طوق قمریان را حلقهٔ فتراک میباید

تمنای ترحم دارم از خونریز مژگانی
که تیغ موج را دامان قیامت پاک میباید

صفائی روی خوبانست دلسوزی عاشق
که هم آئینه را خاکستر دل پاک میباید

خروش سیل صائب میشود در کوهسار افزون
مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک میباید +

خویش را گر ز فور و خواب جوانی گذرانند
کشتی خود سبک از آب جوانی گذرانند

خار پیراهن آرام بود موی سفید
این نه صبحیست که در خواب جوانی گذرانند

کسی بصبح امید نمک شود بیدار
بجز خم هر که در فیض از رو فرو بستند

نژاد گو هر من از نشاط یکرنگی ست
مرا بنور چو شبنم برنگ و بو بستند

بکار سند بدریا فسرده طبعانی
که آب مردهٔ خود را هزار جو بستند

شراب ناب بود در رق خاکسارانی
که پیش خم دهن خود ز گفتگو بستند

جماعتی که ندادند دل بناز ادا
بخانهٔ دل ما راه رفت و رو بستند

شدم غبار و چو قمری همان گرفتارست
چه روز بود مرا طوق در گلو بستند

خموش باش نظر کن بطوطیان صائب
که جز قفس چه تمتع ز گفتگو بستند +

ترا ز اهل وفا هیچکس نمیداند
مرا سزای جفا هیچکس نمیداند

بغیر من که درین بوتها گداخته ام
عیار شرم و حیا هیچکس نمیداند

حباب نیست در بسته عیب جویان را
بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند

چو موجه که بدریای بیکنار افتد
قرارگاه مرا هیچکس نمیداند

بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب
علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نبود باده که کف دارد
که عیب دار بود گوهری که کف دارد

بلاست صحبت ناجنس وقت طوطی خوش
که گاه حرف ز تمثال خود طرف دارد

شده ست مغلطهٔ آنچنان فلک که بجا
امید جیش ز فرزند ناخلف دارد

در نشئهٔ سرور گم خود راه برده‌ایم
هر قطره که در پردهٔ شب ریخت ز شبنم
فریاد که یعقوب نظر بسته ما را

هر چند که در جام من این باده کهن شد
چون شبنم گل آینهٔ روی چمن شد
پیراهن یوسف ددمی بیت حزن شد

صائب به تکلف گرهِ دل بگشاید
دستی که گرفتار سر زلفِ سخن شد

در گذر از گفتگو تا ساغر بهوشت دهند
سرمه‌یی از گوشمالِ آن خم زلف عنبرین
پارهٔ دل را چو عود خام بر آتش گذار
تا نگردد خانهٔ زنبور دل از زخم بیش
لنگر تمکین این بزم است بیهوشی ترا
بر تو از گوش گران این وحشت آباد

جنت در بسته از دلهای خاموشت دهند
تا لب خندان ترا از صبح بنا گوشت دهند
تا پریزاد سخن را سر در آغوشت دهند
نسبت محکم در گلستان جهان نقش دهند
میروی بیرون ازین محفل اگر هوشت دهند
زود در فریاد می آئی اگر گوشت دهند

چون بجوشی در خم گردون ز روی اختیار
جوش بیتابی مزن صائب اگر جوشت دهند

از آه دل سر آمد ارباب غم شود
بر سر سرای افسر تخت و سپاه نیست
این خم که چون سفال شکست از دو دریغ
در گوش خضر حلقهٔ مردانگی کشید

میدان از آن کسیست که صاحب علم شود
این تاج از کسیست که خم چون قلم شود
گر پروری بخون جگر جام جم شود
از بار درد قامت هر کس که خم شود

چون خار پشت میگزدش گوی آفتاب
دستی که آشنا بترنج ذقن شود

بر خاستن شد است فرامش سپند را
صائب چگونه دور ازین انجمن شود

سخن سنجی سر آمد در فن گفتار میگردد
حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز
ندارد همچو من دیوانه دامان این صحرا
حباب از ترک سر دریا نفس یا گجی هر

که چون پرکار گرد نکته صد بار میگردد
که چون پیوسته گردد مورها هم مار میگردد
که کوه از نالهٔ گیکم سبکرفتار میگردد
خوشا مستی که در میخانه بی دستار میگردد

نماند از درد دلم عشق آهم در جگر صائب
نسیم از جوش گل بیرون ازین گلزار میگردد

گرانی میکند بر تن چو سر بیجوش میگردد
ز روز عاریت بگذر که شمع ماه تابان را
ز نجات طوق قمری ام زیر خاک خواهد شد
خطر بسیار دارد در کمین همواری دشمن
ندارد خاکساری با بزرگی جنگ در مشرب

سبو چون خالی از می گشت بار دوش میگردد
اگر صد بار روشن میکنی خاموش میگردد
اگر سرو چمن با قامتش همدوش میگردد
ز سنگ غافل مشو زنهار چون خاموش میگردد
که در کوی مغان گردون سبو بر دوش میگردد

مشو با بردلی ایمن ز خصم ناتوان صائب
که از اندک نسیمی بحر جوشن پوش میگردد

فغان ز سینهٔ آسوده حشر انگیز دارد
گذشتن از جگر گرم گوهر انگیز دارد

بروی تازه نان خشک را بر خود گوارا کن / که مهمان از فضولی بار صاحب خانه میگردد

ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صائب
که چون باشد هدف از سنگ چاره آئینه میگردد

چسان مژگان خونین گریهٔ ما را نگهدارد / بکام جان بزور پنجه دریا را نگهدارد

تنور از عهدهٔ تسخیر طوفان بر نمی آید / حصار شهر چون دیوانهٔ ما را نگهدارد

نه آتش دستی ما کوه تمکین سیماب لالی / اگر مردست کوه بیستون خارا نگهدارد

ز شور عشق لنگر یافت چون یک کف ازین صحرا / مگر مجنون بکوه درد صحرا را نگهدارد

تماشای دل دیوانهٔ ما جذبهٔ دارد / که از جولان غزال دشت پیمارا نگهدارد

تن خاکی نگیرد دامن جان مجرد را / چگونه رشتهٔ مریم مسیحا را نگهدارد

نگاه شوخ چشمان آب یاقوت میسوزد / خدا از شرزه بد جام صهبا را نگهدارد

از آن ماه تمام از هاله شد آغوش سرتاپا / که در وقت خرام آن سرو بالا را نگهدارد

ندارم دست بر دامان آن سرو روان ورنه / ز طوفان لنگر من آب بالا را نگهدارد

بآن زلف پریشان میساند خویش را ادل / اگر سر رشتهٔ زنجیر سودا را نگهدارد

نباشد رحم بر دل لنگر بیگانه را صائب
ز گرد خط خود آن ماه سیما را نگهدارد

باشت خشک نیستان آتش الم را / بقدر تلخ روی زهر از تیغ قضا ریزد

شکوهی نیست بی برگی ارباب سخن را / که آتش را دل از چین جبین بوریا ریزد

غبار بیکرفن چون گردباد از پا نمی شیند / سبک مغزی که اوج اعتباری در نظر دارد

ندارم هیچ جا آرام از آن سرو سبک جولان / خوش آن قمری که سرو پایداری در نظر دارد

مراد در چار موسم هست گل پیش نظر صائب
اگر ده روز بلبل گلعذاری در نظر دارد

از حریم لعل فزون یقلع فیض احسان مگر / روزی مور از شکر خند سلیمان میرسد

بید میگردد بس از خشکی بر ومند نبات / از سر منصور دار آخر بسامان میرسد

حاصل عالم بود از غافلان کشت زار / هر چه از موران بیاد آید بدهقان میرسد

حلقهٔ درگاه امید است چشم انتظار / بوی پیراهن بداد پیر کنعان میرسد

تیره روزان خوب میدانند قدر رهگذار / شام زلف آخر بفریاد غریبان میرسد

وله

رفتی و خط و خال تو از دل نمیرود / این نقش دلنشین ز مقابل نمیرود

گرد کدورت از دل بیرحم کل رخان / بی بال و پر فشانی بسمل نمیرود

دل را بهم شکن که ازین موج پر خطر / تا نشکند سفینه بساحل نمیرود

بی پیچ و تاب نیست غبارم چو گردباد / از مرگ خار خار تو از دل نمیرود

از دور باش وحشت مجنون دور گرد
صائب بطوف بادیه محمل نمیرود

یکدل ز ناوک مژهٔ او جدا نشد / این تیر کج ز هیچ شکاری خطا نشد

ز بزم آن شمع ما را دور می‌سازد نمی‌داند — که صحبت گرم از پروانهٔ ما می‌تواند شد
ز کافر نعمتی از پایهٔ خود هر که می‌نالد — زمینش آسمان خانهٔ ما می‌تواند شد
عنان سیل بی زنهار را هر کس که می‌پیچد — حریف گریهٔ مستانهٔ ما می‌تواند شد
سر آزاده داریم صائب با تهیدستی — که خرمن خوشه‌چین دانهٔ ما می‌تواند شد

جوهری ز رگ ابر نیغی گردد — از شفق رنگ می لعل دو بالا گردد
یکزمان پرده از آن روی چو آل را — تا سیه خانهٔ این دشت سویدا گردد
خاکسار است که او در طلب می‌جهد — گردبادی که درین دامن صحرا گردد
شوق اگر عام کند سلسله جنبانی را — کوه چون ریگ روان بادیه پیما گردد
شود از آه پریشان دل خورشید سیاه — خط ز رخسار تو رو دیکه هویدا گردد
کوهکن را سخن کوه شیرین نگذاشت — حرف بیکار بود کار چو پیدا گردد
نامه تسکین ندهد دیدهٔ مشتاقان را — کف محال است که همه لب دریا گردد
گریهٔ مردم بیداد شود چرخ برین — این نه سیلی است که بی‌واسطه دریا گردد
گر بداند چه ثمرهاست تهیدستی را — سرو آزاده ز نگلوار سبک پا گردد
هر که صائب شود از بادهٔ عرفان سرگرم — همچو کرم که درین دایره تنها گردد

دستگاه از شور شیرین ... — چشم آهو بود دام دشت مجنون ...

بر آ از جسم خاکی گر دل آسوده می‌خواهی — که هرگز این تنور خام بی طوفان نمی‌باشد
مگردان از ملامت روی چون گرد از عزیزانی — که یوسف را گزیر از سیلی اخوان نمی‌باشد
تزلزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب — چو آب از آسیا کم گشت سرگردان نمی‌باشد

دل عاشق کی از زلف معنبر دست بر دارد — کجا مظلوم از دامان محشر دست بر دارد
مجو در منتهای عاشقی صبر و شکیب از من — که کشتی در دل دریا ز گوهر دست بر دارد
دلیل حسن عالمگیر است بی تدبیری عاشق — بحر بی‌کران از خود نشانی دست بر دارد
فتد از گرد هر جا گردبادی هست در هامون — ز دشت خاک ما روزی که صرصر دست بر دارد
نگردد جمع در آیینه جوهر با صفا صائب — صفا هر کس که می‌خواهد ز جوهر دست بر دارد

دوش بر سر سایه از نسرین فرود افگنده بود — شاخ گل دستی به دوش باغبان افگنده بود
شرم بالینش ز عرق صد دیده بیدار داشت — خویش را هر چند در خواب گران افگنده بود
گرچه ابر از سایه‌اش چون ابر رحمت می‌چکید — از نگاه گرم آتش در جهان افگنده بود
جلوهٔ مستانه‌اش از طرهٔ عنبر فشان — همچو دریا موج عنبر بر کران افگنده بود
صبر و عقل و هوش را باد بهار جلوه‌اش — بر سرم همچو اوراق خزان افگنده بود
نرگس مستانه‌اش از سر مگر شرم حیا — شوخ چشمان چون نفس از زبان افگنده بود
از حجاب عشق بودم حلقهٔ بیرون در — زلف او هر چند دستم بر میان افگنده بود

عنانِ سوختگان را گرفتن آسان نیست — تبا زبانهٔ آه از جهان برآمده اند
بجستجوی تو هر روز آتشین نفسان — چو آفتاب بگرد جهان برآمده اند
سزای صدرنشینان اگر بود انصاف — همین بس ست که از آستان برآمده اند
جماعتی که خموش اند چون صدف صائب
ز بحر بالبِ گوهرفشان برآمده اند +

ز حسن شوخ طرفی دیده‌های ترنمی بندد — درین دریا ز سوزش در صدف گوهر نمی بندد
نظر بر خشت طاقست دایم پادشاهان را — چرا ساقی دهان با بیک ساغر نمی بندد
مزن چین بر جبین ای سنگدل زنهار — که در فصل خزان گلزار را کس در نمی بندد
ترا روزیکه رعنائی کمر بستست میدانم — که کوه طاقتِ عاشق کمر دیگر نمی بندد
گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را صائب
ره سیل فنا را سدِ اسکندر نمی بندد

ز بالا میشود طول امل چون قد دوتا گردد — که مار از بستر افتادن بروزگاران اژدها گردد
نقابِ چهرهٔ امید باشد گرد نا امیدی — غبار دیدهٔ یعقوب آخر توتیا گردد
پشیمانی ندارد جان بآن جانِ جهان دادن — یکی صد میشود آن زر که صرف کیمیا گردد
نیم نومید از جذب محبت با گرانجانی — که آهن صاحب بال و پر از آهن ربا گردد
نگاه آشنا چشم از حجاب آلوده دارم — که زنگ می بر رویش پردهٔ شرم و حیا گردد
بیابان چون برم این راه بی انجام را صائب — که آتش زیر پایم از گرانجانی حنا گردد

نبندد داغ تو پیوند میکند با جسم — چو قرعه هر کس یک مشت استخوان دارد
چه نسبت است بصدر آستان صائب را
همیشه صدرنشین رو بآستان دارد

همین نه فاخته در سر هوای او دارد — هر که بنگری این طوق در گلو دارد
کسیکه سر بدو عالم فرو نمی آرد — یقین شناس که در سر هوای او دارد
بهیچ ذرهٔ ناچیز سرسری مگذر — که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
بعهد لعل لبِ آبدار او رگ سنگ — چو تاک گریهٔ مستانه در گلو دارد
جواب آن غزلست اینکه عارفی میگفت — ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد

ولہ

شکسته حالی من پیش یار باید دید — خزانِ رنگ مرا در بهار باید دید
مقام عرض تجمل میان دریا نیست — گر موج گوهر من در کنار باید دید
مرا ز روز قیامت غمی که هست اینست — که روی مردم عالم دوبار باید دید
خراب حالی این قصرهای محکم را — ز روزنِ نظرِ اعتبار باید دید
کجاست فرصت گرداندنِ ورق صائب
بروی کار هم از پشت کار باید دید

دل راه در آن زلفِ گره‌گیر ندارد — دیوانه طاقت زنجیر ندارد
در دیدهٔ آنکس که بمعنی نبرد راه — زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

غم دنیا نه حریفیست که مغلوب شود	مرد ازین معرکه نامرد برون می آید
ماه در زیر سپر میشود از هاله نهان	هر شبی کان مه شبگرد برون می آید
گرچه از زیر و زبر کردن ویرانهٔ ما	سالها رفت و جهان گرد برون می آید

تشنه در تنگی خانه است ز بیدردیها
از دل صائب اگر درد برون می آید

اگر از همسفران پیشتر افتم چه شود	پیش ازین قافله همچون خبر افتم چه شود
سایه چون کوه گرانست تو چست و چالاک	گر ز خود یکدو قدم پیشتر افتم چه شود
هر که در مغز رسد پوست بروز افکندست	اگر از هر دو جهان بیخبر افتم چه شود
پر پروانه شد از سوختگی سرمهٔ شمع	در فروغ تو گر از بال و پر افتم چه شود
مرده ام تا ز دل سنگ برون آمده ام	در دل سوخته چون شرر افتم چه شود

نیست دریوزهٔ دیدار گدائی صائب
از نظر بازی اگر در بدر افتم چه شود

جان بی مغزان بخاک تیره واصل میشود	کاروان کف بیابان مرگ ساحل میشود
میشود تن روح تن پرور باندک صحبتی	قطرهٔ ناصاف آخر مهرهٔ گل میشود
جامهٔ فتح است آگاهی درین دشت بلا	غوطه در خون میخورد صیدی که غافل میشود
زیر بار منت از بدخوئی فلک گه مرو	واصل دریا ز دست برد ساحل میشود
دوستی با ناتوانان مایهٔ روشن دلیست	موم چون بار رشته سازد شمع محفل میشود

دیوار خلیست جهان در نظر همت من	تا مرا ره به پریخانهٔ همت دادند
وای بر ساده دلانی که درین وحشتگاه	پشت از چشم بدیوار فراغت دادند
یافت در بی بصری گم شدهٔ خود یعقوب	دیده ها از همه گر فتند بصیرت دادند

صائب از صافی مشرب چه تلاشی دارم
گر بمن درد ز میخانهٔ قسمت دادند

بی سخن غنچه لبان مست مدامم کردند	باده از شیشهٔ سربسته بجامم کردند
شدم از لاغری انگشت نما چون مه نو	تا درین دائره چون ماه تمامم کردند
سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق	تا عزیزان جهان خاتم نامم کردند
لله الحمد که از خوان جهان روزی من	غلیتی بود که مردم بکلامم کردند

صائب از بی دهنی بود که شیرین دهنان
قانع از بوسهٔ شیرین به پیامم کردند

زمین را وحشی رم کرده یک کف خاک میدانند	فضای آسمان را حلقهٔ فتراک میدانند
نگرداند ز عکس لاله و گل آب رنگ خود	ز خون بیگناهان تیغ خود را پاک میدانند
جهانسوزی که از دیر و حرم پروانه ها جویند	پر و بال ملایک را خس و خاشاک میدانند
مرا از غیرت شبنم درین گلزار رخ شوید	که حسن پاکدامن قدر چشم پاک میدانند
رگ ابر خامی کنند جذبهٔ خورشید میگردد	دل افسرده قدر روی آتشناک میدانند
زمین خشک ابر تازه رو را زود میگیرد	غبار آلوده قدر دیدهٔ نمناک میدانند

هر که تسلیم بفرمان قضا میگردد / بر سرش آب بلا بال هما میگردد
چه ضرورست کشیدن ز مسیحا منت / کامرانی چو کند درد دوا میگردد
بی ریاضت نتوان شهرهٔ آفاق شدن / مه چو لاغر شود انگشت نما میگردد
در تماشای تو ای قافله‌سالار بهار / گل جدا رنگ جدا بوی جدا میگردد
صائب از منت صیقل جگرم گشت کباب / ای خوش آن آینه کز خود بصفا میگردد

عاشق دل شده هرچند که آواز دهد / کوه تمکین تو مشکل که صدا باز دهد
صید بندی که از دو چشم رهائی دارم / مشکل از چشم مرا رخصت پرواز دهد
راه در خلوت وصل تو سپندی دارد / که ز خاکستر خود سرمهٔ آواز دهد
لب که از دیدن کف حوصله را بیسازی / بتو چون سینهٔ دریا گهر راز دهد
دهن خویش بدشنام میالا هرگز / گوهر قلب بهر کس که دهی باز دهد
تا بود زنده کبابش ز دل خود باشد / هر کرا ساغری آن دلبر طناز دهد
دل مصفا شود از زخم زبان جلاد / شمع صد بوسه اگر بر دهن گاز دهد
مطلب از دگران روشنی دل صائب / که دلت را سخن سوخته پرواز دهد

بوی دل از قفس باد صبا می‌آید / میتوان یافت که از زلف دوتا می‌آید
همت از پیر مغان جو که چو کار افتد / کار تیغ دو دم از قد دوتا می‌آید

نور چشمی که ز دلها گذرد پیکانش / من و دزدیده نگاهی که بمژگان نرسد
هر که از دامن او دست مرا کوته کرد / دارم امید که دستش بگریبان نرسد
شعلهٔ شوق محالست ز پا بنشیند / تا دل تشنه بآن چاه زنخدان نرسد
درد چون شیخ کند روی سخن با اصحاب / کار اهل سخن آن به که بلبان نرسد

ز جوش مغز مستان البسر دستار میگردد / که در دریای بی آرام کف بسیار میگردد
که در دامان تمکین تو آید پای پیچیدن / دران صحرا که از شور جنون کهسار میگردد
درآ در حلقهٔ باریک بینان تا شود روشن / که خارها چون گل بر سر دیوار میگردد
مکن منع از سماع و رقص ما بیدست و پایان / که خار و خس ببال موج دریا باز میگردد
من غمدیده صائب چون نگهداری کنم خود را / که با این شان و شوکت چرخ صوفی وار میگردد

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد / آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد
در عالم حیرت نبود تفرقه را راه / محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشد
حیران تو یک عمر ابد هر که نبود است / زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد
در حلقهٔ زلفش چه قدر جلوه کند حسن / گرداب ز دریا چه خبر داشته باشد
آن را که نبرد دست بردن بیخودی از خود / از دامن صحرا چه خبر داشته باشد
از زاهد بی مغز مجو معرفت حق / کف از دل دریا چه خبر داشته باشد

کدام مطلب عالیست در نظر دل را | که بر مراد دو عالم توسلی دارد

توئی که فارغی از فکر عاقبت صائب | وگرنه صورت بیجان تاملی دارد +

دل سنگ از شکست دانهٔ من آب میگردد | ز عاجزنالی من آسیا گرداب میگردد

ز بال افشانی پروانه بیرحم زبیکیگاه | ز رشک شمع در ویرانه‌ام سیلاب میگردد

بآن موی میان از پیچ و تاب سینه با درم | که میگردد یکی چون رشته‌ها بیتاب میگردد

منم آن ماهی حیران درین دریای سرگردان | که از خشکی نفس در کام من قلاب میگردد

زبی برگی قناعت با دل بیدار کن صائب | که اسباب فراغت بردهای خواب میگردد

گدای آتشین سیمای من ویرانه می آید | که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید

کف خاکستر من آتش مشتی پریاوار | هما تا شمع بر بالین این دیوانه می آید

تعجب نیست گر جان رفته با تیر تن بیرون | که با مهمان برون از خانه صاحبخانه می آید

سبک برخیز ای خار ملامت از سر راهم | که کار سیل از زنجیر این دیوانه می آید

اگر بر کلبهٔ من چند را صائب گذار افتد | بجان بی نفس بیرون ازین غمخانه می آید

تن پرستانی که در تضییع آب و دانه‌اند | دور باغ فریش سبزهٔ بیگانه‌اند

نیست چندان ... بلکه بیخودی زعارفان | تا برون زخویش می آیند در میخانه اند

از دست یار می خرده هاے در آزاد | صائب هنوز تیر قضا میتوان کشید

سزد که خورده جا از کند نثار سپند | که یافت راه بجان در حریم یار سپند

فروغ حسن نفس سرمه میکند در کام | چو دل تهی کند از ناله پیش یار سپند

ستاره سوختگان این انداز دو رخ | نسوخت هیچ آتش دوبار سپند

سر شک گرم که گوهر فروز این دریاست | که محرم است صدف در آبدار سپند

ز بیم دیدهٔ بد با بخت سیه دید | شهید عشق ترا از سیه هزار سپند

که بر فروخت رخ از می که می شکست مشت | کلاه گوشه بگردون ستاره‌دار سپند

ز آتشین رخ او هر نم آب رنگی یافت | که شد چو دانهٔ یاقوت آبدار سپند

مدار دست ز بیطاقتی که میگردد | بدوش شعله ز بیطاقتی سوار سپند

بعیش خلوت خاص تو چشم بد مرساد | که پای کوبان ز آتش کند گذار سپند

چنین که عشق مرا بیقرار ساخته است | ز آرمیده دلان نیست زین قرار سپند

قیامتست در آن انجمن که عارض او | ز می فروزد و ریزد ستاره‌دار سپند

چنان ز دائرهٔ روی یار حیران شد | که همچو مرکز گردیده پایدار سپند

ز قرب شعله فغان میکند چه خواهد کرد | اگر بسوخته جانی شود دوچار سپند

ز حیرت تو خبر بلای در خنا دارد | بمجلس تو چه شوخی برد بکار سپند

چه شد که ظاهر اهل دل آرمیده بود | که مجمر است زمین گیر و بیقرار سپند

نگیرد پردهٔ بیگانگی جلوه ز حیرانها | علاج چشم من از دوری پیراهن نمی آید

خطر بسیار دارد راه حق باریک شو صائب
که موسی بی عصا در وادی ایمن نمی آید

ز اتحاد کجا عشق کامیاب شود | کدام ذره شنیدی که آفتاب شود
مریز خون غزالی که مشک خواهد شد | همین شکفتگی آن گل که گلاب شود
بیاد من بر من ای عشق بیش از این سینه | که زندگانی من صرف خورد و خواب شود
اگر بقا طلبی با شکستگان خوش باش | که ... تمام چو شد پای در رکاب شود

عماری که بلند از هوا شود صائب
به نیم چشم زدن پست چون حباب شود

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند | آری طعام را بنمک ابتدا کنند
ظاهر شود که خلق چه دارند در لباس | در کشوری که یوسف ما را بها کنند
نقش مراد طرح باقبال سیه بند | جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند
زخم دهان شکوه تا بان نمی شود | مردم بقدر حاجت اگر اکتفا کنند
عالم حریف دشمنی ما نمی شود | ما را اگر به بیکسی ما رها کنند
باخند به از ملایمت مردم خسیس | اهل کرم درشتی اگر با گدا کنند

صائب جماعتی که بجایی رسیده اند
تسخیر دل بیک نگه آشنا کنند

[illegible]

نمی آید ز ما عاجز کشی چون چشم کم جرأت | دم شمشیر ما از یک نگاه ... گردد
یکی از چشم بند هاست عشق آیت عاشق را | که همزانو بود با یار و دنبال خبر گردد

نمیدارد ترازوی عدالت سنگ کم صائب
گذارد هر که دندان بر جگر صاحب جگر گردد

دل پریشان از پریشان گردی نظاره شد | از ورق گردانی آخر مصحفم سی پاره شد
روزی سختی کشان از سنگ می آید برون | کی غم روزی خورد هر غنچه آتشخواره شد
شیر زنده جوش می گیرد بخون در پیکرم | تا لب خونخوار آن شیرین چشم میخواره شد
در تماشاگاه او چون دیدهٔ قربانیان | جمله ایام حیاتم صرف یک نظاره شد
آتش سودای من از جوش گل بالا گرفت | شوخی این طفل بیش از بستن گهواره شد

چون کنم صائب نهان در سینه داغ سینه را
سینهٔ صبح از شکوه ماه تابان پاره شد

تا یکی در خواب سنگینی روزگارم بگذرد | زندگی در سنگ خارا چون شرارم بگذرد
چند اوقات گرامی همچو طفل نی سوار | در ورق گردانی لیل و نهارم بگذرد
بسکه با ناز کار نا سازان طولم ساخته است | دست میمالم بهم تا وقت کارم بگذرد
چون چراغ کشته گیرم زندگانی را ... | آتشین رخساره گر بر مزارم بگذرد
با خیال او قناعت میکنم من نیستم | تا وصالش در دل امیدوارم بگذرد
چون کشم آه از دل پرخون که یاد خوش عنان | ... صد کاسه خون از لاله زارم بگذرد

[illegible]

دهان تنگ آن شیرین پسر نهان نیماند
ندارد گرچه صیقلی انجمر نهان نیماند

نگیرد عریان شود ورنه چو گل صد جامه گر پوشد
صفای پیکر آن سیمبر نهان نیماند

نمیگردد نقاب ظلمت شب پردهٔ روشن
بزیر زلف آن رو از نظر نهان نیماند

فروغ حسن از سیمای عاشق میشود ظاهر
درین ابر تنک نور قمر نهان نیماند

ز دیر و دامن محجوبیم عشق پیدا شد
هنرور گر شود پنهان هنر نهان نیماند

لب از اظهار عشق بستم گرچه پیدا نیم
ز شوخی درد دل سنگین خبر نهان نیماند

ندارد آتش سوزنده طرف خود نهان کردن
غبار خلق مردم در سفر نهان نیماند

همان با تخم ناامیدواران برق قارون شد
وگرنه دانه در خاک اینقدر نهان نیماند

حدیث اهل دل مشهور عالم میشود صائب
ز دریا چون برون آید گهر پنهان نمی ماند

بجز تشویش خاطر عالم فانی نمیداند
جهان دارالامانی غیر حیرانی نمیداند

تماشا شد هیچ بنیاد ز سیل حادثات ایمن
بغیر از خانه بردوشی که ویرانی نمیداند

سحرخیزی ز آب زندگی بیدار میگردد
که دست از دامن شبهای ظلمانی نمیداند

گرفتار ترا چشم ترحم نیست از مردم
که امید شفاعت عید قربانی نمیداند

همان از دور میبوسم زمین را باز میگردم
که دربان کریمان چین پیشانی نمیداند

ولہ

اگرچه خاکسارم بر جهان با میتوانم زد
کف خاکی همان بر چشم عالم میتوانم زد

نیست در آب حیات دوم جان بخش صبح
این کشاکش که دم تیغ شهادت دارد

خود شیشهٔ دل را از سنگ خطر میترسد
ورنه دیوانه چه پروای قیامت دارد

بوسه از دهن تیغ شهادت نربود
خضر از زندگی خویش چه لذت دارد

گنه از بسکه عزیز است بدیوان کرم
عاصی از جرم خود امید شفاعت دارد

جلوه گاه دل عاشق ز فلک برتر نیست
در صف پیش بود هر که شجاعت دارد

کمترین پایه اش از ملک سلیمان باشد
مور هرچند بچشم تو حقارت دارد

نیست در پلهٔ میزان قناعت صائب
سایهٔ بال هما گرچه سعادت دارد

سواد شب دل شب زنده دار میخواهم
زمین سوخته تخم این شرار میخواهم

نگر بداغ عزیزان بسوخت دلش
کسیکه زندگی پایدار میخواهد +

بدست نفس مده اختیار دل نهار
که زنگ آینهٔ خویش تار میخواهد

همان بهشت که قانع شود بدل خورسند
کسیکه نعمت بی انتظار میخواهد

نظر سیاه باین خاکدان مکن صائب
که حسن آینهٔ بی غبار میخواهد

کو جنون تا خاک بازیگاه طفلانم کند
رو بهر جانب که آرم سنگ بارانم کند

هست بیماری مرا صحت چو چشم دلبران
میشوم معمورتر چندانکه ویرانم کند

روی گل شد آتشین از شعلهٔ آواز من
از مروت نیست بیرون گر گلستانم کند

اگر چه حکم بیاض بلند رتبه نبود … نگر ز گردن او اعتبار پیدا کرد
غریب بود محبت درین جهان خراب … چه دید گر جگر روزگار پیدا کرد
اگر به آب رساند خاک عالم را … محبتی بمن خاکسار پیدا کرد
چه داغها که رسیدن بخاک کرد آخر … که چشم شوخ تو ذوق شکار پیدا کرد

چو زلف روز من از دور تیره شد صائب
کو رنگ چهره خط مشکبار پیدا کرد

معشوق کی ز اهل هوس یاد میکند … شکر کجا ز مور دمگس یاد میکند
همت ز عاجزان طلب از ظلم دست دل … چون شعله شد ضعیف ز خس یاد میکند
پیچد بدست و پای چو زنجیر ناقه را … از باز ماندگان چو جرس یاد میکند
از حاضران بغیر نگردند خلق یاد … از یاد رفتگان همه کس یاد میکند

شاخ گلی که میکند از سایه سرکشی
صائب کی از اسیر قفس یاد میکند

آنکه از عمر سبک سیر وفامی طلبد … لنگر از سیل و اقامت ز هوا میطلبد
هر که دارد طمع عاقبت از آخر عمر … ساده لوحیست که از درد شفا میطلبد
کشتی را که شود گرد غم من لنگر … ناخدا موج خطر را ز خدا می طلبد
هوس دیدن رویت مرا در خاطر … گر لقایش دو جهان روی نما میطلبد
صدف لوح گرانست بدل دریا را … دامن دشت جنون آبله پا میطلبد

بغیر از بیکسی صائب که میگیرد خبر از من
که از باران بسر وقت من بیچاره می آید

مشکل دل رسیده هوای وطن کند … چشمی جهان نرفت که یاد وطن کند
آنها که دید یوسف از اخوان خویشتن … خونش بگردنست که یاد وطن کند
دل میکند بسینه با بلبلان رجوع … گر نافه باز گشت بناف ختن کند
دلهای جمع را کند آشفته یاد من … راضی نمیشوم که کسی یاد من کند
بسیار دیده دل عشاق را مباد … زلف ترا گرانی دل پر شکن کند
دل برده نقش صورت شیرین نگاشته است … تا انتقام عشق چه با کوهکن کند
بال ملک ز باد خزان دیده ریخته است … بر دانه راکه یاد وران انجمن کند

صائب مرا ز درد سخن خورد و خواب نیست
کو علیسی که چاره درد سخن کند

مکتوب من بخدمت جانان که میبرد … برگ خزان رسیده به بستان که میبرد
اشک من و توقع گلگونه اثر … طفل یتیم را بگلستان که میبرد
دیوانگی بتازگی از بند جسته است … این مژده را بحلقه طفلان که میبرد
هر مشکلی که هست گره تم کشود عقل … ره در حقیقت دل انسان که میبرد

صائب سواد شهر مرا خون مرده کرد
این دل رمیده را به بیابان که میبرد

سیل بیکار است چون از خود برآرد خانه‌ات	نفس چون طغیان نماید برتر از شیطان شود

خامهٔ صائب چو آغاز گهرریزی کند
زنده روی تازه بیدار را صفاهان شود

بتان که خون شهادت چو آب مینوشند	کجا ز ساغر و مینا شراب مینوشند
چو رسته اند بخون حباب خوبانی	که باده با همه کس بی حجاب مینوشند
چو کشور یست محبت که خاکسارانش	ز کاسهٔ سر گردون شراب مینوشند
دل سیاه درونان نمیشود روشن	اگر می از قدح آفتاب مینوشند
رسیده اند بسر چشمهٔ رضا جمعی	که آب تلخ بجای شراب مینوشند
برگ شسته نگردد ز دل محبت می	بجای تشنه لبان دایم آب مینوشند

مگر ز روز حساب اند بیخبر صائب
جماعتی که می بی حساب مینوشند

شاخ گل از دست و چوگان تو یادم میدهد	غنچه از گوی گریبان تو یادم میدهد
جلوهٔ خورشید رخشان تو دامان کبر	زیر زلف از ماه تابان تو یادم میدهد
جلوهٔ ابروی یار و عید در ابر تنگ	از اشارتهای پنهان تو یادم میدهد
میدهد یاد از دل پرخون من هر غنچه‌ای	هر گلی از روی خندان تو یادم میدهد
در میان جان شیرین چون الف جا میدهم	هر چه از سرو خرامان تو یادم میدهد
در کنار بوستان مجموعهٔ رنگین گل	صائب از اوراق دیوان تو یادم میدهد

ز دل غم میکند چشم بلا جو این چنین باید	نگه در دو مجنون رام آهو این چنین باید
نگه می لغزد از روشن خرد سیار روی تو	تکلف برطرف روی آتشین مو این چنین باید
بجود کردست دست ز هر دو عالم چون صفت مژگان	تصرف در خم محراب ابرو این چنین باید
برآرد از خماری تو بیمار این چنین بیماران را	بلی هم چشم با می عشرت بود این چنین باید

بو جواب آمد ز میر زمین و آسمان از شور بخش صائب
ای آشنایان معنی را همیا بود این چنین باید

ز خورشید اختر ما تیره روزان کی جلا گیرد	چه پرتو چشم روزن از چراغ آسیا گیرد
ز مرگ تلخ پروا نیست بی برگ نوایان را	چراغ تنگ‌دستان خامشی را از هوا گیرد
ز ارباب طبع آزاده مردان بشمار دشمن	اگر پهلوی اهل فقر نقش بوریا گیرد
نمایید را که آب نیل قحطی است سیرابش	ز آب چاه کنعان تا یکی نشو و نما گیرد
ز جنت تا نگیرد باز پس خشش بنا سازش	پر کاهی اگر از کشت گردون کهربا گیرد
چو دل شد آب از تدبیر دست جو کوثر	که این دریا عنان اختیار از ناخدا گیرد
امید دستگیری دارد از مستغرق دریا	بمخلوق آنکه از خالق ز غفلت التجا گیرد

ز بس در خاکساری ریشه محکم کرده ام صائب
ز پا افتد اگر افتاده دست مرا گیرد

حرفی که از آن لعل گهربار برآید	رازیست که از مخزن اسرار برآید
تا حشر محالست که از سینه کند یاد	هر دل که بدین سوز درون وار برآید

هست تا بر فلک از اختر سیاره اثر — سنگ بر شیشهٔ ارباب هنر می آید
دست پیچیدن دل بردن پنهان گشتیم — هر چه میگوئی از آن موی کمر می آید
این چه دریاست که از کاوش آن سنگدلان — اشک تلخیست که از چشم گهر می آید
لاله داغ است خبر از برق بیباک بهار — که نفس سوخته از خاک بدر می آید
چرخ را آه شرربار من از جا برداشت — دیگ حوصله زان زود بسر می آید
ای خوشا عالم رندی و برومندی او — نخل این باغ بیک روز ببر می آید

صائب از سبز گلستان سخن می آییم
گل خورشید مرا کی بنظر می آید

عیش جهان برندی آشام داده ام — خط مسلسل بلب جام داده اند
جمعیکه حلقه بر در آرام میزنند — با خود قرار تلخی دشنام داده اند
نقصان نکرده است کسی از ملامت — قند از زبان چرب بیادام داده اند
تیغ فشان کشیدهٔ میدان حیرت اند — آنها که تن بسختی ایام داده اند

صائب چه فارغ اند ز اندیشهٔ حیات
جمعیکه کار آخرت انجام داده اند

مجنون تو بر دامن صحرا ننشیند — این گرد بهر دامن از پا ننشیند
شور دل عاشق ز تماشا نشود کم — از باد بهار آتش سودا ننشیند
دور گوی مکافات محالست که آخر — یوسف بسر راه زلیخا ننشیند

مست نازی که دل وحشی ما گرد شکار — شاهباز نیست می خون کبوتر باشد

صبر بر سوز دل تشنه لبی کن صائب
که چو دل آب شود چشمهٔ کوثر باشد

شورش سودا مرا از قید تن آزاده کرد — از سر خم خشت را آواره جوش باده کرد
کم نشد چون غنچه گل برگ عیش از خانه ام — هر که از گلشن قناعت با دل نکشاده کرد
بر لبش از مهر تابان مهر خاموشی زدند — صبح از نقش کواکب تا ورق را ساده کرد
خاکساری سایهٔ اختند خاری عافیت — چرخ نتواند ستم با مردم افتاده کرد
دامن افتادگی از کف منه کین کیمیا — از برای سربلندی خاک را سجاده کرد
پشت بر دیوار کردم تا نظر کردم که گهر — از صدف گهوارهٔ در یتیم آماده کرد

میشود صائب باندک فرصتی پا در رکاب
هر که چون برگ خزان برگ سفر آماده کرد

یاد درویش چرا نیست که خاموش کنند — نیک نیست لب آنکه فراموش کنند
نکند بادهٔ روشن بجرعهای ضعیف — آنچه چشمان سیه مست تو با هوش کنند
کار صد رطل گران میکند از شادلبی — گوهری را که ز گفتار تو در گوش کنند
واهم از غیرت خونابه کشانند کباب — ناتوانان که شب ز قدح نوش کنند
قدر با فراز که سیمین ذقنان نقد مراد — همچو گل صرف خمیازهٔ آغوش کنند
عشق بالاتر از آنست که پنهان گردد — شعله رعناتر از آنست که خاموش کنند

[illegible]

یا قفس است آنکس که از فیض جنون کامل نشد | در چنین فصل بهاران هرکه عاقل ماند ماند
سیر د عشق از زمین تا آسمان رواج را | زین وسیل آسمانی هرکه غافل ماند ماند
راه بیابانی نگردد جمع با آسوده‌گی | هرکه او دامن به دیوار منزل ماند ماند
تشنهٔ آغوش دریا را ز آسانی بلاست | چون صدف هرکس که در دامان ساحل ماند ماند
نیست ممکن نقش پا را از زمین برخاستن | هر گیاهی که در دنبال محمل ماند ماند
فرصتی تا هست بیرون آی از زندان جسم | در بهاران تخم امیدی که در دل ماند ماند
هر دلی کز بیم آتشها [illegible] | چون سپند خام در بیرون محفل ماند ماند
سیل بیتاب است تا دریا کند جا در مقام | یک قدم هرکس که از همراهی دل ماند ماند
چشم قربانی نگرداند ورق تا روز حشر | دیده هرکس که در دنبال قاتل ماند ماند
عیش شود هر دم عجب نقش روز افزون حسن | هرکه از حیرت در انجا دست بر دل ماند ماند
ای سر انجامیست خضر ره و بیابان عشق | هرکه در فکر سر و سامان منزل ماند ماند

بر نمی‌گردد نگاهش چون شبنم از آغوش مهر
هرکه صائب محو آن شیرین شمائل ماند ماند

یکسر از [illegible] وضع جهان [illegible] | خار در پیراهن آتش گل بیخار شد
خود بخود چون نغمه وا شد عقده‌ها در کار [illegible] | تا درین بستان [illegible] دست و دلم از کار شد
[illegible] گردون [illegible] پرده داران [illegible] | طوطی ما از ادب یکرنگ باز نگار شد
[illegible] مرکز [illegible] کار را | نقطه‌ای بی‌جا نمی‌بالد [illegible] بیکار شد

[illegible]

[illegible]

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد | ز آتش رشتهای شمع با هم همزبان گردد
یکی صد شد ز بید ناصحان سرگرمی عشقم | که بر دیوانه سنگ کودکان رطل گران گردد
تماشا [illegible] بی پرده کی از چشم می آید | مباد از روزگین آئینه‌ای آئینه دان گردد
یکی از تیغ خود نومید [illegible] | مروت نیست ماه عید از طفلان نهان گردد
ز لب صبح امید آرزو از مشرق شود طالع | که آن ابرو کمان را استخوان من نشان گردد
ز خاک [illegible] افزون [illegible] شود سامان [illegible] | چو برق آن کس که در راه طلب آتش عنان گردد
گل از سیر چمن آن غنچه بیدار دل چیند | که عریان از لباس رنگ و بو پیش از خزان گردد
بسیل نوبهار از جا نمی‌خیزد غبار من | جوانمردی که تا گویند راهی شو روان گردد
جوان از صحبت پیران حصار عافیت باشد | بخاک و خون نشیند تیر چون از کمان گردد
قناعت کن که رزق آفتاب از سفره گردون | همان قرض است گر صد قرن بر گرد جهان گردد
اگر همراه مائی خیر باد هر دو عالم کن | که بی سیر چمن با دل [illegible] روان گردد
ندارد مسند عزت زبان [illegible] | که صد سال از کیمیای خاکساری آسمان گردد
چنین کان [illegible] احوال ما [illegible] | عجب دارم که هر دم در دل ما خاطر نشان گردد
ز کوه غم مترسان سینهٔ دریا دل ما را | که این بار گران بر کشتی ما بادبان گردد
بجز زخم زبان رزق سخن نبود سخنور را | که از گلزار خار و خس نصیب باغبان گردد

ز خط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب
ندانستم که خطش فتنهٔ آخر زمان گردد

[illegible]

صائب سخن از مهر بهمان به که نگوید
هر کس که اثر ها بدل از کینه گذارد

غبار آه جهان جسم ناتوان گیرد
باو داشتم امید باندانستم
زشرم خویش همان حلقهٔ برون درست
مجوز دولت نرگس چشم و دل سیری
چو صبح تیغ دو دم هر که کارفرما شد
ز برق حادثه نتوان بناتوانی جست
اگر ز خانهٔ تو پهلو تهی توانی کرد
چه احتیاج کمند است در شکار ترا

چگونه مشت خسی برق را عنان گیرد
که این فلک زده هم رنگ آسمان گیرد
اگرچه فاخته در سرو آشیان گیرد
که این هما ز دهان سگ استخوان گیرد
امید هست که در یک نفس جهان گیرد
که آتش از قدم اول ریسمان گیرد
چو ماه عید رکاب تو آسمان گیرد
که چشم شوخ تو نخجیر با کمان گیرد

چنین که نیست قرارش بهیچ جا صائب
عجب که شبنم ما رنگ بوستان گیرد

بخل ممسک از می افزون تر شود
گوشه گیری آبروی عزلت است
حرص را فشو و نما از آرزوست
سایه گستر باش کافتد در زوال
پیشوایی را بلا در قفاست

سخت تر گره دیگر چون تر شود
قطره در جیب صدف گوهر شود
خار و خس پر شعله بال و پر خوند
سایهٔ خورشید چون کمتر شود
خاری به فردی که سر دفتر شود

ز نوبهار چه گل چیند آن نظر بر او
ازین صاف دلان شو که بی ضیا نبود
بسر نیامده طومار عمر سعی کنید
خوشا کسی که ازین خاکدان چو در گذشت
کجاست گوشهٔ آسوده که چون تفلیس
اگر بخضر رسد میشود بیابان مرگ
درین بهار که یکدانه زیر خاک نماند
فریب گوشهٔ دستار اعتبار مخور
بخنده زندگی خویش را مده برباد
دو زلف یار بهم آنقدر رنگی ماند

که در مشاهدهٔ نقش بال و پر ماند
هزار سال اگر آب در گهر ماند
که چون قلم ز تو در هر قدم اثر ماند
ز نقش پای چراغی برهگذر ماند
خیال پوچ دو عالم برون در ماند
ز راه هر که با امید راهبر ماند
روا مدار سر ما بزیر پر ماند
که غنچه در بغل خار تازه تر ماند
که در چمن گل نشگفته بیشتر ماند
که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

ز فکر بیش و کم رزق غم مخور صائب
که راه طی شود و توشه در کمر ماند

بافسون پیر و طول امل هشیار کی گردد
گهر در حسن خورشید تابان افگند خود را
گرانی از حباب بی تعلق نیست دریا را
بلندی پست عالم رهروان را سکندر رهرو
فزاید عوض لشکر شوکت مهر سلیمانی

ره خوابیده از بانگ جرس بیدار کی گردد
دگر نه چشم شبنم سیر از گلزار کی گردد
کسی که خود جدا گردید بر دل بار کی گردد
اگر سوهان نباشد تیغها همواره کی گردد
ز خط عنبرین این خال بی پرکار کی گردد

[illegible]

یارب ای عشق گرانمایه چه اکسیر تو	که همه بی جگران از تو جگردار شدند
رشتهٔ عمر بمقراض دو لب قطع شود	بیشتر خلق جهان بر سر گفتار شدند

صائبا این غزل مرشد روم است که گفت
عید بگذشت و همه خلق پی کار شدند

ولہ

زخم ما پهلو بخنجر میدهد	شیشهٔ ما سنگ را نشتر میدهد
شوق از افتادگان راه عشق	می ستاند پا و شهپر میدهد
ناامیدی اول امیدهاست	نخل ما چون خشک شد بر میدهد
همت مردان مگر کاری کند	نقش ما کی داد ششدر میدهد
بی مگس هرگز نماند عنکبوت	رزق را روزی رسان پر میدهد

میشود چون خانهٔ صائب سحر لبریز
هر که در راه سخن سر میدهد

ولہ

سر هر کس که گرم از بادهٔ منصور میگردد	دو چشمش چوب خشک نخل طور میگردد
نگردان روی جرأت از دم شمشیر	که آخر سرو آخر هم کافور میگردد
شکر از تلخکامان بازمیگیری	که تنگ شکرت آخر نصیب مور میگردد
بلکه دامن دشت عدم گاهی که میرقصم	بچشمم جاده دیوار عناصر سور میگردد

نگاه می ببزم بی کیفیت گردون نمی صائب
که جای جام می آنجا سر مخمور میگردد

[illegible]

۳۴۵ دیوان صائب

[illegible]

دیوار پشت بر دهن سیل میزند	با خاکسار عشق ملامت چه میکند
از پشت زرنگار خود آئینه فارغ است	محو تو سیر گلشن جنت چه میکند

صائب مراد بر دو دل خویش واگذار
بیمار بید داغ عیادت چه می کند

آسمان تا بود بر ما بر سر بیداد بود	روی ما دائم بلطف سیلی استاد بود
سرو چون شمشیر زهرآلوده می آید بچشم	بسکه از سیر گلستان بود دل ناشاد بود
زینهار از خرقهٔ آزادان مشو غافل که سوخت	هر خشن پوشی که دیدم خانهٔ صیاد بود
از قبول خلق دل سر رشته را گم کرده بود	دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود

ولہ

دماغ من بصهبا خشکی غم بر نمی آید	رسائم گر بآب این خاک را نم بر نمی آید
عبث از خواری اخوان شکایت میکند یعقوب	عزیز مصر گردیدن از او کم بر نمی آید
از آن مغلوب میگردی که چون با خود نمی سازی	اگر با خود برائی با تو عالم بر نمی آید
بجوی ناتوان زور تیغ شستن خط جوهر را	بزور باده از دل ریشهٔ غم بر نمی آید
غبار بد گهر از صحبت نیکان نمی خیزد	بدست راست نقش جیب خاتم بر نمی آید
نمی آید ز دل بی عشق بیرون قطرهٔ اشکی	ز گلشن بی کمند مهر شبنم بر نمی آید
کجا آسان ز قید جسم با گل بر نمی آید	نمو شد دانه تا در خاک از گل بر نمی آید
چنین کز چشم بیمار تو می آید نگه بیرون	مگر لیلی بچندین ناز محمل بر نمی آید

[illegible]

بیهوده ترز جوهر تیغست راه عشق — خونش بگردنست که این راه سر کند
معراج تخم سوخته پامال گشتن است — آن دانه نیست دل که سر از خاک بر کند
در منزل نخست دل خویش میخورد — چون راهرو بتوشهٔ مردم سفر کند
طوطی اگر بجاشنی حرف خود رسد — گرد دو هانش تلخ چو بادشکر کند
گشتیم چون صبا بسر پای لاله زار — داغی نیافتیم که دل ما خبر کند
چون عالمی که دل در خانه جمع کرد — حاجی ستم بخلق چه اشتر کند

در خلوت دلست تماشای هر دو کون
صائب چگونه سر زگریبان بدر کند

هر که پشت پای چون شبنم آب زندگی زد — در حریم مهر تابان تکیه بر اورنگ زد
چون می انگور صاف بیخودی گلزار نیست — میتوان میخانها زین بادهٔ بیرنگ زد
نامه سربسته از تاراج مضمون ایمنست — چون حریم بیضه می باید ره آهنگ زد
خال لیلی جاده در نیل مصیبت میزند — تا گدا این سنگ دل یارب بمجنون سنگ زد
نیست امیدی بر و مند زخال نوخطان — حاصلش افسوس باشد دانه را چون زنگ زد
در دو پنهان لب از پاس زعرض مطلب کوتاه است — بوی می از شیشه نتواند برون چون زنگ زد

از شبیخون حوادث لشکرش در هم شکست
هر که صائب در مقام صلح طبل جنگ زد

بزم چشم بتوان گشت دشمن با چه کار افتد — نمیخواهم که چشم من بچشم روزگار افتد

باریکه گران تر بود از کوه بتمکین — سنگیست که در پلهٔ میزان تو یابند
بیماردلان روی به بهبود نگذارند — بوی اگر از سیب زنخدان تو یابند
زنجیب اهد چرخ چو دیوان قیامست — شیرازهٔ اش از زلف پریشان تو یابند
در کام و دهن آب شود میوهٔ جنت — در دل چو خیالیست که پیکان تو یابند
برق نگه گرم تو حاشا که گذارند — کاین تیره دلان ره بشبستان تو یابند
زهاد که خون در دل شاخ دهد چو بوستان — مشکل خبر از نشتر پیکان تو یابند
از فرق فرو تند ترا بال فشانان — چون راه تماشا بگلستان تو یابند
در دامن پیراهن یوسف نزنند دست — خاری که بدیوار گلستان تو یابند
از نعمت الوان جهان کاسه بپرداز — تا روزی جا بهار ز سر خوان تو یابند
این آن غزل خسرو همینست که فرمود — خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

ولہ

غرور نوخطان افزون ز خوبان دگر باشد — دم آهوی مشکین از غزالان چشم تر باشد
بسر آتی توان شد کامیاب چهرهٔ خوبان — ازین گلشن گل آن چیند که دستش بر کمر باشد
کند از باغ بیرون اضطراب دل صنوبر را — دوران گلشن که سرو قامت او جلوه گر باشد
در آغوش حریم وصل هجران میکشد عاشق — که چشم شرمگینان حلقهٔ بیرون در باشد
نسازد مضطرب سیل حوادث زود آنرا — عمارت چون نشست خود نمایه بخطر باشد
بشیرینی سرآرد نوبهار زندگانی را — چو زنبور عسل آنرا که منزل مختصر باشد

نه چشمی که نه دایرهٔ نرگس فتان

تا یکی در پوستین بیگناهان افگنی — این سگ نفسی که از بهر شکارت داده‌اند
سر مپیچ از سنگ طفلان جوی خشت داده — گر برای دیگران این برگ و بارت داده‌اند
از فراموشی بفکر کار خویش افتاده — ورنه در روز ازل سامان کارت داده‌اند
بال پرواز ترا هر چند صائب بسته‌اند — شکر قید خاطر معنی شکارت داده‌اند

بعشق لاابالی کوه طاقت بر نمی‌آید — علاج شورش آن بحر از لنگر نمی‌آید
بچشم پاک کرد آئینه تسخیر آن پریرو — چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی‌آید
مگر یاقوت سیرابش بداد مار ... — علاج تشنهٔ ما از لب ساغر نمی‌آید
دل گردون نمیسوزد با آه آتشین من — بدر در تلخ آب از دیدهٔ مجمر نمی‌آید
چنین کز عالم آب مدد آن گرد رویان — نهال طوبی از شیشهٔ کوثر نمی‌آید
بدشواری توان سر از لباس فقر بیرون کرد — برای خود ز بند نی برون شکر نمی‌آید
بداغ عشق دارد محرم و بیگانه یکسان — از این آتش خلیل الله سالم بر نمی‌آید
شکوه حسن او مهری بلب و بیقراران — که آواز سپند از سیخ مجمر بر نمی‌آید
خموشی پیشه کن تا دامن عصمت ... — که بی پاس نفس از بحر گوهر بر نمی‌آید
کز این عنبرین مو میکند در سینه‌ام جولان — که از دریای دل یک موج بی عنبر نمی‌آید
بمنزل میکند قطع تعلق کار دانی را — ز رهزن آنچه می‌آید ز صد رهبر نمی‌آید
چو بگشاید زبان عندلیبان همدستی ... — ز صیقل کار بی امداد روشنگر نمی‌آید

کبودی رخ خود را ز سیلی اخوان — عزیز مصر به از رود نیل میداند
امید بخم ز خورشید طلعتی است مرا — که خون شبنم گل سلسبیل میداند
ز چرخ کام لشکر دروغ نتوان یافت — که راه حیلهٔ سائل بخیل میداند
سفینه که بگل در کنار نشسته است — چه قدر باد مراد در رحیل میداند
دلی که محرم اسرار عشق شد صائب — نسیم را نفس جبرئیل میداند

چرا بخلد برین از خدا شوی خورسند — بجوی شیر چو طفلان چرا شوی خورسند
مباد همچو سکندر درین تماشاگاه — بآب گینه ز آب بقا شوی خورسند
سعادت ازلی بی حجاب می‌تابد — چرا بسایهٔ بال هما شوی خورسند
ز هر شکست ترا شهپری دهند چو موج — اگر تو بحکم روان قضا شوی خورسند
ز ماه مصر بزندان و چاه ساخته — اگر بهر دو جهان از خدا شوی خورسند
با آشنائی بیگانگان بر آمده + — تو آن کسی که بیک آشنا شوی خورسند
ز شش جهت در روزی گشاده شود — اگر ز عشق بدرد و بلا شوی خورسند
بخواب ناز روی همچو چشم قربانی — اگر بجای طبیب ... شوی خورسند
علم شود بطراوت چو نرگس بیمار — بدرد خویش اگر از دوا شوی خورسند
بهشت نسیهٔ خود نقد میتوانی کرد — ز خلد اگر بمقام رضا شوی خورسند
بلند دار نظر را مباد چون نرگس — ز چشم خود بهمین پیش پا شوی خورسند

غم رونقی نخورد صائب اگر از بی‌حسابی
کو منت در رکاب جنبشهاسه بی‌رتی آمد

جوش درون کم از دو سه فنجان جوش نیست — دریا چه چشمه غربال چون شود
پیچیده بادست و پای مگس تار عنکبوت — شهباز صید رشته آمال چون شود
شرط وصول از دو جهان ترک کرد نفس است — این راه دور قطع بیک بال چون شود
روح فلک سوار حقیقت مجسم است — عیسی سوار مرکب دجال چون شود
دل را ز ننگ گر نکند عقل تربیت — سیمرغ عشق غافل ازین حال چون شود
داغ جنون نمیرود از استخوان ما — از نقطه پاک قرعهٔ آمال چون شود
ناگشته است بوقلمون رنگ دانه ام — در ضمیر خاک مرا حال چون شود
نقش و نگار خواب پریشان آینه است — دلهای ساده محو خط و خال چون شود
از شرح دردهای نهان خامه عاجز است — یک ترجمان زبان صد لال چون شود
در پیش صبح شب نتواند سفید شد — ادبار پرده رخ اقبال چون شود

صائب فزود تشنگی شوق من ز وصل
آئینه سیر چشم ز تمثال چون شود

دور حسن تو با گلستان که پردازد — بلاله و سمن و ارغوان که پردازد
درین چمن که بلبل است خون ز حرص — بآب دیدهٔ خواری کشان که پردازد
نسیم در سکرات است و گل پریشان حال — بعندلیب درین گلستان که پردازد

آنچنان سرریز افغانم که از سرخم من — ناله چون چاک گریبان جرس گردد بلند
از سر مستی صراحی گردنی افراخته است — آه اگر دست گلوگیر عسس گردد بلند

جذبهٔ بلبل چو دست از آستین بیرون کند
آتش گل صائب از چوب قفس گردد بلند

می در آن لعل گهربار تماشا دارد — آب در گوهر شهوار تماشا دارد
گرچه در آینه جوهر ننماید خود را — خط بر آن صفحهٔ رخسار تماشا دارد
هر دم از خرمن رخش رنگ دگر میبارد — گل در آن گوشهٔ دستار تماشا دارد
ماه هرچند خوش آینده تماشا شده هر روز نو — حسن مهتابی دلدار تماشا دارد
خوش بود صحبت آئینه و سیماب بهم — عرق از خرمن رخ یار تماشا دارد
زخم و داغیست که مستانه بهم میجوشد — لاله زار دل افگار تماشا دارد
هر کجا لاله رخان سیب ذقن جلوه دهند — اضطراب دل بیمار تماشا دارد
جوش می را به پریخانهٔ خم باید دید — سیل در سینهٔ کهسار تماشا دارد
آب شد تیشهٔ فرهاد ز تردستی — کار با غیرت همکار تماشا دارد
در ته زلف کند جلوهٔ دیگر رخسار — دل شب عالم انوار تماشا دارد

حسن از جلوه و دل جلوه نماید صائب
از قلم دعوی گفتار تماشا دارد

هر بلبلی که زمزمه بنیاد میکند — اول مرا ببرگ گلی یاد میکند

خونین دلان کجا و سماع طرب کجا ... این شاخ گل ز باد صبا رقص میکند
پیچیده است درد طلب بر کرا بهم ... وانند که گرد باد جدا رقص میکند
داریم عالمی ز خیالش که نه سپهر ... در تنگنای سینهٔ ما رقص میکند
آنرا که مطرب از دل پرجوش خود بود ... دایم چو نجهٔ بی سر و پا رقص میکند
ما مانده ایم در ته دیوار ورنه کاه ... از اشتیاق کاهربا رقص میکند
بی آفتاب ذره نخیزد ز جای خویش ... از خود نه جسم خاکی ما رقص میکند
پیر و جوان نام نکند فرق شور عشق ... اینجا فلک بقد دوتا رقص میکند
بی اختیار نام خدا میبرند خلق ... هر جا که یار نام خدا رقص میکند
گردی که از گرانی تعمیر شد خلاص ... در جنبش پیش سیل فنا رقص میکند
صائب ز صوفیان مطلب وجد صوفیان ... شاخی که خشک گشت کجا رقص میکند

تا کی درین جهان مزوّر بسر کنید ... خود را بیک پیاله جهان درد سر کنید
چون تاک سر ز خانه ستی بر آورید ... با دست حلقه در کمر هر شجر کنید
وید بدبشت ورق درقهای آسمان ... یکبار هم در آینهٔ دل نظر کنید
شب را تمام گر نخوابید زنده داشت ... چون غنچه دل به نیم تبسم سحر کنید
هنگامهٔ جنون دل آماده کرده ایم ... معشوق بی تکلف ما را خبر کنید
در وقت خواهش لب بگشائید چون صدف ... ز احسان چو ابر دامن خود پرگهر کنید

شد جهان کان نمک از خندهٔ پنهان او ... سوزش محشر حصاری از نمکدان کی شود
بردر دچون موج از آب گهر دامن کشان ... دیده با جای آن گستر خرامان کی شود
توشهٔ رهرو است برق گرم رو را خار و خس ... کعبه دلگیر از خار مغیلان کی شود
با چراغ برق میجوید ضعیفان اسباب ... در بهار این دانه زیر خاک پنهان کی شود
عاشق بر دل نیندیشد از زخم زبان ... سیل باز از دریا نجاری روی گردان کی شود
پیش مردان میکشاید عشق صائب خویش را ... هر کجا مردی نباشد تیغ عریان کی شود

نه تنها زیر پای خویش سیما چنین باید ... نبرد از دل کس آئینه سیما چنین باید
ز شکر خندهٔ آتش چشم شور تنگ شکر خند ... تکلف بر طرف لعل شکرخا چنین باید
فلک از سبزهٔ خوابیده داند قدر رعنائی ... قیامت جلوه گر از قد رعنا چنین باید
نشد از دیدهٔ فرهاد غائب صورت شیرین ... بنامی بی ستون ارکار فرما چنین باید
ز گردش ماند دور آسمان چون چشم حیرانی ... عیار جلوه های حیرت افزا چنین باید
ز نقش پای من روی زمین دریای آتش شد ... طلبگار ترا آتش ته پا چنین باید
به نیل چشم زخمش نیست چرخ نیلگون کافی ... عرق سر از رخسار زیبا چنین باید
ندارد داد دی ما لاله زاری غیر بوی خون ... ز خود در کرده را دامان صحرا چنین باید
نهادم دست تا بر دل جنون آستین گیر شد ... ز لنگر میشود شوریده دریا چنین باید
نگردد از خواب حیرت خوش دل بیدار صائب ... نگاه عاشقان محو تماشا چنین باید

مشو ز وحدت و کثرت دوبین که یک نور است	گر آفتاب شود روز و شب ستاره شود

بگیر دامن خورشید طلعتی صائب
که همچو صبح ترا زندگی دوباره شود

هر که گفتار صواب از سر غفلت شنود	مایهٔ جهل شود هر که ز حکمت شنود
دل آگاه درین نه کده گر شاه شود	که ز هر ذرهٔ او نالهٔ حسرت شنود
از زبان بازی امواج صدف مستور است	غرقهٔ عشق اگر حرف ملامت شنود
رتبهٔ زمزمهٔ عشق ندارد زاهد	بگذارید که آوازهٔ جنت شنود
روزگاریست که تصدیق نمی یابد گرد	اگر از صبح کسی حرف صداقت شنود
سخت رویی که نجوید ره نصیحت بسته است	باش تا یک بیک از سنگ مذمت شنود
دل آگاه ز هر ذره بود پندپذیر	مرده دل از دهن گور نصیحت شنود
سخن راست خدنگیست که زهرآلود است	جگر خیره که دارد که بجرأت شنود
غنچه لبی کز تعجیل بهار آگاهست	در شکرخندهٔ گل آوازهٔ رحلت شنود
هر که از نرم زبانی نشود نرم دلش	سخن سخت ز هر سنگ ملامت شنود
نیست چشم تو خبردار نه هر ذرهٔ خاک	گوش معنی طلب اسرار حقیقت شنود
قصهٔ عشق کند آب دل مردان را	نیست افسانه که این طفل بغیبت شنود
برگ سبزی دگر امروز بهاران خطراه	از دم سرد خزان نغمهٔ رخصت شنود
ورد توفیق شود بار بر خسار کسی	کز تو دل سخن اهل حقیقت شنود

غرض از اهل دلی سیر و سفر آزادیست	میکشم دامن از آن خار که در پا نرود
بار غم از دل مجنون که تواند برداشت	ناقهٔ لیلی اگر جانب صحرا نرود
از نفس زخم دل آئینه ناسور شود	درد عاشق بفسون سازی عیسی نرود
می اگر با خبر از آفت صحبت گردد	هرگز از خم به پریخانهٔ مینا نرود
نقطهٔ بخت سیه ریختهٔ کلک قضاست	این سیاهی بعرق ریزی دریا نرود
گره از کار جهان وا نکند چون دم صبح	دل شب هر که بدریوزهٔ دلها نرود
چشم بینا و همین زخم دل آگاه بس است	خون بحالست که از دیدهٔ بینا نرود

جلوهٔ موج سراب آفت کوته نظریست
صائب از راه بآرایش دنیا نرود

تا یکی گرد کدورت بدیوارم کند	عشق تا کی ز غم عالم سبکبارم کند
با خیال یار در یک پیرهن آسوده ام	بر ندارد سر ز بالین هر که بیدارم کند
شد ز رنگ سینهٔ من ناخن صیقل کبود	سعی خاکستر چه با آئینهٔ تارم کند
هم رگ سنگ است از خواب گران مژگان من	سیلی دوران عجب دارم که هموارم کند

عاشقان با درد از روز ازل خو کرده اند
درد بی دردی مگر صائب خریدارم کند

پند ناصح بجنون مستی انکار فزود	شربت تلخ ببدخویی بیمار فزود
عشق از روز ازل [illegible]	هر که در دل گرهی داشت برین تار فزود

شکسته رنگی من عشق را برحم آورد	بزور هر انچه برآید بزور نتوان کرد
ز خال یار خجالت کشم ز سوختگی	که تخم سوخته در کار مور نتوان کرد
حجاب روی زمین گر بهشت خاموشیست	بحرف ترک بهشت حضور نتوان کرد
مصیبت دگرست اینکه مرده دل را	چو مرده تن خاکی بگور نتوان کرد

توان گرفت رگ خون برق را صائب
دل رمیدهٔ ما را صبور نتوان کرد

کجا مهر حجاب از لب ما بردارد	نه خیالی ست که از موج ز جا بر دارد
رشته گوهر سیراب شود خار کاوش	هر که خار از ره این آبله پا بردارد
دل صد پاره اگر همرهی ما نکند	کیست در راه طلب توشهٔ ما بردارد
در بیابان طلب تشنه جگر بسیار است	به که هر آبله آب جدا بردارد
منفعل رفت ازین میکده ما سیلاب	گیست آن گرد ملال از دل ما بردارد
از مه عید چو آیینهٔ دلم صاف نشد	مگر این زنگ ز دل قد دو تا بردارد
اینقدر دور مشو از نظر ای صبح وجود	که دل خون شده دستی بدعا بردارد

صائب از کوه کند ساده زمین در سیلاب
ابر اگر آب ز چشم تر ما بردارد +

تا بهله محرم کمر آن نگار شد	دست ز کار رفته ام امیدوار شد
گوید چشم دوستی با غزالها	هر گاه آن نگاه لعبت شکار شد

صحبت گردنکشان کو ست منقلب	کیمیای دلپذیر خاکساران دیده شد

بخت چون برگشت بر گردند یاران سر بسر
تا بکی صائب خبر پرسی که یاران را چه شد

خوشوقت گروهی که در اندیشهٔ یارانند	چون کعبه روان روی بدیوار ندارند
گردن نکشند از خط تسلیم بهر حال	گر بر سر تخت اند اگر بر سر دارند
در دامن یارند چو آیینه شب و روز	هر چند گرفتار درین گرد و غبارند
دارند درین سبز چمن سیر چو پرکار	هر چند که چون نقطهٔ مرکز بقرارند
خود را نشمارند ز ارباب بصیرت	با آنکه شرر در جگر سنگ شمارند
پوشیده بظاهر نظر خود ز دو عالم	از داغ درون واله آن لاله عذارند
آه است درین باغ نهانی که فشانند	اشکست درین مزرعه تخمی که بکارند
آسوده ز سیر فلک و گردش چرخ اند	حیرت زدهٔ جلوهٔ مستانهٔ یارند
آیند چو با خویش کم از مور ضعیف اند	در بیخبری پشهٔ سیمرغ شکارند
چون شبنم پاکیزه گهر جسم گداز آنند	در دامن گل از نظر خورشید سوارند
از خرقهٔ پشمینه توان یافت که این جمع	بی دیدهٔ بینا ز آهوی تتارند
جمع که بآن گلشن بیرنگ رسیدند	آسوده ز نیرنگ خزان اند بهارند
قانع بشکار خس و خار اند ز گوهر	چون موج گروهی که طلبکار کناراند
جمعی که باین نقش و نگار اند نظر باز	محروم ز رخسارهٔ بی پردهٔ یارند

چون پرتو خورشید که در آئینه افتاد — از عمر همین بهره من جلوه گری بود

صائب چه توان کرد بتکلیف عزیزان
ورنه طرف خواجه شدن بی بصری بود

گوهری نیست نخنهاش که از گوش شود — نمکی نیست لب او که فراموش شود
حلقه نیست دو زلفش که برآید از هوش — یاد رویش نه چراغیست که خاموش شود
خط سبزش ورقی نیست که از یاد رود — مصرعی نیست خراشش که فراموش شود
خواب در دیده غفلت زدگان مسوزد — چون کسی غافل از آن صبح بناگوش شود
جام در دست بصحرای قیامت زانند — هر که از گردش چشمان تو مدهوش شود
جامه تبدیل کند آبحیات از خجلت — چون ز خط آن لب جان بخش سیه پوش شود
زاهد خشک اگر قامت او را بیند — همچو محراب سراپا همه آغوش شود
اشک در دیده من شد ز سوز جگر — آب دریاچه خیالست که از جوش شود

واگذارش که بخون جگر خود سازد
کیست صائب که بزم تو قدح نوش شود

دل طاقت حیرانی دیدار ندارد — آئینه ما جوهر این کار ندارد
گل میکند از رنگ پریشانی خاطر — حاجت به تنک ظرفی اظهار ندارد
تا چند بموی دلم آویخته باشد — واپس ده اگر زلف تو در کار ندارد
واعظ چه شوی گرم لب بی نمک تو — بتخانه از گرمی گفتار ندارد

ز کلفت تو چه برداشت سیل حادثه‌ها — غبار من سره کاروان نمی گردد
قدم ز جاده بره راستی برون مگذار — که تیر راست خجل از نشان نمی گردد
نسیم غنچه تصویر را بحرف آورد — هنوز یار بمن مهربان نمی گردد
شکایت من از افلاک اختیاری نیست — ستم رسیده حریف زبان نمی گردد
محبت است چنین شیوه جوانمردی — گمان مبر که زلیخا جوان نمی گردد
ز سنگ تفرقه خالی شده است دامانش — بگرد خاک عبث آسمان نمی گردد

هزار بار مرا کرد امتحان صائب
هنوز عشق بمن مهربان نمی گردد

مرا که بستگی نقل از کلید بود — دگر چه دل نگران بماه عید بود
چنان ز صبح شکر خنده تو روشن شد — که دیده است شکر انقدر سفید بود
اگر سپهر به بیجا صلان ندارد لطف — نبات بهر چه پهلو نشین بید بود
نیفتد از نظر پاک دامن هرگز — برنگ آئینه نرگس که پاک دید بود
اگر دو عید بود خلق را بسال ولی — مرا ز نام تو هر ساعتی بعید بود

بیک تبسم در دیده صید صائب کن
ز خوان لطف تو تا آنکه نا امید بود

شکست حال پریشان ما چه فایده دارد — خرابی دل ویران ما چه فایده دارد
بگیر دامنش ای اشک چاره سازی کن — همین گرفتن دامان ما چه فایده دارد

[illegible]

تا بفردای جزا از هر ندامت میخورد / هر که امروز انتظار عیش فردا میکشد

ابر چشمم چون بمیدان جگرداری رود / قطرهٔ اشک مرا بر روی دریا میکشد

صائب از افسانهٔ زلف دراز او مگو / آخر این سررشته افسون بسودا میکشد

با دلم آتش نگاهی ست بازی میکند / برق با عاجز گیاهی دستبازی میکند

شکوهٔ گل را بدیوان مروت میبرم / سخت با طرف کلاهی دستبازی میکند

در میان قربان چون طوق برگردن بهم / سرو من با هر گیاهی دستبازی میکند

پیچ و تاب رشتهٔ جانم گذشت از حد مگر / باغبانش داد خواهی دستبازی میکند

ولہ

آن شوخ چگویم که دل از دست چه سان برد / تا هو بکنار من و دل را ز میان برد

دل خون شده و آن ترک جفا کیش نیاید / در خاک هدف حسرت آن سخت کمان برد

در رشتهٔ جان تاب فتاده است ز غیرت / تا دست تصرف که بآن موی میان برد

کیفیت چشم تو اثر کرد به لبها / غماز خبر راه باسرار نهان برد

از برق حوادث نکند باک گهر هم / رنگ از رخ یاقوت بآتش نتوان برد

چون سیل گران سنگ کز کوه بغلطد / صد کوه غم از سینهٔ من رطل گران برد

از سطر شماری قدمی پیشتر ک... / بی زین ره تاریک بمقصد نتوان برد

ولہ

[illegible]

[illegible]

در سوز عشق رگ و ریشه‌ام چنان گرمست / که برق رخس و خاشاک من کباب کند

غبار خاطر من گر بگریه آمیزد / چه خاکها که بسر کاسهٔ حباب کند

چراغ عقل شود محو چون ستارهٔ صبح / چو آفتاب قدح پای در رکاب کند

ولہ

کی بود دل بسر کوی تو ستیار شود / گل دستار من آن سایهٔ دیوار شود

عجبی نیست که از طالع واژون ازم / موج صیقل بد سایهٔ زنگار شود

پای در دامن زنجیر جنون پیچیدم / چه ضرور است کسی خانهٔ صد خار شود

رو بزیر سر دیگر بنه این بالش نرم / تکیه گاه سر منصور سر دار شود

شبنمی رنگ ندارد ز گلستان خورشید / غیرت بلبل اگر ضامن گلزار شود

تا سری در قدم او نگذارم صائب / دلم از گریه محال است سبکبار شود

چشم برق از اشتیاق خرمن ما می‌برد / در پی آزار زخم چشم سوزن می‌برد

شعلهٔ آتش اگر سیلی خور خوی تو نیست / از چه رو دائم چراغ از چشم گلخن می‌برد

داغ ناسور مرا تحریک کس در کار نیست / آتش‌ها کی ببال طرف دامن می‌برد

فتنه دستی ز آستین برکرده کاندر شهر و کو / بی محرک سنگ از جنگ فلاخن می‌برد

بلبل ما چون کند آهنگ دوری زین انجمن / آب و رنگ عقبا از روی گلشن می‌برد

صائب از نظارهٔ ات گلزار اگر شد دور نیست / در تماشای تو رنگ از روی گلشن می‌برد

[illegible]

غنچه سر از مرا آه بناخن واکرد — خندهٔ چاک گریبان مرا رسوا کرد
زخم از پهلوی من طرف نمایان بربست — داغ در سینهٔ من چشم تماشا واکرد
گریهٔ تلخ مرا خندهٔ او شیرین ساخت — شعلهٔ آه مرا قامت او رعنا کرد
بردای زورق بیظرف حباب از شکر — موج لنگر نتوانست درین دریا کرد
شعلهٔ حسن جگر سوخته می طلبید — عشق در هر دو جهان گشت مرا پیدا کرد
بر[?] باد صبا خردهٔ طفلان چو حباب — که ته باغ نوی سبزهٔ خطش واکرد
در چو داری آن زلف کم از شاد مباش — که سر خود همه را در سر این سودا کرد

صائب این تازه غزل را ز تو هر کس که شنید
از سویدای دل مجموعه دل انشا کرد

جواب نامهٔ ما را صبا نمی آرد — بچشم کاغذی از تو تیا نمی آرد
زمانه ایست که باد بهار با آن لطف — به سبزه مژدهٔ نشو و نما نمی آرد
بپرسشی نکند یاد تلخکامان را — لب تو حق نمک را بجا نمی آرد
از آن سبب دل سوزن همیشه سوراخ است — که تاب دوری آهن ربا نمی آرد
چرا نسیم سر زلف در دل شبها — مرا بخاطر آن بیوفا نمی آرد
جواب نامهٔ جانسوز شکوه ناکان — بدست برق طره گر صبا نمی آرد
بترک فقر کلاه کسی سزاوار است — که سر فرو ببال هما نمی آرد
نسیم برق عنان آنچه پیش آمد است — گر رو بکلبهٔ احزان ما نمی آرد

عرق شبنم گل خشک نگشته است هنوز — گنه از دیده که گلچین لب نابش ببرد
بهر اگر از گهر خویش ز نه جوش گذشت — طفل اشکم بزبان آمده آبش ببرد

صائب این بار بصد دست نگه خواهم داشت
دل مجروح اگر جان ز عتابش ببرد

از عذار شمع شرر وا می برد — پروانه که گرد تو یکبار می برد
ژولیده موی باش که سر رسید تا — هر کس بیال طرهٔ دستار می برد
تا در بغل کشد کمر نازک ترا — از شوق چشم حلقهٔ زنار می برد
امروز نوبت جگر تشنه زخم کیست — کز شوق بوسه اش لب سوفار می برد
از دست بوسنگ حوادث چه غافل است — مرغی که شاخ شاخ بگلزار می برد
بر قطره دوخته ام چشم چون حباب — موج دلم بیاضه مرشار می برد
حسن غرور از نگهبان گزیر نیست — چشم گل از پی مژه خار می برد
روزیکه هست آینه ساغرم بدست — چشمم بروی سبزهٔ زنگار می برد
کم ظرف تشنه حرکتها ی تا قفس است — چشم حباب از پی رفتار می برد
بال طپش اگر دل پر خون بهم زند — رنگ بهانه جوی ز رخسار می برد

صائب شراب شوق چنین گر اثر کند
مهر خموشی از لب اظهار می برد

اگر نقاب ازان روی دلپسند افتد — سپهر سوختگان فحطی سپند افتد

چندین نگاه حسرت و خمیازهٔ دریغ	از زخم و داغ من نمکدان که میبرد
چون دست جوهری شده پایم ز آبله	این خرده را بخار مغیلان که میبرد
رنگ شکستهٔ شیشه بر دلم شکست است	پیغام من بباده فروشان که میبرد
چندین هزار قافله تا کعبهٔ امید	غیر از جنون ز راه بیابان که میبرد
ما را بکوچهٔ غلط انداختن چه سود	دل را بغیر زلف پریشان که میبرد
تا بزانو پاے من در خار شد	کاسهٔ زانوے من هموار شد
گرد خوارے بیش خیز عزلت است	خار تا خواهد گل دستار شد
حرف حق گویا ز بر طاق بلند	زین سخن منصور صاحب دار شد
عشق اگرچه کار بیکاران بود	هر دو عالم بر سر این کار شد
فیض ساقی ابر نیسان گرفت	رنگ عقل و هوش چون شار شد
کهکشان را آه ما اندام داد	این کج از سوهان ما هموار شد
بلبل ما چند باشد در قفس	گل سراسر گرد هر بازار شد
زلف پهلو کرد خالے از رخت	روزگار حرف پهلو دار شد
تا تو در دامن کنی اے باغبان	حسن گل خواهد از این گلزار شد
یک نظر روے ترا خورشید دید	صائب از مژگان آتشبار شد

بر دل مورے اگر ناخن رسید / سینهٔ صائب ازان افگار شد

در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل	کمین کار دل خورست یکدل نمیشود
عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد	از آب شور بیجه گهر گل نمی شود

چون قبله گاه حاجت عالم یکی در است / صائب چرا گره در دل نمی شود

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند	وز غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
زلف کافر کیش او گردی که از دامان فشاند	خاکساران عمارت کافرستان ساختند
در سر آن زلف جان عالمی بر باد رفت	آب شد دلها چو آن چاه زنخدان ساختند
لب تشنه شد از حیات خود به آب زندگی	نقد جان جمعی که صرف تیغ جانان ساختند
بر کجا دیوانه را دیدار جام سیر دود	شیشهٔ دل را مگر از سنگ طفلان ساختند
خیز نه موج قیامت سینهای زخمدار	زلف مشکین را اگر دیگر پریشان ساختند
خضر را زخم نمایان گشت عمر جاودان	تیغ سیراب ترا و زنگه عریان ساختند
از لباس دوستی گردند با ما دوستی	شوخ چشمانی که داغ ما نمایان ساختند
میتوان دامان او را گل گرفت از دست ما	واسیر جمعی که وقت خود پریشان ساختند
وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان	هم ز پهلوی خزاره خود پریشان ساختند
همچو مژگان سالها دست دعا بر داشتیم	تا مرا امید ما چون چشم گریان ساختند
عاقلان انداز دستگاه مور قانع زیر خاک	تنگ چشمانی که بالاک سلیمان ساختند
اهل دل چون نا امید از هر مطلب شدند	همچو دست غنچه با صائب گریبان ساختند

[illegible]

خوشا رندی که در میخانه عشق آن برد باشد | که چون از پا فتد بالینش از دست سبو باشد

گهی زانو بزانو با صراحی تنگ بنشیند | گهی همدست ساغر گاه همدست سبو باشد

بیا ای دردمی فکری بحال خاکساران کن | سر ما تا بکی از سنگ خالی چون کدو باشد

ز تاب عارضت آب طراوت شد در خوشش | میان مردمان آئینه دیگر از چه رو باشد

سر خود گیر از بالین مای سوزن عیسی | که زخم سینه چاکان تشنه خون رفو باشد

پریشان گفتگوئی گر خط تعلیم سر پیچید | بسمل نالد از رگ گردن طنابش در گلو باشد

ز جسم خاکی خود زیر بار محنتم صائب
که می ترسم غبار خاطر آن تندخو باشد

توان بصبر سر سرکشان بدام کشید | که نرم نرم خط از حسن انتقام کشید

ز کلک صنع هما ترو تر آفرین برخاست | که گرد ماه رخش خط مشکفام کشید

بهمان پر از گل خمیازه است آغوشم | اگرچه پا کسر ماه را تمام کشید

مکن ز بخت سیه تلخ روی خود که نگین | سیاه روئی عالم برای نام کشید

کسی چو داره درین انجمن سزاوار است | که کاسه از سر منصور گرد جام کشید

ز فیض عالم بالا چه در توانی یافت | ترا که کوکب هوا بر کنار بام کشید

فریب زندگی تلخ داد دایه مرا | ز شکری که بطفلی مرا بکام کشید

بدیدنی نتوان که عشق را دریافت | بیک نفس نتوان بحر را بکام کشید

ازین مصاف سر انگشتی که چو جنگ کشید | هزار تیغ بیکبار از نیام کشید

[illegible]

[illegible]

نه زمی خوردن ما شور و شری برخیزد | نه ز هم صحبتی ما ضرری برخیزد

مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان | آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد

عشق از خرمن ما دود بر افلاک فشاند | آنقدر دود که از جا شرری برخیزد

گو برو ماتم دل مردگی خویش بدار | هر که از خواب ببانگ دگری برخیزد

نام بلبل ز هواداری عشقت باشد | ورنه بید است چه از مشت پری برخیزد

غنچه ما نفسی میکشد از دل صائب
که بامداد نسیم سحری برخیزد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب بر گیرد | جگر تشنه خورشید بکوثر گیرد

مست عشق توجه پروای ملامت دارد | گردن شیشه بکف دامن محشر گیرد

ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق | دیگری مهر اگر از لب ما برگیرد

رشک بر کوکب اقبال حبابست مرا | که بهر چشم زدن عالم دیگر گیرد

خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا | کیست کین شمع پریشان شده را درگیرد

جلوه گاهش عشتم چوگان حوادث بادا
صائب آن روز که سر از قدمت بر گیرد

گر چنین نشو و نما آن نخل موزون میکند | سرو را بار خجالت بید مجنون میکند

وصل جای اضطراب شوق نتواند گرفت | سیل در آغوش دریا یاد هامون میکند

وقت آداب را در بزم می شیرازه نیست | دختر رز حرف در کار فلاطون میکند

[illegible]

گر دیده هست آب دل رهروان عشق … تا از پل شکسته امکان گذشته اند

پروانهٔ ملامت افکار صائب اند
آن طوطیان که از شکرستان گذشته اند

صبح نگرد از افق شاخ برکشید … جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
در وصل از تو توقع مکتوب میکنم … بیطاقتی مرا ز دیار دگر کشید
گیرنده تر ز چنگل باز است خون کس … خوان بزور از رگ من نیشتر کشید
میدان تیغ بازی برقست روزگار … بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید

امید صائب از همه کس چون بریده شد
شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

منعم از خواب عدم تیره روان برخیزد … هر که شب سیر خورد صبح گران برخیزد
هر کرا سیر مقامات بود در خاطر … به که چون نی ز زمین بسته میان برخیزد
شکوه هنگام شکایت بزبان می آرم … سبزه از آتش من جای دخان برخیزد

ولہ

پرده بردار ز رخساره که جان برخیزد … زنگ از آینه ام بال فشان برخیزد
بر سر تربت هر کس گذری چون نرگس … تا قیامت دل و چشم نگران برخیزد
دلبری نیست بابروی کج و قامت راست … بی کمان دار چه از تیر و کمان برخیزد
همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن … ننشینند که آن سرو روان برخیزد

رشتهٔ ملک محال است به پیوندد سلطان … پیر سد رزق بهر کس که دهانی دارد
چرخ دل زنده ز نام صحبتی خورشید است … پیر هرگز نشود هر که جوانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

دو چشم شوخ ترا دیده بان نمی باید … که آهوان حرم را شبان نمی باید
نگاه حیرت اگر دست و پای گم نکند … برای عرض تمنا زبان نمی باید
چه حاجت است به بند عقل مجنون را … درخت بادیه را باغبان نمی باید
رفیق در سفر آب و گل ضرور بود … برای رفتن دل کاروان نمی باید
شکوه حسن تو را و نگاه وابسته است … گل عذار ترا دیده بان نمی باید
سکروان هوس را نظر بمنزل نیست … برای تیر هوائی نشان نمی باید
سست گرو همچه لباس گوهر سن … مرا لباس دگر در جهان نمی باید
چه حاجت است بتحصیل علم عارف را … ز خود برآمده را ز و بیان نمی باید
سست نامهٔ پروانه بوی سوختگی … بعرض حال مرا ترجمان نمی باید

بس است نغمهٔ صائب گره گشای سخن
نسیم صبح درین گلستان نمی باید

ایستی از نه دل آدمی خورسند مباشد … نشاط هوشیاران قلب دل در اندوه مباشد
وفیض ذوق من بیابان خبیث حیرانم … که اینجا هر سیاهی کعبهٔ مقصود مباشد

[illegible]

در افشای محبت نیست جرم عشق بازان را		صدف آب از فروغ گوهر این راز میگردد
حذر میکردم از خال و خط خوبان ندانستم		که مرغ زیرک آخر قسمت شهباز میگردد
باندک روزگاری میگشاید شهپر شهرت		بصائب هر نوا سنجی که هم آواز میگردد
غبار تن نگردد مانع لبهای قدسی را		قفس بر مرغ وحشی شهپر پرواز میگردد

چو طوطی هر که دارد در نظر آئینه رویی را
از آن که وحشتی صائب سخن پرداز میگردد

نشد از دل غبار ساغر و پیمانه برخیزد		اگر ابری ز بحر گریهٔ مستانه برخیزد
ندارد همچنین خاک مراد عالم امکان		نشیند گرد اگر بر دامنم دیوانه برخیزد
گر اداییم ما افتادگان جز گرد ویرانی		ببر پیش پای سیل از جا بگرد و خانه برخیزد

ولهٔ

صراحی که گل صبح قلقلی دارد		چو بلبلیست که در نظر گلی دارد
زبان شانه ز وصفش بکیکد گره پیچید		کجا بهشت چو آن زلف سنبلی دارد
سرم ز شعلهٔ سودا چو دود میگردد		نگر دلم سر پیوند کاکلی دارد
کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار است		گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد

ز حال صائب دلسوخته چه می پرسی
نمیرسد بتو دستش تو گلی دارد

عمری گذشت نامهٔ جانان نمیرسد		دیریست پیک مصر بکنعان نمیرسد

[illegible]

[illegible]

وصف یاد در دل چه پر بسر بازار بود	[illegible]	این گل از جیب ازل شیدایی دستار بود
پیش طاق شهرت از شعر بلندم ریخته است		همچنین زلفی ز رخ این صفحه را در کار بود
کوه و صحرا پر شد از آوازهٔ زنجیر من		ای صحرا گرد مجنون کی باین پرکار بود

صائب این طرز سخن را نه بجا آورده کم
هر کرا دیدم داغ طرز این اشعار بود

شام از آن زلف سیه سنبل بدامن میبرد		صبح از آن چاک گریبان گل بدامن میبرد
آنکه بر خار سر دیوار حسرت میکشید		این زمان از گلشن نو گل بدامن میبرد
یک سر اسر رفت در گلزار تعلق دل افگند		طفل ما از بوستان بلبل بدامن میبرد
عمرها رفت و جهان از نازکیهای سخن		گل ز خاک طالب آملی بدامن میبرد
از سر کوی تو لاو نرگس صیاد در بوستان		خار و خس می آورد سنبل بدامن میبرد

ولهٔ

چو شاهین بر سر دست آن شکار انداز میگیرد		تذرو رنگ از رخسار گل پرواز میگیرد
بچشم نکته پرداز مسیحا بر نمی آید		نگاه او سخن را از لب اعجاز میگیرد
بخال زیر زلف عشق او کرده است رزق تم		تذرو دام دانه را از چنگل شهباز میگیرد
چنین از سرنوشت هیچ و تاب هیشود ظاهر		که دل از دست تم آن زلف کمند انداز میگیرد
غبار کوی او را تا نسیم بوستان آرد		ز برگ گل صبا هر روز پا انداز میگیرد
بمن درس مقامات محبت میدهد بلبل		مسیحی بین که بهر مطرب ساز میگیرد

[illegible]

داغ ناسور مرا گر بر دل صحرا نهند — از خجالت لاله‌ها بر کوه یا بالا نهند
از لب پیمانها خیزد نوای العطش — پنبهٔ مغز هوا گر بر سر مینا نهند
این عزیزانی که من در مصر دولت دیده‌ام — در ترازو جنس یوسف را با استغنا نهند
کشتی آنان که دارد دل از توکل بادبان — بی‌تشنر در خیر گوسم روی در دریا نهند
پرتو روی تو چنین گر مجلس افروزی کند — زود باشد شمعها سر را بجای پا نهند

غنچه جیبانی که سر پیچیده اند از روزگار — سر چو صائب بر سر زانوی استغنا نهند

سنگ دارم که گلم بر سر بالین ریزد — قطرهٔ چند مگر دیده که خونین ریزد
بهله هر گاه کند بر کمرش دست اندازد — در شک در سینهٔ من ناخن شاهین ریزد
باسید یکه تا آن گوشهٔ دستار رسد — گل ز رخ و همه در دامن گلچین ریزد
بوی پیراهن یوسف بعبیری نخرد — هر غباری که از آن طرهٔ مشکین ریزد
نارسا نیست سر زلف تو در گیرائی — از کمند تو محالست که یک چین ریزد

نیست بر صفحهٔ ایام کسی را از صائب — که زبان قلمش معنی رنگین ریزد

مست دست و خنده بر من جو میکند — کان نمک بر من چو بنا سور میکند
در فکر داغ دردی خالش گداختم — دائم بخاک نقش پی مور میکند
اصلح میکنیم بیک کوکب از فلک — خرمن چرا مضایقه با مور میکند

وا غنچه شوی گرم لب بی نمک تو — تبخاله از گرمی گفتار ندارد
بگذار ره و فارا بهر عالم تفرد و شبنم — هر چند درین عهد خریدار ندارد
بجو صلهٔ راکه بود شیشهٔ مینا عشق — آن به که با آتش نقصان کار ندارد

ولہ

گردش سال است می در ساغر عشرت کنید — گوش مینا را تهی از پنبهٔ غفلت کنید
سورهٔ یاسین چه میخوانید چل نوبت بیا — تا ربستانی بدست آید و صد عشرت کنید
آفتاب امروز در برج شرف پای نهد — دست بجیش آید و با جام صحبت کنید
شب نشین بابهٔ جبینان چشم روشن میکند — همچو شمع قدردان سر در سر صحبت کنید
آسمان از سنگ انجم سنگلاخ تفرقه است — تا بهم پیوسته ای حباب جمعیت کنید
پرده را بدانه نگاهش چشم اگر افتد بدست — گوشهٔ چشمی که تا ادراک کیفیت کنید
یوسف ما در ترازو چند باشد همچو سنگ — ای که هست از زلیخا کمتران غیرت کنید
این غزل را تازه صائب در قلم آورده است — در نوشتن دوستان بر یکدگر سبقت کنید

کار ما از ساغر گرمی بسامان میشود — مجلس ما از گل ابری گلستان میشود
ناخن الماس از کارم گره بیرون نکرد — مشکل من کی بسعی سوزن آسان میشود
یوسف این جمیکه داری از عزیزان وطن — هر نفس خاکستر شام غریبان میشود
تنگ ظرفی را که همزانو چو مینا کرده — گر بهم پیوسته دست تاک از دوستان میشود
این حباب تنگ ظرف این پیکر برباد چیست — تیغ موج از سینهٔ دریا نمایان میشود

ما بچشم مور گندم دیده قانع گشته‌ایم / روزی ما را چرا چرخ ستمگر می‌بر[د]
من به لیموئی قناعت کرده‌ام اندر و... / ناحتِ صحرائی مرا گردون بلشکر میبر[د]
در قیامت میشود شیرین زبان در کام... / تلخی با دوام ما را شور محشر میبر[د]
از شهیدان یکسر و گردن نباشم چون بلند / تیغ او در ماتم من زلف جوهر می‌بر[د]

هر که چون صائب دوئی را از میان برداشته است / بیکسی بی قاصدان را نامه را سر میبرد

بر سر حرف کز آن چشم فسون ساز آید / با نفس سوختگی سرمه بآواز آ[ید]
از غریبی بوطن سیر دوم میگویم / وقت آن خوش که بغربت ز وطن باز آ[ید]
ذوق کاوش اگر اینست که من یافته‌ام / سینه کباب بعذر قدم باز آ[ید]
ساده دل را بود بند خموشی بزبان / پرده پوشی که از آئینه غماز آ[ید]
رگ جانم هدف نشتر الماس شود / ناخنی ریش اگر بر جگر ساز آ[ید]

ولہ

خوش آن گروه که دست بیان یکدگر اند / ز جوش فکر می ارغوان یکدگر ا[ند]
تمیز بند تنگ شکست گوهر هم / بی رواج متاع دکان یکدگر ا[ند]
یکیست گرمی رفتار باد پروانه / چو شمع سوخته جانان زبان یکدگر ا[ند]
ور آدم چو بمجلس سینه جا سوز / شراره سوختگان قدردان یکدگر ا[ند]
... صائب معصوم و نکته سنج کلیم / وگر که ز اهل سخن مهربان یکدگر ا[ند]

پاس گفتار نگهبان حیات ابدیست / شمع از تیز زبانیست که سر میبازد
چون ز فرهاد نگیرم سند جان سختی / سنگ از تاب غمم کوه کمر میبازد
نتوان همچو خضر آب بتنهائی خورد / تشنه با لب بجگر جگر میبازد
آنکه بی چشم و چراغ است نظربازان را / کر چو یعقوب درین کار نظر میبازد

نیست امروز نظربازی صائب با شاه / عمرها رفت که با گریه نظر میبازد

لب خوش بوسه دزدنمای تبسم دارد / میان از نازکی پیچ و تاب حیرتم دارد
عجب دارم که کار من برسوائی بانجامد / نگاه و شسته ریزی در کمین خاتمم دارد
مزن خود را ز رشک بوالهوس بر تیغ الماسی / که کوه طور پاس خود ز برق غیرتم دارد
غباری چیکس و انیست بر من دست بالا کن / همیشه خاکساری پر سر بر عزتم دارد
اگر چه خود بخاک راه یکسانم ولی شادم / که بال لامکان سیر همای همتم دارد
ندارم رنگ و بوئی کز خزان مجموعه با سامانم / چو سرو آزادی بیحاصلی بی آفتم دارد
حضور گوشه عزلت بعنقا باد ارزانی / خیال او میان انجمن در خلوتم دارد
زبان شعله را از کام مجمر میکشم بیرون / سمندروار عنابر دل ز رشک غیرتم دارد
فغان از چرخ کم فرصت که با این جوهر ذاتی / همیشه زیر تیغ و غمش کم فرصتم دارد

جان شکر ظفر خان را بنازم در دو جهان صائب / که حق عرش پروازی ببال شهرتم دارد

گل عذار تو از درد خیر رنگ مباد / بخنده تو ز تبخاله جای تنگ مباد
مباد نبض تو چون برق مضطرب گر / میان طبع تو داعتدال جنگ مباد
بی علاج تو کو تب چو آفتاب شدی / مسیح را بفلک فرصت درنگ مباد
سیاب گرانی خود درد از سرت بیرون / چو آفتاب بر آئینه تو زنگ مباد
بجهره ات عرق سرد و گرم و تر بدو / غبار عارضه را بر رخت درنگ مباد
ز جام صحبت جاوید لاله گون باشی / بهار عافیت در خمار رنگ مباد

امیدوار ز جنابم بلطف حق صائب
که آه من بفلک بیش ازین بجنگ مباد

خوش آنکه ز آتش تب شعله اثر برود / ز کنج تو در عرق سرد و گرم تر برود
رگ تو جاده تاب ز معتدل گردد / ز بان گره بیک گوشه بیشتر برود
بتی که بر سمت رنگ ارغوانی لبت / ز میش شعله خوئی تو چون شرر برود
لب تو عقده تبخاله وا کند از سر / ستاره سوخته چند از شرر برود
مباد از عرق گرم اضطراب ترا / سفینه تو ازین بحر بخطر برود
حرارتی که گرفتست گرم چشم ترا / ز برق گرم ترا ز باد زود تر برود
خیال که بخیر آه بجا نگاه تو بت / امیدوار ز جنابم که بخیر برود

د میان صبح چه خاکش نشسته صائب
بگو باه بدریوزه اثر برود ++

این خنجری که برق تجلی فشان روست / موسی اگر مسیح شود جان نمی برد
بیهوده حلقه بر در دل میزند نسیم / این غنچه بوده نخست که بیکان نمی برد
بیچاره آه و درد زلیخا بیاد مصر / زان بوی پیرهن سوی کنعان نمیبرد
آلوده زلف یار که عمرش دراز باد / دل را ز دست من بچه عنوان نمیبرد
آنرا که ذوق تنگدلی در بغل گرفت / لذت ز سیر چاک گریبان نمی برد
بی اختیار عشق بدل پا نمی نهد / سیل انتظار خلعت دربان نمیبرد
ای بوسه لب بگو که هنوز از هجوم خرم / راهی بغنچه دهنش پان نمی برد

صائب سخن ببزم ظفرخان چه می بری
حکمت کسی بخطه یونان نمی برد +

خط تو سلسله خود بشکنات رساند / کمند زلف تو خود را بآفتاب رساند
نگو نه برق تجلی ز شمع نگه ابرو / رخ تو خانه آئینه را بآب رساند
چه خشمهای خمار این و لعل بگوشت / که میتوان ز تماشای او شراب رساند
بلاک فیض سکر و چیم که از گلشن / بیک نفس سر شبنم بآفتاب رساند
هزار کاشه خونم بلب حالت کرد / چو تیغ تابش ایام یکدم آب رساند
درین محیط بر از خون نوح بخت ضعیف / بی که بشتن من در حباب رساند
بلند گشت بهر گوشه های و هوی سینه / دگر که دست با آن گوشه نقاب رساند
همان بچشم تو ز ذره کم عیار تریم / اگرچه شهرت ما را بآفتاب رساند

عیسی دمی کجاست بدرد سخن رسد | پیش از دم هلاک ببالین من رسد
دانی چه زور دست عاجز بسد لرزش | روزی که این غریب عجب الوطن رسد
عالم تمام پردهٔ فانوس حسن اوست | اینجا بشمع طور کجا پیرهن رسد
بی پرده نقش صورت شیرین نگاشت است | گو تیشه تا بدار و سر کوهکن رسد
چون شمع آبهای گلوسوز میکشم | تا باد صبح بر سر بالین من رسد
کی قد ماست دست درازی شاخ گل | ما را بس است خاری اگر از چمن رسد

صائب میان اینهمه شکرلبان که هست
بادام چشم کیست بمغز سخن رسد

بادامی که گلچین در گلستانت نبود | بوالهوس را دست بر سیب زنخدانت نبود
بوسه از یاقوت آتش مشرب رنگینت نداشت | طوطی خط خوش نشین شکرستانت نبود
بوی پیراهن یکی از سینه چاکان تو بود | نکهت گل محرم چاک گریبانت نبود
کاکلت پهلو تهی میکرد از باد صبا | شانه را دستی بزلف عنبرافشانت نبود
العطش میزد تمنا در بیابان طلب | خضر لب تشنگان چاه زنخدانت نبود
مهر بی پروائی از تیغ نگاهت میچکید | سرمه را دست سیه کاری بمژگانت نبود
لوح رخسار تو از نقش تماشا ساده بود | دست یغمائی در آغوش گلستانت نبود

این زمان گردیده تنگ عام ورنه پیش ازین
غیر صائب بلبلی در باغ و بستانت نبود

حذر ز صحبت ناجنس حرز عافیت است | که خون گل از سر انگشت خار میریزد
درین زمانه که رسم گرفتگی عام است | چگونه رنگ ز دست نگار میریزد
چو باک سر زده هر جا که حرف او گذرد | سرشکم از مژه بی اختیار میریزد
مرا بزخم زبان خصم میدهد تهدید | بخاک پیرهن شعله خار میریزد

سفیر خانهٔ صائب بلند چون گردد
ز تو بگنبد هوا غبار میریزد

اگرچه قامت سرو اعتدال را دارد | کجا نزاکت آن نونهال را دارد
ز رستخیز خزان رنگ را نمیبازد | دعای من بدو دست آن نهال را دارد
بشبنمیم که بالین ز برگ گل سازیم | سر بریدهٔ ما زیر بال را دارد
بهار رفت و خزان آمد در آتش گل | هنوز بلبل ما قیل و قال را دارد

هلاک شیوهٔ انصاف میشود صائب
همین بس است که او این کمال را دارد

روز قسمت چون ادا فهمی بابرو داده اند | دلربائی را بچشم آن سخنگو داده اند
در قفای لب او بوسهای آبدار | می پرستان بر لب جام و لب جو داده اند
از کسی پروا ندارد دیدهٔ گستاخ من | در دیار حسن چون آئینه ام رو داده اند
بی ضیائی بیعت گل نیست دستی در چمن | عندلیبان را مگر بیهوش دارو داده اند

ولہ

خاک میمال تیغش رنگ خون از دل رود / آه اگر این حرف در بزم شهیدان بگذرد
شوق چون باد رکاب بیقراری میدهد / کاروان چون شبنم از ریگ بیابان بگذرد
با سبکروحان حریف یار ما هم نیستیم / دوست میداریم زخمی را که از جان بگذرد
دورباشی نیست حاجت قهرمان عشق را / خیره وا میگردد چون از نیستان بگذرد
چشمهٔ زمزم نمک در دیدهٔ خود میکند / تا مبادا غافل آن سرو خرامان بگذرد

اصفهان چشم جهان گردیست صائب از چه رو / سرمه‌ات نفرستاد از خاک شهیدان بگذرد

تا خنده از آن غنچهٔ مستور برآمد / صبح شکر از چاک دل بور برآمد
از دیدن رویت دل آئینه فرو ریخت / این نور مگر از شجر طور برآمد
با مرهم افسردهٔ کافور بجوشید / داغی که بخون گرمی ناسور برآمد
هر ذره که دیدیم همین زمزمه داشت / این نغمه نه از پردهٔ منصور برآمد
آن روز که از داغ من افتاد سیاهی / خورشید ز جیب شب دیجور برآمد

وله

چو عشق دشمن جان قصد جذب کار کند / قضا چو تیغ برآرد سپر چه کار کند
بمصر برد ز کنعان پیاده یوسف را / بکند جذبهٔ عاشق دگر چه کار کند

وله

هر که لب بخنده تبسم ادا شود / هر عضو من چو برگ گل از هم جدا شود

وصال شعلهٔ جانسوز در ته نظر دارد / عبث پهلوی خود را بوریا لاغر نمیسازد
درین دریا که دست از صدق دل بیرون نمی‌آید / که دل را چون صدف گنجینهٔ گوهر نمیسازد

چنان افتاد از طاقت دل ما بیجان صائب / که وقت رفتن آئینه چشم تر نمیسازد

از آن از سیر صحرا خاطرم خوشنود میگردد / که داغم از سواد شهر مشکاندود میگردد
زما اندیشه دارد خصم بیحاصل نمیداند / که چوب بید در آتشکده با عود میگردد
اگر اظهار پشیمانی کند گردون مخور غافل / که بدعهد از پشیمانی پشیمان زود میگردد
بچشم بد بداغ لالهٔ صحرانشین منگر / که شمع ایمن اینجا در پناه دود میگردد
اگر آفت برتابی نیازی خستهٔ او را / متاع کفر و ایمان سر بسر نابود میگردد

نمی‌اندازد زناریان کفر تهمت چشم صائب / باندک التفات خاطرم خوشنود میگردد

قدرت حرف گرفتند و زبانم دادند / پای رفتن بشکستند و عنانم دادند
آب را در جگر سنگ حصاری کردند / جگر تشنه‌تر از ریگ روانم دادند
ظاهر و باطن آئینهٔ ما یکرنگ است / سینهٔ صاف‌تر از ریگ روانم دادند
آفتابی که جهان تنگ بود بر نورش / بسویدای دل ذره نشانم دادند
چشم پوشیده تماشای رخش میکردم / بچه تقصیر دو چشم نگرانم دادند
دل انگشتر زنهار گرفتن از من / بعقیق لبش آنگاه نشانم دادند

گرد راهِ سفر از خورش نیفشانده هنوز — تنگ چشمان جواب سفر آتم دادند
تو جفا ورز که هشدار نگردی سنگ فراق — دست دادند بهم پای ثباتم دادند
آخر کار سر و بید تهی دست تگیست — که لبِ زخشکاب شدن آب ثباتم دادند
چشم هر چند درین باغ گشودم صائب — یاد از آن دلبر شیرین حرکاتم دادند +

زآن مرغم که گرد عالم پرواز گرداند — در قفسی پر و بال مرا شهباز گرداند
نوای زهره در رقص آید گردون که رقصد — چه خوش باشد که مطرب پردهٔ ای زگرداند
محبت غیرتی در چاشنی دارد که خواهد — ناخن میتوان را تیشهٔ شهباز گرداند
کدامین ذره ام من کو سبکباری سخن گویم — تجلی بی ستون را آسمان پرواز گرداند
شنیدم کز نوای آتشین خود زیر لب دارم — نیم بلبل که در هر نالهٔ آواز گرداند +
در آن گلشن که صائب نغمه پردازی کند بلبل — زگل اسپند ما را شعلهٔ آواز گرداند + +

چشم تو که پروای نظر باز ندارد — جو نیست که از سرمه نظر باز ندارد
طومار شکایت چه به جستش دهی ای دل — بر روی طرز زلف خود از ناز ندارد
هر کس نتواند تو حرف دل خود گفت — هر تیغ زبان جوهر این راز ندارد
چون رو بره شوق گذاریم که از ضعف — رنگ رخ یاقوت چو پرواز ندارد
اهل دل و حرف گله آمیز محالست — در قافلهٔ ما جرس آواز ندارد

بر هر طرف که روی نهند این سیه دلان — وانگه بسوی رخنهٔ خود آشنا کنند
گردند گرد دفتر اعمال خویشتن — هر طاعتی که هست ریائی قضا کنند
شرم و حیا چو لازم هر چشم روشنست — این کور باطنان ز چه چشم و حیا کنند
صائب بگیر گوشهٔ عزلت که اهل دل — این درد را بگوشه نشینی دوا کنند

بی صحبت تو عیش میسر نمیشود — رغبت ز بوسهٔ لب ساغر نمیشود
یارب چه خاک بر سر بطالعی کنم — دستم دو چار دامن محشر نمیشود
هر منطره ز شهپر جبریل میکند — مکتوب ما و بال کبوتر نمیشود
بالِ شکسته است کلید در قفس — این فتح بی شکستگی پر نمیشود
صائب چه رفته گله از بوسه اش بخوان — دایم ز مانِ وصل میسر نمیشود

تا عشق هست ناله بفریاد میرسد — تا هست آتشی مدد باد میرسد
ای تیشه کامرانی خسرو زحد گذشت — زور تو همین بباز وی فرهاد میرسد

ولہ

روزی که زخم کاهکشان را رفو کنند — بر روی چاک سینهٔ ما در رفو کنند
آنانکه آستین بدو عالم فشانده اند — بالین ز دست کوتهِ خود چون سبو کنند
در وی کشان در آینه از خشت دیده اند — روزی که در حقیقت آن گفتگو کنند

آنچنان رو که بگردت نرسد برق جو سنگ
رو به دنبال نکردم که فغانی نرسید

صائب امروز سخنهای خوب بی‌قیمت نیست
این متاعی ست که هرگز بهائی نرسید

ز آه من بی‌ستون سرچشمهٔ سیماب میگردد
دل آهن ز برق تیشه‌ام آب میگردد

درین دریا نه تنها قطره سر از پا نمیداند
زبان موج می‌پیچد سر گرداب میگردد

بدادِ حق قناعت کن که پا گر خیره رسد
بخاکستر اگر پهلو نهی سنجاب میگردد

کمربستست گردون بخون هر روی من
بآب روی من بنداز این ولاب میگردد

عقیق بی‌نیازی نیست در گنجینهٔ شاهان
سکندر گرد عالم بهر یکدم آب میگردد

اگر داری تلاش وصل دست از جان بشو صائب
دل شبنم ز وصل صحبت گل آب میگردد

بروخرسند شو صائب گر از سامان خرسندی
بخاکستر اگر پهلو نهی سنجاب میگردد

رسید موسم گل ترک کار باید کرد
نظارهٔ گل روی بهار باید کرد

کجاست فرصت تعمیر این جهان خراب
مراکه رخنهٔ دل استوار باید کرد

ز دوستان موافق جدا شدن همت
متابعت به نسیم بهار باید کرد

غزال حسن اگر سرکشی کند صائب
کمندش از سر زلف نگار باید کرد

خنده‌ات را چاشنی از خیر شکر کرده‌اند
لبت‌ها است از خوش نمک از شور محشر کرده‌اند

کمان کهکشان از آتش آهم امان شد
کمان چین ابروی تو کی کمزور میگردد

بفکر دامن دشت عدم گاهی که می‌افتم
بچشم چار دیوار عناصر کوره میگردد

تلاش شرم بی‌کیفیت گردون مکن صائب
که جام جام می‌انجام سر مخمور میگردد

غزال چشم تو ره بر پلنگ میگیرد
حباب بحر تو تاج از نهنگ میگیرد

مکش سر از خط تسلیم عشق کین صیاد
بدام موج ز دریا نهنگ میگیرد

بود معاف تو ای چرخ با شکسته دلان
عنان آتش سوزان بچنگ میگیرد

چه طالعست که شیرازهٔ سفینهٔ من
خراج از پشت نهنگ میگیرد

بچشم جوهریان آب خون بگرداند
ز آب این گهر آئینه رنگ میگیرد

ز قید عقل مرا هر که میکند آزاد
اسیر از کف اهل فرنگ میگیرد

دلیر باش که سیماب وادی جرئت
عنان آتش سوزان بچنگ میگیرد

درین محیط چه لنگر فکندهٔ صائب
چه قیمت آئینه از شهر زنگ میگیرد

دم مسیح دل دردمند ما نخورد
اگر هلاک شود باز هم دوا نخورد

تو کی که از دم عیسی فسانه پردازی
بهوش باش که بیمار ما هوا نخورد

بهشت در قدم مرد عاقبت من است
کسیکه رو بقفا میرود قفا نخورد

بلای طعنهٔ مستی چه میزنی صائب
میسر است قدح خورد لیش چرا نخورد

ما را چه اختیار که منضبط نگه گشتم	هر رشته نظاره دهمین طور داده اند
زان باده که میکده پرداز آن منم	هر جرعه با انجمن طور داده اند
در دست عشق ملک سلیمان عقل را	رندان باده دوست بیک مو رداده اند
موقوف نوبهار نباشد جنون من	مغز سر مرا نمک شور داده اند
با چرخ پرستاره چه سازم کجا روم	عریان سرم بخانهٔ زنبور داده اند
در کعبهٔ یقین نرسیده است هیچکس	هر کس نشان آتش از دور داده اند
با خون دل بساز که در خاکدان دهر	خط مسلمی بلب گور داده اند
چشم تر از میکدهٔ قسمت ازل	بروی یکی و دل نگران دو رداده اند
این کارخانه را دل ما میبرد براه	زنجیر فیل را بکف مور داده اند

نتوان باوج فکر رسیدن بجال سعی
این منزلت بصائب مشهور داده اند

شکر در آب گوهر لعل خندان تو اندازد	تبسم شور محشر در نمکدان تو اندازد
چراغ طور چون پروانه آتش زیر پا دارد	که خود را وقت فرصت در شبستان تو اندازد
از آن خورشید برگ در جهان گشته میگردد	که خود را در خم زلف چو چوگان تو اندازد
گریبان چاک از مجلس میا بیرون که میترسم	گل خورشید خود را در گریبان تو اندازد
اگر ظلمت ز چشم آب حیوانست بردارد	غبار آلوده خود را در گلستان تو اندازد
الف بر سایه افتد بر صفحهٔ الماس افتد	که حد دارد نظر بر تیغ مژگان تو اندازد

ز غبار دو دیده

آنچنان رفت که یک حرف زبانی نشنید	قاصد عمر گرانمایه چه مستعجل بود
ریخت در دامن صحرای جنون بادبهار	نقد رازی که مرا غنچه صفت در گل بود

در جواب غزل حافظ اگر سستی کرد
نیست تقصیر ز صائب زمین مشکل بود

قطره گریه نظرے از جگر ما افتد	شعلهٔ حشر بود در دل دریا افتد
خون فرهاد سر از خوان عدم بردارد	آتش لاله چو در دامن صحرا افتد
عذر زندانی بجرم چه خواهد گفتن	چشم یعقوب چو بر چشم زلیخا افتد

صائب از دور دو چشم اینکار تمنا دارد
که ز همت ره آید و در خاک بها وا افتد

دل ز بیلهٔ جنون داد فراغت میدهد	عالمی را مایه از سنگ ملامت میدهد
گر نهالی را ز هم از چشمهٔ آئینه آب	همچنان از بخت بد بار کدورت میدهد
غنچه شو گر از هجوم عشقبازان در همی	خندهٔ گل بلبلان را بال جرات میدهد
حسن میخواهی نگاه گرم را معزول کن	باغبان اهل گلشن را العبارت میدهد

صائب از دست تهی تا کی شکایت میکنی
بی نوائی را فلک در خورد همت میدهد

زخمی عشق تو چون رو در بیابان آورد	لاله چون خاکستر خود را بدامان آورد
آسمان سست پی مرد شکوه عشق نیست	رخش میباید که رستم را بمیدان آورد

سنبل زلف ترا کی بپریشانی کشید
بسر زلف تماشا نتوان داد مرا
نتوان رفت بیکبای فتادن از دست
نتوان دست به یک کاسه یکسان کردن
خنده بر سی بره عشق چه دریا گسستن
برگ کاهی حیقه راه نوردی نکند

گل رخسار ترا رنگ حیای باید
دست گستاخ مرا بند قبای باید
با چه از کار رفتند دست دعای باید
کاسه و کوزهٔ زهاد جدای باید
تیشه بر فرق سر و خار بپای باید
جذبه از طرف کاه ربای باید

همه اسباب سفر کرده مهیا صائب
جنبش ابروی از راه نمای باید

دل می طپد مگر خبر یار میرسد
از چشم خانه رخت برون برد خواب
ای باغبان تو نیز برون رو که جمل گل
چون در دمن سد بیدا که بحوم شوق
با خاکسار خویش چنین سرگران مباش
شب زنده دار باش که با شبنم آفتاب
رزق آنجنان خوش است که کم کم قند بدست
نخلست دست صبر که کم کم ثمر دهد
از کار من گره نگشود دست هیچکس

جان در تردد است که دلدار میرسد
گویا که بوی پیرهن یار میرسد
یکروز هم بمرغ گرفتار میرسد
دل میرود ز دست چو دلدار میرسد
از آفتاب فیض بدیوار میرسد
از آب روی دیدهٔ بیدار میرسد
زهر است روزی که بیکبار میرسد
بار درخت اهر که یکبار میرسد
گاهی بداد آبله ام خار میرسد

گدای در دل می کنی اگر صائب
دل شکسته و چشم پر آب می باید

ز دل در سینه غیر از آه غم بر دل نمی ماند
این رو نیکه دارد داغ خورشید قیامت
تو چندان سعی کن کز دل بیاید بر زبان
اثر رفت از سر شکم تا شکستم آه در دل
بروز تیره ما صبح شکر خنده دارد
چو مجنون کرد رام خود غزالان را بتعلیم
سر هر خار مژگان نامه بهجت فرستادم
بعهد خون جگر دل را مفادادم نشستم

که جز دود سیه از عود در مجمر نمی ماند
لبی دارد که از سرچشمهٔ کوثر نمی ماند
زمینا چون بر آید باده در ساغر نمی ماند
علم چون سرنگون شد جرأت لشکر نمی ماند
شنیدستم که این شادی دم دیگر نمی ماند
که اقبال جنون در هیچ کاری رنگ نمی ماند
کنار چشم من از دامن محشر نمی ماند
که چون آئینه روشن شد برو زنگ نمی ماند

بکش دست طمع از دامن طول امل صائب
که زلف دود در سر پنجهٔ مجمر نمی ماند

صبا از هم خبر از طرهٔ جانانه میگوید
سر خم کرده ابروئیست گیسو چشم مستانه

سخنهای پریشان با من دیوانه میگوید
که حرف کشتنم با نرگس مستانه میگوید

وله

غبارم از نسیم ناتوانی دربدر دارد
غلط کردم ز بزم او جدا گشتم نشستم

غریبی کشوری طالع چه پروای سفر دارد
خمار بادهٔ لعلش بعالم درد سر دارد

رحمت آنست که طاعت نکند عصیان را — سیل یک لحظه غبار دل دریا باشد
نیستم عقل که مردود نظرها باشم — درد عشقیم مرا در همه دل جا باشد
طالب گوهر عشقی دل روشن بکف آر — لیکن این شمع تجلی ید بیضا باشد
اشک عشاق نظر بسته بدامان آمد — طفل این قوم گریزان ز تماشا باشد
هر که با دختر رز دست در آغوش کند — مخمورم گر همه خاکش پنبهٔ مینا باشد
عجبی نیست که رفتار فراموش کند — عرق از بس بر خشت خوی تماشا باشد
هر که را درد طلب نیست غم رزق خورد — رزق ما در قدم آبلهٔ پا باشد
دل صائب نکشد بار ترش رویی چرخ — روزی این صدف از عالم بالا باشد

ز سینه‌ام نفسی خوش برون نمی آید — نسیم خلد ز آتش برون نمی آید
چه دیده است خدنگت ز سینهٔ گرمم — که از قلم و ترکش برون نمی آید
ز خوی سرکش خوبان ملایمت مطلب — که نخل موم ز آتش برون نمی آید
در انتهای محبت خموش شو صائب — همیشه دود ز آتش برون نمی آید

تا گرد باد آه بگردون نمی رسد — از گرد راه قاصد مجنون نمی رسد
هر جا دو چار وصل شوی کام دل بگیر — هر روز ناقه بر سر مجنون نمی رسد
تا دختری ز سلسلهٔ تاک مانده است — عشرت سرای خم بفلاطون نمی رسد

این دوست نمایان سیه دل که تو داری — چون نی که بصد جای قلم پرده در اند
آسودگی خلق فرومایه بصد عیب — زانست که معیوب بعیب دگر اند
گوش تو گران خواب پذیرای خبر نیست — ورنه در و دیوار ز صاحب خبر اند
صائب نظر عاقبت اندیشه اگر هست — بی برگ و نوایان جهان خوش ثمر اند

بهار رفت و گل افشانی دماغ نماند — شراب در قدح و نور در چراغ نماند
بعاشقان سبک سیر از جهان رفتند — بغیر آب روان همنفس بباغ نماند
چنان فسرده دلی اهل بزم را دریافت — که بی سوختگی در گل چراغ نماند
بزلف سنبل و خط بنفشه کی پیچیم — مرا که ذوق پریشانی دماغ نماند
چه سیل بود که از کوهسار حادثه ریخت — که در فضای زمین گوشهٔ فراغ نماند
سیاه چشم بدی در کمین عشرت کس — نمک بزخم من از چشم شور داغ نماند
دگر کسی ز گریبان چه طرف بر بندد — درین زمانه که دست دلی ز داغ نماند
دران حریم که صائب چراغ کلک افروخت — ز بر فشانی پروانه یک چراغ نماند

مگو عاقل کجا در محنت ایام می افتد — که مرغ زیرک اینجا بیشتر در دام می افتد
بنا سازی که در حلقهٔ سودائیان دارم — که در مغز آتشم از روغن بادام می افتد
بحرف تلخ خود را در نظرها میکند شیرین — بلای جان بود شوخی که خوش دشنام می افتد

چشم و تعلیم رم کردن به آهو میدهد | غمزهٔ او تیغ بیباکی به ابرو میدهد
در دل شب میتوان گل چید از گلزار روی | آفتابی خنده چون فیضش گل کجا بو میدهد
دیده را سوی نگاهان پرده از کثرت کشید | این سزای آنکه هر آئینه را رو میدهد
منع کردن لب بدشنام هوسناکان چرا | خیرهٔ چشمان را سر آن چین ابرو میدهد

این غزل در جلوهٔ برقی بصائب جلوه کرد
این چنین توفیق موزونان کرا رو میدهد

تا حیا سرکش نرگس جادوی تو بود | شبنم خلد نظر باز گل روی تو بود
شعله‌ور شوخی ملاحت ز رخش می‌تابید | آب حیوان صباحت همه در جوی تو بود
چشم چون سرمه نمیکرد سیه مژگانت | وسمه از طاق دل افتادهٔ ابروی تو بود
سرو برجستهٔ بستان سوخت بودی | شاخ گل دست نشان قد دلجوی تو بود
برق با اینهمه شوخی که جهان میسوزد | شرر مردهٔ آتشکدهٔ خوی تو بود
لب نهادی بلب غیر و رفتی از دست | حیف از آن پیکر شسته که ببازوی تو بود

ولہ

چون از انشار هشیاری من زنگ میگیرد | ز نور تو ...ام آئینهٔ دل زنگ میگیرد
هلال عید در قلب شفق دانی چرا ماند | چو شمشیری که از خون شهیدان رنگ میگیرد
چو مجنون ملامت روز هم اما نمیدانم | بهر کو میروم طفلی بی من سنگ میگیرد
ز قانون محبت صد صدای هست معلوم | کناری را مطربی با کدام آهنگ میگیرد

مینازیش از عجم عالم چو با خویش آشنا گشتی | که آتش خود ز راه خویش خس خاشاک گیرد
نیا شاید در حریم حسن ره چون خاکسار از را | که چون گرد یتیمی دامن پاک گهر گیرد
براق عالم بالاست همت چون بلند افتد | نماند بر زمین هر کس جهان را مختصر گیرد
درین دریای پر گوهر سعادت جستن از اختر | بآن ماند که گوهر دانه از مور دگر گیرد

بأهل حق نیرد از ند صائب باطل آرایان
نگه منصور از دار الفنا از خاک برگیرد

اگر شستهٔ سفر چون نظر توانی کرد | ز هفت پرده فلک گذر توانی کرد
خمار خویش برون آ که از اشارهٔ موج | حباب وار سبک عمر که سر توانی کرد
ز تنگ گلشن هستی برو باوج فنا | که خنده از ته دل چون شرر توانی کرد
به بلبلان چمن ای گل آنچنان سرکن | که صبح حشر سر از خاک بر توانی کرد
بیا چو نکهت گل از لباس تنگ برون | که همرهی به نسیم سحر توانی کرد
ز چارهٔ تیرهٔ هستی که خاک بر سر آن | عزیز مصر شوی گر سفر توانی کرد

ولہ

سرو ای سایهٔ همراهم که عاشق فرد می‌باید | اگر یاری شود همدم ز اهل درد می‌باید
کنندش سرزنش مردم که مجنون عاشق لیلاست | چو شد معشوق اگر دن لیاقت عاشق مرد می‌باید

ولہ

بکعبه رفتم و کافر ز کعبه برگشتم | ازین کرشمه غرض عاشق آزمائی بود

ولہ

دل به سیه مجستان مگر فرزند آدم نیستم / وصل آن شیرین گندم گون نصیب ...

ولہ

تا چشم بتی چشم سیه چشم تو دید / چشم حبشی چو چشم تو چشم دید

ولہ

بچه مشغول کنم دیده دل را که مدام / دل ترا می طلبد دیده ترا میخواهد

ولہ

گرد باد عشقم وسمی آیم از صحرای ... / چهره گرد آلوده سر آشفته از سودای درد
پای تا سر درد دم افزون ... / از علوی مدعا سر منهم دریا درد
ای صبا گرد ره و داری شرح عالم ... / در دم در کشش که میسوزی ز استیلای درد

ولہ

با سیل اشک بنیاد تحمل میکند / در ریاض داغ دست حیرتم گل میکند
ناخدای فکر صرصر تند دریا موجناک / بند بند کشتی حسن از تزلزل میکند

ولہ

گر خدنگ غمزه خونریز نازم میکشد / گر فریب آن دو چشم پرخمارم میکشد
گرچه عصمت جانم هم لب روی او نبود عجب / بلبل عشقم که هجر نوبهارم میکشد

ولہ

از سرشک چشم خونبار خسرو می زمین / سیل خون بگرفت لا به چشم خون بار این ...

ولہ

محبت را چون تو علم را تحصیل میباید / بر همن افسون تو شیخ را تکمیل میباید

ولہ

این کیف را با باده ساغر نیافتم / کیفیتی که در نگهی سیفه وش بود

ولہ

عشق است مطربا که انا الحق سرود اوست / بیهوده تهمت است که منصور میکشد

ولہ

ست غوق توحید پروای سلیمان دارد / بیخودی در رتبه با تخت سلیمان دارد
ذره نیست که تیغش نبود در آتش / نه همین درد طلب ریگ بیابان دارد
این همان عشق غیور است که صد یوسف را / از فراموشی جاوید به زندان دارد
خط بر و لیش چه نظمهای پریشان که نگفت / نه همین پاس دل مور سلیمان دارد
ریگ بر روی سهیل از عرق شرم نماند / اینچه رنگ است که آن سیب زنخدان دارد
نافه از حسن نفس سوخته آورد است / سر پیچوته با آن زلف پریشان دارد
صفحه خاک کجا در قسم عیش کجا / این سفال از نفس سوخته ریحان دارد

مرده خواب غرور از حریفان صائب / کیست تا گوش باین مرغ خوش الحان دارد

رفته رفته آب شد آیینه از تاب رخش
روی دست چرب نرمیها که مرهم سوخت
خاطر دو موی سر آشفته تر پیچو اسکنند
تنگدستی قسمت صاحبدلان امروز نیست

چون نگردد آب آخر سد اسکندر زبود
آهنین موم را دیدیم بی نشتر نبود
بیش ازین آشفتگی تنها بموی سر نبود
غنچه این باغ را در جیب هرگز زر نبود

در صدف تا داشت صائب گوهرم آرامگاه
کوه غم بر خاطرم از سنگ بدگوهر نبود

چشمی که مقید بنظر باز نگردد
آغاز ترا رتبه انجام کلانست
من حرف ز عشاق زنم او ز من لعل
هر کس شنود نغمه داودی زنجیر
ای وای اگر طائر رم کرده جا ترا
هرگز ز کمانخانه ابروی مکافات

چون دیده آئینه سخن ساز نگردد
انجام تو چون بهتر از آغاز نگردد
طنبور من و عقل بهم ساز نگردد
پروانه هر شعله آواز نگردد
جالش گره رشته پرواز نگردد
تیری که نگشائیم که بمن باز نگردد

هرگز نچکید از الف خامه صائب
یک نقطه که خال لب اعجاز نگردد

جمعیکه قطع راه بمژگان تر کنند
عشاق را برگ گران نیاز نیست
در بحر نیلگون فلک پاک گوهران

چون رشته دست در کمر صد گهر کنند
چون کوهکن به تیشه راه سر کنند
خرطست در عیار تهیی سیر گنند

چون پسته دهان در دو غم رنگ آورد
در پای نوجوان بخت گل و لاله این باغ
در کام تو زهر از کجی قسمت شده گرنه
یا سوختگان طالع مکتوب ندادیم
فریاد که با طوطی با خود طرف زاغ
تا ایمن ز بونی مشو از نفس که اینجا
معراج وصال تو نه اندازه ما بود

آخر گل خاموشی من این ثمر آورد
رنگی که برخساره مجنون جگر آورد
هر کس که چنین است خدا ایجا خطر آورد
در زنگ که از آن آیت رحمت خبر آورد
هر چند که امروز سر از بیضه بر آورد
گردون کسی افراخت که از خصم سر آورد
این مور باقبال شکر بال بر آورد

صد شکر که جمعیت ز ما همت صائب
تا درد غریب الوطن از سینه آورد

سر منصور با آن تیغ بی زنهار می آرد
دگر گر حلقه زلف تو کام طبع سیداری
بخورشید درخشان میرسد آهم ز صد جا
چه افسون کرده در کار چمن این بوستانی را
چه آمد بر سرم تر سایم از آتش بلقیس شد
چو بی هر کس در این وادی بصدق دل
چراغش چون چراغ پیر کنعان مشو روشن
بمی آئینه دل میکنی روشن نمیدانی

نهالی را که چون آتش سر بار می آرد
کلید گنج بیرون از دهان مار می آرد
این گلزار هر کس دیده بیدار می آرد
که هر جا بید مجنونست لیلی بار می آرد
که شاه و هر خشاک آخر نه حسرت بار می آرد
نهال آرزویش تنگ شکر بار می آرد
این بازار هر کس چشم چون دینار می آرد
که از یک قطره او صد چمن زنگار می آرد

[illegible]

خوشا افتاده‌ای کز خاک چالاک برخیزد
کند در خاک دشمن را و خود از خاک برخیزد

گناه ما غبار خاطر رحمت نمی‌گردد
فروغ مهر از دریای پرخون تاب برخیزد

مبادا از نشار می سرخ روئی می‌پرستی را
که در ایام بی برگی ز دنیای تاک برخیزد

چراغ دیده عشاق وقتی می‌شود روشن
که دود خط از آن خسار آتشناک برخیزد

ندارد اعتبار خاک خون مشک از خونش
بیک سودا درین بازار باد از خاک برخیزد

مکن در رگ سخن از خام طبعان عرض صائب
که از خاکستر دل شعله ادراک برخیزد

یکشب نمی‌رود که دل از جا نمی‌رود
آهم بسیر عالم بالا نمی‌رود

جائی نمی‌روی که دل بدگمان من
تا باز گشتن تو بصد جا نمی‌رود

آب حیات آتش افسرده منست
مجنون عشق از دامن صحرا نمی‌رود

ما را سر بکعبه که مستان عشق را
جز پای خم بجای دگر پا نمی‌رود

ای اشک شوخ چشم بر رفتن شتاب چیست
یوسف چنین به پیش زلیخا نمی‌رود

از دل نبرد تلخی زهر فراق وصل
رنگ از سرشت شیشه صهبا نمی‌رود

زان روی آتشین که دو عالم کباب اوست
دود از کدام خانه ببالا نمی‌رود

صائب اگر بسایه طوبی وطن کنم
در پیش چشم آن قد رعنا نمی‌رود

خشت از سر خم چنبه زنگار بگیرید
برچهره خود روزن جنت بگشائید

نگه چون پرتو خورشید در چشم آب گردانم
چو از نظاره آن آتشین رخسار برگردد

زجان سیرست هر کس بی تو شبها تا سحر خفتد
بگرد راه گردد بخت چون ادبار برگردد

مرا بیمار دارد دیدهای چشم ناتوان دارد
مسیحا از سر بالین من بیمار برگردد

دران کشور که حسن من نشاند گرد راه خط
غبار آلوده خجلت یوسف از بازار برگردد

بهل ای من سپهر نیلگون آزرده دل باشد
چه زین بهتر که آئینه ام زنگار برگردد

دو رویه تیغ زد چندانکه مهر عالم افروزد
برات خط نشد زان صفحه رخسار برگردد

بجت سینه شیرازه بست اوراق خوبی را
پریده گل اگر بلبل ازین گلزار برگردد

اگر گل صائب آبروی خود دریای او ریزد
محالست اینکه از خاصیت خود خار برگردد

که با تو حرف شهیدان عشق میگوید
که خون شبنم از آفتاب می‌جوید

باشک روی مرا شسته طفل خود رائی
که هفته هفته رخ خویش را نمی‌شوید

بحرص پرده نرگس گر غنچه دندهد
درخنه دهن مور دانه میروید

کسیکه بی لب میگون هوای عیش کند
چه انگبست که گل در زکام می‌بوید

دران دیار که مائیم و پیغمی کفرست
هوای ابر ز دل سیل باده میشوید

میان خواب سخن دشمنست حیرانم
که چون دو چشم تو در خواب حرف میگوید

کراست زهره که از آستین برآرد دست
صبا درین چمن از شرم گل بهم بوید

مرا گمان که تو در خواب هرچه می‌بینی
ز راطپیدن دل یک بیک نمیگوید

همیشه کاروان را گرد از دنبال می آید — هر اگردی کشادی بیش چشم گل روان باشد
خموشی ترجمان صحبت جانست دل اهل — کسی اینجا سخن گوید که چشمش بر زبان باشد
ولیش از شکوه من چون چراغ طور میسوزد — چرا کس در شکایت اینقدر آتش زبان باشد
حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم — که شمشیر قضا را جان سخت من فسان باشد
بیک تقصیر سل از مردم آگاه بر خیزم — نظر پوشیدن از بیمار دل خوب این جهان باشد

خوان از دور میوه شد زمین و باز میگردد — دران گلشن که بلبل صائب آتش زبان باشد

شوکت صبر محالست عنانگیر شود — که شنیدست نیستان نفس شیر شود
زاهد کعبه مقصود ثبات قدم است — قطع من راه محالست که شبگیر شود
از عنان گیری خاشاک چه پروا دارم — سیل را چون کشش بحر عنان گیر شود
ناتوان در قدم غم چو فلاطون گذران — چه خرابست کسی آسوده تعمیر شود
هر که در کیش وفا راست شد چون خدنگ — دیده اش چون گل عذرا هدف تیر شود
زاهد خشک کجا پیچ و خم عشق کجا — آهن سرد محالست که زنجیر شود
دیده آئینه از عکس ندارد سیری — چشم عاشق ز تماشا تو چون سیر شود

چشم صائب ز تماشای تو سیری دارد — از نم شبنم گل رنگ روان سیر شود

دل عاشق چه لذت از بهشت جاودان گیرد — فروغ ماه بیاید رگ خواب گران

در زلف نا امیدی روی امید باشد — صبح امید یعقوب چشم سفید باشد
بیدار سمر نظر بست وصلی نیافت در بست — عاشق ز ترک لذت چون نا امید باشد
در روستای مشرب هر روز روز عیدست — در شهر بند مشرب سالی دو عید باشد
هر خانه وجودم از دل زدست گردون — قفلی که آه و فریاد آنرا کلید باشد
عاشق نمیتوان گفت بیگانه شربتان را — هر کس بخون نغلطید آنجا شهید باشد
از جوی خیر چشمیم دست امید داری — تا چند قاصد ما در این سفید باشد

دوران نا امیدی از حلقه امید است — صائب ز نا امیدی چون نا امید باشد

دل بودن ما این همه تدبیر ندارد — این راه چنگ حاجت شبگیر ندارد
در هر دو جهان کیست که خرم کند عشق — نقاش حیا از رخ تصویر ندارد
اطوار من از دایره عقل برونست — خواب من سودازده تعبیر ندارد
خورشید کبابست ازان جاده جستن — چون سایه گرفتار تو زنجیر ندارد
شیرازه نکرده است کسی برگ خزان را — مجنون تو پیوند بزنجیر ندارد

تا بلبل باغ تو شد آباد ز توان شد — صائب هوس گلشن کشمیر ندارد

دل سر گشته با چرخ را بر کار می بندد — کمر در خدمت این نقطه پرکار می بندد
نقاب روی گل نظارگی را آب میسازد — عبث این گلستان را پرده در گلزار می بندد

از دست ما زدن ره کار عشق پیش
سر تجربه و تعریف گرد رنگار نیست

اینجا بیست بسته شنا میتوان نمود
گلها در رنگ و بوی جدا میتوان نمود

از راه کعبه با جگر تشنه آمده است
یک بوسه نذر صائب ما میتوان نمود

خورم کسی که قصر اقامت بنا نکرد
چندانکه تافتیم بدنبال عمر را
جز من که راه عشق به تسلیم سپرم
رنگ گهر شکسته شود از بهای کم
موی سفید سبز شد از دست شانه را
با آه سرد من چکند سیخ بر نجوم

رفت از میان چو گل کمر خویش وا نکرد
این آهوی رمیده نظر بر قفا نکرد
با دست بسته هیچ شنا ور شنا نکرد
ما را عبث فلک بدو عالم بها نکرد
از زلف مشکبار تو یک عقده وا نکرد
هرگز بجیب باد زر گل وفا نکرد

تا اقتدا بکار گذاران عشق کرد ❊
در هیچ کار فکرت صائب خطا نکرد

صبر هر چند بدل رنگ خضر میریزد
صدف از تشنه لبی مشرب تنهای خود
با شکسته ستی ما برق حوادث فگند
بسکه از سبزهٔ آن طرف بناگوش تر
برگ ریزان کرم لذت دیگر دارد

شوق از خانه برون رخت سفر میریزد
ابر در کام نهنگ آب گهر میریزد
جرأت کشتی ما رنگ خطر میریزد
خط ریحان چمن خاک بسر میریزد
داغ بر جرعهٔ خود را بجگر میریزد

سرنوشت جوهر از آیینه خوانمشکلست
ابر رحمت در رهائش گوهر سیراب بخت
سر بر آورد از زمین عهد ما سیه اصلان
با چنین نظمی که در آیینهٔ دل صیقل است
مزرع سیه اصلان داغ دارد برق را

از خط نازک قلم را چون توان ادراک کرد
چون صدف هر کس در دین یاد من باک کرد
تخم قارونی که موسی بیش از دین خاک کرد
دام نتوان غبار خاطرم در خاک کرد
کهربائی میتواند خرمنی را پاک کرد

وله

ساغر بری علاج جان محزون میکند
دفتر آداب را در بزم می شیراز دست
کوه تمکین غم از جوش شراب سوده است
هر کجا آتش شود از دامن گردون بلند
از غبار خط شود ایمن که چون گشت نقش
شعله نتواند لباس رنگ را تغییر داد

گرد پاک از چهره یا سیلاب جیحون میکند
دختر رز حرف در کار فلاطون میکند
دل عبث خرج ملال خود بگردون میکند
دیده لیلی خیال داغ مجنون میکند
خاتم از دست سلیمان مو بیرون میکند
روی ما را کی می گلرنگ گلگون میکند

عشق بیاد هوس را سینهٔ مجمر من
چغد را ویرانه ام صائب همایون میکند

دل ز قید جسم چون آزاد گردد وا شود
قفل دل را نیست مفتاحی بغیر از دست سعی
گر بسنگ آهن از چشم بدان گیرم پناه

چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
سنگ زن بر سینه تا این در بروی وا شود
چشم بد از سنگ و آهن چون غربیله شود

خراما نیست هر حاجت که میخواهی تماشا کن
زبیداد خزان ثابت قدم چون خار دیوارم

نمیدارند جان را بیجا دریغ از میهمان خود
نیلرزد دلم چون برگ از بیم خزان خود

قفس را نخل ایمن میکند گلبانگ من صائب
ندارد خلد چون من بلبلی در بوستان خود

شدم آسوده تا از دیده اشک لاله رنگ آمد
نهادم پشت بر دیوار تا پایم بسنگ آمد

غم عالم چه دارد چه بگرد عاشقان گردد
حصار عافیت دیوانه را خوی پلنگ آمد

حذر از دشمنی کن که ز طرز صلح می آید
از آن دشمن حذر کن که بسنگ آمد

صفیر تیر اتشی میفشارد بر جگر ناخن
که این شیشه دل باید در آغوش سنگ آمد

بدست کوه هم رختی ده دامان تر یابی
که از حسن حقیقی آتشین معصوم بتنگ آمد

نه از مسیح فتوحی نشاید از میخانه امدادی
بهر جانب که رفتم بلبلی امیدم بسنگ آمد

با زرک روزگاری جامه بر تن میدرد صائب
برنگ غنچه هر کس در گلستان دست تنگ آمد

از تبش آنها که خود را در شراب افگنده اند
خویش را از آب حیوان سر بسراب افگنده اند

تا گل رخسار شبنم خیز او را دیده اند
عندلیبان جهر خود را در گلاب افگنده اند

سر معشوق حقیقی میکند عشق مجاز
زین سرابی تشنگان خود را در آب افگنده اند

خاکساران که راه عشق را طی کرده اند
آسمانها را بگرد رکاب افگنده اند

جذره تا رنگ دل ورد من وحشت وجود
تا نظر جولان کنند در ام خراب افگنده اند

شکایت گرچه برهم میزند اوراق خاطر را
پریشان نامهٔ دلگار صائب خواندنی دارد

هر کس از دور بآن چشم نگاهی دارد
سر سودازدگان را سبک از جای ببرد

وقت گل خوش که عجب طرفه کلاهی دارد
کین کده چون خم می پشت پناهی دارد

دست ارباب دعا را مکن از دولت کوتاه
کین چراغیست که از دست پناهی دارد

برق نادان بطعف خرمن ما می آید
هر که در سینه کمان شعلهٔ آهی دارد

صید بیمار گرفتن ز جوانمردی نیست
ورنه بر چشم تو دل حق نگاهی دارد

تار پود نظر ما ز نظام افتاد است
داغ فهمیم که سررشتهٔ آهی دارد

صائب از چشم سخن ساز ندارم دوری
گرد آن چشم که دم کرده نگاهی دارد

شوخ چشمان در و بیش و کم بدل افزوده اند
ورنه ارباب رضا از بیش و کم آسوده اند

شور محشر را نفیر نی فقوری می کنند
این سیه‌مستان غفلت بسکه خواب آلوده اند

هر که دید آن خالها بر گرد چشم یار گفت
این غزالان چین که بر گرد حرام آسوده اند

کیستم من تا بگرد محمل لیلی رسم
برق با وا از دور گردان قدم افسرده اند

با چنین عجزی که بیکاری بمن آید ز ما
کار دنیی را او عقبی را بما فرموده اند

این جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
بر بنا گوشت مثال کفر و دین بنموده اند

نیست سرگشتگی عشق بصائب مخصوص
کشتی نیست درین بحر که طوفان نخورد

بران سرم که بشویم ز دیده نقش سواد / چه فتنه‌ها که مرا زین شب سیاه نزاد
نسیم مشک ز داغ پلنگ می جوید / ز کعبتین نقطه هر که دست نقش مراد
بنای شعر بماتم کرده است چون زدم / سیاه روز او انز اهل خط سواد
نظر بمطلع ابروی نو انم کرد / ز بس که برد دل من حرف از سخن بیداد
چنان ز مصرع موزون دلم گزیده خدنگ / که زلف در نظرم گشته است موی بباد
چو در سایهٔ طوبی کند گزیده خرف / ز آب خضر کند رم دل رمیده مواد
خس از رهی که بمژگان خمیدگان رفتم / که صد خدنگ بیکبار بر دلم بگشاد
ز شوخ چشمی انجم دلم چنان بکشید / که هیچ سوخته را کار با شرار مباد
از آن زمان که مرا غنچه گردید پیش نگه / دگر گشاده دل آغوش وصیلی شاد
بدست خاک قلم دید نخچیر خود را / کسیکه برد ز من ذوالفقار دست نهاد
بی شکست سپاه خودم جوانمردم / نه کودکم که ز الزام خصم گردم شاد
مرا بگوشهٔ عزلت دلیل گردیدند / خدای بی ادبان را جزای خیر دهاد
تماشا کسیکه درین کارگاه بینائی / چو عکس آینه پنهان شد و کمر نگشاد

تحقیق شناس که در تفتیش خطای هست
بفکر صائب هر کس خطا کند استاد

سفر به از سفر بیخودی نباشد / بمصر هر که ز کنعان رود زیان نکند
کسیکه در سر زلف بتی بسر نبرد / چو صبح از ته دل خنده بر جهان نکند
برای تیر حوادث نشانه می خواهد / چرا سپهر مرا مشت استخوان نکند
کناره کرد ز دیار محبت آنکس / که در میان بلا یاد دوستان نکند
ز خون صید جهان لاله‌زاری بیند / چو چشم مست تو چون تکیه بر کمان نکند

بگوش غنچه ندانم چه گفته‌ای صائب
که هیچ گوش نصیحت بباغبان نکند

صیقل دل فیض آهی صبحگاهی میدهد / صبحدم بر صدق زن دعوی گواهی میدهد
مامید بالب بنالایم ز چرخ نیلگون / می باد ردی کشان ز گوش ماهی میدهد
هر که میداند که در دسر بقدر دولت است / کی کلاه خود بتاج پادشاهی میدهد
ربط مهتاب پریشان کرده بر بام دوست / فیض بر جمعیت خاطر گواهی میدهد
قهرمان عشق جنایت در خون ریختن / این محیط از موج خود سر زن بماهی میدهد

این جواب آن غزل صائب که ناصح گفته است
طالب ساغر بخون من گواهی میدهد

چو من بخاک شکوه ز بیداد قضا برد / ز شیشه‌ها و خشتان سنگ خدا برد
مرغ قفس این بخت برومند ندارد / باد سحر این دامن گل را یکجا برد
در خدمتش استاد بیاد ارکان کاشت / سهلست اگر فوطه‌ها فوطه ربا برد

مژه برهم نزند آینه زاندیشهٔ چشم / خواب راحت نکند هر که صفائی دارد
طرف ساخته با سرو به بلبل ... / هر نوا گوشی و هر گوش نوائی دارد

ولہ

مهر را سوختگان تو بکاری گیرند / ماه را دل زده دلان شمع مزاری گیرند
چون گشایند نظر ملکی بگشایند / بار چون چشم به بندند حصاری گیرند
آسمانها مگر از گردش خود سیر شوند / ورنه عشاق محالست قراری گیرند
مرکز از دایره بیرون نتواند رفتن / عاشقان چون ز غم درد قراری گیرند
این قدر رنگ روان نیست درین قحط آباد / که اسیران تو از داغ شماری گیرند
صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است / که درین خیل حصاری بسواری گیرند

کم کم دل مرا غم اندیشه می‌خورد / این باده عاقبت سر این شیشه میخورد
خون دلست روزی غم پیشگان فکر / بیچاره آنکه روزی ازین پیشه میخورد
نخلست آسمان که دل است ریشه اش / این نخل سرکش آب ازین ریشه میخورد
جائی که خون ناخن خورشید میچکد / فرهاد ساده لوح غم تیشه میخورد
بر ورده اند شیشهٔ افلاک را ز بر / بیچاره آنکه زخم ازین شیشه میخورد
موقوف یک پیاله بود زهر خشک ما / از خشم شهر برق بابن بیشه میخورد
یارب چه کرده ام که چو جام سنگدل / خون مرا سپهر سر شیشه میخورد

مرا ز نقش صفا دل پریشان افتاده است / کجا دل از کف من خط و خال میگیرد
صفای گوهر دل در قبول آزار است / که مهر روشنی از خاک مال میگیرد
ز هر کجا که غمی پای در رکاب آمد / نشان صائب شوریده حال میگیرد

مرا که سایهٔ چشم سایهٔ کم باشد / چه احتیاج بسر سایهٔ دگر باشد
کنم درست کدامین شکستهٔ خود را / مرا که دست و دل از هم شکسته تر باشد
عطای دست بود بید را غ بخش زند / سری کجاست که لایق بدرد سر باشد
ز سیل حادثه از جا رود بید خبران / کمند وحدت با موجهٔ خطر باشد
همیشه عشق ز نزد و هستان در آزار است / بلای چشم بود هر که زیبا تر باشد
مرا ازان سفر بیخودی خوش افتاده است / که بی‌نیاز ز تمهید همسفر باشد
شراب تلخ باندازه خور که چون رگ گل / ز اعتدال چو بگذشت نیشتر باشد
بقبض و بسط مرا صائب اختیاری نیست / کشاد و بست من از عالم دگر باشد

باده که تا همین آن تلخ زبان ام شود / تلخی من نمک تلخی بادام شود
بوسه در ذائقهٔ من باده لب شیرین است / تلخکامی که بدآموز بدشنام شود
ره نوردان ترا مرگ نگیرد دامن / بر شهید تو کفن جامهٔ احرام شود
لب جام از هوس بوسهٔ دهن غنچه کند / چون زمی صفحهٔ رخسار تو گلفام شود

هر غنچه و الشا ز نسیمی درین چمن | مفتاح قفل جود ز دست گدا بود
بازیچهٔ نسیم شود کاشهٔ سرکش | هر دل که چون حباب اسیر هوا بود
شرم حضور چشم ز تر دامنان مدار | آئینه را بچشم چه تو چه حیا بود
در آتشم ز کشمکش عقل خام بود | آسوده آن سفینه که بی ماجرا بود
پیکان دهن بخنده چو سوفار باز کرد | تا کی گره بکار من بی نوا بود
آمادهٔ شکست شدم زیر آسمان | چون دانهٔ که در دهن آسیا بود
روزی درین بساط بدبخت است اتفاق | ورنه شکر خوشست که رزق هما بود

صائب ز خانقه بخرابات روی کن
کانجا شکسته که بود بوریا بود ✚ ✚

بسکه در سینهٔ من تیر پی تیر آید | نفس از دل چو کشم نالهٔ زنجیر آید
رزق چون نود دهد دست بهم دود دل | نکنم شکوه اگر روزی من دیر آید
دل اگر دست بدامان توکل نزند | چون برون از گل نغزیدهٔ تعمیر آید
هیچکس راه بسر رشتهٔ تقدیر نبرد | چون سر زلف تو در دست تدبیر آید
دل رم کردهٔ ما را بنگاهی دریاب | این نه صیدیست که دیگر بسر تیر آید
رشتهٔ طول امل را نتوان پیمودن | قصهٔ شوق محالست به تقریر آید

صائب از کاهکشان فلک اندیشه مکن
نیست چون جوهر مردی ز چه شمشیر آید

گنه سازد تیغ و دشمن را اسیر انداختن | بحر در شورش در آید غرقه دست و پا زند
دامن دشت قناعت باغ و بستان منست | میطپم گر گل کسی بر خار این صحرا زند
چون قلم در سر فرهاد سنگین دل فتاد | این سزای آنکه ناحق تیشه بر خارا زند
سر بیک بالین فرو ماند غیور آنرا که | بر نیاید دوزخ سوزان که بر سودا زند

کلک گوهر بار صائب چون شکر ریزی کند
گوشها چون گوش ماهی غوطه در دریا زند

ایضاً

نالهٔ آتش عنانم رخنه در گردون کند | گریهٔ یاد در کنارم شهر را هامون کند
دامن فکر بلند آسمان نی آید بکف | سرو می بیخود نجود تا مصرعی موزون کند
دست لیلی را غرور حسن دارد در نگار | پنجهٔ شیران مگر دلجوئی مجنون کند
پای ما از خار صحرای جنون را ساده کرد | وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند
کار با عمامهٔ دور شکم افتاده است | خم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند

صفحه را جیب و بغل گنجینهٔ گوهر شود
خامهٔ صائب چو دست از آستین بیرون کند

زخم عشاق محالست ز خنجر گذرد | چه خیالست که مخمور ز ساغر گذرد
زاهد خشک ز سر چشمهٔ زمزم بگذشت | مست از می چو شود طوف کبوتر گذرد
عشق و اندیشهٔ آزار زبانی هیهات | رگ این قوم ز هر کوچه که نشتر گذرد
بکمند طول امل راه اجل را بستند | رشته هر چند دراز است ز سر می گذرد

گر صاف شد کلام تو صائب غریب نیست
اشک سحاب گوهر شهوار می شود

آه عشاق سپید روز اثرها دارد | شب این طایفه در پرده سحرها دارد
بر سر راه تو چون بید دلم میلرزد | شیشه از باده پر زور خطرها دارد
دل ازان موی میان چون بسلامت گذرد | از کمر وحشی رم کرده خطرها دارد
ادب عشق زبان بند طلب افتاده است | ورنه هر ذره ز خورشید خبرها دارد
سرو از زمزمه فاخته موزون گردید | نفس سوختگان طرفه اثرها دارد
خبر از عاشق سرگشته گرفتن شرط است | شمع از بهر همین کار شررها دارد
گل فتادست بچشم تو لطافت ورنه | خار در پهلوی انگشت هنرها دارد

مرو از راه باوازه دریا صائب
صدف خواهش ما نیز گهرها دارد

زخمی کزره بلذت ناسور می برد | فیض نمک ز مرهم کافور می برد
پروانه مرا جگر ماهتاب نیست | موسی مرا بانجمن طور می برد
اکنون که چرخ بر سر انصاف آمده است | فیروزه مرا به نشابور می برد
زان ساقی کریم مرا هیچ شکوه نیست | حیرت مرا ز میکده مخمور می برد
تا کی ز حسرت لب خاموش خون خورم | این آرزو مرا بلب گور می برد
ما گرد هستی از تن خود فشانده ایم | دار فنا چه خرقه ز منصور می برد

لاله شبنم فریب برگ گل را آب کرد | در مذاق لعل آب زنگ را خوناب کرد
از نگاه گرم من حسن تو عالم سوز شد | طاقت من طاق ابروی ترا محراب کرد
در زمین پاک من یک دانه حرص نیست | میتوانم شبنمی کشت مرا سیراب کرد
کعبه مقصود ما را نیقدر دوری نبست | راه ما را انیقدر خوابیده شکر خواب کرد
هر که چون شبنم بخون دل شبی را روز کرد | دست در آغوش با خورشید عالمتاب کرد
میتواند گردن ما تیغ او را سینه صاف | آنکه موج بحر را روشنگر سیلاب کرد
جان ز غیرت در وجودم دست بر تن میدرد | تا لب زخم مرا تیغش دگر سیراب کرد
لعل واژون در طریق بندگی خنجر زدست | کعبه اندر آنکه اینجا نشست محراب کرد
این جواب مصرع نوعی که خاکش سبز باد | ساقیا بر بهار کشت را سیراب کرد

ولہ

ره مقصود طی از آبله پا نشود | گهر از رشته بدندان گهر وا نشود
محفل آرای سخن ظرفی در کار است | طوطی از آینه بی واسطه گویا نشود
عشرت روی زمین گره دل تنگ است | غنچه تا سر بگریبان نکشد وا نشود
رهرو بادیه عشق تامل هیهات | سیل مرکز گره از سینه صحرا نشود
دل ز اندیشه فردای قیامت خوش است | صحبت خلق همان به که بآخر نشود
پاک گردید ز داغ کلف آیینه ما | صفحه سینه ما نیست معما نشود
جوهر آیینه شد موج شکستن صائب | هیچ عمامه ندیدیم که رسوا نشود

لازم حسن فتاده است پریشان نظری — خط بر تو عنوان کرده که ساطع نشود

حسن هر چند که در پرده در آغوش آید — ادب عشق محالست که مانع نشود

بوسه هر چند که در کیش محبت کفر است — کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود

این لبی بوسه فریبی که ترا داده خدا — ترسم آیینه ببیند ز تو قانع نشود

ورق حسن محالست بگردد صائب — هیچ مستوع ندیدیم که قانع نشود

خوش آنکه اندوجهان گوشهٔ غمی دارد — همیشه سر بگریبان ماتمی دارد

تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی — که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد

اگرچه ملک عدم کم عمارت افتادست — غریب دامن صحرای خرمی دارد

مکن ز رزق شکایت که کعبه با آن حال — ز تلخ شور زمین آب زمزمی دارد

هزار جان مقدس فدای تیغ تو باد — که در گشایش دلها عجب دمی دارد

لب پیاله نمی آید از نشاط بهم — زمین میکده خوش آب بیغمی دارد

ز راستی ست تهیدست رشتهٔ پیران — کلید گنج بود مار چون خمی دارد

مباد پنجهٔ جرأت در آستین داری — کمان چرخ مقدس زهی چی دارد

تو محو عالم فکر خودی نمیدانی — که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

سیل اشک من لباط سبزه را پامال کرد — گوشمال نالهٔ من بلبلان را لال کرد

اثر معجزه عاشاد لت درست بود — که در شکستگی این بیضه بال پرواز د

تو گوش چون صدف از سنگ کرده ورنه — زبان موج خبرها ازان گهر دارد

چنانکه از سگ خاموش راه رو ترسد — ز آرمیدگی زلف دل حذر دارد

دل تو قابل تاثیر فکر صائب نیست — وگرنه نالهٔ او شعله در اثر دارد ✢ ✢

گریهٔ من آب در جوی سحر می افگند — نالهٔ من شعله در جان اثر می افگند

آن لب حرف آفرین خون من گرم عتاب — آتش یاقوت بند ار نی خبر می افگند

گر تبسم بشکنی بر لعل با ورزن آورد — لرزه بر آب زمین گیر گهر می افگند

رشتهٔ بیتابانه از شرم صبا در آغوش — خویش را در کوچهٔ تنگ گهر می افگند

گر نخواهی کام خود را تلخ خوش گفتار شو — بیشه از شیرین زبانی در خطر می افگند

من کیم تا دم زنم دعوی کشاید بال من — در بیابان طلب سیمرغ پر می افگند

هرچه با ما میکند عقل سبکسر میکند — کشتی ما را معلم در خطر می افگند

خنده که باد بهار ازهم کرد از شرم گرم — غنچه را در آستین پوشیده زر می افگند

دور دستان را با حسان یاد کردن همت است — ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می افگند

هر که زد خلق میگردد قبول خاطر است — وقت آن خوش که ما را از نظر می افگند

هر کرا چون صائب دل از گرد تعلق پاک کرد — از دهن بیچون صدف درج گهر می افگند

[illegible]

نفس آن زمان برآرم بفراغت از ته دل | که غبار هستی من بهوا رسیده باشد
همه روز بیقرارم همه شب در انتظارم | که دل رمیده من بکجا رسیده باشد
بکسی بود مسلم سفر دیار وحدت | که درون خانه باشد همه جا رسیده باشد
پر جبرئیل اینجا گره شکست دارد | به دلیل عقل زاهد بکجا رسیده باشد
همه جبر تیم وحشت ز شکوه حسن جانان | نبود بجای آنکس که بما رسیده باشد
اثر جمال یوسف ز جبین گرگ تابد | اگر آبگینهٔ دل بصفا رسیده باشد
بکجا رسیده باشد تگ و پوی عقل ناقص | چه بکنه رای کوری ز عصا رسیده باشد
دو سه روز شد که گردون بجفا سری نیاورد | بلای آسمانی چه بلا رسیده باشد

کسی آگهست صائب ز تب نهانی من
که بمغز استخوانها چو هما رسیده باشد

حجاب پردهٔ چشم پر آب می گردد | وگرنه جوهر ما بی نقاب می گردد
چه عارضست که از پرتو مشاهده اش | بچشم جوهر آیینه آب می گردد
اگر نه ساغر خورشید ذره سرگرم است | ز باده که بسر آفتاب می گردد
امیدوار بنا شم چرا بنومیدی | سبوی آبله پر از شراب می گردد
بکید گر خورد از لطف دست طبع لطیف | ز بوی گل مژهٔ این سراب می گردد
بخون قسمت من خاک آن جهان تشنه است | که شیر در ته رحم ماهتاب می گردد
ز قرب سوختگان دل نمیتوان برداشت | چگونه دود جدا از کباب می گردد

[illegible]

[illegible]

موری که روزی از قدم خویش میخورد | مانع بروی دست سلیمان نمیشود
چین در کمند زلف فگندن چه حاجت است | سنگ فلاخن تو گریزان نمی شود
جان داد بر سر یک خنده که تو خشک | غافل هما ز خندهٔ پشیمان نمی شود
در وادی فتاده مرا کار در گره | کز زخم خار آبله گریان نمی شود

صائب ز کاوش غم عجب در بالای بهشت
در شه کدام درد که درمان نمی شود

گریه ابریست که از دامن دل میخیزد | آه گرد لیست که از رفتن دل میخیزد
دم جانبخش بهر تیره درونی ندهند | این نسیم است که از گلشن دل میخیزد
در حریم دل اگر ماه رخی مهمان نیست | این چه نور است که از روزن دل میخیزد
هر حبابی که بعلم نظر بینش نخاست | بدو پیمانهٔ می روشن دل میخیزد
چشم بد دور از آن سلسلهٔ زلف دراز | کز هر حلقهٔ او شیون دل میخیزد

منع صائب نتوان کرد ز فریاد و فغان
این نوائیست که از رفتن دل میخیزد

همتی بلند دار که آسیب کم رسد | آنرا که چون عقاب شود آشیان بلند
افگنده دور ناله ز آتش سپند را | زنهار چون بلند نسازی فغان بلند
امروز نیست داغ جنون پرده سوز عشق | پیوسته بود آتش این کاروان بلند
زان پیشتر که کعبه شود سجده گاه خلق | گلبانگ بوسه بود در آن آستان بلند

[illegible]

درخم هر حلقه یک عالم پریشان خفته است
آه اگر آن زلف آباد صبا درهم شود

سرکشی تا چند خواهی کرد ای ابرو کمان
حیرت آن دارم که این ابرو کمانی کم شود

از غبار غم فلکها مهرهٔ گل گشته اند
دل درین ماتم سرا چون میشود بیغم شود

پا بکش چون کعبه در دامن که در راه طلب
هر که در دامن کشد پا قبلهٔ عالم شود

بیستون را جان شیرین کرد در تن کوهکن
عشق اگر بر سنگ بنهد نظر آدم شود

وادی ما هست سنگ راه ارباب کرم
هر که صائب طی این وادی کند حاتم شود

شکوهٔ عشق را گردون گردان برنمیدارد
که هر موری زجا تخت سلیمان برنمیدارد

دل صد چاک را کردم نثار او ندانستم
که بار شانه آن زلف پریشان برنمیدارد

نهادم تا قدم بر آستان چرخ افتادم
زمین خانهٔ این شعله جولان برنمیدارد

نگردد زین آستان بیرون دم برساگرم
تنور خام این ویرانه طوفان برنمیدارد

مگر از طوق خود امروز قمری قفل افتاد است
وگرنه گردن عاشق گریبان برنمیدارد

تمنائی یکی زخم از نگاه خونی دارم
که دست از قبضهٔ شمشیر مژگان برنمیدارد

شکست افتاد بر دل از گرانیهای غم صائب
غبار کوی دل را هیچ دامان برنمیدارد

دل صد پاره زان گردی گلفام میگردد
که این اوراق را شیرازه خط جام میگردد

ازین محفل که دردی از دوا صاف است رو بیجو
صفائی وقت دارد هر که دردآشام میگردد

طالعی شهرت متاع کاروان بیگر است
ورنه در هر گوشه صد منصور بی سر میشود

گو بنجا طرآوردم زخمها صد نقش غریب
تیشه چون بر سنگ و شیرین مصور میشود

نقش پای خامهٔ من سوخت صائب نامه را
گرم تازان را چراغ از نقش پا پر میشود

کجا دیدیم من بیدرد را با درد جا ماند
کدامین دست را دیدیم کو دامن ز حنا ماند

ز شوق جست و جوی یار از گردش نمی ماند
اگر در سنگ پایم همچو سنگ آسیا ماند

چنین کز آتش دل آب گردیدم عجب نبود
که نقش بوریا بر چشم از موج هوا ماند

سحاب عشق کز چشم مرا بند دم کشتن
چنان نالم که دست و تیغ قاتل در دعا ماند

به بیدردان نخستین برزده خنده بارمی آرد
گریبان چمن چیفست در دست صبا ماند

کدام ابر تنک خورشید مستور میسازد
صفای آن بدن پوشیده چون در قبا ماند

مکش دست طلب از دامن صدق طلب صائب
که گمره میشود آنکس که از رهبر جدا ماند

شوق در آتش عنان دوری منزل میکند
راهرو را منزل نزدیک کامل میکند

همت پستی که در دامان آویخته ست
کشتی ما را بیابان مرگ ساحل میکند

تن پرستی همچو خون مرده بند دست و پاست
رقص فارغ بالی اینجا مرغ بسمل میکند

عقدهٔ دل را بدست ناامیدی واگذار
کین گره را ناخن تدبیر مشکل میکند

آرزوی دل غبار آلود سازد سینه را
جوش اینجا آب این سرچشمه با گل میکند

در هر شکن زلف گره‌گیر تو دامیست	این سلسله یک حلقه بیکار ندارد
از گرد کسادی گذرم چهرهٔ گل شد	رحمت بتهی‌چشمی که خریدار ندارد
ما گوشه‌نشینان چمن‌آرای خیالیم	در خلوت ما نکهت گل بار ندارد
بلبل ز نظربازی شبنم گله میداشت	مسکین خبر از رخنهٔ دیوار ندارد
در ملک رضا زان شانه بند دست	سرتاسر این بادیه یک خار ندارد

در عشق ره آتش شد چوب نیستان
صائب خطر از کثرت اغیار ندارد

شب که روی تو ز می در عرق افشانی بود	دل سراسیمه‌تر از کشتی طوفانی بود
خار در پیرهنم چو هر ذره تنی بیرنگست	بس که چون تیغ مرا ذوق ز عریانی بود
تا بهوش آمدم از عرش بفرش افتادم	یاد آن روز که دل مرکز حیرانی بود
شیشه و سنگ بیکدیگر بهم میکردند	چه صفا بود که در عالم روحانی بود
شوق روزی که بگرد تو مرا میگرداند	آسمان صورت دیوار گرانجانی بود
شهر در حسن غریب تو بیابانی شد	عاشق لیلی اگر یک دو بیابانی بود
از سر کوی تو روزی که بجنت رفتم	گوشهٔ راه من از اشک پشیمانی بود
چون قلمها کمر هستی ناقص بستم	تیغ دائم بسرم از خط پیشانی بود

تا برآورد سر از حلقهٔ هستی صائب
دل ما شانه‌کش زلف پریشانی بود

هوس گلشن فردوس ندارد صائب
هرکرا گوشهٔ میخانه میسر باشد

برای زرق من گردون عبث تدبیر میسازد	که دل خوردن مرا از زندگانی سیر میسازد
ز آهو تا جدا شد نافه چون مشک شد خونش	غریبی آدمی را در جوانی پیر میسازد
مرا بس رسمان در گردن این سرافرازی	که مکتوب مرا جانان نشان تیر میسازد
خموشی خوب میگوید جواب هرزه‌گویان را	نسیم بی‌ادب را غنچه تصویر میسازد
خرد وحشت از وحشت زدن میکند وحشت	بیابان الفت سودا با پلنگ و شیر میسازد
گل تدبیرهای بی‌ثمر باشد پشیمانی	بگیر دل بدندان هرکه با تقدیر میسازد
هم آوازی چو باشد نعره داری گفت تا بلبل	من دیوانه را همراهی زنجیر میسازد
دلیس و لها بنام ایزدهم شد در عجب نبود	که چون در روزگار ما شکر با شیر میسازد

ولە

شوخی حسن چون نهان زیر نقاب میشود	خندهٔ برق را کجا تاب سحاب میشود
سوختهٔ محبتم غیرت عشق میکشم	من دل خویش میخورم هرکه کباب میشود
از دم سرد ناصحان گرمی می زیاده شد	غوره بچشم تشنگان بادهٔ ناب میشود
مردم چشم میشود دایرهٔ محیط را	کاسه هرکه شد گران همچو حباب میشود
رنگ نماند در لبش از نفس فسردگان	باده هوا چو میخورد پا بر کاب میشود
با همه چون یگانه‌ام از همه فرد یگانگی	گرد پر آید از دلم هرکه خراب میشود

دل مبندید بدین عمر که از صحبت تیر — عاقبت خانهٔ خالی بکمان میماند
از جهان گذران کیست که آسان گذرد — ز ... موج درین ریگ روان میماند
لب فرو بستم و از شکوه ز خرسندی نیست — نفس سوخته در سینه نهان میماند
روزگاریست که خواهد که دهد قطرهٔ بار — در عقب چشم خیالش نگران میماند
از دل تنگ ندارم سر صحرای بهشت — که دل تنگ بآن غنچه دهان میماند
خار خاری که ز رفتار تو در رهها ... — خس و خاریست که در آب روان میماند
پردهٔ شرم و حیا شهپر عنقا شده است — پیر این عهد ز شرمش بجوان میماند

نامهٔ هر کس که بلند از سخن صائب شد — از سخن هست بر اوراق جهان میماند

نالهٔ نی بند بندم را ز هم بیگانه کرد — این صفیر آتشین جان مرا پروانه کرد
عشق تا برد از سرم بیرون غرور عقل را — جبهه‌ام از سنگ صندل سای شیرینخانه کرد
پیش آن لبها کرنی در ناخن شکست — بهر جوی شیر نتوان گریهٔ طفلانه کرد
تار و پود نیاز مژگان قیامت راست کرد — سینهٔ آئینه را در چشم نمایان شانه کرد
هر که دنبال من آید دست گرد در دو گاه — نقش ما را سستی رفتار من پیمانه کرد
هر کرا بر خاک پیشانی بخاک میکشد — شمع آخر تکیه بر خاکستر پروانه کرد

میتواند دست زد در دامن منزل چو راه — هر که صائب چون خیال سوزد در خانه کرد

همچو نرگس دیدهٔ خورشید عالمتاب را — پرتو روی آتشین عالم سوزانی خزگان کند
چهره را از نهان پیداست از سیمای من — چهرهٔ گل را بجنت گوهر رخشان کند
تا قیامت چشم نتواند فگندن زیر پا — هر کرا نظارهٔ بالای او حیران کند
چشم امید جهانی سیر دیدن آفتاب — تا کرا قسمت بخوان وصل او مهمان کند
خاک را میدان که فکر دور گردون عشق نیست — گردبادها گرد در خویشتن جولان کند
مرد خون خوردن نمیگشته گردون مشو — لقمهٔ این سفره کار سنگ با دندان کند
گردباد از دشت بیرون رفت تا قدر است — نیست جولانی بکام دل درین میدان کنی
خاک اگر مار ابرون افگند جای طعن نیست — این خورد خام تا کی حفظ این خوان کند
بیشتر از گردش افلاک می نالند خلق — جنبش گهوارهٔ اینجا طفل را گریان کند
مور نتوانست رفتن در نیام خاک گشت — هر که از جوهر درین جا تیغ را عریان کند

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است — اشک آتش روئی که ماه و مهر را رخشان کند

کاوش مژگان او دل را قیامت ساز کرد — قوت این سست کرم آسوده را بیدار کرد
صفحهٔ آئینه اندر رنگ کدورت ساده بود — عکس این طوطی افق را مشرق انوار کرد
چون زنم مژگان بیکدیگر که مژگان مرا — حیرت رخسار او خار سر دیوار کرد
سنگ باشم تا نمایم صورت احوال خود — حیرت رخسار او آئینه را بسیار کرد
میشود پیراهن تن یوسف گم کرده را — هر که چشم خویش را از گریه چون بیمار کرد

[illegible]

زیب نعمت الوان مخور که چو صبح بخیل — حباب جمله بلخ راز مور می‌جوید
تو این بسوز جگر شمع کشته را فرخت — ز آفتاب عبث ماه نور می‌جوید
بآرمیدگی این بحر تن مده زنهار — که سوز عشق دل ناصبور می‌جوید
چگونه سر بگریبان خامشی نکشم — زمانه ایست که طوفان غیور می‌جوید
ولی که ملک سلیمان برو چو زندان بود — حصار عافیت از چشم مور می‌جوید
فلک همیشه طلبگار تنگ چشمان است — که روز و شب چو ز حق چشم کور می‌جوید
نظر لعیاف دولت عشق خونین را — شراب را چو ز جام بلور می‌جوید

چه ساده لوح فتاده است صائب آن زاهد
که حق گذاشته حور و قصور می‌جوید

زلف شکست دهان شانه بر عنبر کند — سرمهٔ خاموش را چشمت زبان آور کند
آنکه میگوید قیامت بر نمیخیزد کجاست — تا در آن مژگان تماشای صف محشر کند
اشتیاق مهر رخسار شبنم زیب او — دامن گل را بشبنم آستین لبتر کند
آتش غیرت سراسر چیره در جان حقیر — تا مبادا از چشمهٔ حیوان کسی لب تر کند
از عدالت نیست انگشت در آتش چو حشر — عود خامی را که چون در دیدهٔ مجمر کند
سینهٔ هر عالمی چون صبح صیقل داده اند — آفتاب معرفت تا از کجا سر بر کند
چون نگردد قالب بیجان دل تن بی دهن — کاسه چون افتاد فربه کیسه را لاغر کند
فکر صائب این سخن اگر حلاوت میدهد — خامه را بند نبات فرد را شکر کند

[illegible]

[illegible]

خون آتش دست ما را نشتری کار است — در رگ بیطاقتان چو کار نشتر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما — شعلهٔ ما رقص در بیرون مجمر میکند

این جواب آن غزل صائب که میگوید منال
عالمی را یک نگاه گرم کافر میکند

هستی ناقص حجاب قرب یزدان میشود — ذره اینجا پردهٔ خورشید تابان میشود
در حول ما خاکساران عشق میگردد هوس — در سفال ما خس و خاشاک ریحان میشود
عشق را گر اختیاری هست در واقع چرا — چون زلیخا بد کند یوسف بزندان میشود
کوه صحرا آمد از سوز جنون ما به تنگ — تنگ جای سفره اینجا در نمکدان میشود
در دیار ما که خودبینی حجاب مطلب است — چون شکست آئینه را طوطی سخندان میشود

ولە

گل بخون غوطه خورد چو جو افگار شود — دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
از پریشان نظری بسکه دلم مجروح است — اشک بر آئینه ام مرهم افگار شود
هر کجا پرده ز روی تو فتد بر شبنم — دامن لاله و گل بستر بیمار شود
عندلیبان نفس بیهوده را مسوزند — این نه کاریست که از پیش بگفتار شود

کار چون براست نیاید صائب
بسبزم ز رشک همان دست که بسیار شود

حسرت اوقات غفلت چون دل بیرون رود — داغ فرزندست فوت وقت از دل چون شود

[illegible]

در گلستانی که جولانگاه سرو همت است
شبنمے تسخیر خورشید قیامت میکند

نیستی طاوس قید خود آرائی مباش
کعبه با یک جامه در سالی قناعت میکند

شیوهٔ اهل محبت نیست دل برداشتن
در فلاخن سنگ ما قصد اقامت میکند

صائب از قید تعلق فرد شو آزاد باش
شاخ چون بے برگ شد خواب فراغت میکند

شب که دامان سر زلف توام در چنگ بود
دامن صحرای محشر بر جنونم تنگ بود

در گلستانیکه شبنم قفل بیرون در است
بلبل گستاخ ما پهلو نشین رنگ بود

در بهارستان وحدت سبزه بیگانه نیست
دست بر هر تار این قانون زدم آهنگ بود

عالمی را دشمن جان کرد با من مهر خویش
سنگ بودم تا جواب نامهٔ من خنگ بود

تا غبار خود برون شستم از لوح بصر
ره بهر وادی که کردم خضر مشتاق سنگ بود

ولہ

جمعے که افسر از خرد خام کرده اند
از بحر اختصار بیک جام کرده اند

در بند غم نه ایم که مرغان دور بین
سیر چمن ز روزن دام کرده اند

بستان ز قید شنبه و آدینه فارغ اند
ره در پیاله بشت بایام کرده اند

صد برگ زیر ناخن تدبیر دیده است
این غنچه گره که دلش نام کرده اند

صائب چه حالتست که دریا کشان عشق
عادت بنا نشئه چو لب جام کرده اند

رخت هستی نگشود از دل من بند ملال
این گشاد از دیدهٔ کفن می آید

صدف از اشک گهر دامن دریا گردد
هر کجا خامهٔ صائب بسخن می آید

در روشنی صدق بدل بار نگردد
گفتار تو آئینهٔ کردار نگردد

دستے که نگارے گل رنگ ندارد
شرطست که بر دوش کسان بار نگردد

کوته بود از سوختگان دست تعدے
پروانه بشمع دگر افشار نگردد

در ساغر چشم است مے طفل مزاجی
افسانه حریف دل بیدار نگردد

رخسارهٔ گلرنگ تو پر دم هوا نیست
چون چشم گران خوابه تو بیدار نگردد

تا صائب ما صفحهٔ دیوان نگشاید
گل پرده گے رخنهٔ دیوار نگردد

خاطر آزرده را سیر گلستان میگزد
شور بلبل خندهٔ گلبوی ریحان میگزد

موسی از شرم صفای ساعد سیمین او
همچو طفلان آستین خود بدندان میگزد

هر کسی آهسته سیب زنخدان تو چشم
تا شکر خند قیامت لب بدندان میگزد

برق میخواهد این تعلیم مینای دهر
شعله بر شوق مرا تحریک دامان میگزد

تا ز کف داد است صائب دامن وصل ترا
گاه پشت دست گاهے لب بدندان میگزد

نیستم آتش که هر خاری بو تخمیرم کند
آفتاب بی نیازم ماه تسخیرم کند

آنکه ترساندم از داغ بدین میدانم	که کسی کوری پروانه چراغ افروزد

گوهر خویش بدشمن چه نمائی صائب
گل چرا دیده بدخواه بداغ افروزد

سفر گزین که سخن در وطن غریب نگردد	شکسته پای وطن را سخن غریب نگردد
نمیتوان بوطن ناله بدرد کشیدن	نوای چمن در چمن غریب نگردد
تو تا بشعله نغلطی سخن برشته نگردد	تو تا یتیم نگردی سخن غریب نگردد
بهر طرف که روی گل نظر بروی تو دارد	مرو ز باغ که گل در چمن غریب نگردد
غریب روی زمین گشتم از غریب نوازی	که هیچکس بوطن همچو من غریب نگردد
گذشت کوهکن از داغ دیده با دل پرخون	چگونه لاله خونین کفن غریب نگردد
فروغ شمع نسیم گل از پی تو برون رفت	ز رفتن تو چرا انجمن غریب نگردد

شنیده از نظرم کرم تا غریب نوازی
نوای صائب شیرین سخن غریب نگردد

برق را در نظر آوردن خار چه کرد	تا نه بینی که بمن شعله دیدار چه کرد
گر بگویم رود از دست صدف بیرا…	که بآب گهرم سردی بازار چه کرد
میوه چون پخته شود شاخ برو زند…	سر منصور بآن پایه دار چه کرد
هدف سوزن الماس شود دیده گوش	گر بگویم بمن آن غمزه خونخوار چه کرد
جسته از خار فراهم کن و در آتش ریز	خنده برهمی تو گرد دل سنگدار چه کرد

سفر یکه بود مسند فرمان روای عقل	پامال ترکتاز نسیم بهار شد
رنگی که از شکستگی آن رخ فتاده بود	از پرتو سهیل قدح لاله زار شد
بو سرکشان بخلق توانی ست یافتن	بوی گل پیاده بعرصه سوار شد
فتادگی گزین که باین کرسی بلند	شبنم قدم گذاشت بخورشید یار شد
بر شاخ سرو تکیه چو قمری چرا کنم	نتوان بدوش مردم آزاده بار شد
هر کس بصدق در قدم خم گذاشت سر	در عرض یکدو هفته فلاطون شعار شد

صائب بکاوش مژه اسپهوار باش
زین ره عقیق کرد سفر نامدار شد

بهشت و دوزخ من وصل و هجران بسر باشد	صراط مردم باریک بین موی کمر باشد
بخط بردم پناه از آتش رخسار او ناحق	غبار شعله نیلوفری جانسوزتر باشد
عیار به گهر از صحبت نیکان بفزاید	گره بر دل نخسپد گرچه پهلوی گهر باشد
تغافل بر نتابد خوان نعما دست بیرون کن	جگر خون گرد زین میدان نصیب بیجگر باشد
سر تسلیم بر خط ارادت نه فراغت کن	که خون مرده ایمن از گزند نیشتر باشد
سلامت شبنم از سرچشمه خورشید یار آورد	حضور خاطر ما نیست دائم در سفر باشد

زبان کلک شکر بار را چندین مگز صائب
مکرر میشود دل را اگر شهد و شکر باشد

خضر چشمه حیات از آب حیوان سخن دارد	دم عیسی نفس از تازه رویان سخن دارد

صد گل بیخار دارد در قفا هر نیش خار / پاے زد بر دولت خود هر که خارا پا کشید
نیست از خونابه رشحان سحکیس حسن بجای / ساغر صد زم مے باید مرا تنها کشید
میکشد در سایه افگندن کنون استادگی / سرو بالائی که از شوخی من بالا کشید

میبرد از شوق مے چشم امیدم همچنان
از خرابات مغان هر چند صائب پا کشید

وقت مجنون خوش که یاد در دامن صحرا کشید / در سواد اعظم چشم غزالان وا کشید
نگذرد از دروازهٔ دلها که از ارباب فقر / آن توانگر شد که هوئی بر در دلها کشید
سد راه عجز ترک شیوهٔ عاشق کجی است / کور شد هر کس عصا از دست نابینا کشید
ابر ما را آب گوهر میشاند آستین / پردهٔ تلخی چرا بر روی خود دریا کشید
جانم از شوق قد رعنا میکند قالب تهی / تا یکی این لعل خون بختی از خارا کشید
چون نشوید باغبان زباغ دست تربیت / آب شد سرو چمن چون سرو او بالا کشید
سنگ گردیده است از فولاد جوهر دار او / تیشهٔ من بس که ناخن بر رخ خارا کشید
کشتن ارباب عبرت را تراعفو است / دشمن کوتاه بینے انتقام از ما کشید

از سواد خاک صائب نقد آسایش مجو
این رقم دست قضا بر شهپر عنقا کشید

از حریم ما سخن چین چون سخن بیرون برد / باد نتوانست نکهت زین چمن بیرون برد
شمع را خاکستر پروانهٔ ما سرمه داد / کیست راز عشق را از انجمن بیرون برد

در چراغ دیدهٔ من آب روغن میشود / بخت چون بازخند چراغ از آب روشن میشود
در تجرد رشته داری از تعلق سهل نیست / سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود
میتوانم رفت سوزنی از لباس گرد باد / گر غبار دل چنین پیراهن تن میشود
دشمن آئینه بینش شود خط غبار / از غبار خط او چون چشم روشن میشود
خونبهائی لاله نتوان خواست از باد سحر / خون عاشق کی گریبان سوخت دامن میشود

صائب از فریاد بلبل پردهٔ گوشم درید
این سزاے آنکه از گلخن بگلشن میشود

کجاست می که مرا همچو شیر گرداند / دماغ خشک مرا جوے شیر گرداند
خمار سرد نفس را مجال حرف دمد / که صبح را نفس سرد دیر گرداند
خمار بکام کش اے زاهد فسرده نفس / که شیر را دم سروت خمیر گرداند
نمیشود ز تب شکوه آتشین نفسم / اگر قضا همه عالم کار شیر گرداند

مرا چه رتبه پیغام آن دهن صائب
همین بس است مرا در ضمیر گرداند

ز ماه نو سفرم تا خبر نمے آید / حضور خاطر من از سفر نمے آید
خمار سرد نفس را مجال حرف دمد / که دل رسیده مرا در ره بر نمے آید
رگ بریدهٔ تاک دگر ستین بس کرد / زبان گریهٔ من چون بسر نمے آید
غم زمانه جهان تنگ کرد دایره را / که صبح را نفس از سینه بر نمے آید

شکسته پر و بالم درست خواهد شد
باشیانه چو مرغ کباب باز آید

رود از طبیعت آهوی چشم اگر برود
امید هست که عمر از شباب باز آید

حضور رفته تو دوران بجوی مهمانست
تو شبنم از سفر آفتاب باز آید

دو بار اهل نظر را بآب نتوان راند
بچشم های از افسانه خواب باز آید

چو استاد ز گردش کباب میسوزد
چنان مکن که دل از اضطراب باز آید

دلم ز آئینه دوران بسیده بر گردید
بجسرتی که بشکند ز آب باز آید

مدان آه توان باز زد ز دل صائب
اگر ز دو دن دود کباب باز آید +

عارفان را نکهت سیب ذقن جان میدهد
طفل مشرب جان برای نارپستان میدهد

بار سکر و جان نیفشند دل گرانجان چون کنم
شمع در راه نسیم صبحدم جان میدهد

سر بد نبال جنون عشق رنگین یاد دوست
وسعت خاطر بیابان در بیابان میدهد

دل ز فکر فتح خواهد یافت خود را چون حباب
کشتی ما را سبکساری بطوفان میدهد

پیش دریا آبروی خود چرا ریزد صدف
قطره دارد گدائی ابر نیسان میدهد

سهل باشد بند کردن ناخنی بر بیستون
پیش برق تیشه من کوه میدان میدهد

وله

هر کجا حرف از خراب زندگانی میرود
از دهان خضر آب زندگانی میرود

هیچکس در کاروان تحقیق دنبال نیست
آتش این پیش پیش کاروانی میرود

بر جبهه اش غبار خجالت نشسته باد
سیلی که بر خرابهٔ ما ترکتاز کرد

در آستین بخت بلند ست این کلید
نتوان بزور دست در فیض باز کرد

مست خیال را بوصال احتیاج نیست
بوی گلم ز صحبت گل بی نیاز کرد

در پرده بود راز حقیقت گشاده او
منصور از برای چه افشای راز کرد

سرو قد تو پیش من آزادگی گذاشت
رخسار سادهٔ تو مرا پاکباز کرد

صائب به پیشگاه حقیقت قدم گذاشت
مردانه طی بکوچهٔ تنگ مجاز کرد

تا خدنگ غمزه یار دیر فشانی میکند
خون ما افسردگان رقص روانی میکند

از طپیدن نیست فارغ دل درون سینه ام
این شرر در سنگ مشق جانفشانی میکند

جامهٔ یکتائی عریان تنی پوشیده ام
بر تنم پیراهن یوسف گرانی میکند

گر بظاهر لیلی از احوال مجنون غافل است
در لباس چشم آهو دیده بانی میکند

ابر نیسان میکشد سر در گریبان صدف
کلک صائب هر کجا گوهر فشانی میکند

چشم دارم که چو تو سفرم باز آید
روشنی بخش چراغ نظرم باز آید

چون صدف مشرق خمیازه شده آغوشم
بامیدی که گرامی گهرم باز آید

نفس ما بر کاغذ دم عیسی گردد
اگر آن مایهٔ جان نهاده درم باز آید

بر سر کاغذی از آتش هجران گذرم
نامه در دست اگر نامه برم باز آید

از عبیر افشانی زلف ترا نظاره کرد / نکهت پیراهن یوسف گریبان پاره کرد
تو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم / طفل ما مشق جنون بر تختهٔ گهواره کرد
زخم ما هر جا هلال گوشهٔ ابرو نمود / تیغ چون دیوانگان زنجیر جوهر پاره کرد
از گل خورشید میگردد نمایان گلاب / در عرق هر کس گل روی ترا نظاره کرد
کار ما اکنون بلطف بیگمانت بسته است / کانچه میبایست کردن سعی ما یکباره کرد
هیچ کافر را خدایا کودکی بدخو مباد / چاره جوییهای دل صائب مرا بیچاره کرد

شوق من قاصد نمیدزد کجا میدانند / آنقدر شوق تو دارم که خدا میداند
تو همین سعی کن و گاه سبک روح شوی / روش جاذبه را کاه ربا میداند
هر که فرهاد صفت جوهر مردی دارد / تیشه را بر سر خود بال هما میداند
بوی عنبر اگر در کف صرصر بنهد / دل سرگشتهٔ من راهنما میداند
گاه در خواب گهی مست گهی مخمور است / چشم پرکار تو کی حال مرا میداند
صائب از لاله عذاران چه توقع داری / گل ده روزه چه آیین وفا میداند

پایم از گرمی رفتار چنان میسوزد / که دل آبله بر ریگ روان میسوزد
وادی عشق چه وادیست که طفلی بهوس / کو کند مرکب نی گرم عنان میسوزد
حرم عصمت میخانه چه دارالامن است / شمع مهتاب بفانوس کتان میسوزد

میتواند شمع کسی گل چیدن / گر چو پروانه بگرد سر محفل گردد
سخن تلخ فرو بردم و قهقهه زده ام / کام من تلخ کی از زهر هلاهل گردد
سر مژگان نه سبکرو و سلامت باشد / پا اگر آبله از دوری منزل گردد
شبنم آیینه گهی چهرهٔ خورشید نگرد / بچه رو بار خش آیینه مقابل گردد
چون صدف طالع از عقدهٔ مشکل دارم / که اگر آب خورم آبلهٔ دل گردد
داغ سوختهٔ خاک فراموشی باد / صائب آن روز که از یاد تو غافل گردد

از دامن فرهاد ایم جایی در کوه و کمر دارم / که از هر لاله نقش پای گلگون نظر دارم
گهی بر دل شبیخون میزند گاهی بر ایمانم / همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد
شکست از سر کشیهای نهال او بر و بالم / خوشا قمری که بار خویش را در زیر سر دارد
سواد طرهٔ موج از بیاض گردن مینا / خوش آیینه هست اما زلف از جا دگر دارد
دلم از فکر مژگانش نمی آید برون صائب / همیشه خون گرم من بدل یا نیشتر دارد

خون ما را چرخ عاجز کش بدست زور خورد / مغز ما را گردش سیارها بجو مور خورد
بی نیاز از آب خضرم عمر درویشی دراز / کاسه در دریوزه ام چینی فغفور خورد
تا بخون خود نغلطی لب به بند از حرف راست / بر درخت از گفتگوی حق سر منصور خورد
عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکل است / شهد نتوانی میان خانهٔ زنبور خورد

باد خوان که خار بچشمش شکسته باد
انجام کار ما ز غم یار روشنست
نسبت بد شکوهٔ ما زلف نارساست

فرصت نداد غنچهٔ ما چشم وا کند
یک شمع بی زبان چه بچندین جها کند
زلف ترا ز دست کسی چون رها کند

زود آگه در قلمرو شهرت علم شود
هر کس سخن بطرز تو صائب ادا کند

نتوان ز عندلیب نسیمی ز جان خرید
پاینده باد سایهٔ رطل گران رکاب
در صحن کعبه قبله نما چون خنز کسی
کشتی شکسته ایم بساحل رسیده ایم
همت شهید ساقی ارزان فروش باد
در طبع با چه آیه گهر نیست بستگی

گل چین نهال شد که گل از باغبان خرید
برگ مراز سیلی باد خزان خرید
گردون متاع یوسفیم را چنان خرید
دانسته میتوان گهر از باگران خرید
می داد عقل و هوش و دو دو بری کشان خرید
گوهر بنرخ آب زبان میتوان خرید

در طبع هر که تازگی بود چون گهر
گوهر ز کلک صائب گوهر فشان خرید

نشاط من ز سخنهای دلنشین باشد
بلبل در جگر سنگ آب سنگ سنید
بجرم پاکی گوهر ز چشمهٔ خورشید
شگوفه ید بیضا که صبح اعجاز است

غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
برای رزق دگر کس چرا غمین باشد
چو لعل قسمت من آه آتشین باشد
نظر بساعد او صبح اولین باشد

ز هیچ دل نیست بی غبار کدورت
ز شهر این جا ز سو که سنگ عقیق است
شبنم ما ز رخ زوال چکیده است
راستی قول سرو گلشن کجاست

ز روی زمین چشمهٔ زلال ندارد
گوهر ما قیمت سفال ندارد
طاقت خورشید بی زوال ندارد
حیف که باغ تو این نهال ندارد

صائب پشمینه پوش را که شناسد
مهر طلا بر قبای آل ندارد

کسی بملک رضا خشمگین نمی باشد
ز خنده گل صبح این دقیقه حاصل شد
ورا ز دستی ما کرد کار بر ما تنگ
بهر طرف نگری دور باش برق بلاست
ز سرفرازی ما نیقدر زحمت نیست
گهر مبر بسر خار سوی آن گلشن

درین ریاض گل آتشین نمی باشد
که عیش جز نفس آتشین نمی باشد
وگرنه جامهٔ بی آستین نمی باشد
بگرد خرمن ما خوشه چین نمی باشد
همیشه دانه بزیر زمین نمی باشد
که غیر آئینه آنجا چنین نمی باشد

تمام جوهر سراپا مجسم صائب
بعالمی که غم خشم و کین نمی باشد

کتونکه ناخن تدبیر شکسته دمید
درین چمن که گلش خار در بغل دارد
ز تنگ گیری این روزگار در عجبم

ز پای آبله ام چشم خار وا شده دمید
خوشا کسیکه بباد ام چشم بسته دمید
که صبح خنده چسان از دهان بسته دمید

جهان غبار خط آن صفحهٔ عذار گرفت / که جای حاشیهٔ زلف عنبر کنار نماند
ز خوشه چینی این چهره های گندم گون / سفیده ای نظر یک جو اعتبار نماند
ز نغمه سنجی داود گوش بیگانه / فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

خموش نیم اگر شکر نیست چون صائب
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

اشکی که گوهرش ز نژاد جگر بود / هر قطره اش ستارهٔ صبح اثر بود
در حسرت قلمرو آرام سوختیم / چون آفتاب چند کسی دربدر بود
جوهر نمای جوهر ذاتی خویش باش / خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
عمر دراز همره اقبال سرکشی است / خون گل پیاده طفلان دربدر بود
هر چند جنس یوسفی طالع مرا / خاک عجم از غبار کسادی بسر بود

صائب ز اشک هرزه درا در حساب باش
طفلی که شوخ چشم بود پرده در بود

آن خرمن گل چون ز در باغ درآید / سرو از لب جو چند قدم پیشتر آید
گر در بغل خیمهٔ فردوس درآییم / چون چاک گریبان قفس در نظر آید
با آه جگر سوختگان اشک نباشد / غواص چو تعجیل کند بی گهر آید
هشدار که چون بلبل ما بال فشاند / از حلقهٔ قفس آواز پر و بال برآید
بالی هنران اختر بد کار ندارد / این سنگ بر آئینهٔ اهل هنر آید

اگر بسوختگان گرم برخوری چه شود / که شعله نیز به تعظیم خار برخیزد

بداغ سینهٔ صائب بچشم کم منگر
جنون ز دامن این لاله زار برخیزد

میشود دل مضطرب چون گریه ام زور آورد / ما خدا را شور دریا بر سر شور آورد
چین زلف مشکبیزی کو که از تحریک او / زخم کافر نعمتم ایمان بناسور آورد
بی ادب پروانه دارم که جذب آتشش / موکشان شمع شعله را از خلوت طور آورد
در غم دارم فراموشی بخود در مانده ام / دانه از هر مرغ ما گر سوره آورد
هر شرابی باد داغ ما بنا خند سازگار / عشق کو تا جرعه از خون منصور آورد

ولہ

نخل قد تو بباغی که خرامان گردد / سرو در زیر پر فاخته پنهان گردد
چون بگلزار ردی جواب خمار آلوده / گل ز خمیازهٔ آغوش پریشان گردد
سر سیه روز ز کیفیت چشمت ز سبب / سرمه را جوهر آن نیست که حیران گردد
رنگ از چهرهٔ گلهای هوس محو شود / چون سهیل عرق خرم فروزان گردد
شرط عشق است که تا شور محبت باقیست / زخم ناسور به دنبال نمکدان گردد

صائب از پرتو حسن است که بلبل شده است
طوطی از صحبت آئینه سخندان گردد

بهر افسرده لب خشک و چشم تر ندهند / قبول داغ محبت بهر جگر ندهند

بداماں غرور آب زمزم گرد ننشیند / اگر صد تشنه از پا در بیابان حجاز افتد
بهجوم بیقراران تیغ غیرت بی‌نیاز باید / مبادا دیدهٔ محمود بر زلف ایاز افتد
ز زخم خنجر الماس پهلو میکند خالی / چه خواهی کرد اگر کارت بمژگان دراز افتد

عجب نبود که از آتش و آب میگردد دل صائب
هوا چون آتشین شد نخل موم در گداز افتد

ایضاً

اهل همت بحر را از خار و خس پل بسته‌اند / گوشهٔ داماں بداماں تر گل بسته‌اند
در گلستانی که غیرت باغبانی میکند / روی گل وا کرده اند چشم بلبل بسته‌اند
از غبار لشکر خط خال رو گردان شود / خوشدلی این غافلان بر زلف کاکل بسته‌اند
فیض یکرنگی تماشا کن که گلچینان باغ / بارها از بال بلبل دستهٔ گل بسته‌اند

بر نیاید شور صائب از شکرزار سخن
تا زبان طوطی خوش حرف آمل بسته‌اند

ایضاً

حرف درشت بر دل بی کینه میخورد / گر سنگ گوهر است بر آئینه میخورد
از من علاج خصمی ایام گیر و ما / یک شیشه می که بر سر آدینه میخورد
خاری اگر شکسته شود زیر پای من / صد ناخن پلنگ در سینه میخورد
داغ است داغ خضر که در عهد او چرا / نام سکندر تا به آئینه میخورد

صائب ز کهنه و نو عالم گذشته است
با یار تازه خلعت دیرینه میخورد

ولہ

پیش از این از نیک و بد عشق فارغبال بود / کوهکن در عاشقی این بار در شیرین زد

شکر لله صائب از فیض محبت عاقبت
آه ما را عشق شمع خلوت تا خیره کرد

بر زمین از ناز زلف او چو دامان میکشید / طرهٔ شمشاد را در خاک و خون خواهد کشید
بوی پیراهن سر خود در گریبان میکشد / شانه گردستی با آن زلف پریشان میکشد
گر خزان بر چهره رنگی داد از گلزار عشق / انتقام عندلیبان از گلستان میکشد
ما سبکروحان بجوی سیب غبغب زنده‌ایم / سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان میکشد
تا نمی باقی بود در جویبار آبله / پای ما کی دست از خار مغیلان میکشد
یاد خرگاه تو هر شب در حریم سینه‌ام / شانه از آتش بر زلف رشتهٔ جان میکشد

در حریم خلد اگر با حور همراز شود
خاطر صائب بخوبان صفاهان میکشد

غارت صبر از دلم آن آتشین رو میکند / گرمی خورشید گل را مفلس بو میکند
چشم مجنون بسکه از وحشی نگاهان سیر است / چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
آنکه چون شبنم ز گل بالین بستر ساختی / این زمان بالین ز چون غنچه زانو میکند
چشم میگونی که من زان باده پیما دیده‌ام / درد می را در قدح هوش و ترازو میکند
چون صبوحی کرده در گلشن دل من عندلیب / خورده گل را سینه‌اش آن ترک دل جو میکند
صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوه / هر چه با ما میکند آن خال هندو میکند

چشم طمع ندوخته حرص مال هند / پایم بگل فرو شده از برشگال هند

چون موج می‌شود دلم از بهر زنده‌رود / آبی نمی‌خورد دلم از برشگال هند

ای خاک سرمه خیز صفاهان برس برس / شد سرمه استخوان من از خاک مال هند

بوی شراره سوختگی بر مشام خورد / روزی که دود کرد بمغزم خیال هند

سرمایهٔ قناعت من بخت دل گسست / چشم طمع سیاه نسازم بمال هند

روزی که من برون روم از هند برشگال / با صد هزار چشم بگرید بحال هند

صائب بغیر خامهٔ شکرفشان تو / امروز کیست طوطی شکرمقال هند

ز شیرین

در جهان کس می عشرت نتوانست کشید / آرزو پای فراغت نتوانست کشید

آه کز بستگی این حجرهٔ بی روزن چرخ / نفسی شعله بفطرت نتوانست کشید

فرو شو فرد که تا خضر نشد دور از خلق / دمی آبی بفراغت نتوانست کشید

دل که خمخانهٔ آفاق تهی کردهٔ اوست / بادهٔ تلخ نصیحت نتوانست کشید

دست تفسیدهٔ عشق است که خورشید بلند / پا از انجا بسلامت نتوانست کشید

ترحمی از خلق مدارید توقع که نسیم / روغن از ریگ بحکمت نتوانست کشید

چمن شکفتم وز شرم گل عارض تو / غنچه خمیازهٔ حسرت نتوانست کشید

هر که بالین قناعت ز کف دست نکرد / رخت بر بستر راحت نتوانست کشید

دیده تا روی ترا آینه رو پنهان کرد / خجلت صبح قیامت نتوانست کشید

عجیب صیقل عرق سر زد ... / عجب دارم که از آیینه‌ام زنگار برخیزد

خمیر کافتاده‌ام از طاق دل ... / که هوای بلبم چون کاه از دیوار برخیزد

بخود چون مار پیچم ... / گدا این بر سینه از دامن گلزار برخیزد

ز طرز تازهٔ صائب داغ وادی گفته سنجان را / عجب دارم کز اهل ... چو تو خوش گفتار برخیزد

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان بزند / سرشک جرعت مژگان خونچکان بزند

بحرف تلخ لب خود نمیکنم شیرین / اگرچه غنچه مرا باد بر دهان بزند

مرا رضیست که چون آفتاب روز خوش / هزار خندهٔ رنگین بر زعفران بزند

بشیخ کیلانی خود ماه عید می نازد / بگو بغمزه که روزی باین کمان بزند

ز حرف دشمنی روزگار ... / که سنگ سرمه بمنقار طوطیان بزند

زبان شعله کجا ساکت میتواند بست / کسیکه مهر مرا بر سر زبان بزند

بگیر دست مرا ای کمند جذبه تا کی / می دو آتشه چند آتش بجان بزند

فغان که بلبل مست مرا کشن دام / بهشت یک نفس خوش بگلستان بزند

حرام باد بر آن سنگدل سر باغ / که زخم خار خورد گل بباغبان بزند

تمیز تم گره انتقام برابرو / اگر بدیدهٔ من خصم صد سنان بزند

چمن طرازی باد صبا شود معلوم / دو روز بلبل اگر تن بر آشیان بزند

کنار صبح ز خون شفق لبالب شد / سزای آنکه دم خوش درین جهان بزند

[illegible]

کمی بکن که اصلاح روی خود را بیش	که حرف شعر تو چون خط بنحاب دوید
ستاره خال ترا دید و چشم را پوشید	هلال عید ترا یافت در رکاب دوید
بجای غزال ختن ز چشم می آری	ترا که خون برگ پی ز رشک ناب دوید
پی نظارهٔ آن چشمهای خواب آلود	هزار مرحله را پلک مس بخواب دوید
دهان تنگ تو بر دیده کار تنگ گرفت	غبار خط تو بر روی آفتاب دوید
نقاب شرم چو از روی آتشین برداشت	عرق بچهرهٔ آتش باضطراب دوید
پی شکستن دل قطره زن چو حباب	که همچو موج توالی بروی آب دوید
نسیم صبح قیامت وزید و هیچ نشد	چه نشاء بود که از رو بر من خراب دوید
نگریه دوستی آتش بجز ستم افتاد	بروی آتش اگر گریهٔ کباب دوید
نگریه بجز نگه گوشهٔ غرور شکست	که موج تیغ بکف بر سر حباب دوید

چو صائب این غزل تازه خواند در مجلس
سپند بر سر آتش باضطراب دوید

عمرها عشق جنون کس چون مجنون نکرد	از خط دیوانگی زنجیر سر بیرون نکرد
جادهٔ سرگشتگی بر قامت من راست است	گرد باد این تعبها در دامن هامون نکرد
عمرها با دختر رز همدم و همخانه بود	زندگانی کس بحکمت چو افلاطون نکرد
یعنی کرد ... آتش غیرت	بادهٔ گلرنگ رخسار مرا گلگون نکرد
زیر بار منت زلفش ز من شمشاد است	سرو بی تحریک قدش مصرعی موزون نکرد

[illegible]

[illegible]

گر چنین خواهد دوانید لشکرها اتفاق	التیام جوهر شمشیر برهم میخورد
بیقراریهای ما لفظ از بیقراریها است	دام از بیتابی نخچیر برهم میخورد
تا یکی عیب خرابی میکند این محتسب	اختلاط ما و این پیر برهم میخورد
بجرم زلفش نشد تا شانه از سر پا نکرد	این ده خوابیده از شبگیر برهم میخورد
بند زندان از برای عاقلان آماده نیست	ورنه از زور جنون زنجیر برهم میخورد
از منطار حشر ارباب هوس آشفتند	شمع میسوزد چو صحبت دیر برهم میخورد
تا قیامت صحبت زاهد نخواهد ماند گرم	زود این هنگامهٔ تزویر برهم میخورد
چشم تیر دیدهٔ نخچیر می افتد بهم	هر کجا تدبیر با تقدیر برهم میخورد
راست کیشان را سرانجام سفر باشد گره	در حوالی صدف صد تیر برهم میخورد
تلخ دارد یاد محشر زندگانی را بما	خواب ما از دهشت تعبیر برهم میخورد

جلوه گاه از قماش صائب جهانی زانکه نیست
عالمی نخچیر از یک تیر برهم میخورد

اشک ما را عاقبت شمع دمادم میخورد	حاصل این بوستان را چشم شبنم میخورد
میخورم طعن از سفال و لب بندان میکنم	وای بر آنکس که می از ساغر جم میخورد
بادهٔ لعلی نهان تنگ اگر کردی رواست	در چنین عهدی که آدم خون آدم میخورد
شعلهٔ خاشاک را باد در رکاب رحلتست	گرمی هنگامهٔ خط زود برهم میخورد
لطف حق در سنگ روزی میرساند بیدریغ	بهر روزی آدمی چندین چرا غم میخورد

[illegible]

ز جوش مشتری گیرد بلندی قیمت گوهر
قحط شام ماه کنعان بی سر بازاری باید

جیان از عهدهٔ این خیره چشمان تی آید
گلستان ترا گوش گرانی لیواری باید

بمژگان بیستون را میتوان بردن از جا
همین روی دلی زان یار شیرینکاری باید

زلیخا چشم یاری از صبا دارد نمیداند
که بوی پیرهن را چشم چون دستاری باید

نه آسانست سر از حلقهٔ مستان برون بردن
سر آشفته ترا از طرهٔ دستاری باید

متاع من همه گفتار بی کردار در محشر
پی سودا همه کردار بی گفتار میباید

بشب بیدار از نیرنگ این مثنوی صائب
که مکر دختر زر را دل بیداری باید

هر که چون غنچه سر خود بگریبان نبرد
وقت رفتن ز گلستان لب خندان نبرد

از جهان قسمت ارباب نظر حیرانیست
نرگس از باغ بجز دیدهٔ حیران نبرد

چشم اشور بود ورنه کدامین قسمت
که تماشای تو خورشید بدامان نبرد

خط گستاخ چها بر گل روی تو نکرد
مور آنجاست که فرمان سلیمان نبرد

دل سودازده عمریست هوائی شده است
آه اگر راه بآن زلف پریشان نبرد

ترک سر کن که درین دایرهٔ بی سر و پا
تا کسی سر ننهد گوی ز میدان نبرد

زلفش از حلقه سراپا از آن چشم شده است
که کسی دست بآن سیب زنخدان نبرد

خاکیان را چه بود غیر کنه راه آورد
سیل غیر از خس و خاشاک بعمان نبرد

سیر سازید بآب اهل طمع خانهٔ خود
خانه را حاتم طی چون به بیابان نبرد

در چشم تیز بین است تماشای هر دو کون
این کور باطنان ز تماشا چه دیده اند

صائب چه در شکست خود امید بسته
احباب در شکستن ما ها چه دیده اند

عشرت روی زمین بی سر و پایان دارند
دخل بی خرج اگر هست گدایان دارند

فارغ اند از غم دستار و سر انجام لباس
چه حضور است که خورشید قبایان دارند

گرچه چون غنچهٔ تو رسته بظاهر گره اند
در سراپردهٔ دل عقده گشایان دارند

چهرهٔ نعمت الوان و شبه روزی شرح شست
وه چه عیش ابد نقمه که پایان دارند

سرو از کشمکش باد خزان آزاد است
بی کلاهان چه غم از خطر پایان دارند

بر سر گنج بخون جگر افطار کنند
این چه فقر است که این خواجه نمایان دارند

روزگاریست که ارباب نعم صائب
چشم رغبت بلب نان گدایان دارند

هر کجا قصهٔ آن طره کاکل گذرد
موج آشفتگی از دامن سنبل گذرد

گرد گذشت است ازین باغ که تا دامن حشر
عرق شرم ورق بر ورق گل گذرد

دامنش در گرد خار ملامت ماند
شوخ چشمی که ز عاشق بتغافل گذرد

دامن حسن غیور تو از آن پاک تر است
که تماشای تو در خاطر بلبل گذرد

نهم پای ارادت بجز نمی گردد
حرف طول امل عوض تحمل گذرد

گریهٔ حسرت ما از سر افلاک گذشت
سیل پر زور چو افتد ز سر پل گذرد

کشتی عقل خراباتی این گرداب است
زهرهٔ کیست دلیر از تیغ پل گذرد

دلم از رشک تماشای او بر خون نشست | که چه در چشمهٔ خورشید نظر نتوان کرد
خرد سست قدم را بسحر طوفان مگذار | که باین بدرقه از خویش سفر نتوان کرد
نکند ره تا ز سر هستی ما قفس چو حباب | سر ازین قلزم خونخوار بدر نتوان کرد
ای لبها زدم که مروت نسیر انداخته | بشجاعت همه جا دست بدر نتوان کرد
نفس برق درین وادی پرخار گداخت | از تماشای جهان زود گذر نتوان کرد
عقدهٔ نیست درین تره بلی سر و پا | گره هم بار باریک آه سحر نتوان کرد
دهن از خبث لب پاک که مانند صدف | ابر را بیدهن پاک گهر نتوان کرد
تا چو کشتی نبی با رفیقان بر دل | پنجه در پنجهٔ دریای خطر نتوان کرد

تا نی در قدح اهل مروت باقیست
صائب از کوی خرابات سفر نتوان کرد

جمعی که در اندیشهٔ آن چشم خمار اند | در پردهٔ دل شب همه شب باده‌گسار اند
هر چند که در پردهٔ غم اند نکویان | چون پا ز نظر دوخته در فکر شکار اند
لاغر مکن دلها ز سر نیهای گران سنگ | فربه کن غمها ز سیاهیهای نزار اند
در گلشن دلها همه چون باد خزان اند | در پرورش جان همه چون باد بهار اند

یارب ز نسگردد غمی بر دل ایشان +
هر چند غم صائب بیچاره ندارند

تا ز خط حسن تو عنبر سر آتش بنهاد | مغز با سودائیان بر سر آتش بنهاد

چو سبی باید گذشت آخر ز سامان | خوشا آن سر که بی سامان برآید
نمیگیرد دل نور سر و ناش را | تن افسرده چون تا جان برآید
بود مژگان خونین حاصل عشق | ز دریا غنچهٔ مرجان برآید
چو شبنم هر که خود را جمع سازد | شتاب از گلشن امکان برآید
ز بی سر گل خدا را می سپکرو | که جان از دست جان افشان برآید
ندارد حاصلی آمیزش خلق | که شمع از انجمن گریان برآید
بصیر از پردهٔ هستی توان رست | بلنگر کشتی از طوفان برآید
بزیر پوست هر دل راست مغزی | چو پسته با لب خندان برآید

دل از باد مراد عشق صائب
ازین دریای بی پایان برآید

هر ساغری بآن لب خندان نمیرسد | هر تشنه لب بچشمهٔ حیوان نمیرسد
کار مرا بعقل مخواه گذاشت عشق | این کشتی شکسته بطوفان نمیرسد
وقت خوشی که دست دهد مغتنم شمار | دایم نسیم مصر بکنعان نمیرسد
کوتاهی از من است نه از سرو ناز من | دست دکار رفته بدامان نمیرسد
آه ملست در دل شبهای انتظار | طومار شکوه که بپایان نمیرسد
عاشق کجا و بوسهٔ آن لعل آبدار | آب گهر بخار مغیلان نمیرسد
از جوش عاشقان نشود تنگ خلق عشق | تنگی ز کاروان به بیابان نمیرسد

[illegible]

راز ما از پردهٔ دل عاقبت بیرون فتاد / غنچه بوی خویش را القصه بر نتوانست کرد

در کنار خاک عمر من بخون خوردن گذشت / مادر بمهر خود جدا از شیر نتوانست کرد

منت عالم حریف اشتهای حرص نیست / چشم موری را سلیمان سیر نتوانست کرد

با بلای آسمانی خیر کردن مشکل است / برق را منع از نیستان غیر نتوانست کرد

از ته دل هیچکس صائب درین بستان سرا
خنده چون بر غنچهٔ تصویر نتوانست کرد

در دل ما بخت سیه بار ندارد / دانهٔ ما رنگ نوبهار ندارد

چشم شرر در کمین سوختگان است / با دل افسرده عشق کار ندارد

شیشهٔ دلها ز است ز تیش سنگ ملامت / سیل محابا ز کوهسار ندارد

عشق بود فارغ از کشایش عشاق / گنج غم پیچ و تاب مار ندارد

هر که بهم بر گرفت رخنهٔ دل را / راه برون شد ازین حصار ندارد

درد باندازه طبیب فرستند / قسمت غم آنکه غمگسار ندارد

برگ نشاط از مانه پنبهٔ گوش است / گل خبر از نالهٔ غمگسار ندارد

سر ز گریبان برون میار که این بحر / موج بجز تیغ آبدار ندارد

در دل خورسند نیست حسرت دنیا / نعمت آماده انتظار ندارد

چهرهٔ زرین چراغ هر دو جهان است / عاشق اگر شمع انتظار ندارد

قافلهٔ شوق بی نیاز ز خضر است / ریگ روان با دلیل کار ندارد

[illegible]

نه جوش از سرم نه ظرفی نه وحشت

[illegible]

زبان عقل در اوصاف عشق کوتاه است / که صبحدم علم عشق سرنگون باشد

چنانکه تنگی دلها بود فراخور حال / گشاده سینه باندازهٔ جنون باشد

فریب ساحل ازین بحر بیکرانه مخور / که هر سفینه درو نعل واژگون باشد

فغان که دیدهٔ رهبر شناس نیست ترا / وگرنه ذره بخورشید رهنمون باشد

ز سنگ لالهٔ دل مرده زد قدم بیرون / چراغ زنده دلان زیر خاک چون باشد

کجا ز نالهٔ صائب دلت بدرد آید / ترا که گوش بآواز ارغنون باشد

غنیمت است که خمخانهٔ جهان صائب
غمی نداشت که از صبر ما فزون باشد

در گلستانی که بلبل جوش غیرت میزند / باغبان در سایهٔ گل خواب راحت میزند

شیوه از سنگ طفلان چون تن مجنون کبود / خال لیلی جامه در نیل مصیبت میزند

در شبستانی که میسوزد برون در سپند / بی ادب پروانه ها بال از سر غیرت میزند

هر کرا چون خال حسن عنبرین خط در دهی / مهر بر بالای خورشید قیامت میزند

هر که در دولت ز بند نیست پای خویش را / گر سرا پا چشم گردد پا بدولت میزند

گرچه از طوفان کثرت هر زمان عالم است / قطرهٔ ما ساغر از دریای وحدت میزند

عشق از هر کس که میخواهد حدیثی واکند / خامهٔ اش را شق شمشیر شهادت میزند

هر که چون عنقا کنار از مردم عالم گرفت / در لباس گوشه‌گیری فال شهرت میزند

ابر رحمت شست صائب نامهٔ اعمال من / اشک گرم ما همان جوش ندامت میزند

[illegible]

لقمه نان را لب خاموش نگهبان خوش است — رحمت مملکت دل لب خندان باشد

جلوه صبح قیامت کف دریای من است — کیست مجنون که درین حلقه جنبان باشد

سینه صائب تو آئینه چهره یوسف دارد — نقش امید من از سیلی اخوان باشد

ما زن عالم غیب است دل اهل طلب — من و آن شهر که دیوانه فراوان باشد

[illegible] نما شد دل خوشنه که اکسیر [illegible] — زرین چه حاصل کند زر و سیم فراوان باشد

[illegible] که دل نور تو از [illegible] — خوشه [illegible] تاج سلیمان باشد

اهل دل را ببید [illegible] — خواب و بیداری این طائفه یکسان باشد

ناله نامی بود از روی [illegible] من — شیر [illegible] زنیستان باشد

جگر گرم [illegible] شد بهر سنگ [illegible] — [illegible] که در کوه بدخشان باشد

نقش هستی [illegible] — عکس [illegible] مجالست نمایان باشد

مهر بر زخم زبان کردن خاموش [illegible] — در [illegible] دل خار مغیلان باشد

[illegible] — سر [illegible] باشد

عکس رخ آینه تصویر [illegible] — حسن [illegible] حیران باشد

[illegible] نتواند کردن — [illegible] که پریشان باشد

بر سر خوان فلک شکوه ز طالع کفر است — [illegible] درین بزم نمکدان باشد

صائب این تازه غزل گر غلط [illegible] نیست
جای آنست که تاج سر دیوان باشد

خشک شد چشمه خورشید ز سرگرمی من — تا از این شعله آتش چه بافتراک رود

چشمه عشق به دریای کرم پیوسته است — نظر عشق به هر کس که فتد پاک رود

حیف صد حیف که در عالم امکان صائب
گوشه نیست که کس با دل غمناک رود

عشق بالادست و جان بیقرارم داده اند — ساغر لبریز و دست رعشه دارم داده اند

از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام — تا دم جان بخش چون باد بهارم داده اند

چون نمایم منفعل از صورت کردار خویش — با همه زشتی دو صد آئینه دارم داده اند

گر ببازم هر دو عالم را پشیمان نیستم — بو العجب دستی ولی در این قمارم داده اند

از رگ من بیشتر بی رنگ می آید برون — سنگدستان جهان از بس فشارم داده اند

بدل خاص صائب [illegible] در دو داغ [illegible] — ما به استحقاق درد بیشمارم داده اند

گر چه چون ترکان [illegible] ز اسباب جهان — همتی چون گریه بی اختیارم داده اند

کار من صائب چنین از بیدگانی درهم است
ورنه در روز ازل سامان کارم داده اند

غیر را در پرده خاص آن سیمتن می پرورد — یوسف ما گرگ را در پیرهن می پرورد

خون چو گردد خشک بیهات است نافه در [illegible] — نافه را بیهوده آهوی ختن می پرورد

آن خوراک خار زخمم من که صحرای جنون — هر کجا خاریست بهر پای من می پرورد

خوشه را هر گوهر مینا شد دو سر بگسل طمع — میگذارد جان خود را هر که تن می پرورد

این آئینه هائی که نظر خیره نماند	در دست کدام آئینه دارست ببینید
در سبزه و گل آب و ان پرده‌نشین است	ماهی که درین سبز حصارست ببینید
از شوق بهم آغوشی آن قامت موزون	گلهای هم آغوش کنارست ببینید
مژگان بگشائید به نبندید زبان را	آفاق پر از جلوهٔ یارست ببینید
قانع مشوید از خط استاد بخواندن	حسنی که نهان در خط یارست ببینید
در مغز جهان این چه نسیم است بجوئید	آن گنج که در کسوت مارست ببینید
از دیدن صیاد اگر رنگ ندارند	این دست که پر خون شکارست ببینید
چون نیست شما را نظر دیدن آتش	این جوش که در مغز بهارست ببینید
این گرد که بر عرش گلگونه شکسته است	از جلوهٔ آن شاه سوارست ببینید
زان میش که از چهرهٔ جان گرد فشانند	آن ماه که در زیر غبارست ببینید
چون بال فلک سیر ز اندیشه ندارند	آنرا که در اندیشهٔ کارست ببینید
زان میش که از هر دو جهان گرد بر آرد	ای بیخبران اینچه سوارست ببینید
در جامهٔ خود چاک زدن بی نفسی نیست	در پیرهن غنچه چه خارست ببینید
از چشمهٔ کوثر نرود تیرگی بخت	خالی که بکنج لب یارست ببینید
این آن غزل اوحدی ماست که فرمود	ای بی نظران اینچه بهارست ببینید

ولہ

مخمور را نگاه تو سرشار میکند	بدمست را عتاب تو هشیار میکند

بهم پیاله و مینا یکی شدند امشب	ز کاسهٔ سر عقل ذوفنون شستند
سخن ز طبع تو صائب گرفت قیمت و قدر	جبین شعر به آب گهر کنون شستند
فلک بآینهٔ زنگار دیده می‌ماند	زمین بدامن در خون کشیده می‌ماند
طراوت از قد آسمانیان رفته است	ترنج با ناخن کف خراشیده می‌ماند
شگفته چون شوم از بوستان که لاله و گل	بسینه‌های جراحت رسیده می‌ماند
گلی که دیدهٔ شبنم بخون نشسته اوست	بانگشت دست بدامن کشیده می‌ماند
ز آب چشم که این خاک سبز گردیده	ز تیغ قراب بخون چکیده می‌ماند
ز بسکه آیهٔ دل از هم نمی‌گسلد	نفس برشتهٔ گوهر کشیده می‌ماند
زمین ساکن و خورشید آتشین جولان	بدست و زانوی ماتم رسیده می‌ماند
ز رشته‌های سرشکم که چشم هر سیاه	زمین بصفحهٔ مسطر کشیده می‌ماند
ز بسکه مردم دنیا تمام مدهوشند	جهان بخانهٔ صورت کشیده می‌ماند
کمند حادثه را چنین نارسائی نیست	رسیده‌ای بغزال رسیده می‌ماند
اگر همای سعادت هوای من دارد	که دل بطایر شهباز دیده می‌ماند
جواب آن غزل است این که گفت عارف روم	خزان بتازه رسیدهٔ هجران کشیده می‌ماند

ولہ

سرو از چنین بخرم تو گرداب میشود	طوق گلوی فاخته گرداب میشود

[illegible]

در کوی عشق درد و بلا کم نمی شود | در باغ خلد برگ دوا کم نمی شود
تیغ شهادت است دل گرم را علاج | این تشنگی به آب بقا کم نمی شود
موج از شکست روی نمی تابد از محیط | اخلاص ما به جور و جفا کم نمی شود
آن را که چون هدف رگ گردن بود بلند | اندیشه خدنگ بلا کم نمی شود
هر داغ حسرت تو کم از آفتاب نیست | عمر شب فراق چرا کم نمی شود
دندان به دل فشار گر اهل سعادتی | بی استخوان غرور هما کم نمی شود
سیری ز وصل نیست دل بیقرار را | از کاه حرص کاهربا کم نمی شود
نتوان ز طبع شعله برون برد اشتها | تا دمده است حرص گدا کم نمی شود
دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت | اندوه روزی از دل ما کم نمی شود
قاصد تسلی دل عاشق نمی دهد | شوق حرم به قبله نما کم نمی شود

صائب هزار مرتبه کردیم امتحان
درد سخن به هیچ دوا کم نمی شود

در دل پرشور ما تا ریگ سودا ریختند | لاله ها پیمانه ها خود را به صحرا ریختند
بی تأمل میکشیدم باده منصور را | ورنه صد بار این می از ساغر به مینا ریختند
شعله شوق مرا شد بال پرواز دگر | هر خس و خاری که در راه تماشا ریختند
هر که از نخل تمنا روزه مریم گرفت | نخل ایمن در گریبانش چو عیسی ریختند
ظرف داغ آتشین عشق گردون را نبود | عاقبت این طشت آتش بر سر ما ریختند

[illegible]

[illegible]

چشم این سوختگان آب سیاه آورده است | تا ز سر چشمه حیوان خبری یافته اند
سالها کف به سر خویش چو دریا زده اند | تا ز دریای حقیقت گهری یافته اند
بار بر داشته اند از دل مردم عمری | تا ز احسان بهاران ثمری یافته اند
سالها غوطه چو غنچه به دل ظلمت زده اند | تا ز چاک جگر خود سحری یافته اند
گر سر از جیب نیارند برون معذورند | در نهانخانه دل سیمبری یافته اند
بسته اند از دو جهان چشم هوس چون یعقوب | تا ز پیراهن یوسف نظری یافته اند
دل شان تنگتر از چشمه سوزن شده است | تا ز سر رشته مقصود سری یافته اند
دست بیداردلان آبله فرسود شده است | از تن خانه تاریک دری یافته اند
همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش | بارها سوخته تا بال و پری یافته اند
مکش از رخنه دل پای تردد زنهار | که درین کوچه ز سیمرغ پری یافته اند
گرد مجنون نظر بازغزالان شب و روز | چون نگردند که صاحب نظری یافته اند

صائب از گریه مستانه مکن قطع نظر
که ز هر قطره اشکی گهری یافته اند

دل عبث چندین به تقدیر الهی می طپید | میشود قلاب محکم چون ماهی می طپید
ز اضطراب دل درون سینه ام آرام نیست | بحر بر هم میخورد چندانکه ماهی می طپید
نیست آسان بحر را در کوزه پنهان داشتن | عارفان را دل ز اسرار الهی می طپید
پرتو خورشید چون تیغ از نیام آید برون | ذره را در سینه دل خواهی نخواهی می طپید

[illegible]

صفا تا نگردد دل ز تن جان بر نمی آید | نگردد پاک تا یوسف ز زندان بر نمی آید
گریبان جسد را چاک خواهد کرد اشک من | نفس را ز عهده تسخیر طوفان بر نمی آید
براه دشمنان خود که امین خار میریزد | که از پیش دو چشم من چو مژگان بر نمی آید
دل گرم مرا هنگامه آرائی کند ورنه | ازین بزم خنک خورشید تابان بر نمی آید
چه حیرت چشم بندی میکند در خواب عالم را | چرا از بر آن خورشید تابان بر نمی آید
حیا چندانکه خود را میکشد در پرده پوشیدن | نشور خنده ای آن چاک گریبان بر نمی آید
تو تا از پرده چشم و حیا بیرون نمی آئی | نگاه از دیده عاشق ببایان بر نمی آید
کمند امین می نخیزد ز کلکم مصرع رنگین | کدامین دزد شیر زین نیستان بر نمی آید
کشیدم تا قدم از کوی هستی طرح ع ق کردم | ازین گل پای خواب آلود آسان بر نمی آید
ز چندین آه اگر یک آه اثر دارد غنیمت دان | که دایم ماه مصر از چاه کنعان بر نمی آید

اگر جولان او صائب قیامت را عیان سازد
دگر مسیح گردی زین نمکدان بر نمی آید

خنجر اگر چاشنی تیغ شهادت میکرد | ز آب حیوان بلب خشک قناعت میکرد
خنده از حیرت آئینه دل آتش آب | خوبی معنی اگر جلوه بصورت میکرد
نیشتر زانکه دم خامه بمشقش استاد | الف قامت او مشق قیامت میکرد
صفحه روی ترا دید ورق برگرداند | ساده لوحی که بمن دوش نصیحت میکرد
کشتی وصل طوفانی شبنم میشد | گل اگر از رخ او کسب طراوت میکرد

در بیابان جنون هر جا که جوش لاله است | عاشقان خاری ز پای خویش بیرون کرده اند

عارفان صائب ز سعد و نحس انجم فارغ اند
صلح کل با ثابت و سیار گردون کرده اند

جمعی که زیر خاک دل پاک میبرند | با خود بهشت را به ته خاک میبرند
روحی که شد لطیف چو شبنم درین چمن | با صد کمند مهر بر افلاک میبرند
در حشر سبز روزن جنت بر آورند | آنانکه سر بحلقه فتراک میبرند
آنانکه همچو غنچه کله کج نهاده اند | چون گل ز باغ سینه صد چاک میبرند
نتوان بنور شمع بجز پشت پای دید | از حسن فیض هر دم بی باک میبرند

صائب مکن ز چرخ شکایت که عارفان
از زیر گلخن آئینه پاک میبرند

گر خلق را بحرف دهن باز کرده اند | چشم مرا بروی سخن باز کرده اند
باز آ که از جدائی تیغ تو زخمها | چون ماهیان تشنه دهن باز کرده اند
داغ جنون کباب جگرهای خسته است | چشم سهیل را به یمن باز کرده اند
فرد از پشت دست نه است خورند رزق | جمعی که پیش خلق دهن باز کرده اند
بار سفید عالم غیب اند عاشقان | در زیر خاک بال کفن باز کرده اند

صائب سپهر شبنم با در رکاب اوست
در گلشنی که دیده من باز کرده اند +

این جهان آئینه و هستی ما نقش و نگار | نقش در آئینه آخر چه قدر خواهد ماند
زین همه لاله بیداغ که در گلزار است | داغ افسوس بر اوراق جگر خواهد ماند

نقش پرواز بی بال و پری کن صائب
که درین مرحله نه بال و نه پر خواهد ماند

چند ستم شانه زلف پریشانی بود | آرزو در سینه دم تا چند زندانی بود
ابر رحمت مایهٔ اشک ندامت میبرد | سرخ روئی لاله را داغ پشیمانی بود
کوچه تا سر تصحرا ایم ده چون گردباد | تا بکی کس نقش دیوار تن آسانی بود
خار را بر دامن اهل تجرد دست نیست | جامهٔ فتحی کسی گو بند عریانی بود
خار زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد | چون امید سرکشان بار گرانجانی بود

از حوادث صائب ارباب تجرد غافلند
خار را کی دست بر دامان عریانی بود

عیب جو چندانکه عیب از هنر بیرون آورد | غیرت ما زود بر کسب و هنر می آورد
گر گهر در آتش افتد به ازان قیمت بود | یوسف ما در چه کنعان بسر می آورد
هر کرا چون رشته در چرخ پیچ و تاب داد | سر ز جیب گوهر سیراب بر می آورد
آب تیغ او عجب دارم نصیب من شود | طالعی دارم که از دریا خبر می آورد

صائب از تلخی مزاج عیب جو رو میکند
ابر من گر آب از جوی گهر می آورد

سخن تلخ شراب است جگر داران را
صائب از طعنهٔ اغیار چه پروا دارد

حسن را بوشیده در خط چو عنبر کرده اند | چشمهٔ آئینه جوشن چو جوهر کرده اند
خاکساران محبت را بچشم بد مبین | پادشاهان گنجها را خاک بر سر کرده اند
جای حیرت نیست چشم ما اگر جا شد ز عشق | اهل تهمت مور را بسیار عنبر کرده اند
تلخکامانی که دامان بر جگر افشرده اند | ساغر تبخانه را پر آب گوهر کرده اند
در چنین دریای بی زنهار مردم چون حباب | بادبان کشتی خود دامن تر کرده اند
از وجود ما چنین است تیره دریای وجود | ماهیان این آب و در دشمن بکر کرده اند
آرزوی خام مردم را بدوزخ میبرد | عودهای خام اندر کار مجمر کرده اند

از سخنهای چو صائب اصفهان ساده دل
دامن خود چون صدف لبریز گوهر کرده اند

عرق چو بر رخت از گرمی شراب برآید | شفق لباس ز زرین آفتاب برآید
خیال خام تو آید بدل ز روزن چشم | چنانکه دزد بگلشن ز راه آب برآید
بزیر تیغ تو آهی بر آورم از دل | که آب در دل آهن باضطراب برآید
ز کوه نالهٔ من بیحساب تر گردید | چگونه نامهٔ ما از وجود آب برآید
شراب گرد کدورت نمی برد ز دل ما | چو دانه سوخته باشد چه از سحاب برآید
اگر بتیغ کند دم نسیم دود بیرون | ازان حریم که بوی کباب برآید

باشک لخت‌شان زان رو که لاله رنگ کنند | بهین گلاب از این گلعذار ساخته‌اند
هیچ حیله در آغوش در نمی آید | مگر ترا ز نسیم بهار ساخته‌اند
ز لاله زار تجلی ستاره سوختگان | بدین جگر داغدار ساخته‌اند
گشاده‌اند جگرتشنگان دهان طمع | ز بس عقیق ترا آبدار ساخته‌اند
بوصف زلف و رخ او [illegible] | کلید گنج ز دندان مار ساخته‌اند
برنگ شبنم و گل بر زمین نمی مانند | کسان که آینه را بی غبار ساخته‌اند
کمند همت ما نیست نارسا چون موج | محیط عشق ترا بیکنار ساخته‌اند

چراغ دیده دلی را که چشم بد مرساد
کنیب صائب شب زنده دار ساخته‌ایم

دائم از فکر سفر [illegible] باشند | قامت خم شده را نعل در آتش باشد
پاک کن از رقم دانش رسمی دل را | خانه آینه حیف است منقش باشد
[illegible] گرفتار شود | کی تیر نهان در دل ترکش باشد
عشق حیف است بر آن دل که [illegible] | [illegible] که شاگسته آتش باشد
دل ما با غم و اندوه بد آموز شود | نیست ما را بخوشی کار تراخوش باشد
[illegible] | ما و آن نخل درین باغ که ترکش باشد
دامن سوختگان [illegible] از کف زنهار | که بقدر رگ خامی ره آتش باشد
از می لعل رخ هر که نگردد [illegible] رنگ | بیش ما همچو طلائیست که مغشوش باشد

مجوی خاطر جمع از جهان ما هیچی | که تیغ را ز کمر کوهسار نگشاید
ز خون زیاده شود زنگ غنچه پیکان | دل غمین ز می خوشگوار نگشاید
زمین و چرخ بغیر از غبار و دودی نیست | خوش آنکه چشم بدرد و غبار نگشاید

مراست از دل بسته‌تر غنچه صائب
که در بروی نسیم بهار نگشاید

هر که با خود درد و داغ دلستان می‌برد | بی تکلف حاصل کون و مکان می‌برد
آن سرو و خضر راه با سبکساران [illegible] | هر نسیمی زین چمن برگ خزان می‌برد
حسن را باشد خطر از دیده اهل هوس | ابر بی نم آبروی گلستان را می‌برد
می برند از همت پیران بمنزل همرهان | تیر با خود تا هدف زور کمان را می‌برد
خانه دنیا بعینه خانه آئینه است | هرچه کس آورد با خود هم همان را می‌برد
حلقه چشمی که من دیدم ز دام زلف او | از دل من خار خار آشیان را می‌برد
اهل غفلت بر نمی آیند [illegible] | قطره آبی ز جا خواب گران را می‌برد
می‌برند از بوستان [illegible] برگ [illegible] | عاشق بیدل دعای باغبان را می‌برد

یاد بغداد و طواف مرقد شاه نجف
از دل صائب حضور اصفهان را می‌برد

حجاب آسمان کی مانع ما میتواند شد | فلک ما را کجا انگشتر پا میتواند شد
نشد تا چشم من از شوق [illegible] | که کوه قاف هم پرواز عنقا میتواند شد

آسایش تن غافلم از یاد خدا کرد | همواری این راه مرا سر بهوا کرد
این خانه خرابی بجا لیست سزاوار | از آب روان خانه نیا لیست جدا کرد
بی جذبه بجائی نرسد کوشش رهرو | برگردم ازان ره که توان رو بقفا کرد
در رهگذرش چاه شود دیدهٔ حسرت | اندر استی آنکس که درین راه عصا کرد
بیرنج طلب روی ده هر چه نخواهی | دولت عجبی نیست اگر روی نما کرد
در معرکهٔ عشق دلیرانه متاد دید | بر صفحهٔ دریا نتوان مشق شنا کرد
دور فلک از زمزمهٔ عشق سه بود | این دائره را خامهٔ صائب نوا کرد

چه بهشت است که آن بند قبا بگشایند | در فردوس بروی دل ما بگشایند
وسعت دائرهٔ کون و مکان چندان نیست | که بیکبار دل و دیدهٔ ما بگشایند
دولت باقی درین عالم فانی هیهات | این نه فالیست که از بال هما بگشایند
ره نوردان قوا در طلب هر کام | جوی خون از نظر راه نما بگشایند
ای بسا ناخن تدبیر که از دست رود | تا گره از دل غمدیدهٔ ما بگشایند
سوخت شمع من آشفته دماغی برخاست | رشتهٔ نیست غم او که زپا بگشایند
کیمیا گر نکند چشم بسر قلب سیاه | بی نیازان بجهان چشم کجا بگشایند
عاشقان را نتوان داشت بزنجیر نگاه | در سقا میکده ره ملک فنا بگشایند
سیر اندازختگان دست درازی دارند | که فلک را ز میان تیغ جفا بگشایند
هوشگافان که گرههای فلک وا کردند | کاش یک عقده ازان زلف دوتا بگشایند

تا بآن گنج گهر دیده بدامن نرسد | جغد نیلی ست که بر چهرهٔ ویرانه زدند
لاله در سنگ نهان بود که آتش دستان | سکهٔ نام بنام من دیوانه زدند
عشق و هنگامه ز آغوش طرازی هیهات | شمع دستی ست که بر چهرهٔ ویرانه زدند
صائب از شرم برون آی که گر در روز ازل | طبل رسوائی ما بر در میخانه زدند

دل دران زلف زره سان جای خود وا میکند | شست چون صافست پیکان جای خود وا میکند
هوشگافان در دلها تصرف میکنند | شانه در زلف پریشان جای خود وا میکند
طوطی از شیرین زبانی محرم آئینه شد | در دل آهن سخندان جای خود وا میکند
رند خراباتی گل از روی کساد خویشتن | بوسه در لبهای خندان جای خود وا میکند
ناخن جوهر شود در بیضهٔ فولاد بند | در دل آن خط چو ریحان جای خود وا میکند
حرف روشن گوهران هرگز نیفتد بر زمین | در صدف‌ها ابر نیسان جای خود وا میکند
روی شرم آلود در گلزار جنت محرم است | گل دران چاک گریبان جای خود وا میکند
از هوا گیرند جسم پاک را سیمین بران | شبنم ما در گلستان جای خود وا میکند
از سخن آخر بدولت میرسند اهل سخن | مور در دست سلیمان جای خود وا میکند
دور باشی نیست حاجت محرمان عشق را | برق صائب در نیستان جای خود وا میکند

شر میکه بود ساخته مطلوب نباشد | شهیاز نظر دوخته محبوب نباشد

اگر دهند بمن باغ خلد را صائب
حضور گوشهٔ دل اختیار خواهم کرد

حرص را تشنگی افزون بزر و مال شود / چشم آئینه کجا تیره ز تمثال شود
بهره خواجه ز اسباب بجز حسرت نیست / عرق از بار گران قسمت حمال شود
تا نمیرد ز تردد نکشد پای حریص / راحت مور در آنست که پامال شود
چون شب تار بگیرد ز سیه حیاتی / که ترازوی زمین نامهٔ اعمال شود
بشکستی که ز دوران رسد آزرده مباش / که قفس چون شکند شهپر اقبال شود
مصلحت نیست ز تیر سخنان خاموشی / زنگ آئینه بود طوطی اگر لال شود
طلب دل مکن از زلف گره میبارد / دزد را هر که شب تار بدنبال شود

صائب از سبحه همین کام تمنا دارد
که سرش در قدم سرو تو پامال شود

یار ما در شکن عشاق درهم کی شود / آنچنان باغ بهاری نخل ماتم کی شود
عشق هر ناقص بصیرت را نگیرد در نصیب / مهر عالمتاب با خفاش همدم کی شود
مهر خاموشی نگردد پرده اسرار عشق / بوی گل را مانع از پرده شبنم کی شود
از گهر گردد غنی بحر تهی دست نشست / الفت عاشق کم از اشک دمادم کی شود
عقده گردون چه باشد پیش آه عاشقان / سکه از رو بر رود زخم بر هم کی شود
صبح دارد خنده را افشای تنها بر چرخ / زخم چون کاری شود از زخم درهم کی شود

مصر از چهرهٔ یوسف نشود باغ خلیل / تا برافروخته از سیلی اخوان نشود
اختیاری نبود گریه ز روشن گهران / دیدهٔ شمع بمقراض چو گریان نشود
دست گلچین رود از کار ز بسیاری گل / دل پروانه تسلی بچراغان نشود
نیست در عالم تسلیم پریشان نظری / دیدهٔ گشته محالست که حیران نشود
موم در دست من دریای کرم عنبر شد / کفر در عشق محالست که ایمان نشود
سیر چشمی و بزرگی نشود با هم جمع / مور با پای ملخ پیش سلیمان نشود

گر بآن پرده برآید ز پس پرده بهار
صائب از توبه محالست پشیمان نشود

زیری حرص دنیا نفس طامع را دو بالا / گدا را کاسهٔ دریوزه از کوری نشد
نگردد تنگ از زنگ ملامت شهر کو برکن / که از مشرب غبار خاطرم دامان صحرا شد
ز هم چشمی بلائی نیست بدتر عشقبازان را / زلیخا کور شد تا دیدهٔ یعقوب بینا شد
نمی آید بهم چون حلقه قمری حلقه نقش / نظربازی که محو قامت آن سرو بالا شد
تعجب نیست گر دارم امید رحم از آن ظالم / ز آخر مومیائی هم ز سنگ خاره پیدا شد
نمیدانم چگویم شکر آن [illegible] نگر دلها / که از سودای او هر ذره خاکم هویدا شد

ندارد تاب دست انداز صائب این صحبت
که بوی پیرهن آواره از دست زلیخا شد

خط شبرنگ ز زردی تو عیان خواهد شد / علم زلف در آن گرد نهان خواهد شد

دوزخ در بستهٔ ما خود بزیر خاک برد	هر که در اینجا بهشت دلکشائی خود نشد

در رضای حق بود صائب بهشت جاودان
وای بر آنکس که بیرون از رضای خود نشد

دانه از سینهٔ خود مرغ نظر می چیند	صدف از حوصلهٔ خویش گهر می چیند
سخن عشق بود صیقل آئینهٔ جان	از دل سوخته زنگار شرر می چیند
بچه امید درین بحر توان لنگر کرد	دامن از کشتی ما موج خطر می چیند
کام حرص است که از شهد نگردد شیرین	در قانع ز نی خشک شکر می چیند
هر که از زخم زبان میدهد آزار مرا	خس و خاریست که از راه تو بر می چیند
میزند طعنهٔ غفلت بتو کافر نعمت	مور هر ریزه که از راهگذر می چیند
گل بخار بود قسمتش از خارستان	هر که از باغ جهان گل بنظر می چیند
با ادب باش درین باغ که هر کس اینجا	می نهد بر سر هم دست ثمر می چیند

لذت سنگ ملامت ز دل صائب پرس
کبک بر دست گل از کوه کمر می چیند

ز ماتم خانهٔ ما نغمهٔ عشرت کجا خیزد	سپند از آتش ما تنگدستان چون خیزد
بوی ابر از خشک ای می گلگون نگردد کم	مگر در سوختن چین از جبین بوریا خیزد
پشیمانی ندارد در طلب از پای افتادن	درین وادی کسی از پا در آید با عصا خیزد
بخاموشی مباش از انتقام عاجزان ایمن	که سیل از کوهسار خاکساران بی صدا خیزد

ره نوردانی که چون خورشید تنها میروند	از زمین پست تا اوج ثریا میروند
خانه بر دوشان مشرب الحی غربی فارغند	چون کمان در خانهٔ خویشند هر جا میروند
روح مجنون را ز تنهائی بروی آورند	عاشقان از شهر هرگاهی بصحرا میروند
موج را سر رشته میگردد بدریا منتهی	راههای مختلف آخر بیکجا میروند
دامن مادر ز آغوش پدر رنگینتر است	طفل طبعانی که از دنبال دنیا میروند
خانه پردازان چو سیلاب از جهان آب و گل	بی توقف راست تا آغوش دریا میروند
رهروان را چشم شور صبح میباید ز خواب	زین سبب این راه را مردم بشبها میروند
از گرانجانان چو کوه قاف ایمن نیستند	اهل وحشت کز پر و بال عنقا میروند
فارغ از همراه گردد هر که خود را جمع ساخت	مردم آشفته با همراه تنها میروند

تن پرستانی که صائب از خودی نگذشته اند
زیر دیوار تند اگر بیرون ز دنیا میروند

کجا مجال مرا چاره ساز می آرد	ز خویش هر که مرا پرده باز می آرد
اگر نه عشق حقیقی درین جهان باشد	که رو بمن بجهان مجاز می آرد
کند ز کعبه دلالت پذیر حاجی را	مرا ز فکر تو هر کس که باز می آرد
بهره دل موبین من چه خواهد کرد	رخی که آئینه را در گداز می آرد
بجلوه کوه گران را سبک رکاب کند	غمی که بر سر من ترکتاز می آرد
اگر نه پردهٔ چشم جهان شود حیرت	که تاب جلوهٔ آن سرو ناز می آرد

رخسار جهانسوز تو بی بال و پرم کرد — نظارهٔ زلف تو پریشان نظرم کرد
امید نجات من از آن زلف کجا بود — سر رشتهٔ خط بیرحم و گرفتارترم کرد
فریاد که پیراهن نادیدهٔ یوسف — از شوخی نکهت چو صبا در بدرم کرد
هر خال ز رخسارهٔ او داغ غریبی است — آن حسن غریبی که چنین در بدرم کرد
فریاد از آن نرگس مستانه که هر گاه — رفتم که خبر یابم از او بی‌خبرم کرد
شد مردمک دیدهٔ من گوش افلاک — تا تربیت عشق تو صاحب نظرم کرد
خورشید قیامت جگر تشنه لبان را — سیراب ز افشردن دامان ترم کرد
اوراق سبکروحیت سزاوار سفیدی — چشمی که بدآموز بخواب سحرم کرد
زانرو که افتاد به پای تو ز چشمم — هر موی سنانی شد و از خود بدرم کرد
هرگز نشد از جادهٔ او سیر دو چشمم — این آب روان هر نفسی تشنه‌ترم کرد
از مرگ محالست شود تلخ دهانم + — زان قند که لطف تو در آب و گهرم کرد

دانسته قدم بر سر موری ننهادم
صائب فلک سفله چرا بی‌ثمرم کرد

ز برق حسن تو هر خار نخل ایمن شد — ز عارض تو چراغ بهار روشن شد
چراغ گل که از و چشم باغ روشن شد — ز شرم روی تو پنهان بزیر دامن شد
مرا به یک چشم است نامهٔ اعمال — که صبح محشر من آن بیاض گردن شد
بچشم روزن اش دایم آب میگردد — ز آفتاب تو هر خانه که روشن شد

صفای حسن بتان از دل گداخته است — ز آب آینه این گشت و شوخی آید
ز جنبش مژه آسوده است قربانی — تردد از دل بی آرزو نمی آید
شود ز بخیهٔ انجم فزون جراحت صبح — علاج سینهٔ ما از رفو نمی آید
نهان که شبنم ما همچو نقطهٔ پرگار — برون ز دایرهٔ رنگ و بو نمی آید
بپای خم برسانید مشت خاک مرا — که دستگیری من از سبو نمی آید
مریز آب رخ خود برای نان که این آب — چو رفت نوبت دیگر بجو نمی آید
زبان عشق نپیچد بحرف طول امل — بنوک خامهٔ تقدیر مو نمی آید

دلی که ره بمقام رضا برد صائب
دگر بهیچ مقامی فرو نمی آید

از دل خون شده هر کس که خرابی نکشید — دامن گل بکف آورد و گلابی نکشید
جای رحمت بر آن مغز که در بزم وجود — از دل سوخته بوی کبابی نکشید
خاک در کاسهٔ آن چشم که از پردهٔ خواب — بر رخ دولت بیدار نقابی نکشید
رشک بر موج سراب است در این دشت مرا — که ز دریای کرم منت آبی نکشید
هر که چون کوزهٔ لب تشنه نگردید خموش — در خرابات جهان بادهٔ نابی نکشید
راه چون خضر بسر چشمهٔ توفیق نبرد — در تهٔ پای خم آنکس که شرابی نکشید
شد ز تبخاله لب آب ز گوهر قانع + — صدف تشنهٔ ما باز سحابی نکشید
هر که چون سرو درین باغ نگردید آزاد — نفسی راست نکرد و دم آبی نکشید

[illegible]

شعلهٔ آواز صائب برق زنگار دلست
مطربی کو تا و تب سودا لقمه یادم رسد

مال [illegible] دست و چشم خواجه در دنبال ماند — از دو صد خرمن تهی‌چشمی باین غربال ماند
حرص را از ریزش دندان غم روزی فزود — زنگ این نقد روان در کیسهٔ آمال ماند
رشتهٔ طول امل کرده است هر دم [illegible] — خضر شد زین کاروان هر کس که در دنبال ماند
گوهری نمانده ز پیری بخت چون [illegible] — عقده‌ها در رشتهٔ عمر از شمار سال ماند
از حریفان نیست چیزی جز [illegible] — یادگار از عنکبوتان رشتهٔ آمال ماند
آب شد دل زانتظار چهرهٔ [illegible] — در دل آئینهٔ ما حسرت تمثال ماند
از جوانی نیست غیر از آه حسرت در دلم — نقش پائی چند ازین طاوس زرین بال ماند

شوق لیلی برد ما را صائب از عالم برون
حسرت دیوانهٔ ما در دل اطفال ماند

آتش عشق تو چون زبانه برآرد — از دل سنگ آه عاشقانه برآرد
تا بگی بوسه هوش کند دل عاشق — زان دهن تنگ صد بهانه برآرد
غوطه بخون شفق دهید چو صبحش — هر که نفسهای بیغمانه برآرد
گوشه‌نشینی براق عالم بالاست — بیضه پر و بال از آشیانه برآرد
هر که فرو برد سر بجیب تامل — کشتی ازین بحر بیکرانه برآرد
روزی برقست خرمنی که نخواهد — حاجت موری بیک دو دانه برآرد

[illegible]

[illegible]

میکند در سنگ خارا داغ تنهائی اثر — بیستون خاموش شد تا کوهکن از پا فتاد
سالها خون خوردن و خاموش نشستن [illegible] — عمر اگر باشد فلک خواهد بفکر ما فتاد

اختیاری نیست صائب اضطراب از بار عشق
دست و پائی میزند هر کس که در دریا فتاد

دیدهٔ هر کس که از اشک ندامت تر شود — راست هر مژگان او سرو لب کوثر شود
گوشه‌گیری فیضها دارد درین وحشت سرا — قطره از دریا چو رو پنهان کند گوهر شود
ناقصان را شهپر و حوصله دنیای خسیس — چون شرر با خار آمیزد زبان آور شود
دیده از وضع نگر خون خود را میخورد — ورنه در هر دل طپیدن عالم دیگر شود
آتش سوزان بود نزدیکی سیمین بران — رشته در عقد گهر هر روز لاغرتر شود
راستی دامان جمعیت بدست آورد نیست — رشته چون هموار شد شیرازهٔ گوهر شود

در دل پر آتش خود جای صائب چون دهم
تا زمینی را که گل در پیرهن اخگر شود

دل بدشمن چون ملایم شد مصفا میشود — سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
خودنمائی کار ما را در گره انداخته — قطره چون برداشت دست از خودنمائی دریا میشود
چون رود بیرون ز باغ آن یوسف گل پیرهن — گل بدامان گیرش دست زلیخا میشود
با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست — بیجرم غیرت بر آن عاشق که تنها میشود
صائب از اندیشهٔ آن زلف کاکل در کشد — فکر چون بسیار در دل ماند سودا میشود

[illegible]

شود مایهٔ بینمی تلخ کامی / که یک چند چون باده جوشیده باشد

کسی را رسد دعوی پاک چشمی / که چشم خود از عیب پوشیده باشد

ازین ششدر انگس به دو مهره بیرون / که بر مهرهٔ گل نه چسبیده باشد

درین مزرع آن دانه سر سبز گردد / که در قبضهٔ خاک پوشیده باشد

سرافرازی آنرا رسد در گلستان / که چون سرو دامن ز خود چیده باشد

درین ره که پا در رکاب است منزل / چه آید ز پایی که خوابیده باشد

محال است کز گوهر غلط نیست سنگر / بزرگی که حرفش نسنجیده باشد

ز رنگین کلامان شود انجو صائب / بخون جگر هر که غلطیده باشد

آسمان تا بود با ما بر سر بیداد بود / روی ما دایم طرف با سیلی استاد بود

آستین چند انکه افشاندیم بر دست زمانه دشت / در دل ما ریشهٔ غم جوهر فولاد بود

سر چون شمشیر زهر آلود می آید بچشم / بسکه با شیر گلستان با تو دل ناشاد بود

زنهار از خرقه آرایان مشو غافل که من / هر خشن پوشی که دیدم جامهٔ صیاد بود

سبکمغزان هم ز نام بزرگان شد بلند / بی ستون آوازه گر داشت از فرهاد بود

از قبول خلق دل سر رشته گم کرده بود / دست رد بر سینهٔ ما سیلی استاد بود

اختر ما را فروغ دولت بیدار داشت / هر چراغ بزم ما دست حمایت باد بود

از ندامت سوختم هر کس بدل ناخرم / مرهم این سینه خاکستر صیاد بود

صائب از ما ذوق ایام جوانی را مپرس / کیست تا در خاطر آن خواب فراموش آورد

زاد عاشقان اندیشهٔ آخر نمیدارد / زره در عود بر باد یغما مجمر نمیدارد

درین گلزار زیبنده است تاج زر بدبالی / که چشم از پشت پای خود چو نرگس بر نمیدارد

ندارند حاصلی جز ناله پیوند تهی چشمان / نی از چاه سرآید برون شکر نمیدارد

خرد دار و غم دنیا غرور عشق را نازم / که گر افتد ز دستش هر دو عالم بر نمیدارد

غنیمت دان درین عالم وصال سبز خطانرا / که باغ خلد این ریحان جان پرور نمیدارد

ز بخت تیره باشد غبار آلود لعل او / وگرنه آتش یاقوت خاکستر نمیدارد

بلوح ساده از روشن ضمیران هیچ کن صائب / که چون آئینه گرد و صیقلی جوهر نمیدارد

جان در بدن خاکی ما زنگ برآورد / این گوهر صاف از صدف این تنگ برآورد

در هر هنری دست دگر بود چو ... / در جیب تنافسر دگیم زنگ برآورد

در قطره چه مقدار کند جلوه محیطی / این دایره ام جسم مرا تنگ برآورد

عشق تو حوالت بدل سوخته ام کرد / آتش چو شرارم ز دل سنگ برآورد

تمکین خرد را که ز کوه است گران تر / سیلاب خرام تو سبک سنگ برآورد

بردار دل خویش که در کشش عشق / چندین سپر او هم از آن زنگ برآورد

از عشق تو گردید تن خاکیم اکسیر / از پرتو ی جان من این رنگ برآورد

آن خسروان که زور بزرگی کنند خرج	چون شب شود گدائی در خانهٔ تو اند
جمعی که آشنائی عالم بریده اند	در جستجوی معنی بیگانهٔ تو اند
نه آسمان ز طاق بلند تو شیشه ایست	این خاک عنبران همه پیمانهٔ تو اند
ما خود چه ذره ایم که خورشید طلعتان	با روی آتشین همه پروانهٔ تو اند
آزادگان که سر بفلک در نیاورند	در آرزوی دام تو دو دانهٔ تو اند

صائب مگو که پرده شناسان روزگار
از دل تمام گوش بر افسانهٔ تو اند

روزی که مرا موج نفس دام سخن شد	شد طوطی چرخ آینه و والهٔ من شد
هر ناله و فغان کز دل پر درد برآمد	شد شاخ گل و صرف خط مرغان چمن شد
خاری که کشیدم ز قدم راهروان را	چون شمع درین بادیه خضر ره من شد
در خدمت آیینه دلی صرف شدی کاش	عمری که مرا صرف شنیدن ز سخن شد
ریحان که رخ گلشن او تازه و تر بود	از نازکی خط تو تقویم کهن شد
هر آه که بیجو است بر آمد ز دل من	از مهر برون آمدن از خویش رسن شد
بر پیری من چرخ سیه کاسه نبخشد	هر چند که هر مو به تنم تیغ و کفن شد
هشدار که از باغ سر افگنده برون رفت	نرگس که مقید به تماشای چمن شد

عمریست که در بوتهٔ فکرست گدازان
صائب عجبی نیست اگر بال سخن شد

یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیریست	که غبار دل از و سنبل و ریحان گردد
چون فلاخن که سبک سیر شد از سنگ ترا	خواب سنگین مدد شوخی مژگان گردد
سیل اندیشه عجیب است عنان اشک ترا	بحر اگر عاجز سر پنجهٔ مژگان گردد
نشود زخم زبان گرم روان را مانع	برق را توشهٔ ره خار مغیلان گردد
سنبلستان شده از خواب پریشان عالم	تا که بیدار ازین خواب پریشان گردد
نیست ممکن که ز دلتنگی از خیمه برون	دیدهٔ مور اگر ملک سلیمان گردد
دیده را که چو آیینه پریشان نظر است	هیچ تمهیر خیابان نیست که حیران گردد
سیه رو پردهٔ خود بیشتر از پردهٔ او	هر که با کم ز خودی دست و گریبان گردد
غم منصور که دارد غرض عشق نسبت	که سر دار ز منصور نیستان گردد
بوسه آخر دل توانی طلب ساحل زد	که خس خاره تو بازیچهٔ طفلان گردد

حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را
که بجان تشنهٔ دیدار صفاهان گردد

جمعی که بار درد تو بر دل نهاده اند	چون جاده سر بجادهٔ منزل نهاده اند
در دامن مراد دو عالم فشانده اند	دستی که عاشقان تو بر دل نهاده اند
پاک اند از نگه عیب نگاهان که چشم	چندین هزار آینهٔ دل نهاده اند
جمعی که بیقبل اند خوی تو هم چو شمع	از سر گذشته پای بمحفل نهاده اند
این خواب راحتی که بدرویش داده اند	با تاج و تخت شاه مقابل نهاده اند

از جگر سوختگان نیست بجز لاله کسی / که چراغی بسر خاک شهیدان دارد
نتوان جمع بشیرازه سامان کردن / خاطری را که غم رزق پریشان گرده
بیشتر ساده دلان کشته شمشیر خودند / صبح از خنده خود زخم نمایان دارد

خواری چرخ بود رزق عزیزان صائب
روی یوسف خبر از سیلی اخوان دارد

گریه اهل جهان بی سر و سامانی چند / ور ده که سیل حوادث زده ویرانی چند
بچرخ گر خون شفق چهره خود دارد رنگ / چه سرانجام دهد کار پریشانی چند
زمین گلستان که چو گل خیمه در اینجا زده ام / چیست در دست تو جز خاک گریبانی چند
رو به سیر و نرست تماشای گلستان جهان / در دل خود برسانید گلستانی چند
نیست از مردم بی شرم عجب بوده دری / پوشش امید چه دارید ز عریانی چند
دل سیه شد ز پریشان سخنان صبح کجاست / تا بگیرد سر این شمع پریشانی چند
داغ دیگر بدل ادلاله ستانم افزود / چه تماشا کند از سینه سوزانی چند
آنکه بر آتش من آب نصیحت میریخت / کاش میزد بدل سوخته دامانی چند
چکنم آه که هر لحظه برون می آرد / عرق شرم تو از پرده نگهبانی چند
شد ز یک صبح قیامت همه عالم پرنور / چه کند دل بشکرخنده پنهانی چند
وقت آن آهوی خوش که چو دریای شراب / داد داد موجه خود سلسله جنبانی چند
بهر وان توجه پروای علایق دارم / چکند خار بدامن بزده دامانی چند

شرابخانه اش از سینه جوش زد صائب
ز خار خار محبت دلی که پرخون شد

دل رمیده ما شکوه از وطن دارد / عقیق ما دل پرخون از یمن دارد
یکیست آمدن و رفتن سبکروحان / شگوفه جامه احرام از کفن دارد
چو غنچه هر که بوحدت سرای دل ره برد / حضور گوشه خلوت در انجمن دارد
دلی که سوخته آن لب شکرخند است / چو طوطیان زیر بال خود چمن دارد
سهیل اگر چه کند سیر لاابالی وار / بهر طرف که رود چشم بر یمن دارد
دلی خزینه گوهر شود که چون دریا / هزار چهره گرداب بر دهن دارد
چنان ز بوی تو گردید جام بیهوشی / که شبنم آینه پیش رخ چمن دارد
ز نافه یاد صبا نامهای سربسته / ز هر غزال آن زلف پرشکن دارد
چه سرمها سخن چین دهد نظربازی / که راه حرف بآن چشم خوش سخن دارد
ز ناله که کند خامه سخنوران داشت / که کوه درد بدل صاحب سخن دارد
ز یوسفی که ترا در دست بیخبری / وگرنه هر نفسی بوی پیرهن دارد

کسیکه گوشه گرفتست از جهان صائب
خبر ز چاشنی گنج آن دهن دارد +

چه غم ز سینه بیاد وصال برخیزد / چه تشنگی لب سراب از سفال برخیزد
ز آب سبزه خوابیده میشود بیدار / ز دل بباده چه رنگ ملال برخیزد

سعنی از دعوی گفتار قلم را لب بست — عیسی این مهر خموشی بلب مریم زد
در شکنجه است ز شوراییٔ دریا دایم — هر که چون دانهٔ گوهر ز یتیمی دم زد
هر که قد ساخت دوتا پیش حق از زیر — بوسه بر دست سلیمان ز پی خاتم زد
گرچه جان بخش بود همچو مسیحا نفست — پیش آن آینه رخسار نباید دم زد

صائب از عشق جبان قامت خود راست کند
که فلک در ته این بار گرانش خم زد

از تپش منع دل بی سر و پا نتوان کرد — منع بیطاقتی قبله نما نتوان کرد
نتوان آب گرفت از جگر تشنهٔ تیغ — دل ز دلدار بتدبیر جدا نتوان کرد
با گهر از صدف پوچ گذشتن سهل است — در جهان چیست که در عشق فدا نتوان کرد
تن چه باشد که دریغ از سنگ آن گهر دارم — استخوان چیست که در کار هما نتوان کرد
سدّ آیینه تر ا پیش نظر تا باشد — چون سکندر هوس آب بقا نتوان کرد
شود از سجدهٔ حق آینهٔ دل روشن — بی قد خم شده این تیغ جلا نتوان کرد
در حریمی که کند دلبر ما دست بلند — چیست پیراهن یوسف که قبا نتوان کرد
صبح در خون شفق غلطید و میگوید — که نفس راست درین تنگ قفا نتوان کرد
نگذری تا ز سر خود چون پرکار — دست خود در کمر کار رها نتوان کرد

بزبانی که کشد خار مغیلان صائب
دامن کعبهٔ مقصود رها نتوان کرد +

بهار میرسد آماده جنون باشید — ز جوش لاله مهیای جوی خون باشید
ز هر نسیم به گلزار میتوان ره برد — چه لازم است مقید بر همون باشید
بخوشدلی گذرانید زندگانی را — اگرچه لاله و گل کاسه سرنگون باشید
فسون باده شما را بدام می آرد — اگر هزار خردمند ذوفنون باشید
به فکر پوچ گره بید و چون حباب گره — ز شور موج این بحر نیلگون باشید
چو ابر باده شما را بموج می آرد — اگرچه کوه زمین گیر از سکون باشید
از آن بداغ شما را چون سراپا سوخت — که با هزار نظر والهٔ جنون باشید
بنیم قطره قناعت کنید از دریا — که تا بقیمت و قدر از گهر فزون باشید

ز نوبهار بنوشید باده چون صائب
بهار چون گذرد زیاده و فزون باشید

ترانهای جهان گرچه مختلف رنگ اند — تو چون ز پرده برآیی همه یک آهنگ اند
بداغ چاره دیوانگان عشق مکن — که این پلنگ وشان با ستاره در جنگ اند
چو آب مردم روشن دل از سبک روحی — به جام و شیشه و سنگ و سفال یکرنگ اند
سپهر کوزه سربسته ایست در خم او — از آن شراب که مستان عشق یکرنگ اند
مپرس سوختگان را ز سختی ایام — که همچو تخم شرر آرمیده در سنگ اند
از آن گروه طلب چون شکر حلاوت عیش — که در شکنجهٔ ایام از دل تنگ اند
سیمین بدست نگارین نازک اندامان — که در فشردن دل سخت آهنین چنگ اند

کدام آینه صائب مرا تواند دید
ز آب گوهر من آینهٔ سپهر و زنگ اند

غافل نظر به چهره زر و منش فتاد | زان روز باز رنگ ز رخسار کاه شد

صائب چه اعتبار ز اخوان روزگار
یوسف بریسمان برادر به چاه شد

ترا که چتر زر اندود آفتاب بود | هلال عید باندازه رکاب بود
همان خورم به رگ خواب بخش بیداری | اگرچه بستر من از پرده های خواب بود
قرار شیشه ما سنگ محتسب نهاد | کبوتر حرم ما بط شراب بود

ولهٔ

چون شبنم می به رخ جانان نشیند | در آب عرق چشمه حیوان نشیند
شرمنده خون گرمی اشکم که همه عمر | نگذاشت مرا گرد به مژگان نشیند
دل صاف کن آنگاه ز ما حرف طلب کن | از آینه طوطی به دبستان نشیند
مژگان شرم بوسه زن بر گل رویش | در چشم اگر خار مغیلان نشیند
آنکس که چو یوسف بودش چشم عزیزی | شرطیست که یکچند بزندان نشیند
از طعنه خامان نشود کند طبیعت | کی آتش شوریده بدامان نشیند
گر خضر نبیند لب جان پرور او را | در ماتم سرچشمه حیوان نشیند

هرکس چو تو صائب به تکلیف کند زیست
پیوسته چو گل خرم و خندان ننشیند

چو تیغ او به جبین چین جوهر اندازد | به نیم چشم زدن شطی سر اندازد

دست هرکس را که میگیری درین آشوبگاه | بر چراغ زندگی دست حمایت میشود
میشود شیرین ز مهلت آب دریا در صدف | سنگساری مایه اشک ندامت میشود
بوی خون می آید از تیغ زبان اعتراض | خرده گیر عاقبت تخم عداوت میشود
تا پریشان است دل و شعر شد کثرتی | خویش را هرگاه سازی جمع وحدت میشود
پیش اهل دل ندارد فوت مطلب ذلتی | پیشتر از فوت وقت اینجا مصیبت میشود
عشق را سنگ ملامت میشود سنگ فسان | عقل خام است آنکه دل سرد از نصیحت میشود
از تماشا دیده عاشق نمیگیرد قرار | لنگر این بحر خون آشام حیرت میشود
تا برآمد از وطن یوسف عزیز مصر شد | دانه گوهر ز زمین پاک غربت میشود
هرکسی را حد خود باشد حصار عافیت | خنده رو را ثه اهل سعادت میشود

صائب از هرکس که داری رنجش اظهار کن
شکوه چون در دل گره شد تخم کلفت میشود

عاشقانی که به تسلیم و رضا میباشند | تا به گردن همه از آب بقا میباشند
قرب از خلق بجویید که چون موج شراب | بیشتر اهل جهان دور نما میباشند
بر حذر باش که این وحشت زدگان الکشان | خانه پرداز تر از سیل بلا میباشند
غنچه خسیان که بظاهر گره کار خود اند | از برای دگران عقده گشا میباشند
نیک چون در نگری رو به قفا میسازند | ساده لوحان که گریزان ز قضا میباشند
در دل سرو غم فاخته تاثیر نکرد | گردن افراختگان سر به هوا میباشند

از طفل مشرب هست که در کام ناقصان | این میوه های خام تماشا شود لذیذ
خوش کن بسوز عشق دهن تا چو بیابان | در مشرب تو تلخی دریا شود لذیذ
دیوانه شو که سنگ ملامت گران ترا | در کام همچو میوه ٔ طوبی شود لذیذ
آن دم رسی بکام که چون گوشه نشین | عزلت ترا بدیده ٔ بینا شود لذیذ
این تلخی سپهر ز راه مروت است | تا بر تو زهر برگ چو حلوا شود لذیذ

صائب بتلخی آنکه بسازد درین چمن
چون میوه ٔ بهشت سراپا شود لذیذ

ای ز یاد لعل میگون تو کام جان لذیذ | در فراقت در دل شبهای تار افغان لذیذ
گرچه در شیرینی لذت مثل آمد نبات | جاش قند کان بود چون لب جانان لذیذ
از در و دیوار جانان حسن میریزد تمام | زان زلیخا را بود نظاره ٔ زندان لذیذ
بردن نام خدنگت کام جان شیرین کند | تیر مژگان ترا از بس بود پیکان لذیذ
گرچه آب تیغ او باشد گوارا در مذاق | لیک صائب راست آب خنجر مژگان لذیذ

ردیف الرا المهمله

ای ز سعی کار عشق شود خام بیشتر | پیچید مرغ بال فشان دام بیشتر
از خط فزود شوخی آن چشم پرخمار | در نوبهار دور کند جام بیشتر
پیران تلاش بندق فزون از جوان کنند | حرص گدا شود طرف شام بیشتر
از اوج اعتبار فتند اهل خلق | مست غرور افتد ازین بام بیشتر

خرقه پوشان را ز مردم بردباری لازم است | رخت حمالی برون کن چون نداری تاب بار

در تلافی کوه غم بردار بس صائب دلی
چون سبوی باده بر دوشی که آرم زیر بار

الفت خلق عذاب دل فرزانه شم | هر که بیگانه بود من بیگانه شم
تلخی باده غم تلخی جان کندن را | دهن تیغ فنا را لب پیمانه شم
نشتر فیض باندازه ٔ آزار دهند | هر شگاف دل خود را در پیمانه شم
خلوتی کز خودی خویش ترا نستاند | گرچه باشد حرم کعبه صنم خانه شم
هرچه جز جذبه ٔ توفیق ترا پیش آید | گر همه خضر بود سبزه ٔ بیگانه شم
شکوه ٔ رزق بود همچو تنک حوصلگان | در گلو گریه گره چون شود دانه شم
سخنی کز اثرش آب نسوزد در چشم | گر همه سحر حلال است که افسانه شم
برگ ریزان فنا جوش بهار طرب است | هر کجا بال و پرت ریخت پریخانه شم
در خرابات جهان حوصله پیدا کن | چین پیشانی مردم خط پیمانه شم

راه چون در حرم شمع نمار است صائب
ورق دفتر بال و پر پروانه شم

نیست بیرون ز تو مقصود نگه تو بگذار | چند روزی سر خود گیر و ز تو بگذار
با حجاب تن خاکی نتوان واصل شد | کوزه ٔ خود بشکن لب بلب جو بگذار
خون شود مشک ز بی حوصلگی ناف غزال | دل خون گشته بآن حلقه ٔ گیسو بگذار

[illegible]

تا گل شگفت شمع دگر سر برون نکرد / داغم ز تیره بختی پروانه در بهار
بی اختیار چشم ترا هوش میبرد / محتاج نیست خواب بافسانه در بهار
آغاز عاشقیست ز قریم حذر کنید / جهل است آشنائی دیوانه در بهار

صائب بفیض عالم بالا برابر است
یک های های گریهٔ مستانه در بهار

صفای یار بدیدن نمیشود آخر / گلی ز اینکه بچیدن نمیشود آخر
شکایتی که ز زلف دراز اوست مرا / بگفتن و بشنیدن نمیشود آخر
فغان که سیب زنخدان یار را آبیست / که چون گهر بچکیدن نمیشود آخر
جراحت جگر تشنگان نمیجوشد / عقیق چون بمکیدن نمیشود آخر
مگر بلطف خموشم کنی وگرنه چو شمع / زبان من ببریدن نمیشود آخر
فلک بگردش خود مانده گی نمیداند / جنون ما بدویدن نمیشود آخر

جهان گزیده ز وضع جهان شدم صائب
که وحشتم برمیدن نمیشود آخر

نمیشود رنگین تر آن لعل سخنگو در خمار / نمیتوان گل چید از خمیازهٔ او در خمار
خواهد افتادن ز چشمش ستی دنباله دار / گر ببیند چشم او را چشم آهو در خمار
ابر چون بی آب شد بر قلب دریا میزند / میشود خونخوار تر آن چشم جادو در خمار
میتوان کرد آتش سیر گلزار خلیل / ز انقلاب رنگ بر رخسارهٔ او در خمار

[illegible]

[illegible]

صائب حریف سیل حوادث نمیشوی
مردانه رخت خویش ازین خاکدان برآر

ناقص از کامل بر دلالت ز دنیا بیشتر / دیدهٔ احول کند عیش دو بالا بیشتر
چون زمین نرم ازین گرد بر می آورد / میکنم هر چند با مردم مدارا بیشتر
آب گوهر میفزاید تشنگی چون آب شور / میتپید از تشنگان بر خاک دریا بیشتر
زشت را آئینهٔ تاریک باشد پرده پوش / میرسد آزار بد گوهر به بینا بیشتر
هیچ باغ دلگشا چون جبههٔ بگشاده نیست / میکشد جا جبهه‌داران را دل بدنیا بیشتر
در سیاهی میتوان گل چید از آب حیات / گریه را باشد اثر دامان شبها بیشتر

خانهای کهنه صائب مسکن مارست و مور
در کهن سالان بود حرص و تمنا بیشتر

سرمایهٔ جنون ز نسیم بهار گیر / داغت اگر بکف نکرد لاله زار گیر
داغیکه نیست سکه نا سور بر رخش / بی اعتبار تر ز زر کم عیار گیر
یاد مراد رفت بطوفان نیستی / ای کشتی شکسته ز دریا کنار گیر
دیدی چگونه زد بزمین آفتاب را / از گردش زمانه دون اعتبار گیر
ذره قیمت جانفشانی یاران باتفاق / همرقص نیستی شوه بهت شرار گیر

وله

فروغ دولت بیدار از شراب بگیر / ز می شبانه بکش صبح را بخواب بگیر

[illegible]

[illegible]

چون درین میدان ندارد دستهای هیچ گوی / اختیار سر بدست همچو چوگانش گذار
حاصل این مزرع ویران بجز تشویش نیست / از خراج آسودگی خواهی بسلطانش گذار
نیست کم میزان انصاف از ترازوی حساب / در همین جا کردهای خود بمیزانش گذار
نسخهٔ مغلوط عالم قابل اصلاح نیست / وقت خود ضایع مکن بر طاق نسیانش گذار
صائب از اشک ندامت چون نداری بهرهٔ / شست و شوی نامه را با ابر احسانش گذار

بهار میگذرد ساغر چو لاله بگیر / هزار بوسه ز کنج لب پیاله بگیر
ز گشت بر طاوسی از نداری رنگ / معاق ابروی قوس قزح پیاله بگیر
بهار عمر سبکتر ز برق میگذرد / چو لاله کام دل از بادهٔ پیاله بگیر
بنوش بادهٔ گلگون و رو بستان کن / هزار نکته رنگین ببرگ لاله بگیر
مزاج ساغر گل نازک است ای بلبل / خدای را بر خود پیش سنگ ناله بگیر
نصیحتی است ز پیر مغان بیاد مرا / چو غنچه فرد مگیر و ترا پیاله بگیر
بعمر خضر چه خمیازه میکشی صائب / تو نیز کام دل از بادهٔ دو ساله بگیر

درین جهان مدور نیرنگ و پاک نگر / بدام پیشتر از دانه زیر خاک نگر
مسیح بر فلک از راه خاکساری رفت / اگر عروج برآئی همان بخاک نگر
خزان عمر شب عید باغ و بستانست / بدستهای نگارین برگ تاک نگر

[illegible]

[illegible]

گناه مانع ایجاد باشد اول / چگونه مانع غفران شود در آخر کار

وله

ای صفحهٔ رخسار تو از گل بصفا تر / مژگان بلندت ز سر زلف رسا تر
از چشم هوسناک تر افتاده دل من / از رگ بود ریشهٔ من سر بهوا تر
این ترفه که گنجایش غم میشود افزون / هرچند شود شیشهٔ من تنگ فضا تر
خونست ز رنگینی لفظم دل معنی / از باده بود شیشهٔ من هوش ربا تر

وله

سنبل او بیخرامد دست بر دوش بهار / تا کند در وقت رخصت حلقه در گوش بهار
از نگاه او نسیم زلف او دیوانه کرد / نشاه جام تخستان هست سرجوش بهار
در چمن تا قامت موزون او پیدا نشد / در کشاکش بود از خمیازه آغوش بهار
کی توانستی ز شور عندلیبان خواب کرد / از شگوفه گر نبودی پنبه در گوش بهار
خط دمید و همچنان رنگینی حسنش بجاست / در خزان ننشست این گلزار از جوش بهار
صائب از چندین هزاران خرمن امید خلق / دانهٔ مسیحا حاصل باشد فراموش بهار

مطرب جنگ را بکش به کنار / رگ این خشک مغز را بفشار
بدنفسهای آتشین چون برق / از نیستان جسم دود برآر
پوست بر مغز بسته زندان است / مغز را از حجاب پوست برآر

[illegible]

آتش سوز غره را نتوان بخواب آب کرد | چوب گل دیوانگان را میکند دیوانه تر
دوربینان از خوان تنگدستی فارغ اند | مرغ زیرک در بهاران میکشد سر زیر پر
زیست عمر سلطنت ما را وگرنه بر بخست | چون حباب موج در بحر فنا تاج سفر

وله

ز حال تشنه لبان خنجر ترا چه خبر | فرات را ز شهیدان کربلا چه خبر
تمام عمر به بیگانگان بر آمده است | دلی ترا ز سخنهای آشنا چه خبر
مرا چگونه شناسد سپهر خویش نشناس | خبر نیافته از خویش را ز ما چه خبر
ز پشت آینه روی مراد نتوان دید | ترا که روی بخلق است از خدا چه خبر
ز حال صائب مسکین که خاک راه تو شد | ترا که نیست نگاهی بزیر پا چه خبر

از دل پر خون بلبل کی خبر دارد بهار | هر طرف چون لاله صد خونین جگر دارد بهار
مستی غفلت حجاب تشنه بیگانگیست | ور نه بیش از باده در دلها اثر دارد بهار
انتقاش پیرهن گل از یوسف گشته ام | شکوه ها از مردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم شبنمی | همچو بوی گل عزیزی در سفر دارد بهار
از برای موشگافان در رگ هر سنبلی | نغمه پیچیده چون موی کمر دارد بهار
هر زبان سبزه او ترجمان دیگر است | از ضمیر خاکیان یکسر خبر دارد بهار
ناله بلبل کجا از خواب بیدارش کند | بالش نرمی که از گل زیر سر دارد بهار

بسکه مینالد بشوق عالم بالا بخود | خاک را نیز دیگر از جای بر دارد بهار
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را | قد موزونی کرا نادر نظر دارد بهار
قاصد مکتوب صائب همان مکتوب ماست | از شگوفه نافهای نامه بر دارد بهار

بر لب بام خطر باشد مکان اعتبار | خواب امنیت نباشد در جهان اعتبار
نیک چون دانی که از یک سنگ آهن جسته اند | تابش برق است چراغ دودمان اعتبار
از ورق گردانی بال هما غافل مشو | ای که مغروری بتاج زرفشان اعتبار
پرده ادبار باشد اطلس اقبال او | تخته کن گر پیش خود داری دکان اعتبار
از غرور کهنگان چندین لگد زنیستم | گشت ما را تازه این نوکیسگان اعتبار
این دکان را زنده گر رحمت چه بگشاید چشم | میشود سودا جدا در آسمان اعتبار
یک زمان در گوشه ویرانه کردن خواب نیست | خوشتر است از گنجهای نیکوان اعتبار
هیچ آبی غیر آب سر و تیغ این فرقه نیست | بر نمی انگیزد از خواب گران اعتبار
تا زمان پی سرانجامی مکانی بایدت | سعی در تعمیر دلها کن زمان اعتبار
شمع دولت را بپا از دست خالی فانوس نیست | دست در دوش نیان بگیری کامران اعتبار
دامن شبها بجو خط امان حادثات | بگذر از شب [illegible] داری در امان اعتبار
عالم بی اعتباری عالم بی آفت است | زود بیرون آی صائب از جهان اعتبار

شکه با اسلام کار خویشتن یکسو کرده‌ام — غمزهٔ کافر نباشد نامسلمان دگر
طوق منت برندارد گردن آزادگان — ترک احسان از بزرگان گفت احسان دگر
از گریبانش برآمد آفتاب بی‌زوال — هر که چون دامان شب نگرفت دامان دگر
بهار رسمی زندگی را تلخ بر ما کرده بود — از دم تیغ شهادت یافتم جان دگر

گرچه هر شیرینی دل میبرد بی‌اختیار
شهد گفتار ترا صائب بود شان دگر

چند روزی میدهم دل را بجوی دگر — میکنم محراب خود را طاق ابروی دگر
تا بچشم نور وحدت سرمهٔ وحدت کشید — گشت بر داغ پلنگم چشم آهوی دگر
تا بگرد شمع او گردیده‌ام پروانه‌وار — میکشم از هر پری ناز پریروی دگر
نیست از دنیا بریدن کار هر بی‌جوهری — دست دیگر خواهد این شمشیر بازوی دگر

روز و شب آورده‌ام در معنی بیگانه روی
چون کنم صائب ندارم آشنا روی دگر

سپند دل بتماشای این جهان زنهار — برآ بچرخ ازین تیره خاکدان زنهار
بگیر دامن خورشید طلعتی چون صبح — مرو چو سایه بدنبال این و آن زنهار
گرفت دامن ساحل خس از سبکروحی — گران مباش درین بحر بیکران زنهار
چو صبح صادق بشناس صبح کاذب را — مخور بجای هما خیر استخوان زنهار
چه حاجت است ازین قبله برنمی‌آید — مکن ز روضهٔ دل رو بآسمان زنهار

بمرغ پرشکسته ز فکر خیال تو — دارد بزیر بال پریخانهٔ دگر
از چشم نیم‌مست تو هر گوشه‌گیر را — از کنج فقر گوشهٔ میخانهٔ دگر
زلف ترا ست از دل صد چاک شانه‌ها — در هر خم و شکنج نهان شانهٔ دگر
بر روم ز سایهٔ طرهٔ کافر نهاد تو — در کعبه ز رنگ ریختهٔ بتخانهٔ دگر
از اشتیاق ذکر تو در دیده گشته است — هر تار اشک سبحهٔ صد دانهٔ دگر

صائب ز دار گشته سرشار عشق تو
هر داغ آتشین شده پیمانهٔ دگر

داغ دلست عیش گلستان روزگار — دود دلست سنبل و ریحان روزگار
چون شمع تا تمام نسوزی نمیدهند — خط امان ترا ز شبستان روزگار
ور نوشخند برق خطر است زینهار — بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار
دندان بدل فشار گزین راه کرده‌اند — جانهای پاک رخنهٔ دندان روزگار
وا واست همچو دیدهٔ قربانیان نجات — حیرت فزا ز خواب پریشان روزگار

گردید توتیا قلم استخوان من
صائب ز بار منت احسان روزگار

محمل هوشش بر سر راه است — سینهٔ زنگ بسته چون آر
کرد عشم را بسینهٔ بربط — حسکم بر باد کن نسیان وار
هر کرا در دانشکاری هست — دلش از هر چه ... از کار

جز پای عشق باش که جز درد و داغ عشق / نخل حیات را نبود حاصلی دگر

بیرون مرو ز خویش که آن شوخ چشم را / جز پرده های دل نبود محملی دگر

دل را جهان ببند که بیرون ازین سپهر / آراسته‌اند بهر تو سه منزلی دگر

گردن کشی که نیست درین باغ سرو را / جز عقده های مشکل خود حاصلی دگر

بر هر که در محیط رضا قطره می‌زند / هر موج ازین محیط بود ساحلی دگر

غافل مشو ز حق که گشید است بهر شست / دام سراب سلسله باطل دگر

صائب بگریه کوش که در زیر خاک نیست / جز قطره های اشک چراغ دلی دگر

درویش را ز خرقه صد پاره نیست عار / مختصر بقدر مهر بود صاحب اعتبار

گرو به رشته آه ندامت ز زخم من / سوزن شد از جراحت انگشت بی‌شمار

عیش جهان نظر به غم بی‌شمار داد / بر قسمت گر سحاب شود گاهی اشکبار

دست نوازشی چو به زلف آشنا کنی / غافل مشو ز صائب آشفته روزگار

خشتی بجز چو خم می بزمین گذار / دیگر قدم بقصر بهشت برین گذار

اینک سیاه برق عنان ریزه میرسد / دست مروتی بدل خوشه چین گذار

برچین چو عنکبوت کمند فریب را / زنبوروار خانه پر از انگبین گذار

کنگره چو خانه بی مغز در وجود / بر صفحه وجود سخن دلنشین گذار

میدود در کوچه و بازار آخر از جنون / این شرر در سینه خارا نمیگیرد قرار

غیر دل گو پهلوی ما بر بخیزد روز و شب / هیچ پیکان در بدن کجا نمیگیرد قرار

خیر در پا سیل در هر جا بود زندان خویش / عاشق شوریده در ویرانه نمیگیرد قرار

کوه کن تسخیر شیرین کرد صائب با دلش / نقش پا سرکه در خارا نمیگیرد قرار

هر که را چون شانه در دل زخم کاری بیشتر / میکند زلف سخن را شانه کاری بیشتر

هر که امیدش بعصیان کمتر از طاعت بود / می‌برد روز قیامت شرمساری بیشتر

هر قدر پیغام نومیدی ز معشوقان رسید / عاشقان را میشود امیدواری بیشتر

دورتر شد راه ما از سعی نا هنجار ما / گرد کارا محو سازد نی سواری بیشتر

دانه بهتر در زمین نرم بالا میکشد / سرفرازی هست چون خاکساری بیشتر

دود صائب دامن خورشید می‌آرد بدست / هر که چون شبنم کند شب زنده داری بیشتر

دیده نورویت هر نگاهی را گلستان دگر / در دل هر ذره خورشید تابان دگر

از جگر خون میبارند سپهری گر شود / اشک ریزان ترا بر قطره باران دگر

بیقراری هر که را چون گردباد / میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر

صبر بر تیغ زبان خوبان کن که هر تیغ زبان / کعبه دل را بود خار مغیلان دگر

عالمی چون سیر چشمی نیست بر خوان وجود / هست هر موری درین وادی سلیمان دگر

فیض صبوح پا برکاب است زینهار / دستی بزن به دامن این صبوحی ز رکاب گیر
دستار صبح را بتابی تاب کن گره / تسبیح را ز دست مفلس شراب گیر
دل عشوه سیاه ز فانوس بی چراغ / در روز ابر باده چون آفتاب گیر
با سینه کباب ز تر دامنی مترس / دامان تر بدر و دل این کباب گیر
زان بیشتر که حشر به دیوان کشد ترا / کمی نقیصین و از نفس خود حساب گیر

صائب بروز حالی صورت ز گوشه / از روی شاهدان معانی نقاب گیر

بر فروزانی رنگ از دل آگاه ببر / بر فلک چهره بستان گلاب از ماه ببر
ثمری نیست دل خام که بر شاخ هند / چند ... آتشکده راه ببر
رزق لب تشنه ارباب توکل باشد / بگذر از دلو و رسن یوسف ازین چاه ببر
صیقل آینه سینه بود روی گشاد / حاجت خویش به دیوان سحرگاه ببر

صائب از چرخ شکایت ز جوان مردی نیست / این غبار از دل آگاه بیک آه ببر

چو شمع جان ز نسیم سحر دریغ مدار / ز دوستان سبک روح سر دریغ مدار
درین حدیقه اگر دستدار چشم خودی / نظر ز مردم روشن گهر دریغ مدار
بکار دشمن خونخوار خود گره مپسند / ز هیچ آبله نیشتر دریغ مدار
چو آفتاب اگر میل تاج زر داری / ز هیچ ذره فروغ نظر دریغ مدار

شب نظره وار باش کی آب حیات فیض / دلهائی شب بود ز سحرگاه بیشتر
دارد نظر به خانه خرابان همیشه عشق / ویرانه فیض میبرد از ماه بیشتر

صائب ز آفتاب فزون تر شیفیض میبرد / هر چند میخورد دل خود ناه بیشتر

مکن دلبر نما شانه ای تاب موی کمر / که دل شگاف چو تیغ است آه موی کمر
بخواب رفته خیالیست شوخی مژگان / نظر بود پیچ و خم بی حساب موی کمر
یکی هزار بود زور بیقراری من / که شد دو زلف درازش نقاب موی کمر
نازکی کمر مور گرچه مشهور است / که پیچش ما بود در حساب موی کمر
همیشه در ره پرهیز و ضعف ... / از لطف بیش بود پیچ و تاب موی کمر
گشاده ماند بامید عالمی آغوشش / فتنه بدست که تا نیم خواب موی کمر
زاهد جو ... خود برق میکند ظاهر / نمیشود کمر زر حجاب موی کمر
فغان که جوهر شمشیر آن کمان ابرو / یکی هزار شد از پیچ و تاب موی کمر
مکن بعیب نظر از هنر که موی شگاف / کند ز موی ضعیف انتخاب موی کمر
نزیبنده است درین رشته التفات به پیچ / در روز راه بود چو سراب موی کمر

ربوده است قرار و شکیب من صائب / خیال نازک چون پیچ و تاب موی کمر

ز طوطیان شکر آب را دریغ مدار / ز سبزه گرده خود آب را دریغ مدار

نازم آیینه بیرنگ بباید بدست ان / نگذارد شود طوطی شیرین گفتار
بصدف باز گیرد گهر از دامن بحر / سهل باشد این خرگوهر به تماشا بردار
دل اگر تیره شود خواهی بیحو لب بگشا / که ازین رخنه برآید بدل صاف غبار
خامشی آینه و نطق بود زنگارش / مکن این آینه را تخته مشق زنگار
سر خود داد بباد از سخن بیج حباب / بر مدار از لب خود مهر خموشی زنهار
گفتن حرف بود خرج و شنیدن چون دخل / خرج بیدخل بود مغز اگر شوی بیدار

نتوان قفل خموشی به سخن زد صائب / خامشی بجز و لوز خدا از گفتار

از جهان بر خاستن چشم از رخ دلداران مدار / راست گردیدن توقع ز خم زناران مدار
مردم دیده برابر والی اهل درد نیست / مرحمت از چشم زهی ستاران مدار
حسن بیتاب است در اظهار راز عاشقان / پرده پوشی چشم از آینه رخساران مدار
چون علم شد سبز گون اشک بر پیشان میشود / پای چون لغزید امید از هوا داران مدار
ورد خوان از حد لیبان بانگ افسوسی نخاست / چون ورق برگشت چشم یاری از یاران مدار
خانه آب و گل از سیلاب میلرزد بخویش / چون شوی از خانه بیرون دست غم ایشان مدار
کاروان عمر را اصل سفر در آتش است / ایستادن چشم ازین سیلاب رفتاران مدار
سد راه تشنگی میشود چین بر جبین / رو ترش تر نبار در بزم قدح خواران مدار
جز ندامت نیست حاصل مردم مغرور را / گوش بر افسانه بیهوده گفتاران مدار

از نیه برد دل حسن او بر روم

گرچه خیر از یک نوا در پرده خورشید نیست / میشود هر ذره دست افشان بآهنگ دگر
وحشت ما از جهان موقوف دست افشان نیست / میکند آواره این دیوانه را سنگ دگر
مرهم کافور از ناسازگاریهای بخت / میشود هر خراش سینه ام چنگ دگر
ور جنون موج پری گردد چون شیشه نازک آیین / میشود در راه من هر نقش پا سنگ دگر
غیر زنگ سخت صیقل که بماند بجا / میبرد از خاطر آیینه بیرنگ دگر

گرچه بیرنگ است صائب باده پر زور عشق / زین قدح بر چهره ها گلگشت از رنگ دگر

ار ز مرد بر جلوه تا پا مگذار عمر / گر موج شراب برو بود رفتار عمر
فرصت نمیشود که بشوییم ز دیده خواب / از بسکه تنگ میگذرد جو بیار عمر
برگ سفر بساز که با دست رعشه دار / نتوان گرفت دامن باد بهار عمر
ثمر بود ز رحمت رعد و گیاه خشک / در چشم زار جلوه نا پایدار عمر
آبی که مانده در رگ جو سبز میشود / چون خضر زینهار مکن اختیار عمر
زخم ندامت است که بر روز رفته ماه / در دست من ز نقره کامل عیار عمر
دست از ثمر بشوی که هرگز نرسته است / جز آه سرد و سنبلی از چشمه سار عمر
فهمیده خرج کن نفس خود که بسته است / در رشته نفس گهر آبدار عمر
مشکل که سر برآورد از خواب روز حشر / آن را که کرد بی ثمری شرمسار عمر
اشک ندامت است چو باران نوبهار / چیزی که مانده است بمن نوبهار عمر

چون از شکر از خشک در

ای دل غافل زمانی از گریبان سر برآر
نفس بر خار یکری جنبه درین بید الم
در کتاب عشق از روی بصیرت غور کن
بر در دلها چه بیکردی برای رخنه
پیش نیسان چون صدف تا کی دهن خواهی گشاد
ساده کن لوح دل از نقش و نگار آرزو
چند باشی عنکبوت رشته طول امل
گوشه بی توشه کن از دو عالم اختیار
شعله هستی بیادی میشود پا در رکاب
تا نیفشرده است پا زین خاکدان گیسو نشین
بی تنزل نیست جنبان و جهان آب و گل
دل در زیر ازان خون ذوالفقار حیدرست
شکوه تاریکی دل را با دل و دل بگو
صلح کن با ماتم شک از لذت الوان سپهر
غوطه زن در آب چشم خویشتن و ماهی شب

نیستی از مور کم از شوق شکر سر برآر
از گریبان خامه چون بوق دیگر سر برآر
چون بمعنی راه بردی هم ز دانش سر برآر
دست کن در جیب خود چون غنچه گل زر برآر
دم چو غواصان گره کن در جگر گوهر برآر
بر نفس از جیب خود آئینه جوهر برآر
از گریبان تجرد بچو گوهر سر برآر
از غبار دل پروانی آرزوها در برآر
فرصتی تا هست سر از روزن مجمر برآر
تا حیاتی هست اخگر را ز خاکستر برآر
کشتی خود را ازین دریای بی لنگر برآر
در جهان نفس این شمشیر بر جوهر برآر
از دل آئینه ها در پیش روشنگر برآر
از جگر این خون فاسد را باین نشتر برآر
پیش این خورشید تابان سر چو نیلوفر برآر

خویش را صائب درین عبرت سرا پامال کن
از سرافرازی علمها در صف محشر برآر

در بزم چون نسیم سبکروح سرکند
نگذارد اقویا بضعیفان ستم کنند
چون نخل پر شگوفه خورد سنگ گر بوق
چو گل و بنفشه بخشد ز رنگین جو ابر اگر
قفلی گر گشتگی نبود بر جبین او
از باده غرور نکرده سیاه مست
صد قفل آتشین اگر افتد بدست او
غافل زیاد حق نشود در هجوم خلق
سرچشمه خضر بود از حلق بر زبان
از گلشنی که اینهمه گل جوش کرده است
دنیا نیایدش بنظر از شکوه دین
یکسان بخاص و عام نتابد چو آفتاب

در رزم همچو کوه بود پایش استوار
بندد زبان شعله گستاخ را بکار
با جبهه گشاده چو گل را کند نثار
بر دل چو غنچه نیش خورد از زبان خار
چون صبح خنده روی برآید بروز بار
تا شیشه بشکند لب ترش خشکی خمار
در یک نفس بباد دهد چون زر شرار
باشد بیان بحر زند سر بر کنار
سد سکندری بود از عهد استوار
مصداق این صفات که باشد بروزگار
سجاده مسندش بود و سبحه دستیار
برخار سنگ لاله دماند چو نوبهار

صائب بگو صریح که این گل ز باغ کیست
تا چیده چند حرف توان گفت غنچه دار

نواب خواجه بوالحسن آن بحر بیکنار
با نیک و بد چو آئینه صاف است باطنش
در طبعش انقلاب نباشد ز هیچ باب

آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
زنشه است شعبه دل موری از رو غبار
چون آب گوهر است ستاده بیک قرار

ز جوش لاله و گل گر ز کتاب میگذرد
پیاده جلوه کند هر نظر سوار امروز

به چمن چنان بصفا شد که هر نهالی را
توان کشید بآغوش جای یار امروز

هوا خمارشکن گل پیاله گردان است
پیاله نوش و ببین دیرش از خمار امروز

محیط رحمت حق در تلاطم آمده است
لعت ز شکوفه نمکدان است بر کنار امروز

بشغل عیش شب و روز را برابر دان
که عدل گشت ترازوی روزگار امروز

چه بادبان که مهیا نکرده است از ابر
برای کشتی می موسم بهار امروز

بدام و دانه چه حاجت که موج سبزه و گل
شده است سلسله گل گیر دل شکار امروز

ز لاله جوش خم باده میزند کهسار
شراب لعل برآید ز چشمه سار امروز

چراغ لاله ما کرده دود را بر دل ۱۰
که بی صفا نشود بزم نوبهار امروز

همین بر آئینه سیل نوبهار آنست
اگر بود اثری ظاهر از غبار امروز

بهشت نقد طلب میکنی اگر صائب
چو غنچه سر ز گریبان خود برآر امروز

حسنش از خط عالمی زیر و زبر دارد هنوز
سینه چاکان چون قلم در رهگذر دارد هنوز

کم نشد از خاکمال خط غرور حسن او
تهمت روی زمین بر بر نظر دارد هنوز

جلوه مستانه اش سیلاب صبر و طاقت است
کوه پای سنگ از تاب کمر دارد هنوز

چشم شبنم در هوای لاله زارش میپرد
دامنی از دامن گل پا که تر دارد هنوز

گرچه زلف سرکش او سرکشی از سر گذاشت
کاکل او فتنه زیر سر دارد هنوز

شمار داغ باندازه هوس باشد
بقدر خار و خس آتش بود شرار آمیز

مقام گوهر شهوار سینه دریاست
شکار خار کند موجه نگار آمیز

بزلف و خال نکویان نظر سیاه مکن
چه دل گشاید ازین مهره های مار آمیز

بگرد باده غلط میکنند آه مرا
ز بسکه شد ز جهان خاطرم غبار آمیز

مخور ز خلق فریب ملایمت صائب
که چرب و نرمی مردم گلیست خار آمیز

ز قد سبز تو شد شوره زار امکان سبز
ز شمع سبز تو شد تخته های شبستان سبز

ز خط پشت لبت زنده میشود دلها
چنین کند چو خضر بود آب حیوان سبز

میان اهل جنون سبزه چون توانم شد
نشد ز گریه من خاک این بیابان سبز

برو دیار بیان خویش را گر سیاست
کز آفتاب نشود خط ماه کنعان سبز

لباس اهل تعلق ز روش خود میکن
پناه شیر بود همت نیستان سبز

اگرچه هست کرم را نظر باستحقاق
زمین پاک کند دانه را السامان سبز

ز باده جوش نزد خون مشک من صائب
نشد ز تربیت بحر شاخ مرجان سبز

ز آشنا سخنهای آشنا میساز
به بوی پیرهن غنچه با صبا میساز

مگر بمنزل مقصود پی توانی برد
بدستگیری افتادگان عصا میساز

کلید قفل خود از جیب دیگران مطلب
چو غنچه از گره خود گره گشا میساز

رسان ز مغز بدل‌ها نسیم سوختگی
در آن نسیم که صائب بود سخن پرواز

بمژگان اشک پوشیدن میاموز	بابر تیر باریدن میاموز
بزلف آه پیچیدن مده یاد	بدریا اشک غلطیدن میاموز
هوس بیطاقتی را خواب دارد	بسر ناخورده لرزیدن میاموز
زخود بیرون شدن را هر چه داند	بچوب خشک نالیدن میاموز
بجو وجد سماع از زاهد خشک	بخون مرده جوشیدن میاموز
خداداد است ناز و شیوهٔ حسن	بچشم آهوان دیدن میاموز

ولہ

از کاوکاو ناخن مژه ام بیخبر هنوز	نگرفته خون من ز زبان نیشتر هنوز
روزی که آه من بهواداری تو خاست	در خواب ناز بود نسیم سحر هنوز
در خواب بوسه از لب نازش گرفته ام	میسوزد از حلاوت آن بم جگر هنوز
با آنکه شد ز سنگ حوادث خرد ریز	این شیشه بسته گوش بزنگ خطر هنوز
الماس را دو نیم کند تیغ آه من	گرم است از خم خصم تلاش دو خبر هنوز
صبحی که چشم من برخ اشکبار شد	پیمان نه بسته بود صدف با گهر هنوز
با آنکه عمرهاست که از سر گذشته ام	صندل نمیبرد ز سرم درد سر هنوز
دل خون شد و همان ستم آسمان بجاست	گل کرد شمع باد صبا در بدر هنوز

فسانه میشمرد حرف بیوفائی حسن	از آن توقع مهر و وفا خطاست هنوز

بعرض حال زبان آشنا مکن صائب
که تیغ غمزهٔ او بر سر جفاست هنوز

دگر گرانم از اهل درد محرم راز	که رنگ من ز زبان شکسته شد دمساز
مباش ایمن از آن چشمهای خواب آلود	که چشم دوخته شهباز میکند پرواز
چو دید طور دو ابروی یار برگردید	کسی که گفت روا در دو قبله نیست نماز
از آن ز حلقه بگوشان خط مشکینم	که گرد حسن ترا خط نماز مند نیاز
ز عرض حال در ایام خط مشو غافل	که وقت شام بود تنگ در ادای نماز
دلی که از نفس گرم عشق آب نشد	ز آفتاب قیامت نمیرود بگداز
چنانکه سیل خس و خار را بدریا برد	ترا بعشق حقیقی کشید عشق مجاز
حباب مانع جوش و خروش دریا نیست	نگشت مهر خموشی نقاب چهرهٔ راز
ترا تردد خاطر کشیده است بلند	که بحر میشود از تاب موج سلسله ساز

بلند صائب از آن میکند ز غبت خلق
که باز میدهد از طرز حافظ شیراز

لاله داغ است از آن عارض گلفام هنوز	سرو در قامت او سیده اندام هنوز
گرچه از مستی چشمش دو جهان در خواب است	ز رستخیز قد آن فتنهٔ ایام هنوز
باش تا صبح قیامت ز نهانش بدمد	تنگ شید است قد آن فتنهٔ ایام هنوز

گرچه از باد خزان زیر و زبر شد گلشنش
می‌پرد چشم و دل صائب در آن گلشن هنوز

نه بسته گره عهد بر قبا هرگز	نرفته بسر وعده وفا هرگز
همیشه گرچه در آیینه‌خانه میگردی	ندیده‌ای رخ خود نیز از حیا هرگز
بناز جنبش مژگان او چه میدانی	نگشته هدف ناوک قضا هرگز
بگیر رفت ز حوض تو خوشه‌چین افلاک	دهان ز شکوه نه بستی چو آسیا هرگز

ندیده‌ام اثر از سرد مهری صائب
گلی نچیده‌ام از صحبت صبا هرگز

مگر بفکر سوار نیست آن نگار امروز	که نیست فتنه خوابیده را قرار امروز
گذشت آنکه صدف اعتبار گوهر داشت	شرف خاک بود در شاهوار امروز
فغان که نیست درین شیشه‌های مینایی	می آنقدر که مرا بشکند خمار امروز

بدام فکر تو صائب شکار دل میکرد
کمند ناله او نیست دل شکار امروز

دشت بیرون نامده از ماتم مجنون هنوز	داغها در سینه دارد لاله هامون هنوز
دامن از خون شفق صبح قیامت پاک کرد	میتراود از سر خاک شهیدان خون هنوز
گسسته پیوند روحانی ز دست انداز مرگ	میتوان از خم شنید آواز افلاطون هنوز
عشق بر لوح دلم روزی که رنگ داغ ریخت	ساده بود از نقش انجم صفحه گردون هنوز

گره ز بال پری‌پیکران دل واکن	بنغمه‌های سبکروح این نواپرداز
مرا اگرچه رسیده است بیخودی جائی	که ره نمی‌برد آنجا بصد دلیل آواز
حریف از نفس گرم پیش پا میرداشت	بآن فروغ مگر روی او به جنبم باز

رسد بمغز دید لعل سیر سوختگان
از آن حریم که صائب برآورد آواز

خط برآورد و تر و تازه است بستانش هنوز	میچکد خون بهار از خار مژگانش هنوز
میتوان گل چید از رخسار زنخدانش همان	میتوان بی‌خورد از لبهای خندانش هنوز
شد طناب خیمه سست و میخ بیرون شد اساس	در سرانجام عمارت سخت بنیانش هنوز
شد بلند آوازه طبل رحیل کاروان	از پریشان خاطری در کار سامانش هنوز
میتوان آتش بجو مغز پسته در شکر گرفت	طوطیان خوش سخن از شکرستانش هنوز
ناله زنجیر خواند نفس بیدار است گرد	از هجوم بندیان در بند زندانش هنوز
گرچه رنگ آشتی خط بر عذارش ریخته است	می‌چکد زهر عتاب از تیغ مژگانش هنوز
گرچه گردیده است حسن خط او پا در رکاب	چشم روشن میشود از گرد جولانش هنوز
گرچه صبح عارضش شام غریبان شد ز خط	داغ دارد صبح را شام غریبانش هنوز
گرچه طی شد روزگار دولت طومار زلف	از خط سحرآفرین باقیست دیوانش هنوز
گرچه در ابر سیاه خط نهان گردید ماه	خیره میگردد نظر از ماه تابانش هنوز
میفشاند صبح را در خون بیاض گردنش	خنده بر گل میزند چاک گریبانش هنوز

[illegible]

در چنین وقتی که میباید بخود پرداختن / بوالهوس خال و خط رخسار جانانی هنوز
درد پیری را مسیحا چاره نتواند کرد / تو ز جهل خویشتن در فکر درمانی هنوز

در چنین وقتی که صائب روز و شب باید گذشت
تو ز کوته دانشی در فکر دامانی هنوز

چو آفتاب بهر ذره نگاه انداز / چو ابر سایهٔ رحمت بهر گیاه انداز
بلند و پست جهان در قفای یکدگر است / اگر بماه برآئی نظر بچاه انداز
شبی برای بگلگشت ماهتاب برون / چو مهر رخشهٔ غیرت بجان ماه انداز
بپوش جامهٔ فتح از شکست خود غلغل / کتان طاقت خود را بپیش ماه انداز

ولَه

آخر کار خویش را دیدی / گردن سرکشی دگر مفراز
خندهٔ کبک در قفا دارد / اشک خونین چنگل شهباز

ولَه

خضر راه حقیقت است مجاز / مکن این در بروی خویش فراز
دل محمود را اگر خواهی / دست کوته مکن ز زلف ایاز
سیل تقوی و برق ناموس است / نی گلرنگ و شعلهٔ آواز
پای در دامن قناعت کش / تا نسوزی به آتش تگ و تاز
گل و زر داری و دو روزه نشاط / سرو بیحاصلی و عمر دراز

[illegible]

[illegible]

درین جهان نبود فرصت کمر بستن / ز خاک تیره کمر بسته چون قلم برخیز
کلید گلشن فردوس دست احسان است / بهشت میطلبی از سر درم برخیز
گرفت دامن گل شبنم از سحر خیزی / ز گرد خواب بشو دست و [illegible] برخیز
اسیر فتح و ظفر هست تا علم برجاست / فروغ صبح نخواهد ماند تا علم برخیز
بقاعده ست ببالین گذار سر صائب / چو آفتاب در آغوش صبحدم برخیز

چه پای در گل اندیشه مانده صائب
بساز با کم و بیش و ز بیش و کم برخیز

ردیف السین

یاد دارم بنظر خط غباری که مپرس / سایه گرد است بمن ابر بهاری که مپرس
کرده ام عهد که کاری نکنم جز عشق / بی تامل زده ام دست بکاری که مپرس
شب که آن موی میان تنگ در آغوشم بود / داشتم از غم ایام کناری که مپرس
من نه آنم که خورم بار دگر بازی چرخ / خورده ام زین قفس تنگ فشاری که مپرس

غنچه چینان گلستان جهان را صائب
هست در پردهٔ دل باغ و بهاری که مپرس

معشوق پریشان نظری را چکند کس / آئینهٔ صندل بسر درد سری را چکند کس
بستم هوس از جنبش مژگان تو بستم / ناخن زن مرغ جگری را چکند کس
آن به که صبا از سر آن زلف نیاید / مجاز پریشان خبری را چکند کس

[illegible]

از ما حدیث زلف و رخ دوستان مپرس / طوفان رسیده از کنار و میان مپرس
ناخن مزن بسینهٔ ماتم رسیدگان / از بیدلان حدیث دل خونچکان مپرس
پیش خدنگ او دم سخن از نیشکر مگو × / تا هست مغز یک قلم از استخوان مپرس
چون گل نظر بسینهٔ صد چاک ما فکن / از تیغ بازی مژهٔ دلستان مپرس
از دشمنان خود نتوان بود بیخبر / آخر ترا که گفت که از دوستان مپرس
در خاک و خون طپیدن خورشید را ببین / دیگر ز بی‌نیازی آن آستان مپرس
زین گنج کز نشستن خبر داشت کی دهد / از طالب نشان خبر بی‌نشان مپرس
نجار بیم غنیمت بساحل غریق را / صائب عیار شوق من از تشنه‌لبان مپرس

از ناکسان وفا شنیده است هیچکس / بوی گل از گیاه شنیده است هیچکس
از روزگار تلخ بود ناله حسرتی / از نیشکر نوا شنیده است هیچکس
بیگانه شور خلق گزین در مطلبان / پیغام آشنا شنیده است هیچکس
خاموش نشین که نالهٔ دلسوز را شنید / و از خصم رضا شنیده است هیچکس
گفتار در میان صواب و خطا بود / از خامشان خطا شنیده است هیچکس
عشق از دو کون گرد برآورد در زمی / سیلاب بی‌صدا شنیده است هیچکس
عاشق بجبال جذبهٔ معشوق میرود / تمکین ز کهربا شنیده است هیچکس
صائب خموش باش گزین حرف دشمنان / آوازهٔ صبا شنیده است هیچکس ×

گل چه میداند که سیر نکهت او تا کجاست / عاشقان را از سرانجام دل شیدا مپرس
کاسه در خون جگر داران عالم میزند / از خمار ظالم آن چشم بی‌پروا مپرس
چون شرر انجام ما در نقطهٔ آغاز بود / دیگر از انجام آغاز کار ما مپرس
پشت و روی نامهٔ ما هر دو یک مضمون بود / روز ما را دیده‌ای از شبهای تار ما مپرس
برنمی‌آید صدا از شیشه چون شد توتیا / سرگذشت سنگ طفلان از من شیدا مپرس
دامن پرواز پروانان صحرا بسته‌ایم / از پریشان حالی مشت غبار ما مپرس
از دیار حسن خبر عشق می‌آییم ما × / میشویم آواره از احوال دیار ما مپرس
کار ما چون زلف خوبان در ره افتاده است / میکنی هر رشته صائب گم ز کار ما مپرس
قسمت ما میدهد صائب حدیث تلخ ما × / گر نخواهی تلخ گردی خبر از ما مپرس

میوهٔ باغ امیدم داغ حرمانست و بس / یار دلسوزی که می‌بینم دل الماسست و بس
چون نگردم گرد سر تا پا تر چون گردنار / کیمیایی کو بخیم صفا بالاست و بس
نور شرم از چهرهٔ خوبان بازاری مجو / این چراغ بی‌سر و سامان غزالانست و بس
میکشد هر کس که در قید لباس آدم را / حلقهٔ فتراک من طوق گریبانست و بس
چشم عبرت باز را انگه ز شبنم بنگرید / حاصل فریب نکویان چشم گریانست و بس
بی‌بکنهٔ خویش نتوان برد بی ترک خودی / راه این ویرانه در بسته ز بانست و بس

ولە

برگ بار ماند سالکان ز طلب / همان تردد خود میکند بخواب نفس
دمار حادثه از یکدگر نمی گسلد / بجان رسید درین منزل خراب نفس
نفس شمرده زدن عمر را دراز کند / که میشود ز تامل گران رکاب نفس
تباهی خانه گردون چه منتش بشکست / چگونه ایست کند قدر درین خراب نفس
چو آب خضر سیه پوش شد محیط سراب / ز بسکه سوخت درین دشت تشنه تاب نفس
محاسبان قیامت حساب میطلبند / درین حساب مکن خرج بی حساب نفس
ز بیم خوی تو چون [illegible] ز نگیان شده است / درون سینه صائب بپیچ و تاب نفس

ردیف الشین

ز شست عاقبت [illegible] میجهد گرم آنچنان تیرش / که از بوی کباب خندد بفکر زخم نخچیرش
بتاریکی بر آمد روزگار من خوشا مجنون / که بر بالینش چراغی میشود زرد دیده شیرش
ز خون صید اگر صحرا شود دریا چه غم دارد / که از سنگین دلی پر کوه باشد پشت شمشیرش
درین مکتب سر آمد میشود طفلی جگر دارد / که لوح مشک باشد تخته پیشانی پرچینش
اگرچه خواب یوسف را بچه انداخت آخر / همان از محنت زندان برون آورد تعبیرش
درین زندان سر ثابت قدم دیوانه دارم / که چون جوهر نمی خندد صائب ز زنجیرش

صبح شد مطرب قدح را پر کن [illegible] / از دم جان بخش جان کن در تن مرده [illegible]
میپرد گوش اجابت در هوای ناله است / هامی هامی سر کن ای بید رود آرزو [illegible]

عزم رفتن از گلزار چون قامت برافراز [illegible] / گل از بیطاقتی چون خار آویزد بدامانش
شد در هر قدم جامی قدح مینای بر سر / زمین از جلوه مستانه سر خرابانش
زبان العطش گوئیست هر گردی که ز خیزد / بخون عاشقان تشنه است از بس خاک میدانش
ز آن بر میوه فردوس باشد دیده زاهد / گران سیب بقن خونین نگردیده دندانش
آب زندگانی چهره شوید تازه رخسارت / اگر چون صائب تو اسنجی بود در باغ و بستانش

پیش میخواران سبک چون پنبه مینا مباش / از سبکساری چو کف سیلی خور دریا مباش
محیطی می برون آور گلیم خویش را / پیش ازین چون موج بی لنگر درین دریا مباش
تقویت کن چون حکیمان عقل در ماندش را / دشمن هوش و خرد چون نشئه صهبا مباش
عاق بستان انتظار شیشه را می میکند / پیش ازین شیدائی این شوخ نابینا مباش
دیده روشندلان از انتظارش شد سفید / چون شرر زین بیشتر در سینه خارا مباش
[illegible] گفتار است خاموشی ز روی [illegible] صهباست / نیست طبل [illegible] غوغا مباش
دیده از روی عرقناک سمن رویان میپوش / پیش ازین در رهگذار سیل بی پروا مباش
فیض خورشید بلند اختر بعریانان رسد / در حجاب رخت صوف و اطلس خارا مباش
سایبان مهر خورشید قیامت شکر کن / غافل از سر پا برهنان در مهی سرما مباش
[illegible] چون ذکر حق در پرده دل حاضر است / طوطی چون ره [illegible] ز دمان تنها مباش
باغ فردوس است عالم چون حضور قلب نیست / دل چو بر جا نیست گو دنیا و ما فیها مباش

[illegible]

عارفان زهد لباسی بجوی نستانند | بردامی شیخ مرا پاکی دامان مفروش

سخن از پردگیان حرم توفیق است
صائب او را بزر و سیم بهای آن مفروش

کاش میدید بچشم عاشقان رخسار خویش | تا دریغ از چشم خود میداشتی دیدار خویش
مهر بنما داده مژگان خواب آلود را | بر نمی آئی مگر با تیغ زنگدار خویش
حسن عالم سوز را مشاطه درکار نیست | گرم دارد از فروغ شعله رخسار خویش
خاک بادا در دهانش نام شکر گر برد | هر که بتواند زبان ما ببرد بر دیوار خویش
ایکه میجوئی گشاد کار خود از آسمان | آسمان از ما بود سرگشته تر از کار خویش

شرم دارد از عجبه خاموشش با چندین زبان
چند بتوان بود صائب عاشق گفتار خویش

آن شاهسواری که منم دل نگرانش | تیر است که از خانه زین است کمانش
از جنبش دل عشاق دو نیم است | کار دم شمشیر کند پشت کمانش
سرتا قدمش کنج لب گوشه چشم است | رحمت بچشمی که نگردد نگرانش
چشم دو جهان واله آن قامت رعنا است | گوش حلقه ربا نیست قدر چو سنانش
پیداست که باردی لطیفش چه نماید | ماهی که بانگشت توان داد نشانش
چون نقطه موهوم که قسمت نکند هیچ | پوشیده تر از خنده شود راز دهانش
از خانه آئینه صبوحی زده آید | از چشم خود آنکس که بود رطل گرانش

[illegible]

[illegible]

هرگاه سایه تو نهی رو بکوی تهی | آماده زوال خود ای آفتاب باش
گر هست در دماغ ترا باد نخوتی | آماده شکستن خود چون حباب باش

خواهی که بی حساب بجنت ترا برند
صائب نفس شمرده زن و خود حساب باش

زود چگونه بدین ضعف کار من از پیش | که من بپای نسیم سحر روم از خویش
شود عیار بد و نیک در سفر ظاهر | یکیست تیر کج و راست تا بود در کیش
عجب که برق فنا گرد من تواند یافت | چنین که جلوه او میبرد مرا از خویش
لب سوال سزاوار بخیه بیشتر است | عبث بخرقه خود بخیه میزند درویش
دلم بفقر و فنا از قرار خویش نگشت | بخشکی و تری آب گهر نشد کم و بیش

عیار ناله صائب مپرس از بیدرد
محک چه کار کند با دلی که نبود ریش

بر تو دوزخ شده از کثرت عصیان آتش | ورنه در چشم خلیل است گلستان آتش
دوزخ از سردی ایام بهشتی شده است | میکند جلوه گل فصل زمستان آتش
پر حذر باش از آن لب که شود گرم عتاب | طرفه شوریست چو افتد بنمکدان آتش
دوزخ سوختگان صحبت بی مغز انست | که بفریاد در آید ز نیستان آتش
زآن خار نبود بی سخن پوچ حیات | میشود از خس و خاشاک فروزان آتش
سر دودیست که از آتش گل خاسته است | تا که زد از نفس گرم به بستان آتش

[illegible]

سنگ تمام در کف اطفال هم نماند / آخر جنون ناقص ما کرد کار خویش

دائم میانه دو بلا سیر میکنند / هر کس نه راست هست به یمین و یسار خویش

انجم به آفتاب شب تیره را رسانند / دام امید با بدل داغدار خویش

صائب چه فارغ است ز بی برگی خزان / مرغی که در قفس گذراند بهار خویش

فارغ ز بد و نیک جهان گذران باش / بی راحله چون دیده حیرت زدگان باش

از راه تواضع به فلک رفت مسیحا / پا در ره منزل کن و خورشید مکان باش

در حلقه سر بسته گذارند سخن را / خاموش نشین محرم اسرار نهان باش

آئینه خورشید بود دیده بیدار / چون شبنم گل تا دم آخر نگران باش

شد مخزن گوهر صدف از پاکی دامن / یکچند درین بحر تو هم پاک دهان باش

سر رشته میزان عدالت مده از دست / زنهار که با هر که گرانست گران باش

جائیکه به گردار شود قیمت مردم / صائب که ترا گفت که چون تیغ زبان باش

هر که مشغول شد به تعمیر تن ویران خویش / گل بغفلت میزند بر رخنه دندان خویش

ساده لوحی گرد را انگیز شهوت میکند / میکند بیدار دشمن را بقصد جان خویش

دوست جوی خون ناحق را بلند افتاده است / قاتل ما جمع میسازد ز دهشت دامان خویش

جمع سازد برگ عیش از بهر تاراج خزان / در بهاران هر که می بندد در بستان خویش

گر ترا بخشند از تخت سلیمان پای تخت / در تلاش توشه ویران خود چون مور باش

تا فسانه ندش کباب از چشم بد اهل حسد / همچو عنقا صائب از چشم خلایق دور باش

چه سازد صنعت مشاطه در حسن خداداش / ز طوق قمریان خلخال دارد سرو آزادش

گرانی میکند بر خاطرش یادم نمیدانی / که با این ناتوانی چون نسیم از رفته یادش

ندارد بلبل ما طاقت ناکامی غربت / اگر رحمی کنند و با قفس سازند آزادش

ربود از زلف او در شانه کردن مشک میریزد / چو پای شمع تاریک است پای سرو آزادش

اگر صائب مقیم گلشن فردوس خواهد شد / نخواهد رفت از خاطر هوای سیر بغدادش

دو اعدار از عرق شرم بود فرشش / آب گردد ز اشارت بدن سیمینش

بوی مشک از نفس سوخته اش می آید / در دل هر که کند ریشه خط مشکینش

اینچه لطف است که چون سبز شود مینا رنگ / از بغلگیری آئینه تن سیمینش

بجهان چشم چو بادام تو تلخ افتاد است / که شکر خواب بافسانه کند شیرینش

آتشی هست نهان در دل صائب که مدام / میچکد خون کباب از نفس رنگینش

الف قدی که منم سینه چاک بالایش / سپهر سبزه خوابیده ایست در پایش

ز سایه سرو صنوبر الف کشند بر خاک / بهر چمن که کند جلوه قد رعنایش

این آن غزل که حافظ شیراز گفته است ... زان بحر قطره‌ای بمی خوشگوار بخش

ولـه

ای فلکها از فروغ رخ زیبای تو خوش ... عالم خاک هم از سایه بالای تو خوش
چه بهشتی که در و کنج لب و گوشه چشم ... نیست جائیکه بنا شد چو سراپای تو خوش
روزت از روز دگر خوشتر و نیکوتر باد ... که شد امروز من از وعده فردای تو خوش
نیست ممکن که گشاید ز تماشای بهشت ... دل هر کس که بنا شد ز تماشای تو خوش
چون مه عید بانگشت نمایندش خلق ... لب هر کس شود از لعل شکرخای تو خوش
چشم بد دور ز ابروی بلند تو که هست ... چون مه عید دل خلق بایمای تو خوش
فیض در ابر سیاه و دل شب بیشتر است ... میشود وقت دل از زلف سمن سای تو خوش
فارغ از عذر ستم باش که در مشرب ما ... نیست چون لطف بجا رنجش بیجای تو خوش
گلیست در بار تو ای تاجر کنعان که شده است ... دل یک شهر ز اندیشه سودای تو خوش

بر تو صائب نمک عشق و جنون باد حلال
که مرا وقت شد از شور سخنهای تو خوش

در جلوه گاه حسن سراپای دیده باش ... در پیش زنگی آینه زنگ دیده باش
در جویبار عقل پلنگ خرام کن ... در بحر عشق کشتی طوفان کشیده باش
در جستجوی خانه در بسته است فیض ... دائم چو غنچه سر بگریبان کشیده باش
ماهی زبان بجو شده از فیض خامشی ... در بزم اهل حال زبان بریده باش

ز راه آب چون نسرین دوان برود سرو چمن بیرون ... دران گلشن که گردد جلوه سرو سرافرازش
چو مژگان هر دو عالم را بهم افکند در شوخی ... همان ناخن زند بر دیدهٔ چشم سخن سازش
بکی باشد خط آزادی و پروانه گشتن ... قفس افتاده مرغی را که باشد بال پروازش
نگر در خواب بیند وصل خود کوتاه پروازی ... که هم در آشیان خود بود از چشم پروازش
شود نومید از لطفش ز خوار بها که بر تو را ... بخاک ار افکند خورشید با خود میبرد بازش
چه پیکر گلیست باهم عشق عالم سوز و آتش را ... که رسوا تر شود از پرده پوشی خردهٔ رازش
اگر صد بار برخیزد همان بر خاک بنشیند ... ببال دیگران هر کس بود چون تیر پروازش
خدا از آفت نزدیکی این ره نگهدارد ... کهن کیفیت انجام میباید بر آغازش
ورین یک قطره خون جمع این راز عشقش نگهدارم ... ز تنگی میکند این نه صدف از گوهر رازش

سر سودا ندارد بی نیاز بهای او صائب
وگرنه میفروشم هر دو عالم را بیک نازش

از صحبت افسرده درونان بحذر باش ... جویای جگر سوختگان همچو شرر باش
بی درد و غم عشق گرامی نشود دل ... از گرد یتیمی پی تعمیر گهر باش
چون سیل بویرانه نهد گنج و گهر روی ... جمعیت اگر میطلبی زیر و زبر باش
این نکته سربسته بهشیار بگویید ... در بیخبری گوش بر آواز خبر باش

صائب مکن از سختی ایام شکایت
چون کبک سبکروح درین کوه و کمر باش

نتوان گره ز هر گز وا کرد بیک ناخن	بستست درین عالم هر کار بآمیزش
در ساز بهم چندان زنهار که میگردد	چون حبل متین محکم یکتار بآمیزش
نتوان گره از دل بس مقصود بآمیزش	آمیزش ظاهر را هشیار بآمیزش

ولہ

یوسف من بعد ازین در چاه ظلمانی مباش	تخت کنعان خالی افتادست زندانی مباش
خنده رو بودن بناز گنج گهر بخشیدنست	تا توانی برق بودن ابر نیسانی مباش
پادشاهی بی حضور قلب بار خاطر است	دل چو بر جا نیست گو تخت سلیمانی مباش
در هوایت شاخ گل آغوش خالی کرده است	بیش ازین در تنگنای دام زندانی مباش
دست از اصلاح کار من مدار ای آسمان	در پی جمعیت زلف پریشانی مباش
دل نمیبازد ز صید رام این صیاد را	در قفس زنهار بی بال و پرافشانی مباش
در رکاب برق دارد پای ابر نوبهار	تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش
آتش بیتابی من سر بلند افتاده است	ای نصیحت گو بفکر دامن افشانی مباش
سعی کن تا عشق سنگین دل بفریادت رسد	امت پیغمبر عقل گرانجانی مباش
سنگ گوئی هست از خورشید تابان دیده ام	در رکاب همتم گو نیست چوگانی مباش

چند صائب بر دل گم گشته چون خواب کشید
در بساط سینه گو یک لعل رمانی مباش

بسرخی میزند چون مشک خط عنبر افشانش	که حسن انشا می جز واست انیکه میگویند بکار آ

هرگز درست پیش روانی نمیرسد	چون برخوری به تیغ قضا بی جگر مباش
از جام نام جم بزبانها فتاده است	زنهار در بساط جهان بی اثر مباش
غمگین بکن اگر نکسی شاد خاطری	گر مرهم دلی نشوی نیشتر مباش
از هر دو سر مشو چو ترازوی چرخ قطب	گر صندل سری نشوی درد سر مباش
پیشانی گشاده به از گنج گوهر است	دلتنگ چون صدف ز برای گهر مباش
چون نی اگر ز نوای گلو سوز مطلبی	در کام تلخ سوختگان نیشکر مباش
هنگامه شراب کمین گاه آفت است	در محفلی که باده خوری بیخبر مباش

عمریست تا چو شبنم گل در رکاب تو
غافل ز حال صائب خونین جگر مباش

چون ز راستکن میسر شد پی گزیدن مباش	تخته گردد پا ترا بیرون برو غمگین مباش
چون جگر و جان لباس از اطلس افلاک کن	همچو صوفی زیر بار خرقه پشمین مباش
راه رو در بستر و بالین بود خواب گران	چون تن آسایان بفکر بستر و بالین مباش
عالم یکتایی حق بر نمیدارد دوی	گرد شرک ای بی بصر خود بین مباش
تا خوش شکر بناخن بشکند دوران ترا	صبر کن بر تلخکامی یک قلم شیرین مباش
رنگ بیرنگی ز آسیب شکستن ایمن است	چون پر طاووس فرزند خط تلوین مباش

نیست صائب حریف چشم زور روزگار
گر نگردد بر مرادت آسمان غمگین مباش

جدا نمیشود از پیش لعل میگونش | چه بوسه گاه شناس است خال موزونش

سرش بدولت دنیا فرو نمی آید | بهر که سایه کند طره همایونش

منم که روی زمین جبین نمی تابم | وگرنه رهزن خضر است نعل وارونش

شب امید من آن روز صبح عید بود | که سر زند ز بناگوش خط میگونش

سیه دلی که بدامان دوست چشم مراست | چو لاله داغ گرفته است در میان خونش

درین ریاض ترا چشم مو شکافی نیست | اگر ز طره لیلی ست بید مجنونش

مرا بوادی افگنده است شور جنون | که ناز سرو کند گرد باد هامونش

بدام شاهسواری فتاده ام صائب | دو عالم است چو دو زلف عنبرین گونش

از تماشای پریشان جهان دلگیر باش | واله یک نقش چون آیینه تصویر باش

روزی خود میخورد ایدر بنده فرمان پذیر | راضی و شاکر بحکم والی تقدیر باش

رزق حرص میشود آخر چراغ عاریت | در فروغ خود فرو دان همچو چشم شیر باش

سیر چشمی هر کرا دادند نعمتها از دوست | گر تو عاشق نعمتی جویان این اکسیر باش

تا بخندد در رخت پیشانی منزل چو صبح | هم بهمت هم بدو پائی این اکسیر باش

شیر خالص میشود در خون که اینجا میخورد | چند روزی صبر کن میراث جوی شیر باش

چون تو بیرون میروی از بند زندان لباس | سلسله بر روی زمین گو خار دامنگیر باش

خصم رو گردان چو شد از رحم او ایمن مباش | واقف از پشت کمان پیش از دم شمشیر باش

نفس کند خمکان اندر موجهای سراب | اگر نشسته اندر جان دست دریابانش

بساز با جگر تشنه همچو اسکندر | نظر سیاه مگردان با آب حیوانش

بسر سینه دل شب چشم خویش روشن چو ... | اگر تیغ سینه شگافت صبح خندانش

زمیر قافله عشق چشم زخم مدار | اگر ز یوسف مصر است چاه کنعانش

ز خوان چرخ فرو باید دست کوته دار | که قدر خود شکند هر که بشکند نانش

بصدق هر که برآورد سر ز دل صائب | چو صبح مشرق خورشید شد گریبانش

سری را که بالین شود آستانش | بود بخت بیدار از خواب گرانش

فتاده است کارم بخون ریز طفلی | که گلگون شود از تپ زیر رانش

رسانده است تا ساز کاری بجایی | که قوام سخن ساختن از زبانش

ز دل پاک سازد نشاط جهان را | نسیمی که برخیزد از بوستانش

شکوه جمالش رسیده است جایی | که خواب بهاران کند پاسبانش

بنازک میانی است کارم که دیده | کند کار آتش بموی میانش

گرفتم که افتد گذارش بجانم | کرا هست دستی که گیرد عنانش

سپندی که از روی گرم تو ریزد | شود سرمه در کام آه و فغانش

ولہ

هر که زین عالم لب خندان ترا از گل بایدش | خاطر فارغ ز عالم چون توکل بایدش

یاران رفته را به نکویی کنند یاد / گر عمر رود میگذرد دلگران مباش

آب روان عمر بایستاده خوشتر است / آزرده از گذشتن این کاروان مباش

یکسان فگن نظر به کج و راست چون کمان / غماز عیب ناوک کج چون کمان مباش

در موسمی که روی زمین یک طبق گل است / صائب چو غنچه در بغل آشیان مباش

شمع بر خاک شهیدان گر نباشد گو مباش / لعل در کوه بدخشان گر نباشد گو مباش

سبزهٔ تیغ تو میباید که باشد تازه روی / باغ ما را شبنم جان گر نباشد گو مباش

فرش ما افتادگی اسباب ما آزادگی / خانهٔ ما را نگهبان گر نباشد گو مباش

اشتها چون سوخت دارد لذت مرغ کباب / خوان ما را مرغ بریان گر نباشد گو مباش

ما که دل چون گوشه دامیم از گلزار قدس / دامن صحرای امکان گر نباشد گو مباش

بی سرانجامی غبار لشکر جمعیت است / روزگار ما بسامان گر نباشد گو مباش

زینت ظاهر چه کار آید دل افسرده را / نقش بر دیوار زندان گر نباشد گو مباش

طوق زنجیر جنون کار گریبان میکند / جامهٔ ما را گریبان گر نباشد گو مباش

اینقدر دلبستگی صائب بزلف یار چیست / نسخهٔ خواب پریشان گر نباشد گو مباش

از آب بازبسی تر و اشکبار خویش / گردیم همچو دامن صحرا کنار خویش

راه سخن بمحمل مقصود یافتم / همچون جرس ز نالهٔ بی اختیار خویش

گر چنین آیینهٔ دل از غبار آید برون / زود خواهد شد ید بیضا کف خاکسترش

مستی چشمش بدور خط فزون تر میشود / گرد خط بیهوشش دارو میکند در ساغرش

نوح گر کشتی بدریای محبت افگند / در فلاخن مینهد باد مخالف لنگرش

چون دل صائب خورد آب از تماشای بهشت / کی چنین در جبین موج دارد گوهرش

روشناس اهل شهرت چون میخانه باش / آشنا تر با می از خط لب پیمانه باش

دیده بانی را به بلبل داد آخر باغبان / چشم بد بینی و چشم صاحب خانه باش

در غبار خط نهان شد زلف رحمی پیش گر / دام را در خاک چون کردی بفکر دانه باش

صحبت شبهای هیجوران ندارد باز گو / چون نی مجلس میرو پی آب پیمانه باش

صائب امشب نوبت افسانهٔ مژگان اوست / چشم اگر داری بفکر گریهٔ مستانه باش

در گلستان بلبل و در انجمن پروانه باش / هر کجا دام تماشایی که بینی دانه باش

کفر و دین را پرده دار جلوهٔ معشوق دان / گاه در بیت الحرام و گاه در بتخانه باش

نور حسن لاابالی تا نجب سر بزند / بلبل بستان و جغد هر ویرانه باش

جلوهٔ مردان راه از خویش بیرون رفتن است / جوهر مردی نداری چون زنان در خانه باش

دامن هر گل بگیر و گرد هر شمعی بگرد / طالب حسن غریب و معنی بیگانه باش

سنگ طفلان میدهد خاصیت رطل گران / تشنهٔ سرشاری خواهی برو دیوانه باش

آن درون صحبت اندیشه گرم خلوتست / من چراغ دل بکف در انجمن میجویمش
آن پریرو همچو حسن خود غریب افتاده است / من سفر ناکرده در کنج وطن میجویمش

این جواب آن غزل صائب که یاران گفته اند / سخت کمیابست آن گوهر که من میجویمش

بوجه خانه ایام شاد و خرم باش / بگیر ساغر گلرنگ و محرم باش
مشو چو سبزه زمین گیر از گرانجانی / درین بساط سبکروح تر ز شبنم باش
چو آفتاب سرت تا ز آسمان گذرد / چو ابر فیض رسان تمام عالم باش
نگین نمک بحرامی بسوده الماس / چو شاخ پینه بگوش از حدیث مرهم باش

ز شرم نیست که از از سبکیِ صائب / تو نیز در عرفان زن و مکرم باش

حرف غبغب کی درین نقشه کنی تقریرش / هیچ خوابیست که در خواب کنی تعبیرش
پیرو بیان تو که در سبزه خط پنهان است / نکته نیست که پوشیده بود تعبیرش
عشق از پرده فانوس برون می آید / این نه شمعیست که فانوس کند تسخیرش
هر که از دائره خلق وسیع افتاده است / چار دیوار عناصر نکند دلگیرش

صائب از حلقه این تخت کمانان سخن / خانه ماست که بر سنگ نیاید تیرش

ز خار زار تعلق کشیده دامان باش / بهر چه میکشدت دل از آن گریزان باش

تا بهمواری برآید کار در تندی مکوش / بد خماری دارد از پی این شراب خام جوش
طوطی از همواری آئینه می آید بحرف / اینکه میخواهی سخن از ما بهمواری بکوش
حجت خامی بود وجد سماع صوفیان / تا رگ خامی بود در باده ننشیند ز جوش
پرده مردم دریدن پرده عیب خود است / عیب خود میشود از چشم خلائق عیب پوش
زود میگیرد بدندان ندامت پشت دست / هر که حرف نیکخواهان را نمیگیرد بگوش
میزند حرفی برای خویش واعظ می بگوش / نیست پشمی در کلاه محتسب غر غو خموش

در کرم چندانکه افزاید ارباب کرم / تر بخواری دیده صائب باستغفار کوش

چمن برید بمقراض رشک سنبل خویش / سر آمدی ز نکویان بمین کاکل خویش
کمینه حکم شهنشاه عشق این حکمست / که گل پیاده رود در رکاب بلبل خویش
اگرچه هست لبت بی نیاز از پرسش / بپرس حال مرا آگهی از تغافل خویش
فتاده کیست که پشتش نمیرسد بزمین / بخصم خویش سوارم من از تحمل خویش

چه غمی هست درین راه پرخطر صائب / که بسته ایم بران توشه توکل خویش

گاه در پای خم و گه بر سر سجاده باش / با سفال و جام زر یکرنگ همچون باده باش
کوته است از صفحه ننوشته دست اعتراض / از قبول نقش تا ممکن بود آزاده باش
طوطی از همواری آئینه می آید بحرف / پیش ارباب سخن زنهار لوح ساده باش

خرام خامه مشکین صائب
بود از شوخ چشمان خطاپوشش

بر سر حرف آمده است چشم سیاهش — نو خط جوهر شده است تیغ نگاهش
آینه را پشت و روی هم شکسته — میشکند دیگری هنوز کلاهش
گرچه لبش مهر شرم و حجاب است — داد سخن میدهد زبان نگاهش
با همه کس گرم الفت است چو خورشید — ساده دل افتاده است رگ چو ماهش
دایره حیرتست حلقه زلفش — مرکز سرگشتگیست خال سیاهش
نیست کشیده است از تصرف دلها — زلف نکویان ز شرم موی نگاهش
گرد برآورده است از صف دلها — گرچه ز طفلیست نی سوار سپاهش
نیست ز سامان حسن خویش خبردار — سیر سراپای خود نکرده نگاهش
راه اسیران نگشته است بگردش — نیست حصاری زهاله روی چو ماهش

گر نکند روی التفات به صائب
پرده شرم است عذرخواه نگاهش

گذشته است ز تعریف قدر رعنایش — بزلف گشته زمین سر و زیر بالایش
برنگ لاله فلکها تمام آغوشند — که سر زند ز افق ماه عالم آرایش
قد رسش بخیابان عمر جاویدان — چو سایه هر که تواند فتاد در پایش
مرا بگلشن جنت چه چیز صائب — فکنده است ز در بهشت سودایش

چه خرم گلستانی خوش هند اقبال بستانی — که از مژگان بلبل آب نوشد خار دیوارش
چو از هندی دوات آید برون طاوس کلک من — خورد صد بار پیچ از رشک کبک از رفتارش

ز صائب این غزل را بر جواب دل قلم میزد
ظهوری را شکر بشکند ز شیرینی گفتارش

سرو گلزار بهشت است قد دلجویش — لاله داغ خجلیست رخ نیکویش
مشک از رشک دل روشن خود میسوزم — چون به شبنم کند آئینه هم زانویش
بجنبه راز نهان جوهر شمشیر شده است — بسکه شد آئینه پر درد دوا از بویش

خانه اش گر شود از موج حوادث ویران
صائب آن هست که لشکر فکند در کویش

باتن خاکی نظر زان عارض روشن بپوش — پای صد زنجیر دار ای چشم از روزن بپوش
یوسفا چون کرباس بر تن میدرد او را غرور — تا صبح پیدا دمیگوید که پیراهن بپوش
در غبار دل نهانم چون چراغ آسیا — از غبار آلوده باشد حرف من از من بپوش
باسبکروحان بهار زندگانی بگذران — چشم باطل ما و گو با شبنم گلشن بپوش
جوشن داودی اینجا شاهراه پاکیست — از دل محکم زره در زیر پیراهن بپوش

خلوت وصلت صد عار ز صائب بگزین
رخنه در را به بند و دیده روزن بپوش

دل ز تن چون دور شد وا میشود غمگین مباش — نور را فرزند جدا میشود غمگین مباش

او تا گر از نشاط فربهی در خود نمیگنجد | از ین غافل که هم پهلوی چرب اوست قصابش

مشو آلوده دنیا که تنهایی او صائب
که دارد در دماغ در جانشی خلاف می نایش

حرف سبک نمیبرد از ره وقار خویش | از هر صدا چو کوه نیارم وقار خویش
اگر گذرد چو خوشه پروین سرم ز چرخ | افتم چو سایه در قدم شاخسار خویش
شیطان راه ما نشود گندم بهشت | مادام جنس است نان جوین دیار خویش
تا کی کسی بسبحه ریگ روان کند | در وقت غم شمار غم بیشمار خویش
عشق غیور تن بگرستن نمیدهد | این شعله تشنه است بخون شرار خویش
فرصت بشور چشمی اختر نمیدهم | خود میشوم بچشم بد روزگار خویش
بر شمع مضطرب شده دست حمایتم | عاجز کشی چو باد نسازم شعار خویش
شیرین نکرد کوهکن دهن تیشه ام | چون کوهکن ندارم طالع بکار خویش
از دیده حسود بجان نیش میخورم | چون داغ لاله در کنف آتش حصار خویش
چون شیشه شکسته ز تنگی بریده ام | عاجز بدست گریه بی اختیار خویش
از من کلاه گوشه شاهی نگشته کم | چون سرو بسته ام بدل تنگ بار خویش
چون آفتاب گوهرم از کان غیرت است | بر خاک اگر فتم نفتم ز اعتبار خویش
چون شمع آتشم برگ جان اگر زند | بر هم نمیزنم مژه اشکبار خویش
صد وعده امید بدل داده ام دروغ | چون من مباد هیچکس شرمسار خویش

می پزد رنگ از رخ یاقوت خون گرم ما | رحم کن ای سنگدل از جوهر شمشیر خویش
زخم من از گرد خجالت رخنه دیوار شد | اینقدر غافل نباید بود از نخجیر خویش
آهوان تا از سگ لیلی بمجنون میکنند | عشق در هر جا که باشد میکند تاثیر خویش

در رکاب سیل نتوانی شدن واصل بحر
تا نشوئی دست صائب از تعمیر خویش

سهی سرو گلی من دارم نظر بر قد رعنایش | دو عالم چون دو زلف عنبرین افتاده در پایش
اگرچه سرو دارد در بغل مشق رعنائی | بجانی قد بخجالت میکشد از نخل بالایش
خمار و خواب و بیماری و مستی و سیه مستی | بیک پیمانه می نوشد می در چشم رعنایش
سخن چند آنکه میریزد بچشم دل با بهانه | نمکشوار بی برون آید از لعل شکرخایش
بدامان قیامت میرسد دامان حسن او | گرانخوابی بسا از پای نیست از مژگان گیرایش
از آن آن سرو سیمین در نظر باسبز می آید | که پیچیده است دود آه عاشق در سراپایش
زبار دل بلرزیدن صنوبر را سبک سازد | اگر در بوستان در جلوه آید سرو بالایش
ز مستی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را | ندارد در گرفتن کوتهی مژگان گیرایش
زبان العطش گوییست هر مژگان آن ظالم | بخون عاشقان تشنه است لب چشم شهلایش
بکار سخت می پیچد دل و دستش تماشائی | بود چون کوهکن هرکس که شیرین کار فرمایش
گلستان کاسه دریوزه سازد لاله و گل را | ز تاب چو گردد شبنم افشان روی زیبایش
بآب زندگی چون نسبت جانان کنم صائب | که سیری هست از جان نیست سیری از تماشایش

نداد زهره گفتار صائب در قناعت جسم
گرفت آینه میسازد شکوه حسن و آرایش

اگر دگر سرمه نتوان دید در چشم سخندانش
نگر این گرد راه شبگاه از تیر مژگانش

بچشم من سیه گردست عالم را سیه چشمی
اگر گیرد صبح محشر نسخه از چاک گریبانش

ز طفلی گرچه پشت و روی تیغ از هم نمیداند
سراسر میرود در سینه‌ها زخم نمایانش

ز بیماری ندارد چشم او پروای دل بردن
همه دل می‌برد دل جهانان تیر مژگانش

کجا افتد بفکر ما اسیران ناز پروردن
که باشد یوسف خفه از گرفتاران زندانش

مرا سیمین تنی آتش بخرمن میزند صائب
که برگ گل نماید کار اخگر در گریبانش

خود کرده‌ام ز شکوه ترا خصم جان خویش
کافر مباد کشته به تیغ زبان خویش

یک مرد در کلم و حیرت نیافتم
در دل چو آفتاب شکستم سنان خویش

آتش بمصحف پر پروانه میزند
این شمع هیچ رحم ندارد بجان خویش

گر رست میروم ز جهان جای طعن نیست
یک کس نیافتم که بپرسم نشان خویش

گالش مدام گر بودم همچو آفتاب
هر کس بذره فیض رساند ز خوان خویش

چون سرو در مقام رضا ایستاده‌ام
آسوده خاطرم ز بهار و خزان خویش

صائب بگرد کعبه مقصد بگار سد
دارد هزار مرحله تا آستان خویش

بتخانه خانه گردون قطر سیاه مکن
حذر که گرد یخ انگر است منجا بش

هنوز مست غرور است چشم او صائب
نکرده سبزه خط زهر در شکر خوابش

اذان از دست نگذارد قدح چشم فسون سازش
که پیمانه چون آئینه آرد بر سر نازش

لب سحرآفرینش تا صفتی را بهم بندد
هزاران دفتر انشا میکند چشم فسون سازش

رسید لاغر من میهمان دیدن نمی‌آید
فرو شاید که سازد سینه‌ها را انداز شهبازش

اگر چون شمع خاموشی شعار خود کند صائب
همان بر روی کار افتد چو جوهر پرده رازش

از زمین دامن بچشمان گشته چون بام باش
بتخانه راز بد تو ... گاه باش

در حریم عفو لاف بیگناهی میزنی
همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش

یوسف من در دو سر بسیار دارد اعتبار
با خوش‌خوی برخی تا که همان در چاه باش

شمع از تیغ زبان خود دهد سر زیر تیغ
زینهار از آفت تیغ زبان آگاه باش

شبنم بی‌دست و پا خورشید را تسخیر کرد
چون بلند افتاد همت دست کوتاه باش

تا اگر صائب شکست خویش را سازی درست
در پی خورشید تابان روز و شب چون ماه باش

ردیف الصاد

بیاد مجلس ما رابده صفائی خاص
که دیده واست بدل بیتو ماجرائی خاص

ردیف الظاء

فتنه سازان جهان را نیست در فرمان رکاب / کی بگرد باد خود فرمانروایی می‌رسد
اختیاری نیست صائب بیقراریهای ما / ...

پیش شد بحواست آتش باز جان در کام قفس
ذره چون خورشید را بیند کند ناکام رقص

ردیف الضاد

محبت تو بدل داد پیچ و تاب عوض
بنور عقل درین انجمن کسی برساست
ستاره بدل داغ عشق او دادم
شدم خراب ز بیم خراج ازین غافل
متاع دل بکسی داده ام که نور شدم
بهشت نقد شود رزق خوش معامله را

گرفت خاک سیه داد مشک ناب عوض
که کرد دولت بیدار را بخواب عوض
که می‌دهد که بافتاب عوض
که گنج می‌طلبند از من خراب عوض
ز بد معاملگی گردید حساب عوض
که می‌فروشد و گیرد ز من کتاب عوض

اگر بعشق دل خویش خوش کنم صائب
وگرنه عمر ندارد هیچ باب عوض

مراست عرض غم از ناله‌های زار غرض
بچنگ عشق مرا از مقام خود بردن
خوش است ناله بلبل مرا ز سیر چمن
لب اما فلکم در شکنجه میدارد

چه گاه وصل گل از ناله هزار غرض
که این همه بود از گوشمال تار غرض
که خار و گل بودم سیر فار خار غرض
اگر دمی بنهدم بخت در کنار غرض

مرا که جلوه یار است در نظر صائب
کجاست حاصلم از سرو جویبار غرض

نه انجم است که هر کس بقدر دانش خود
بوعده‌های تو دل بسته ام چه ساده دلم
تو هر قدر که دلت میکشد سوال بکن

نهاده نقطه سهو بر این کتاب غلط
که آب خضر طمع دارم از شراب غلط
اگر سخ نقطه کریمست در جواب غلط

نشود صفحه دیوان خود اگر صائب
که گل ز طاق گل افتاد چون کتاب غلط

منم که کرده سموم غم از بهارم خط
جهان شگفته سراپا بغیر خاطر من
ببستر طلبم نیست میل آسایش

خیال لعل تو از جام خوشگوارم خط
که نیست بی گل رویت ز نو بهارم خط
چو طفل غنچه بود در کنار خارم خط

بنیزه آتش سپردم زمام دل صائب
از آنکه هست از آن ناقص اختیارم خط

ردیف الظاء

ز گنجهای گرانمایه بی شمار چه حظ
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را
خوش است سوختن داغ با سیه چشمان
خوش است دامن تحریک نسیم سوخته را
چراغ صبح بیک جلوه میشود خاموش
درخت خشک ز نشو و نما نمی جوشد

اگر ز خود نفسانی ز برگ و بار چه حظ
دماغ سوخته را از وصال یار چه حظ
مرا که داغ نسوزی ز لاله زار چه حظ
جنون کامل ما را از نوبهار چه حظ
مرا ز تبسم پیری ز اعتبار چه حظ
مرا که نیست جنون در سر از بهار چه حظ

برفرازای قهرمان عشق قدسی چون علم | تا ز اطراف این سپاه بیکران گردند جمع

صائب از ذره جدائی خون خود را میخورد
هرکجا باهم دو یار مهربان گردند جمع

ز سیر باغ نگردد دل پریشان جمع | که خویش را نکند آب در گلستان جمع
مرا بغنچه درین باغ رحم می آید | که بهر پاره شدن میکند گریبان جمع
بروشنائی فهم از چراغ قانع شو | که این دو شمع نگردد بیک شبستان جمع
ز موج حادثه مردان نمیروند از جا | که زیر تیغ کند کوه پای دامان جمع
بلاست دایره خلق چون وسیع افتاد | که دام و دد همه باشند در بیابان جمع

باقتاب جهانتاب میرسد صائب
چو شبنم آنکه کند دل درین گلستان جمع

درکشاکش از زبان آتشین بودم چو شمع | تا نه پیوستم بخاموشی نیاسودم چو شمع
دیده تا دیدم نبود و نگاهی هم آه بود | در شبستان جهان تا چشم بگشودم چو شمع
سوختم تا گرم شد هنگامه دلها ازمن | بر جهان بخشودم و بر خود نه بخشودم چو شمع
سوختم صد بار و از بی اعتباری بیانگشت | قطره آبی بچشم سوزن از دودم چو شمع
یاس صحبت کز آتش آسایش از من برده بود | در دامان خموشی رفتم آسودم چو شمع
اینکه گاهی میزدم بر آب و آتش خویش را | روشنی در کار مردم بود مقصودم چو شمع
چون صدف در پردهای دل نهفتم اشک را | گوهر خود را بهر بیدرد بنمودم چو شمع

ز مال خویش باحسان تمتعی بردار | بسوز گنج بنامی چو اژدها قانع
کدام قلزم خود اینقدر گهر دارد | بآبروی نگردد کسی چرا قانع
اسیر چند گران شکم پریشان باد | ز رزق هر که نگردد باشتها قانع
نظر بعاقبت کار کن قدم بردار | شود ز دیده بینا به پیش پا قانع

ز لاله زار شهادت گلی بچین صائب
بجوی خون مشو از خاک کربلا قانع

ز سوز شمع بود خار خار گریه شمع | بدست شعله بود اختیار گریه شمع
بیا که تا تو چو گل رفته از بزم برون | ز هم نمیگسلد پود و تار گریه شمع
چه سود ازین که بلند است گریه فانوس | که هیچ وقت نیاید بکار گریه شمع
اگر چه دور م ازان بزم میتوانم داد | حساب خنده گل با شمار گریه شمع
ز خاک سوخته پروانه را برانگیزد | بنفشه دار هوای بهار گریه شمع
چه بدانستم از شعلهای بی زنهار | بآب راند مرا هم بهار گریه شمع

حذر ز گریه آتش فشان صائب کن
که نیست گریه او در شمار گریه شمع

ردیف الغین

چه چنانکه بهار است و خزانست درین باغ | چشم و دل شبنم نگرانست درین باغ
پیداست ز دامن بمیان بر زدن گل | کاماده پرواز خزانست درین باغ

بنا امیدی من رحم کن که میسوزد
طبیب بر سر بالین من بجای چراغ

همیشه زیر سیاهیست داغ روزن من
در آن حریم که تاریک نیست پای چراغ

بس است معذرت گشتنم پشیمانی
که آه سرد نسیم است شمع نهانی چراغ

اگرچه ریخت زهم تار و پود فانوسم
بگردش است همان در سرم هوای چراغ

اگر ستاره بخورشید میرسد صائب
بکار سد یخ آتشین ضیای چراغ

این سرشک آتشین که چشم میبارد چراغ
تخم مهرے در دل پروانه میکارد چراغ

گر نتابد بیمار دهنگ با شکین دلان
میکشد پروانه را کز اشک میبارد چراغ

میکند کان بدخشان را برگ لاله یاد
بر سر خاک شهیدان هر که می آرد چراغ

سوز بیماری همین در دیده پروانه نیست
تا سحر کوکب ز اشک خویش میبارد چراغ

شعله ادراک را لازم بود بخت سیاه
زیر پای خویش را روشن نمیدارد چراغ

چون نسیم صبح دارد دشمنی در آستین
افروختی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میکشد پیوسته آه و اشک میبارد مدام
از مآل کار خود صائب خبر دارد چراغ

شعله ور گردد ز شور عشق آواز چراغ
از پر پروانه باشد پرده ساز چراغ

بسکه سودا کرده عالم را سفید در چشم من
میکند هر گرم شب تابے بمن ناز چراغ

صحبت روشن ضمیران پرده سوز عقل است
خواب میسوزد بچشم از دیده باز چراغ

پیچ و تاب شود رشته امل کوتاه
چو من چو رشته ندادی به پیچ و تاب دریغ

نباده که حریفان سبو سبو خوردند
به خیمه دور رسیدی پای در رکاب دریغ

ز وصل چو دست بلغر دوش آشتی کردی
صفای چهره ندانستی از نقاب دریغ

مدار عمر تو در فکرهای پوچ گذشت
نشد محیط تو صافی ازین حباب دریغ

غبار توی دل خود نکند سوختگان
تو هیچ بوی نبردی ازین کباب دریغ

ز عکس چهره آئینه سیر شد صائب
تو سیر چشم نگردی ز خورد و خواب دریغ

دل چه باشد اگر کسی از دوستان دارد دریغ
عاشق از معشوق بیهیا جان دارد دریغ

آنکه از دندان تراخشید خندید آسیا
یاد هر جا کردنی جاشاکنان دارد دریغ

نیست بخل از عور باش بی نیازی تماست
نعمت خود را اگر از میهمان دارد دریغ

آنکه می بخشد سگان را لقمه بی استخوان
از همائی بارخست استخوان دارد دریغ

بهتر از سیری دهن خندی نباشد شیر را
غافل است آنکس که بال از دشمنان دارد دریغ

در کنار بحر صائب قطره دریائی شود
کس چرا جان را از جان جهان دارد دریغ

لاله آتش زبان افروخت در گلشن چراغ
بعد ازین در خواب بیند دیده روشن چراغ

تیره بختی لازم طبع بلند افتاده است
پای خود را چون تواند داشتن روشن چراغ

دودمان دوستی از پرتو من رد شکست
میفروزد خون گرم دوده روشن چراغ

گرد دعصا موسوی انگشت زینهار | هر جا فتاده غمزهٔ جادو بیک طرف
یکسان بدیر و کعبه نظر کن که بیش نیست | شاهین عدل راز تراز و بیک طرف

صائب مدار فیض خود از تشنگان دریغ
این آب تا نرفته ازین جو بیک طرف

نیست غمگین گوهرم از تنگی جا در صدف | سیکند از آبداری سیر دریا در صدف
گوهر ما از خلوت نیست بر خاطر غبار | دارد از پیشانی وا کرده صحرا در صدف
در تن خاکی دل پرخون چه دست و پا زند | چون تواند بال و پر وا کرد دریا در صدف
بر یتیمان تازه رو دیوار میباید دو بال | می نشیند گرد گوهر را بسیما در صدف
دل شد از طول امل محبوس در زندان جسم | گوهر ما ابر آمد رشته از یا در صدف
دل ز بس سرگشتگی در سینه ام در سینه نیست | گوهر غلطان ندارد وسعت جا در صدف

نیست صائب در بساط بحر با آن وسعتگاه
آنقدر گوهر که دارد دیدهٔ ما در صدف

کجا روشن شود چشم زلیخا بر تن یوسف | که عصمت سر نزد از جیب تا پیراهن یوسف
محبت کرد چون سیاره چشم پیر کنعان را | وران سا که تهمت چاک زد پیراهن یوسف
حروف خط دیوانم بیکدیگر نمی ماند | چه نسبت طرهٔ زنجیر را با گردن یوسف
بجوی زن کجا زنگین کند سرپنجه بحرت | دل ازم وران باید غمزه مردافکن یوسف
مه و خورشید را در سجدهٔ خود دارد از طفلی | کجا حسن زنان مصر گردد رهزن یوسف

ردیف القاف

نیست آب صافی خاطر روان در جوی خلق | هیچکس هرگز نفاق از گوشهٔ ابروی خلق
پهلوم سوراخ شد از حرف پهلودار من | همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق
در حریم خاک اگر با مرگ هم بستر شوی | به که باشی زنده جا و بیداز وار دوی خلق
بر زبان چند آوری چون تیر حرف راست را | تیغ کج در دست دارد گوشهٔ ابروی خلق
چون بر برد از بن هر موی من سیلاب خون | نشتری در آستین دارد نهان هر موی خلق
چشم بود آنکه در کوه کمر در گریه است | سنگ خارا آب شد از سهو ابروی خلق
پیش ازین چون گل جبینم چین دلتنگی نداشت | تنگ شد خلق من از بس تنگ دیدم خوی خلق
تا دم آبی ز جوی بی نیازی خورده ام | تیغ سیر البست در حلق من آب جوی خلق
تا ز پرورد حضور گوشهٔ تنهائیم | سینه زد چون صیدد دست بر ماخوی خلق

نیست چون صائب ترا از خلق امیدی که دل
بهتر آن باشد که سال و مه نبینی روی خلق

دل شکسته بود گوهر یگانهٔ عشق | بود ز چهره زرین در خزانهٔ عشق
بیار جنس و بر گوهرے که میخواهی | که قفل منع ندارد در خزانهٔ عشق
بهر چه دل نهی از پیش چشم بردارد | کنار سود بود بحر بیکرانهٔ عشق
ستاده اند بامید گوشهٔ چشمی | هزار یوسف مصری بر آستانهٔ عشق
اگر ز سنگ بود چه بهای گوش کسی | که ناخنش بجگر لشکند ترانهٔ عشق
چه آفتاب ز آتش بهم رسان روئی | که چهره سوز بود خاک آستانهٔ عشق

مکن از داغ شکایت که درین روز بهار — میرسد پرتو خورشید بکاشانهٔ عشق
عالمی حلقه صفت چشم برین در دارند — تا بروی که گشاید در میخانهٔ عشق
شیشهٔ چرخ چه پروای شکستن دارد — سنگ طفلان چه کند با سر دیوانهٔ عشق
سوز عشق است که در مغز جهان پیچیده است — گردش چرخ بود گردش پیمانهٔ عشق
هر سر خار درین بادیه مجنون میشود — کعبه میدانمت اگر حسن سیه خانهٔ عشق
از من آداب مجوئید که چون سیل بهار — خانه پرداز بود جلوهٔ مستانهٔ عشق
عقل بیهوده بگرد دل ما می‌گردد — دیو را راه نباشد به پریخانهٔ عشق
چون سیاوش مسلم گذرد از آتش — اگر از موم بود شهپر پروانهٔ عشق
چهره از گرد یتیمی چو گهر ساخته است — عقل داغ است ز اوضاع غریبانهٔ عشق
شارح جبهٔ مقصود بود زنارش — هر که از صدق کند عهد درست بتخانهٔ عشق

تا دل خون شده ات آب نگردد صائب
نیست ممکن که برومند شود دانهٔ عشق

چه غم از کار فروبسته ما وا دارد عشق — چون فلک دل خود کینه بما دارد عشق
زیست چون غنچهٔ پیکان دل ما ناخن گیر — ورنه چون صبح دو دم عقده کشا دارد عشق
گرچه در پردهٔ غیب است نهان خورشیدش — ذره چون فلک بسیر و پا دارد عشق
نیست هر آب و زمین قابل تخم و ثمرش — در دل سوختگان نشو و نما دارد عشق
نه همین در دل ما بزم سلیمان چیده است — عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

آتشین شد چهرهٔ خاک زمی از رنگ عشق — چرخ شد خاکستر از آتش بی‌رنگ عشق
سینه ما چون گل خورشید از آب روان — چهرهٔ اندیشه را آئینهٔ بی‌زنگ عشق
چون کند شتی از فضای دل اهل وحشت سرا — در خور جولان ندارد عرصهٔ شبرنگ عشق
با کدامین شیشهٔ دل گویم که در میدان رزم — از دکان مومیائی بر دل من سنگ عشق
نیست پروا آفتاب نوبهاران را بقا — ساده دل آنکس که دل بندد بوصل رنگ عشق
زور بازوی یداللهی بلند افتاده است — چون نمالد نه کمان آسمان در چنگ عشق
خام سوزان هوس بر خود بساط چیده اند — در ته خاکستر ندارد آتش بی‌رنگ عشق
تا بحشر از چشم زخم نیستی آسوده اند — چهرهٔ هر کس که شد نیلوفری از رنگ عشق
ذرهٔ خورشید گلبانگ اناالحق میزند — نغمهٔ خارج ندارد ساز پرآهنگ عشق
دامن وحشت زلیخا از کف یوسف کشد — دست چون بیرون کند از آستین ننگ عشق
یک سیه خانه است در سرتاسر صحرای عقل — کعبه سرگشته میگردد بهر فرسنگ عشق

خامهٔ آتش رقم بشمشیر شهادت میزنند
هر که چون شیر خدا صائب بود دلیر جنگ عشق

ردیف الکاف

جمعی که پیش خلق گدازند در بخاک — پیش از اجل روند ز حسرت فرو بخاک
بر مور و مار جای نفس تنگ گشته است — بردند بسکه آدمیان آرزو بخاک
از بحر شکوه باد رود دیوار میکنم — چون داغ دیده که زند گفتگو بخاک

دیدهٔ خفاش را میلیست هر خط شعاع
مهر عالمتاب را از دیدهٔ بدبین چه باک

اشتهای آتش افزون می‌شود از چوب منع
چشم شوخ حرص را از جبههٔ پرچین چه باک

چون درون خانه رنگین است گو بیرون مباش
خشت اگر باشد نهم پر باده را بالین چه باک

حرف شیرین تنگ شکر میکند منقار را
کام طوطی گر نسازند از شکر شیرین چه باک

در نظرها عزت طوطی ز طاوس است بیش
نیست گر رنگین سخن را شانهٔ رنگین چه باک

تیر برگردد ز پا خوش کمان صائب ز سنگ
هر کرا دل سخت گردیده است از نفرین چه باک

از بس شدند زهره جبینان نهان بخاک
گردون نشست تا کمر کهکشان بخاک

از آستان عشق غباریست نوبهار
سرسبز آنکه رفت درین آستان بخاک

آزادگان ز آب حیات اند بی نیاز
هر سرو گرده است دو صد باغبان بخاک

قارون ز زردی رخ حرص بروی زمین نماند
دام از گرسنه چشمی خود شد نهان بخاک

چون تیغ آبدار درین میهمان سرا
خون میخورد کسیکه نمالد زبان بخاک

در گرد سرمه گشت سواد جهان نهان
شد سرمه بسکه چشم تماشائیان بخاک

بر روی خویش بستر آسودگی فکند
چون مار هر که کرد قناعت ز نان بخاک

چون تیر هر که راست کند قد چون کمان
با قامت خمیده رود چون کمان بخاک

آئینه دار سرو گل و یاسمن بود
پهلو زند کسیکه چو آب روان بخاک

با نور آفتاب عنان بر عنان رود
چون سایه هر دلی که نباشد نهان بخاک

فارغ بود از منت قاصد دل خونین
صد نامه پر از بوی خود ایراد کند مشک

در چشم غزالان ختن خواب شود خون
افسانهٔ زلف تو چو بنیاد کند مشک

هر جا جگر زخمی ما چرخ سیه کار
هر شام ز خون شفق ایجاد کند مشک

در زیر فلک دل چه پر و بال گشاید
در نافهٔ سربسته چه فریاد کند مشک

چون خامهٔ صائب گره نافه گشاید
دامان سخن را ختن آباد کند مشک

کناره گیر ازین قوم بیمروت خشک
که داغ تشنه لبی به کند ز منت خشک

نه در بر آتش من تاب سبزهٔ خط او
نخوردو تشنگی شوق از کتابت خشک

به تلخکامی از آن نوبهار خرم باش
که عشق را ثمری نیست جز محبت خشک

درین محیط گرانمایه آن کف موجیم
که در بساط ندارم بجز ندامت خشک

ز روی خوب طلبکار حسن معنی باش
مرو ز راه چو نادیدگان بصورت خشک

نگر قبول تو آبی بروی کار آورد
وگرنه کرده گره غنچه چیست طاعت خشک

فغان که زاهد بی معرفت نمیداند
که کار بی نم تر میکند عبادت خشک

سخن که نیست در او درد تیغ بی آب است
زبان خشک شود صائب از نصیحت خشک

ز بس که گرد جهان جانور نهان در خاک
هزار چشمهٔ حیوان بود روان در خاک

مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد
چنین که تا کمر مانده آسمان در خاک

شیخ کهسار در آید بنظر چون سر دار / بسکه پیچیده ز سوز دل من هر رگ سنگ
آنقدر گوش بافسانهٔ غفلت دادم / که شد از خواب گران مژهٔ تر رگ سنگ
خون فرهاد محالست که پامال شود / که بخون خواهی او بسته کمر هر رگ سنگ
دل مخور در طمع مزد که سازد ز شرار / دهن تیشهٔ فرهاد پر از زر رگ سنگ
صائب از شوق گهر جوش نشاطی دارم / که رگ ابر بهارست مرا هر رگ سنگ

جهان فروز چنان گشت بادهٔ گلرنگ / که از شرار خبر میدهد جگر دل تنگ
چکیده جگر شعله است نغمهٔ عود / گسسته عشرت رم کرده است رشتهٔ چنگ
هوای چیدن گل دارم از گلستانی / که باغبان جهد از باغ از پریدن رنگ
سفینهٔ املی در محیط افتاده است / که هست رشتهٔ شیرازه‌اش دم نهنگ
دلم بآنچه بد روز رشنبه صاف شود / ستاره و پنبه گذار داغ بداغ پلنگ
شراب عشق در آید اگر بخانهٔ روز / شود ز چهرهٔ مینا کبود چهرهٔ سنگ
گزیده رسم گرفتار شد دل صائب / مباد هیچ سلیمان اسیر قید فرنگ

آمد بهار و شد در و دیوار لاله رنگ / از جوش لاله گشت بپیمانه دشت تنگ
از بس کشیده ابر بتنگ باغ را / میدان خنده بر دهن غنچه گشت تنگ
باغ از بنفشه صفحهٔ رخسار یوسف است / گردید از طپانچهٔ اخوان کبود رنگ

ساده لوحی بین که دارد شیشهٔ ما خون گرم / با کمال دشمنی امید روی دل ز سنگ
غافلان ز اندیشهٔ روزی دل خود میخورند / برگ عیش کوچه گردان میشود حاصل ز سنگ
در گذر از بیستون چون برق شیرین پی کند / سر زند چون لاله خونین پنجهٔ غافل ز سنگ
از محک پروا ندارد نقرهٔ کامل عیار / سر نپیچد هر که در سودا شود کامل ز سنگ
لاله کوهم شراب من ز جوش خون خیزد است / میکنم رنگی بعید چون جگر حاصل ز سنگ
در جبین از سنگ طفلان شکوه کافر نعمتیست / گرد خوان سالار قسمت نقل این محفل ز سنگ
این جواب آن غزل صائب که میرنج گفت / نیست غافل که دارد دلبر من دل ز سنگ

پای سعی دیگران آید گر از صحرا بسنگ / در وطن آید مرا از خواب سنگین پا بسنگ
بر دل پر خون عاشق نیست کوه غم گران / میزند پهلو ز زور باده این مینا بسنگ
راه سخت و همرهان ناساز و مرکب کند رو / هیچ ره رو را ز چندین جا نیاید پا بسنگ
بیش و کم را با نظر سنجد روشن گوهران / احتیاجی نیست میزان قیامت را بسنگ
با گرانجانی بمعراج هنر نتوان رسید / سخت دشوار است سیر عالم بالا بسنگ
ناتوانی عقدهای سهل را مشکل کند / خانه های سست را از نقطه آید پا بسنگ
بود از سنگ ملامت بهرهٔ گهواره ام / نیست امروز از جنون ربط من شیدا بسنگ
از دل شب تیرگی بسیاری آیم برو / از سر مجنون کجا بیرون شود سودا بسنگ
آه گر خواب گران در راه سیل حادثات / همچو دست آشنا رفتست پای ما بسنگ

[illegible]

در پیچ شکست فتح دگر هست عشق را / پر میشود ز سنگ ملامت سبوی دل
طفل بهانه جو جگر دایه میخورد / بیچاره آنکسی که شود چاره جوی دل
میخانه است کاسهٔ سر نیل مست را / صائب ز خود شراب برآرد سبوی دل

ازان زمان که ترا دید در گلستان گل / ز شبنم است سراپا چو چشم حیران گل
ز بیغمی دل ما پاره پاره گردیده است / ز هرزه خندی خود میشود پشیمان گل
یکی هزار شد امید اشک ریزان را / گذاشت تا سر شبنم بروی دامان گل
فتاده است برین دشت سایهٔ لیلی / مزن ز آبله بر خار این بیابان گل
مپوش چشم چو شبنم درین چمن صائب / که چون ستارهٔ صبح است برق جولان گل

بلبل ای سلسلهٔ مو بهم از زاری دل / که شب زلف بود زنده ز بیداری دل
بند زنجیر مرا کیست که از هم گسلد / شکل آزادگی شد ز گرفتاری دل
دو سه روزی که درین غمکده مهمان بودم / بود چون غنچه مدارم بجگر خواری دل
در ره سیل کشد پای بدامن چون کوه / هر که با جلوهٔ او کرد عنان داری دل
تیغ خورشید ز خاکستر شب نورانیست / سبزهٔ بخت بود پردهٔ زنگاری دل
هست هر آینه را صیقل دیگر صائب / جز بخاکستر تن نیست صفاکاری دل

[illegible]

[illegible]

سنگ هر پاره دلی هست بصد جا مشغول / با دل جمع شوم چون بتو تنها مشغول
خدمت دور ز نزدیک میسر باشد / اهل دل را نکند عشق بدنیا مشغول
قسمت دیده ز هر عضو جدا میگیرم / بتماشای توام بس بتماشا مشغول
هر نفس عشق دو صد نقش بدیع انگیزد / تا نگردد بخود آن آینه سیما مشغول
ماند چون آینه در دایرهٔ حیرانی / هر که از ساده دلی شد بتماشا مشغول
ماند از جلوهٔ بی قیمت یوسف محروم / هر که در قافله گردید بسودا مشغول
میشود صائب از اندیشهٔ دنیا فارغ / شد دل هر که باندیشهٔ عقبی مشغول

روز دیگر سوخت برق تجلی نقاب گل / بلبل چگونه تاب کشد از حجاب گل
بلبل ز زخم خار دگر باد آمده است / آه از زمان که تیغ کشد آفتاب گل
عاشق ز بوی سوختگی تازه میشود / اینجا که گل چراغ بود در حساب گل
تا آمده است بلبل ما در حریم باغ / خمیازه میکشند بدریدن نقاب گل
صائب جواب آن غزلی هست اینکه گفت / بلبل ز جام بادهٔ خود شد شراب گل

قدم برون منه از آستان خانهٔ دل / گرفته هر دو جهان است در خزانهٔ دل
ز کاسهٔ سر خود نیل مست میگردد / ز خود شراب برآرد شرابخانهٔ دل
سفر ببال و پر موج میکند دریا / ز آه و نالهٔ خویش است تازیانهٔ دل

[illegible]

دارم ز دست رفته عنانی ز دود دل | چون زلف تابداده سنانی ز دود دل
چون لاله سرخ رو است درین بوستان هر | آنرا که هست سوخته خانی ز دود دل
چون خامه ره نورد تو هر جا که بگذرد | ماند بیادگار نشانی ز دود دل
دارد خط امان ز تر بیهای روزگار | آنرا که هست آینه دانی ز دود دل
از باد حذر که در دهن آتشین ما است | چون داغ لاله دیده زبانی ز دود دل
در تنگنای سینه من جلوه میکند | هر گوشه هر بود میانی ز دود دل
تیرش ز سنگ خاره چو ابرو کند گذار | در دست هر که هست کمانی ز دود دل
افتاده تا بروز قیامت سیاه مست | هر کس که تلخ ساخت دهانی ز دود دل
بر جا نماند آنکه بود چون شراره اش | در زیر پای تخت روانی ز دود دل
زان تازه و ترم که رسانیده است عشق | در سینه ام بنفشه ستانی ز دود دل
صائب هوای چشمه حیوان نمیکنم | دارم اگر چه سوخته جانی ز دود دل

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل | چون سایه در قفای تو افتاد بوی گل
بار دم مسیح گرانست بر دلم | اینخانه را اگر گرفتست بوی گل
ای زیر بار آتش بلبل درین بهار | خالیست از گلاب مروت سبوی گل
از گلشنی که دست تهی میرود نسیم | پر کرده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل
صائب تلاش قرب نکویان نمیکنم | چشم تر است حاصل شبنم ز بوی گل

ز مجنون یادگاری نیست جز من جای آن دارد | که سازد عشق از چشم غزالان حلقه دامم
در آغاز محبت دست و پا گم کرده ام صائب | نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم

چون نیست پای آنکه ز عالم بدر زنم | دستی بدل گذارم و دستی بسر زنم
گر میزنم بهم کف افسوس دور نیست | بال و پری نمانده که بر یکدگر زنم
اکنون که تیغ من سپر و تیر شد کمان | دستی مگر بترکش آه سحر زنم
از گریه شمرده من شد جهان خراب | ای وای اگر بآبلها نیشتر زنم
ای سرو خوشخرام ز پیش نظر مرا | چندان مرو که دامن جان بر کمر زنم
در زیر چرخ دست بجائی نمیرسد | در تنگنای بیضه چه بیهوده پر زنم
صائب هزار نیش ز هر خار میخورم | در راه عشق گامی اگر بیشتر زنم

ادب گذاشته بر روی یکدگر دستم | وگرنه همچو صدف نیست بی گهر دستم
جدا چو دست سبو از سرم نمیگردد | ز بس بفکر تو مانده است زیر سر دستم
چو زنگ شمع برون آمده است از فانوس | ز بال و پر کف خاکستری است در دستم
گره ز کار دو عالم گشودن آسان است | نمیرود پی این کار مختصر دستم
بفکر موی میانی فتاده ام صائب | عجب رگی ز سخن آمده است در دستم

آب حیوان در عقیق بی نیازی بود ما — تا بظلمت چون سکندر قطره بیجا زدیم

آستین بر هر چه افشاندیم در دست ما گرفت — در دریا و در هر چیز که پشت پا زدیم

[illegible] — سر برآوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم

دست ما دامن بیدست و پای [illegible] — جام تر شد کار ما چندانکه دست و پا زدیم

نیست صائب تیره خاکی تا کند تسخیر ما — خاک بر جسم سیه از همت والا زدیم

زبان شکوه فرسود از چرخ جفا دارم — دلی در گرد کلفت چون چراغ آسیا دارم

چنان در پاکبازی از علایق گشته ام عریان — که فال بهره دستش در نقش بوریا دارم

بیا ای عشق اگر داری طرح جلوه بردار — که از داغ جنون آئینه های خوش جلا دارم

بر بیدار سایه خود سر و افتاد از قفای او — عنان ما چسان محکم ببندست و پا دارم

نه شرط است ای دشمن رضا کاسمان او — مکن کوتاه پایم را که دستی در دعا دارم

زلال زندگی در ساغر اغیار رنگ گرداند — همان خون میخورم گر در قدح آب بقا دارم

بچشم وستگاهان خواب شیرین تلخ میباشد — شکر خوابی که من بر روی فرش بوریا دارم

[illegible] — که من از جلوه عالم آزادم ترا دارم

[illegible] — عنان دل چسان محکم به بیدست و پا دارم

بدست آن شاخ گل گرفت عقیا تا نبندد دامنش — چه خونها در جگر صائب ز بخت نارسا دارم

من و دیدی تو نظاره یوسف هیهات — چون باین جام تهی دفع خمار تو کنم

کم نشد درد تو صائب بمداوای مسیح — من چه تدبیر دل خسته بیمار تو کنم

مانه زان نخچیرانیم که هشیار شویم — یا ببانگ جرس قافله بیدار شویم

ما در آن صبح بناگوش صبوحی زده ایم — در قیامت چه خیال است که هشیار شویم

ماکه از پشت ورق روی ورق میخوانیم — به که فارغ بنقاب از رخ دلدار شویم

بحر و کان در نظر چشم تر ما لب خشک — حسن او را بچه سرمایه خریدار شویم

میشود از نفس سوخته عالم تاریک — ما باین شوق اگر قافله سالار شویم

سر ما در قدم دار فنا افتاده است — ما نه آنیم که بر دوش کسی بار شویم

تا بکی صرف بگفتار شود نقد حیات — صائب آن به که دگر بر سر کردار شویم

بدامن میرود اشکم گریبان میدرد هوشم — نمیدانم چه میگوید نسیم صبح در گوشم

باندک روزگاری بادبان کشتی میشد — ز زلف ساقیان سجاده تزویر بر دوشم

بکام دیگران کن ساقی این جام صبوحی را — که تا فردای محشر من خراب حجت دوشم

هنوز از طعن خامی خویش میخوردم درین ایام — که بر میداشت از جا سقف این میخانه ام جوشم

کنار مادر ایام را آن طفل بدخویم — که نتواند بکام هر دو عالم کرد خاموشم

من آن مجنون غریبم کاروان آفرینش را — که جای سیلی اخوان بود نیل بناگوشم

بغیر از عقدهٔ دل کز گشادش عاجزم عاجز
من آن سیل سبک سیرم که از هر جا که برخیزم

دگر هر عقده کاید پیش من مشکل نمیدانم
بغیر از بحر مینا پای دل جز لب نمیدانم

اگر صحرا چنین صائب که از کلک تو میریزد
تکلف بر طرف من بحر را باطل نمیدانم

چه دست درد خم آن زلف دلنواز کنم
مرا بهر مژه در عالمی ست پادرگل
فروغ عاریتی آن قدر گزیده مرا
یکی هزار شود قطره چون به بحر رسد
مرا که نیست دلی چون حضور دل باشد

بناخنی که ندارم چه عقده باز کنم
نظر بشاهد وحدت چگونه باز کنم
که همچو شمع زبان در دهان گاز کنم
چرا مضایقه جان بدلنواز کنم
مرا که نیست نیازی چرا ناز کنم

من آنچه میکشم از خویش میکشم صائب
چگونه از خودی خویش احتراز کنم

اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم
نه ذوق بودن حق روی یار گردیدن
ز شعر الهام از بس که ریخته است
شوم بخانهٔ مردم نخوانده چون مهمان

عجب که تشنه بمانم سفال ریحانم
چو خنده بر لب مایم رسیده حیرانم
زبان چو برگ تهدان رفت از گلستانم
که من بخانهٔ خود چون نخوانده مهمانم

بس است دودی دل صائب استخوان مرا
ز چشم شیر فکند برق در شبستانم

بود تا از دل صدپاره اثر کردم صبر
من نه آنم که ترا دشمن کند از من گله

رفت یکبارگی از دست دل اکنون چکنم
سینه پر خون جگر رنگ به بیرون چکنم

ستوان ساخت تهی دل چو درین عالم تنگ
دست صائب نهم بر دل پرخون چکنم

یک عمر پشت دست بدندان گرفته ایم
گر دیده است در نظر ما جهان سیاه
در بوتهٔ گداز چو مه آب گشته ایم
افتاده ایم در ته پا سالها چو مور
انگشت حیرتیست که داریم در دهن
چون صبح از عزیمت صادق بیک نفس
جز پیچ و تاب نیست که عمرش دراز باد
ما را ز چوب منع مترسان که همچو صبح

تا بوسه از آن لب خندان گرفته ایم
تا جرعه ز چشمهٔ حیوان گرفته ایم
گر خوان آفتاب لب نان گرفته ایم
تا جا بروی دست سلیمان گرفته ایم
کامی که ما از آن لب خندان گرفته ایم
روی زمین بچهرهٔ خندان گرفته ایم
کامی که ما ز سلسله مویان گرفته ایم
تا تیغ آفتاب بدندان گرفته ایم

بی چشم زخم گوهر شهوار عزت است
صائب مشقتی که ز دوران گرفته ایم

عمری چون غنچه در خون جگر پیچیده ام
از سر هر خار صد زخم نمایان خورده ام
خضر دارد داغها بر دل ز استغنای من

تا درین گلزار چون گل یکزمان خندیده ام
تا چو شبنم روشناس این چمن گردیده ام
روی آب زندگی را بر زمین مالیده ام

از رفتن حیات که بودیم دل گران | امروز باز آمدن آب می کشیم

صائب بزور گریهٔ بی اختیار خویش
در گوش بحر حلقهٔ گرداب می کشیم

بگلا مائل بهر دل گرد ابروی که من دارم | که سر می پیچد از یوسف ترازوی که من دارم
خمار و موج دریای شراب از بی نیازیها | بجو نه فلک ای طاق ابروی که من دارم
ز خاشاک جگر دوز علائق پاک میسازد | زمین سینه ها از آتشین روی که من دارم
بفکر عندلیب بینوائی ما کجا افتد | که گل از غنچه چینانست گم بوئی که من دارم

پریشان میکند مغز نسیم صبحدم صائب
ز شوخیهای نکهت عنبرین موی که من دارم

روزیکه چشم بر رخ او باز میکنم | بر خود زیاده از همه کس ناز می کنم
ابرام در شکستن قفس تا این قدر چرا | آخر نه من بیال تو پرواز می کنم
از بس رمیده است ز همصحبتان دلم | وز بال خویش وحشت شهباز میکنم
از سوختن سپند مرا نیست شکوه ای | احباب را بسوی خود آواز میکنم
از بس نشان دوری این ره شنیده ام | انجام را تصور آغاز می کنم

با سینه که نیست درو آه را قرار
صائبا تلاش محرم راز میکنم

بر چشم امید بمژگان تر خود داریم | روی خود تازه بآب گهر خود داریم

گوشهٔ کو که دل از فکر سفر جمع کنم | پا بدامان صدف همچو گهر جمع کنم
تخم خود چند درین خاک سیه چون انجم | شب پریشان کنم و وقت سحر جمع کنم
از پریشانی خاطر دو نفس را چون صبح | نیست ممکن که من خسته جگر جمع کنم
رخنه در کار ز تسبیح فزون ست مرا | چون دل خویش ز صد راهگذر جمع کنم

ولہ

بده ساقی که می در جام صهبای دگر دارم | پری در شیشه از آئینه سیمای دگر دارم
مرا بگذار چون نرگس خمار آلوده ای ساقی | که من این جام زر از بهر صهبای دگر دارم
بچشم سرو بستان تیغ زهر آلوده می آید | که من این خار خار از سرو بالای دگر دارم
نگردد چشم من روشن بهر خورشید رخساری | من این شمع از برای مجلس آرای دگر دارم
نگردد گوهر دریای امکان سنگ راه من | که من در هر حباب سیر دریای دگر دارم
بجنونم که چشم آهوان گردد نظربندم | نظر بر گوشهٔ چشم دل آرای دگر دارم
علاج این طبیبان میکند دردم مرا افزون | من این درد از کرامت از مسیحای دگر دارم
بمن عرض متاع خود مده یوسف نمیدانم | که من این خردهٔ جان بهر سودای دگر دارم
ز فلک صنع هر دل از سویدا نقطه دارد | من از داغش بهر عضوی سویدای دگر دارم
مرا کوه غم از دل سیر صحرا بر نمیدارد | که من چون لاله داغ کوه و صحرای دگر دارم

مکن تکلیف سیر گلشن جنت بمن صائب
که من در سر هوای سرو بالای دگر دارم

صائب ز برگ عیش تهی نیست دست ما	چون غنچه تا به کنج دل خود خزیده ایم

رخت ازین دنیای پر وحشت بیکسو میکشم — خویش را در گوشهٔ آن چشم جادو میکشم

میکند موج سرابش کار تیغ آبدار — در بیابانی که من گردن چو آهو میکشم

کو سر فردی که از عالم سبکبارم کند — کز دو سر دایم گرانی چون ترازو میکشم

پیش ازین آهو بچشم اعتبار سنگ شد — این زمان ناز سگ لیلی ز آهو میکشم

خصم اگر افتد بمهر خامشی صائب مرا — حرف از و بی پرده چون چشم سخنگو میکشم

آتش بدل از گرمی این مرحله دارم — پا بر سر گنج و گهر آبله دارم

آتش بزد آنجا بقدر تشنه و من خام — گر رحم طمع از دم این قافله دارم

آن راه نوردم که تهی پای خود را — پیوسته نهان از نظر آبله دارم

از سلسلهٔ زلف کسی طرف نه بسته است — عمریست که من راه باین سلسله دارم

پیمانهٔ فلک ظرف می عشق ندارد — کی طاقت این می من بیحوصله دارم

گویند بهم مردم عالم گلهٔ خویش — پیش که روم من که ز عالم گله دارم

صائب بجز این سینهٔ خود چاک زدن نیست — قفلی که درین عالم پر حوصله دارم

دران شبها که از یاد تو ساغر بود در دستم — ز مهر ناخن هلال عید دیگر بود در دستم

کمان بال و پر پرواز گردد تیر بی پر را — در آغوش وصال از بیم هجران بیش میلرزم

ز من بلبل کند پهلو تهی صائب نمیداند — که من بر باغبان از این گلستان بیش میلرزم

با تجرد چون مسیح آزار سوزن میکشم — میکشد سر از گریبان زانچه دامن میکشم

دانه در زیر زمین ایمن ز تیغ برق نیست — در خطرگاهی که من چون دانه گردن میکشم

تا چو موسی نور وحدت سر بصحرا کشند — از عصای خویش ناز نخل ایمن میکشم

گوشه گیری چشم بد بسیار دارد در کمین — میل آهی هر نفس در چشم روزن میکشم

جذبهٔ دیوانه صائب بس که داده است عشق — سنگ را بیرون ز آغوش فلاخن میکشم

ما عبث تخم امل در دار دنیا کاشتیم — دانهٔ خود در زمین شوره بیجا کاشتیم

بود جای گوهر عبرت زمین پاک چشم — ما ز کودک مشربی تخم تمنا کاشتیم

هر کسی تخمی بخاک افشاند و ما دیوانگان — دانهٔ زنجیر در دامان صحرا کاشتیم

چون سبکبار از ترازوی قیامت بگذریم — زانکه سر تا سر در دنیا آنچه هر جا کاشتیم

در زمین دل که جای درد و داغ عشق بود — ما ز ناقص طینتی تخم تمنا کاشتیم

ربط ما با خال آن کنج دهن امروز نیست — تخم مهر او بدل پیش از سویدا کاشتیم

آه و افسوس ندامت بود صائب خوشه اش — غیر تخم اشک هر تخمی که این جا کاشتیم

بلای مرغ زیرک دام زیر خاک میباشد | ز مکر سبحه بیش از رشتهٔ زنار می‌ترسم

بلا از نیکان و نیکی از بدان بیش دیده‌ام صائب
زخار بی گل افزون از گل بی خار میترسم

هوالغفور ز جوش شراب میشنوم | صفیر باب بهشت از رباب میشنوم
بر آستان خرابات چون نباشم فرش | که بوی زنده دلان زین تراب میشنوم
تفاوت است میان شنیدن من و تو | تو بستن در و من فتح باب میشنوم
صدای شهپر جبریل عشق هر ساعت | ز رخنهٔ دل پر اضطراب میشنوم
مگر ز صحبت دلهای گرم می‌آئی | که از لباس تو بوی کباب میشنوم
ترانه که سر دار از و شود رنگین | بهر چه می‌نگرم پیچ و تاب میشنوم

چه حرفهای خنک صائب از سیاه دلان
برای خاطر آن آفتاب می‌شنوم

چنانکه شیش بود مانع رسیدن چشم | بخط رخ تو امان یافت از پریدن چشم
شب گذشته کجا بوده که خوابیده است | بساط سبزهٔ خط تو از پریدن چشم
ز دل چو آئینه میچینم بساط حیرانی | ز شبنمم که قناعت کنم بدیدن چشم
باه و ناله محال است مهربان گردد | بجنس که رام نشد از فسون دمیدن چشم
مباش بی‌حرکت زینهار در گلشن | به آفتاب رسد شبنم از پریدن چشم
بروشنائی دل میتوان جهان را دید | وگرنه سهل بود دیدن و ندیدن چشم

تشنگی میشد زیادت زآب تلخ شور بحر | در صدف با قطرهٔ آبی چو گوهر ساختیم
فکر آزادی گرفتاری بدام تازه است | ما که خود را در قفس بی بال و بی پر ساختیم
پنبه و خشکی از این می قسمت حلاج شد | ما از این مینا لب خود چون قدح تر ساختیم

گوشهٔ گمنامی گردیم صائب اختیار
خویش را ایمن ز چشم شور اختر ساختیم

تا ز اهل حیرتم خاطر پریشان نیستم | شمع بی فانوس آن روزیکه حیران نیستم
تیغ بی آبم بدست کارفرمایان عشق | چون رگ ابر بهارانم که گریان نیستم
میرسانم خانهٔ آئینه خود را بآب | چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستم
برق آفت در کمین خرمن جمعیت است | تا پریشان خاطر خاطر پریشان نیستم
نیست از دار الفنا اندیشهٔ منصور را | آتشم از چوب دارش روی گردان نیستم
نقش امیدی که من از عشق دارم در نظر | گر ببازم هر دو عالم را پریشان نیستم

میکنم گوهر بهمت صائب اشک خویش را
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستم

ز گرد ره دو داغ میرسد خوشحال میگردم | که در مذهب تشنگی سیراب چون تبخال گردم
بوحشت سایه را چون نافه از خود دور میسازم | غزال شوخ چشمی را که من دنبال میگردم
سگ از همراهی اصحاب کهف از شیر مردان شد | ندارم گرچه حالی گرد اهل حال میگردم
ز کوه و درد لنگری می‌توانم بست دریا را | چو بیدردان بظاهر گرچه فارغبال میگردم

من نه آن نقشم که هر ساعت نگینی خوش کنم — چون نسیم خوش نشین هر دم زمینی خوش کنم
چون سویدا از جهان با گوشهٔ دل فارغم — نیستم تخمی که هر ساعت زمینی خوش کنم
هر کمان سست بود در خور بازوی من — میکشم ناز بتان تا نازنینی خوش کنم
حسن شهری مغز سودا را نمی آرد بجوش — میروم تا لیلی صحرا نشینی خوش کنم
آه کو جا صیلمانیست در خرمن مرا — آنقدر حاصل کنم تا خوشه چینی خوش کنم
زخم تیغ او کجا صائب نصیب من شود — خاطر خود از شکست آستینی خوش کنم

ما درین وحشت سرا آتش عنان افتاده ایم — عکس خورشیدیم در آب روان افتاده ایم
رفته است از دست ما بیرون عنان اختیار — در رکاب دست چون برگ خزان افتاده ایم
نه سر انجام قیامت نه امید باز گشت — مرغ بی بال و پریم از آشیان افتاده ایم
از زمین گیران بود چون سبزهٔ خوابیده خضر — در بیابانی که ما سر گشتگان افتاده ایم
در خطر گاهی که باریک است هم پرواز کوه — ما عبث در فکر تعمیر جهان افتاده ایم
سخت جانی بر دل ما کار مشکل کرده است — همچو پیکان در طلسم استخوان افتاده ایم
چهرهٔ آشفته حالان نامهٔ وا کرده است — گرچه ما در عرض مطلب بی زبان افتاده ایم
کجروی در کیش ما کفر است صائب همچو تیر — از چه دایم در کشاکش چون کمان افتاده ایم

سر آزاده چون سرو ازین گلزار میخواهم — دل خود را ز مانی محرم اسرار میخواهم

سر گرم عشقم از غم دستار فارغم — از کفر و دین و سبحه و زنار فارغم
در سینه لاله زار تجلی رسانده ام — از جلوهٔ دو روزهٔ گلزار فارغم
خاک وجود خویش رسانیده ام بآب — از نار ابر و قلزم زخار فارغم
آفاق را ز رخنهٔ دل سیر میکنم — از قبض و بسط دیدهٔ خونبار فارغم
رو در قبول خلق بیکسو نهاده ام — ز اقرار این گروه ز انکار فارغم
چندی هماست در نظرم مرغ یک قفس — ز اقبال بی نیازم و ز ادبار فارغم
دانسته ام که درد من از خانهٔ من است — از پستی و بلندی دیوار فارغم
با نور آفتاب چو شبنم سفر کنم — از سنگ راه و کشمکش خار فارغم
راضی شوم بقیمت خود خاک اگر دهند — ز اندیشهٔ کسادی بازار فارغم
مانند سرو بید درین بوستان سرا — با برگ خویش ساخته از بار فارغم
شکر خدا که کار جگر خوار عشق را — جائی رسانده ام که هم از کار فارغم
دانسته ام شفا و مرض از دکان کیست — صائب از نسخه بندی عطار فارغم

یک عمر ز هر خار و خسی ناز کشیدیم — تا بوی گلی از چمن راز کشیدیم
بیطاقتی از خرمن ما دود بر آورد — ما رخت به انجام ز آغاز کشیدیم
آسودگی کنج قفس کرد تلافی — یک چند اگر زحمت پرواز کشیدیم
چون برگ گل افزود برسوائی نکهت — هر پرده که بر چهرهٔ این راز کشیدیم

اگر چه با گل دمساز میکند شبنم / چو صبح شد بفلک باز میشود شبنم
درون دیدهٔ خورشید جای خود دیده است / که زود خانه برانداز می شود شبنم
ز جمع کردن دامن بود که از خس و خار / برِ فلک شمک انداز میشود شبنم
ز پردهٔ خیرگیِ چشم چون برون آید / به آفتاب نظر باز می شود شبنم
درین حدیقهٔ رنگارنگ نمی ماند / بوصلِ مهر سرافراز میشود شبنم
اگر ز دامن گل تکیه گاه سازد فرش / چو بوی گل به هوا باز میشود شبنم
صفای دل بکف آور کزین رهِ روشن / سبک بعالم آغاز میشود شبنم
چه پایه دامنِ غفلت کشیدهٔ صائب / قرین مهر به پرواز مے شود شبنم ٫

از خویش می رویم و ترا یاد میکنیم / در کوه قاف سیر پریزاد میکنیم
هر قسم بندگی که برآید ز دستِ ما / نسبت بسرو و سوسن آزاد میکنیم
از اشتیاقِ بحر چو سیلاب نوبهار / در کوه و دشت ناله و فریاد میکنیم
در شادمانیِ دلِ خصم است فتح ما / با خلق در شکست خود امداد میکنیم
از دشمنان دریغ نداریم آبِ خویش / زهاد را بمیکده دل شاد می کنیم
لذت نمانده است در آئینهٔ حیات / بر عیشهای رفته دلی شاد میکنیم
محسودِ عالمیم اگرچه دهان تلخ ٫ / شیرین بخونِ تیشهٔ فرهاد می کنیم
چون سایهٔ هما نظر التفات ما / صائب بهر زمین فتد آباد میکنیم

نامهٔ اعمال را زین پیش میکردم سیاه / گر امید گریهٔ مستانه مے داشتم
گرد ویرانی نمیگردید از جائی بلند / در خورِ سیلاب اگر ویرانه میداشتم
از نزولِ غم نمیشد خانهٔ یکدل خراب / گر بقدر درد و غم کاشانه میداشتم
آنچه از خونِ جگر در کاسهٔ من کرد چرخ / جمع گر میساختم میخانه میداشتم
باعثِ آزادیِ چندین دبستان طفل شد / کاش من هم طالع دیوانه مے داشتم
می توانستم گره صائب ببالِ برق زد ٫ / گر بکشت خود امید دانه مے داشتم

از زلفِ او چگونه دلِ ناتوان کشم / در دستِ دیگریست عنانم چسان کشم
دامان برگ گل نه باندازهٔ منست / خاری ز آشیان مگر از گلستان کشم
از بیم چشم چون گل رعنا درین چمن ٫ / بر روی نوبهار نقابِ خزان کشم
چون موج در میان و کنارم کشد محیط / هر چند خویش را به کنار از میان کشم
صائب از گل چو قسمت من نیست غیر خار / بیهوده ناز خشک چه از آسمان کشم

چون شمع چند من بزبان گفتگو کنم / روشن دلی کجاست بجان گفتگو کنم
تلقینِ خونِ مرده دلم را سیاه کرد / تا چند با سیاه دلان گفتگو کنم
خیزد ز شیشه خانهٔ دل بانگ الامان / هر جا من شکسته زبان گفتگو کنم
روشندلی نمانده درین باغ و بوستان / با خود مگر چو آب روان گفتگو کنم

[illegible]

کشتِ عالم دانهٔ شوخی ندارد همچو من
آسمان جنبید بر خود از زمین تا سر زدم

هر قدر صائب ز پا انداخت دریا خیمه ام
چون حباب از سادہ لوحی خیمهٔ دیگر زدم

دستی که بجای نشود رهزن هوشم
چون پایهٔ تابوت گرانست بدوشم

با شعلهٔ خورشید چه سازد نفس صبح
روشن تر از آنم که توان کرد خموشم

در دل شکند خنده مرا شیشهٔ گلها
آواز تو زانم که رسیداست بگوشم

فریاد من از سوختگیهاست چو آتش
چون بادہ زخامی نبود جوش و خروشم

صائب منم آن نغمه سرا کز دل پرشور
موقوف بهاران نبود جوش و خروشم

چگونه دردِ تو از همدمان نهان دارم
که از شکستگی رنگ ترجمان دارم

نمانده است مرا در بساط جز آهی
هزار دشمن و یک تیر در کمان دارم

سراب در جگر تشنگانِ بادیه نیست
خجالتی که من از روی میهمان دارم

برگ قطع امید از خدنگ او بکنم
هنوز جمع امیدی در استخوان دارم

گناهکار ندارد ز آیهٔ رحمت
توقعی که من از خط دلستان دارم

سر نیاز مرا پایمالِ ناز مکن
که حق سجده بر آن خاک آستان دارم

درین بهار که دادم بدستِ عقل عنان
هزار سلسله دیوانگی زبان دارم

شکفتگی طلبم صائب از دل پرشور
ز شوره زار تمنای زعفران دارم

[illegible]

[illegible]

نمی آید گران بر خاطرِ آزادهٔ بلبل
اگر بر دوشِ گل غلطد چو شبنم دیدهٔ پاکم

نشانم بستر چون صائب حدیثِ دشمن خود را
که طوطی میشود زنگار در آئینهٔ پاکم

بجای باده اگر در پیاله آب کنیم
ز تنگ حوصلگی مستیِ شراب کنیم

چو موج بر سر دریا زنیم و خوش باشیم
بخویش کار چرا تنگ چون حباب کنیم

اگر نه خاطرِ روی تو در میان باشد
ز آه چشمهٔ آئینهٔ سراب کنیم

بیاضِ گردنِ او گر بدستِ من افتد
چو بوسهای گلوگیر کار انتخاب کنیم

کدام عیش بدین عیش میرسد صائب
که ما و دخترِ رز سیر ماهتاب کنیم

ما به بیکاری ز فکرِ کار فارغ گشته ایم
از زیان و سودِ این بازار فارغ گشته ایم

کرده ایم از راحتِ دنیا بخوابِ امن صبح
از تلاش دولت بیدار فارغ گشته ایم

بر حواس خویش راه آرزو را بسته ایم
از علاج بجهان بیمار فارغ گشته ایم

چون گل رعنا خزان و نوبهار ما یکیست
ز انقلابِ عالمِ غدار فارغ گشته ایم

از بلند و پستِ عالم نیست ما را شکوه
ما ازین سوهانِ ناهموار فارغ گشته ایم

بر نمی آریم سر صائب ز بالِ خویشتن
از ورق گردانی گلزار فارغ گشته ایم

صبح در خوابِ عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه مستِ قبا بود که هشیار شدیم

[illegible]

آئینه ایست نسخهٔ تعلیم طوطیان	بی چهرهٔ گشاده سخن سر نمی کنم
در کعبهٔ دلست شب و روز روی من	چون آفتاب سجده به هر در نمیکنم

صائب ز بس بفکر دهانش فرو شدم
صبح قیامت آمد و سر بر نمی کنم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده ام	تا چنین روشن دل و صافی زبان گردیده ام
سبز گردیده است چون طوطی پر و بالم ز زهر	تا درین عبرت سرا شیرین زبان گردیده ام
از خریداران من تنگ است چون تنگ شکر	از چه بار خاطر این کاروان گردیده ام
سایهٔ من گر چه می بخشد سعادت خلق را	از جهان قانع بمشت استخوان گردیده ام
زندگی در چار دیوار عناصر چون کنم	منکه در دامان دشت لامکان گردیده ام
برنمی آیم ز فکر آن دهان آن میان	منکه اسرار جهان را ترجمان گردیده ام
ذره ام از فیض داغ عالم سوز عشق	روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام
استخوانم را هوا تعویذ بازو میکند	تا نشان تیر آن ابرو کمان گردیده ام
هر گلی خاری و هر خاری زبان شکوه ایست	گرد این گلزار چون آب روان گردیده ام
دوستان از بیدماغی دشت از من میکنند	ور نه من بر دشمن خود مهربان گردیده ام
نیست آبی غیر آب تیغ بر من سازگار	منکه از زخم نمایان گلستان گردیده ام

بیدماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
با که سازم من که از خود دل گران گردیده ام

هر چه احسان تو داده است بها آن داریم	ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم
تیر باران حوادث قفس ما نشود	ما که شیریم چه پروای نیستان داریم
خیمه در مصر چو پیراهن یوسف زده ایم	جلوه ها در نظر مردم کنعان داریم
دست کوتاه ز دامان گل و یاد گل	خال خار سر دیوار گلستان داریم

روزی ما نبود غیر دل ما صائب
خبر عافیت از نعمت الوان داریم

بسکه شد از گرد کلفت دلگران غمخانه ام	آیهٔ رحمت شمارد سیل را ویرانه ام
میگشایم با تهیدستی گره از کار خلق	بر سر مردم از آن فرمان روا چون شانه ام
سیل در ویرانی من بیگناه افتاده است	آب بر می آورد چون چشمه از خود خانه ام
هر کجا هنگامهٔ گرمی ست میگردم سپند	در بهاران عندلیب و در خزان پروانه ام
ناقصان را میکند کامل جنون تعلیم من	نیست سنگ کم در آن کشور که من دیوانه ام

گر نشوید ابر صائب نامهٔ اعمال من
میکند پاک از گناهان گریهٔ مستانه ام

بی گل رخسار تو هر گاه در بستان شدم	خندهٔ بیدردی گل دیدم و حیران شدم
[illegible] هر کس که زور آورد من گشتم خراب	سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم
[illegible] پای نتوانند در دامن کشید	دامن مطلب بدست افتاد سرگردان شدم
[illegible] نوبهار عشرتست	من همان روز خوشم چون غنچه خندان شدم

استخوان بخشکان چرخ ما سازد غبار	انچه من از بار غم در عشق تنها میکشم
برفضای رنگ و بو بسیار میلرزد چو من	شبنم خود را ازین گلزار بالا میکشم
زندگانی گر چه چون موج است از دریا مرا	تیغ در هر جنبشی بر روی دریا می کشم
آشتی گم کرده را وادی محبت میشود	در بیابان طلب خاری که از پا میکشم
از لطافت خار پای دل نمی آید بچشم	ورنه سوزن از گریبان مسیحا میکشم
از گزند چشم زخم عقل ایمن نیستم	بر سر خط همچو مجنون نیل سودا میکشم
گر بجرم پاکدامانی بزندانم کشند	همچو یوسف دامن از دست زلیخا میکشم
شیشه از گردنکشی در پای ساغر میشکند	من همان از سادگی گردن چو مینا میکشم
گوشه گیری کشتی نوح است طوفان بلا	دامن دل را برون از دست دنیا میکشم
موشکافیها حواسم را پریشان کرده است	از تغافل پرده بر چشم مینا میکشم
سرمه میسازد نفس را گرمی بازار عشق	از جگر امروز آه از بهر فردا میکشم
چشم بیمارم ز بیماری ندارم شکوه	تلخی مرگ از دم جان بخش عیسی میکشم
میخورد خون تیغ چون جوهر ز بند بیانم	از سواد شهر رخت خود به صحرا میکشم
میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل منت	گاه گاهی گر عنان از دست دریا میکشم

استخوانم صائب از درد غریبی سرمه شد
خویش را در گوشهٔ آن چشم شهلا میکشم

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم	مرغان نمیکنند غلط آشیان هم

بپای من برسانید سجده از من	که زنده در ته دیوار کرده محرابم

ز چشم شور فلک ایمن نیستم صائب
وگرنه در گذر سیل مى برد خوابم

کجاست جذبهٔ عشقی که بر کنار روم	بگوشهٔ بنشینم به فکر یار روم
مرا ز باد مخالف چو موج برد ابرو	میان گشاده بدریای بی کنار روم
باختیار درین انجمن نیامده ام	که نقش چون نه نشینند باختیار روم
چو کوه پست سر سیل دیده ام بسیار	سبک نیم که بیک جلوه چون غبار روم
چو گل نخورده بمن روی باغ رنگین است	رواه مدار که از کینهٔ بهار روم
ز سنگ ناله بر آورده باغ من چون بیل	قیامت است چو من از دیار یار روم
درین دیار من آن شبنم گرانجانم	که در خزان به تمنای خواب نوبهار روم

ز من شکست بدشمن نمی رسد صائب
سبک چو نکهت گل بر بساط خار روم

این سطرهای آه که هر جا نوشته ایم	از روی آن دو زلف چلیپا نوشته ایم
در خواب غفلت است فلک ورنه ما بآه	بر کودکان برات تماشا نوشته ایم
گاهی که حرف زلف و خط و خال گفته ایم	طومارها بعالم بالا نوشته ایم
بر زخم چون شیر نگه افشانده ام	سطری که ما بصفحهٔ خارا نوشته ایم
نتوان هزار سال بطوفان نوح شست	فتحی که ما بدل ز تمنا نوشته ایم

[illegible]

ز دامان نظر افشانده‌ام تا گرد خودبینی
بهر جانب که رو می آورم گلزار می بینم

به چشم اهل غفلت مو به مو خواب پریشانها
دل شبها به نور دیده بیدار می بینم

ز لوح دیده صائب شسته‌ام من لوح خودبینی
بهر جانب که روی آورم دلدار می بینم

بهره را از عشق خوبان ارغوانی کرده‌ام
شوخ چشمی بین که در پیری جوانی کرده‌ام

بس زبان چشم خوبان را نمیدانم چو ما
روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ام

صد قدم ننشست از ما خاک راه اعتبار
گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده‌ام

آفتاب و ماه را در خلوت ما راه نیست
شمع بالین خود از روشن روانی کرده‌ام

نامرادیهای ما صائب بعالم روشن است
بر مراد خلق دایم زندگانی کرده‌ام

ما ز اهل عالمیم اما ز عالم فارغیم
از غم و شادی نوروز و محرم فارغیم

[illegible] دو عالم را بدست آورده‌ایم
ساده لوح افتاده‌ایم از نقش خاتم فارغیم

[illegible] چون لاله داغ خویش را [illegible]
از نمک آسوده‌ایم از یاد مرهم فارغیم

[illegible] ساز هستی ما فارغ است از گوشمال
ما درین عالم ز محنتهای عالم فارغیم

چون گل کاغذ برنگ خویش قانع گشته‌ایم
از طربهای سحاب و ناز شبنم فارغیم

هرچه هیچ اهیم صائب نیست در دیوان اثر
با کلام مولوی ز اشعار عالم فارغیم

[illegible]

[illegible]

اگرچه سنگ را در ناله آرد یار [illegible]
[illegible] مکافات عمل از [illegible] دیدیم

[illegible] چون سیل اگر در کوه را هم بی صدا بینم
مرا نگذاشت در اندیشه [illegible] جزو باشم

ز راه خاکساری کسب غیرت کرده‌ام صائب
که چون خورشید هم بالای سر هم زیر پا باشم

صفحه دل سیه از [illegible] بنما کردیم
کعبه را بتکده زین خط چلیپا کردیم

از سیه کاری انفاس دل روشن را
آخر الامر سیه خانه سودا کردیم

رشته گوهر سنجیده عبرتها بود
نگهی چند که ما صرف تماشا کردیم

نزد قلب زکف دامن یوسف دادیم
دل ما خوش که درین قافله سودا کردیم

نظری را که گشاد دو جهان بود از او
شانه زلف گره گیر تمنا کردیم

عمر در بیهوده گردی گذراندیم چو موج
از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم

سیلی مرگ بعقبی نکند ما را رو
اینچنین کز ته دل روی بدنیا کردیم

چه خیالست توانیم کمر بستن باز
ما که در رهگذر سیل کمر وا کردیم

[illegible] ز زنگار بآئینه روشن نکند
آنچه ما با دل و با دیده بینا کردیم

نفسی چند که در غم گذراندن ستم است
همچو گل صرف شکر خنده بیجا کردیم

گرچه ز افسرده دلانیم بظاهر صائب
عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

در نمود نقشها بی اختیار افتاده‌ام
مهره موم بدست روزگار افتاده‌ام

[illegible]

سبک بچشمِ تو از شیوهٔ وفا شده ام | سزای آنکه به بیگانه آشنا شده ام
کسی بخاک چو من گوهری نمیرزد | بسهو از گرهٔ روزگار وا شده ام
ز خونِ شکوه دهانم پُر است چون سوفار | خدنگ راست روم از هدف جدا شده ام
ملایمت شکنند شوخ چشم خوبان را | ز خار نیست غمم تا برهنه پا شده ام
کریم من و چه بود رزق همچو من موری | که بار خاطر این هفت آسیا شده ام
هنوز نقش تعلق بلوح دل باقیست | ز فقر نیست که قانع ببوریا شده ام
بناله چون جرسم صد زبان آهن نیست | ز بیم خوی تو چون غنچه بیصدا شده ام
ز هیچ همنفسی روی دل نمی بینم | چو پشت آینه زان روی بیصفا شده ام
نمک بدیدهٔ من رنگ خواب میریزد | ز چشم سرمه فریب تو تا جدا شده ام
میانِ اهلِ سخن امتیازِ من صائب | همین بس است که با طرز آشنا شده ام

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم | ز بادهٔ شفقی همچو آفتاب گذشتم
حجاب چهرهٔ مقصود بود شیشه و ساغر | نظر بلند شد از عالمِ حجاب گذشتم
کشیده بود بدامِ فریب عالم آبم | صفا بحال مدد کرد همچو آب گذشتم
ز هرچه داشت رگِ تلخی امید بریدم | چه جای بادهٔ گلگون که از گلاب گذشتم
بخونِ شرم و حیا میزند چو چشمِ حبابش | هزار شکر کزین خوبی حجاب گذشتم
اگرچه لوح شرابست شیشه خانهٔ شرب | رسید جان بلبم تا ازین شراب گذشتم

هزار رنگِ گل داغ در بغل دارم | نه لاله ام که همین صفحه را سیاه کنم
دو بار بر رخِ او دیدن از مروت نیست | تمام عمر چو آئینه یک نگاه کنم
مرا بگوشهٔ چشمی ترحمی دریاب | که نیست طاقت آنم که نیم آه کنم
بستهٔ آهن اگر کار آه ما افتد | به نیم آه برابر بخاک راه کنم

ولہ

شبی صد بار بر گردِ سرِ افکار میگردم | ببوی یوسفی بر گردِ این بازار میگردم
اگرچه نقش دیوارم بظاهر در گرانجانی | اگر رنگ از رخِ گل میپرد بیدار میگردم
خدا این طفل بدخو را ببخشد خواب بیداری | شبی صد بار از فریاد دل بیدار میگردم
کبابِ نسر طائر میکند خون گریهٔ شوقم | منِ ناکس چو کرگس از پی مردار میگردم
چنان سرشار افتاد است صائب خار خارِ من | که بر گردِ سرِ خارِ سرِ دیوار میگردم

ما رنگ و بوی از گلِ او پاک کرده ایم | سیرِ بهار از خس و خاشاک کرده ایم
ما را نظر برون ز قصر بهشت نیست | تا سر برون ز حلقهٔ فتراک کرده ایم
چون آفتاب گرچه نداریم لشکری | تسخیرِ عالم از نظرِ پاک کرده ایم
نومید نیستیم ز احسانِ نوبهار | هر چند تخم سوخته در خاک کرده ایم
صائب چرا قبول نگردد دعای ما | تا قبلهٔ تو آن جگرِ چاک کرده ایم

تا شدم آواره از دار الامانِ نیستی ‌ ‌ تیغ میزد موج گردون هر کجا افراختم

چون توانم دورِ گردون را بیکدیگر شناخت ‌ ‌ سکه خود جوزا ز عقرب سالها نشناختم

ولہ

صدای روح ز جوشِ شراب میشنوم ‌ ‌ صریرِ بابِ بهشت از رباب میشنوم

تفاوتیست میانِ شنیدنِ من و تو ‌ ‌ تو بستنِ در و من فتحِ باب میشنوم

دویدنِ میِ گلرنگ را بگو چه رگ ‌ ‌ بصد رسائی آواز آب می‌شنوم

صفای پردگیانِ خیال می‌بینم ‌ ‌ صدای پای غزالان خواب میشنوم

صدای شهپرِ جبریلِ عشق هر ساعت ‌ ‌ ز جنبشِ سایه مرغ اضطراب میشنوم

چه حرفهای سبک صائب از سیاه دلان ‌ ‌ به پشت گرمی آن آفتاب می‌شنوم

گرچه در تعمیرِ جسمم غافل از دل نیستم ‌ ‌ دست در گل دارم اما پای در گل نیستم

با اثر کاری ندارد اشکِ بی پروای من ‌ ‌ تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم

ماه نتواند بدامِ هاله آوردن مرا ‌ ‌ به بهشِ هر ناشسته روی پای در گل نیستم

گرچه از منزل برون ننهاده‌ام هرگز قدم ‌ ‌ بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم

با همه آزادگی از من کسی آزرده نیست ‌ ‌ آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم

در نمی آیم ز جا از روی گرمی انجمن ‌ ‌ چون سپندِ بی ادب نادیده محفل نیستم

وحشیانِ آرزو را سر بصحرا داده‌ام ‌ ‌ همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم

صبح در خوابِ عدم بود که بیدار شدیم ‌ ‌ شب سیه مستِ فنا بود که هشیار شدیم

بشکار آمده بودیم بمعمورهٔ قدس ‌ ‌ دانهٔ خالِ تو دیدیم گرفتار شدیم

خانه پرواز تراز سیلِ بهاران بودیم ‌ ‌ لنگر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم

عالمِ بیخبری طرفه بهشتی بوده است ‌ ‌ حیف صد حیف که ما زود خبردار شدیم

در کفِ عقل کم از قطرهٔ شبنم بودیم ‌ ‌ کاوشی کرد جنون قلزمِ ذخار شدیم

صائب از کاسهٔ دریوزهٔ ما ریزد نور ‌ ‌ تا گدای درِ شه قاسمِ انوار شدیم

گر چنین شوید غبارِ زهد از دل باده‌ام ‌ ‌ بادبانِ کشتی می میشود سجاده‌ام

در سفر گردن نسیم شوق راطی میکند ‌ ‌ ورنه من چون بوی گل پرواز را آماده‌ام

شسته‌ام دست از لباسِ سرخ و زرد و بهار ‌ ‌ همچو سرو از برگ ریزِ نیستی آزاده‌ام

نیست ناخن گیرِ دلهای عزیزان در چمن ‌ ‌ ناوکِ خارا شگافم اینچنین استاده‌ام

باطنم از جوهرِ ذاتیست پر نقش و نگار ‌ ‌ گرچه در آیینه ظاهر ضمیرِ ساده‌ام

از دورویی میکشم چون می ز همراهان خجل ‌ ‌ ورنه از ذوقِ سفر هرگز کمر بگشاده‌ام

عاجزم در عقدهٔ دل گرچه صائب بارها ‌ ‌ عقدهٔ بر جبههٔ افلاک را نه گشاده‌ام

سوختم بس که بدنبالِ تمنا رفتم ‌ ‌ مردم از بس که پیِ آتشِ سودا رفتم

منم آن سیل که صد بار شدم زیر و زبر ‌ ‌ تا ازین وادیِ خونخوار بدریا رفتم

منکه سررشتهٔ تدبیر ز دستم رفته است / انکنم خاک زمین را بسر خود چکنم
منکه از دوری منزل نفس سوخته‌ام / با درازی شب بی سحر خود چکنم
هیچکس را خبری نیست چو از خود **صائب** / من عاجز ز که پرسم خبر خود چکنم

میزدم بر قلب بحران گر جگر میداشتم / دست بر دل می نهادم دل اگر میداشتم
گوهر شهوار غیرت بر نمی آید ز دست / از بساط آفرینش من چه بر میداشتم
میگرفتم گر عنان آفتاب از روی صدق / همچو ماه نو رکاب از سیم و زر میداشتم
میتوانستم رگ خواب حریفان را گرفت / گر زبان آهنی نشتر اگر میداشتم
گرمی افشرد ذوق گریهٔ مژگان مرا / این زمان دریای خونی از جگر میداشتم
تهمت عجز است سد راه **صائب** ورنه من / از ره دشمن بمژگان خاک بر میداشتم

به تنگ همچو شرر از بقای خویشتنم / تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم
ره گریز نبسته است هیچکس بر من / اگرچه بند گران وفای خویشتنم
چرا ز غیر شکایت کنم که همچو حباب / همیشه خانه خراب هوای خویشتنم
گرفت تاج زر از آفتاب شبنم و من / هما ز پستی طالع بجای خویشتنم
سفینه در عرق شرم من توان انداخت / ز بسکه منفعل از کردهای خویشتنم
به بی نیازی من یار میکند افسوس / توانگر از دل بی مدعای خویشتنم

مانند حباب از دل می سر بر آریم / با نغمه بیک پرده و یک تار نشینیم
آه مصلحت عقل کم از کوه غمی نیست / کو رطل گرانی که سبک بار نشینیم
حسن رخ گل چشم براه نگه ماست / از همت پست است که با خار نشینیم
آه این چه حجابست که از شرم رخ تو / در خانهٔ خود روی بدیوار نشینیم
صائب چه کنی منع من از عاشقی و شعر / اینها نه از آنست که بیگانه نشینیم

ما طیر باد لذت پرواز کرده ایم / تعویذ بال چنگل شهباز کرده ایم
گردون حریف ما بتغافل نمیشود / خونها بصبر در جگر ناز کرده ایم
صیاد بیمروت ما را خبر کنید / کز دام مدتیست که پرواز کرده ایم
گل را اگر بره نشناسیم عیب نیست / ما چشم در حریم قفس باز کرده ایم
سوزی نداشت شعلهٔ آواز بلبلان / ما ناله را بطرز دگر ساز کرده ایم
صائب چو حال مردم غافل شنیده‌ایم / شکر جنون تمانه بر انداز کرده ایم

جامه میخواست آن قامت رعنای زخم / آخر آمد ناوک او راست بر بالای زخم
خنده بید دست در آئین با هم دوشان / میکشد آخر مرا این خندهٔ بیجای زخم
غیر حرف شکوه مرهم نیارم بر زبان / ناوک او گر زند انگشت بر لبهای زخم
در حریم سینه ام هر جا نفس پا می نهد / کاروان زخم افتاده است بر بالای زخم

در دائرهٔ بی سببی نقطهٔ موهوم — هرگز خبر از عالم اسباب نداریم
آئینهٔ ما گردِ تعلق نه پذیرد — با چشم بخاکستر سنجاب نداریم
گرگان بسموند نهان تا بگریبان — با بید بهشان طالع سنجاب نداریم

ولہ

کاری بکن که رُو بدرِ آسمان نهم — هر تیرِ ناله که بود در کمان نهم
کاری بکن که پا کشم از آستانِ تو — داغ صبوری که ندارم بجان نهم
کاری بکن که بدعتِ وارستگی ز عشق — من در میان سلسلهٔ عاشقان نهم
کاری بکن که نیم شب از رخنهٔ قفس — راه گریز پیشِ دلِ ناتوان نهم
کاری بکن که راز جگرسوزِ داغ را — با مرهم حرام نمک در میان نهم
انصاف نیست کز چمنت بعد صد بهار — بی برگ سبز رو بدرِ آستان نهم

آخر چنان مکن که چو صائب ز زلفِ تو — دل بر گرفته رو بصفِ نیکوان نهم

قبله را تغییر از آن محراب ابرو میکنم — میروم با آشنائش کار یکرو میکنم
مینویسم خط بیزاری بطرفِ عارضش — باطل السحری بکارِ نرگسِ او میکنم
عجز در درگاهِ استغنای او کاری نساخت — همتی یاران وداعِ آن سرِ کو میکنم
حُسن را در شیوهٔ کامل ساختن حق با منست — چشم آهو را بتعلیمی سخنگو میکنم
آیهٔ نومیدی از چینِ جبینش خوانده‌ام — میفرستم آه گرمی را و یکرو میکنم

گذشته است هلال رکابم از خورشید — من از فلک ز دوگی سوی لاله می بینم

در این چمن بچه امید تن زنم صائب — کشادِ کارِ خود از آه و ناله می بینم

گوشِ نازِ تو بفریادِ حزین ی مالم — با جبینِ هوسِ خود بزمین میمالم
با لبی تازه خطش چند سیاهی بزند — چهرهٔ آب خضر را بزمین میمالم
روی بر پای تو میمالم و میمالم بچشم — کاین منم بر کفِ پای تو جبین میمالم
منم آن جعد وطن دیده که از ذوقِ سفر — رو بدیوارِ درِ خانهٔ زرین میمالم
بال برهم زدم در قفس از قلوی نیست — دست بر دست ز افسوس چنین میمالم

روزگاریست که مشاطهٔ فکرم صائب — رنگ بر چهرهٔ معنی نگین می مالم

مستانه سرِ شیشهٔ می باز کشودیم — دیگر در صد میکده راز کشودیم
هر بندِ طلسمی که در آن زلف دراز است — چون شانه بسرپنجهٔ اعجاز کشودیم
بیظرفی ما باعث رسوائی ما شد — ما راه سخن بر لب غماز کشودیم
بر سینهٔ ما ناخن شهباز فرو ریخت — تا بال بخمیازهٔ پرواز کشودیم

صائب ظلم ما نشود چون علم فتح — ما مهر نهانخانهٔ اعجاز کشودیم [?]

چند امید بخوابِ تو ستمگر بندم — نخلِ موهوم بهواداریِ اخگر بندم

صائب بزور بازوی طبع بلند خویش
گوی سخن ز عرصه دلیران بُرده ایم

یاد ایامی که روبروی جانان داشتم — آبروئی همچو شبنم در گلستان داشتم
باغبان بی رخصت من گل نمی چید از چمن — امتیازی در میان عندلیبان داشتم
شاخ گل یک آب خوردن فارغ از حالم نبود — برگ بخت سبز بر سر در گلستان داشتم
هر سحر کز خار خار عشق میجستم ز جا — همچو گل بر سینه صد زخم نمایان داشتم
این زمان آمد سرم بر سنگ ورنه پیش ازین — بالش آسایش از زانوی جانان داشتم
بوی گل بیرون نمی برد از چمن دزد نسیم — پاسبانی در بن هر خار پنهان داشتم
سرمه را دست خموشی بر دهان من نبود — راه حرفی پیش آن چشم سخندان داشتم
هر غباری کز سر کوی تو میرفتم بچشم — منت روی زمین بر دوش مژگان داشتم

صائبا آنروزی که میخندیدم از دهنش چو صبح
کی خبر از روزگار شام هجران داشتم

چراغ طور نسوزد اگر کلیم شوم — شکفتگی نکند گل اگر نسیم شوم
بس است جوهر ذاتی مرا نه آن گهرم — که گر صدف برود از سرم یتیم شوم
دم مسیح درین گلستان گران جانیست — باعتماد کدام آبرو نسیم شوم

فلک مراد کریمان نمی دهد صائب
بمصلحت دو سه روزی مگر لئیم شوم

کوچه گرد آستین چون اشک حسرت نیستم — همچو مژگان بر در یک خانه پا افشرده ایم
شکوه زلف از زبان ما نمی آید برون — زیر دست انداز او چون شانه پا افشرده ایم
چون خمار می بطرف باغ رو آورده است — بر گلوی تاک پیر خمانه پا افشرده ایم
ریشه در فولاد جوهر اینقدر محکم نکرد — زیر تیغ او عجب مردانه پا افشرده ایم
بر در هر کس نمی سائیم رخ چون آفتاب — گنج سان در گوشه ویرانه پا افشرده ایم
گر سر ما بگذرد چون خوشه از گردون رواست — در زمین قابلی چون دانه پا افشرده ایم

خال او صائب هزاران مور دل پامال کرد
ما عبث در بُردن این دانه پا افشرده ایم

ز گمرهی خود از روی رهنما خجلم — شکسته کشتیم از سعی ناخدا خجلم
من خراب کجا جام لاله رنگ کجا — چو دست ماتمی از بیعت حنا خجلم
گهی ببرگ گلی سرفراز میکندم — درین چمن ز هواداری صبا خجلم
چرا بخاک بماند نشان گمنامان — بشاهراه محبت ز نقش پا خجلم
من و جدائی و انگاه زندگی بی تو — بزندگی تو کز عمر بی وفا خجلم

ولـه

دم گرمی طبع زان نالهای آتشین دارم — که شکل عقدها در پیش ازان چین جبین دارم
مکن گستاخ سیر گلستانش ای تماشائی — که در هر رخنه دیوار آهی در کمین دارم
دم صد بار دُر اشک را بر چشم میمالم — تهی دستم چه سازم یادگار دل همین دارم

قیمت گوهر ساحل صدف دست تهیست … گر گهر می طلبی در دل دریا بخرام

چند صائب ز پی درد بهر جا بدوی … قدمی چند بدنبال مداوا بخرام

دلِ صد پاره خود را بزلف یاری بندم … من این اوراق را شیرازه از زناری بندم
بچشم خیره رسوانگاهان برنمی آیم … بافسون گرچه چشم رخنهٔ دیواری بندم
اگر اینست معیار دم سرد خریداران … شوم گر آب گوهر یخ درین بازاری بندم
زبان در کام چون پیکانم از خشکی بگردد … لب خشک از کلم چون لب خاری بندم
ز چشم روی مینا بد ز حرفم گوش بگیرد … نگه در چشم میندوزم لب از گفتاری بندم
ز تسخیر مزاج سرکش او عاجزم ورنه … بتر دستی زبان شعله را با خاری بندم
کمر در خون من صد عندلیب مست می بندد … گل داغی اگر بر گوشهٔ دستاری بندم

فرستم نامه چون صائب بآن سنگین دل کافر … ببال نامه بر تار رشتهٔ زنار می بندم

فرهادم و ثبات قدم هست پیشه ام … ناخن دوانده در جگر سنگ ریشه ام
از بخت شور در نمکابم چو شعر تلخ … می رو ترش کنند چو در آبد بشیشه ام
از ناخن آب دشنهٔ الماس برده ام … فرهاد را بکوه جهانده است تیشه ام

ولَه

زلف معنبری نیست از آن روی بیدماغم … حُسن برشته نیست از آن کیایم
از مشرق بناگوش خندید صبح پیری … ما تیره روزگاران در سیر ماهتابیم
یکره بگوشهٔ چشم در زیر پا نظر کن … عمریست پایمالت چون دیدهٔ رکابیم

تا اقتدا نمودیم بر فطرت ظفر خان … چون فکرهای صائب پیوسته بر صوابیم

خورسند با هزار تمنا نشسته ایم … با صد هزار درد تسلّی نشسته ایم
از بادبان باد مرادیم بی نیاز … کشتی بخشک بسته تسلّی نشسته ایم
بر آستانِ ما نبود دست سنگ را … بر شاخسار سدره و طوبی نشسته ایم
دامن ز خارزار تعلق کشیده ایم … بر مسند تجرد عیسیٰ نشسته ایم
از بخت تیره روز نداریم شکوهٔ … زیر سیاه خیمهٔ لیلیٰ نشسته ایم
چون طفل شوخ پیش ادیب بهانه جو … آمادهٔ طبانچه و سیلی نشسته ایم
از ترس خلق در دهن شیر رفته ایم … مجنون صفت بدامن وادی نشسته ایم
محتاج دستگیری طفلان نا فهیم … بر رهگذر چو مردم اعمیٰ نشسته ایم
ما سایه پرور شجر طور نیستیم … در آفتاب روی تجلی نشسته ایم
ای ناخدا ز مصلحت ما بشوی دست … ما با خدای خویش بکشتی نشسته ایم
پروانه داغ شوکه باین بخت خواب دوست … با شمع تا بصبح بدعوی نشسته ایم

صائب میان مردم عالم کمال ما … ای بسکه کم بمردم دنیا نشسته ایم

ملیده بجز دل ناز پرورم صائب
عجب نباشد اگر نالهای زار کشم

تیغ سیرابم دم از پاکی گوهر میزنم / هرکرا در جوهرم حرفی بود سر میزنم
ابرم اما تشنهٔ هر آب تلخی نیستم / خیمه بر دریا بقصد آب گوهر میزنم
صبر ایوبی بخون طاقت من تشنه است / لب پر از تبخال و استغنا بکوثر میزنم
دل حریف خنده دندان نمای شانه هست / پشت دستی بر سر زلف معنبر میزنم
از جواب تلخ گوشم چون دهان مار شد / من همان از ساده لوحی حلقه بر در میزنم
عاشقم اما نمی بینم برویش ماه ماه / طوطیم لیکن تغافل با شکر میزنم
آن غیورم کز حرم گر نامه بنویسم بیاد / مهر بر مکتوب از خون کبوتر میزنم
دسته گل شد سر دستار بیدردان و من / پنجهٔ خونین بجای لاله بر سر میزنم
بیغمان بر خاک میریزند ساغر را و من / بر رگ تاک از خمار باده نشتر میزنم
زخم کافر نعمت از کان نمک لذت نیافت / بعد ازین خود را بقلب شور محشر میزنم
بلبل آزاده ام پاسم بدارای باغبان / ناگهان از رخنهٔ دیوار بر در میزنم

صائب از بس دست و پا در عاشقی گم کرده ام
گل بزیر پای دارم دست بر سر میزنم

بسرمگی سوی آن خاکپا نمی بینم / بچشم کم طرف توتیا نمی بینم
برین چمن که شبخون خزان گوشه زده است / که رنگ لاله و گل را بجا نمی بینم

صائب از کوچه گردی زلف آمدم بتنگ
خود را بگوشهٔ دهن یار میکشم

ز جام بیخودی چون لاله مست از خاک برخیزم / ز مهد غنچه چون گل با دل صد چاک برخیزم
نه سروم کز رعونت سبزه را در زیر پا نهم / برنگ نقش پا باشم چرا از خاک برخیزم
دل بیغم زمین شوره باشد تخم پاکم را / بسامان همچو آه از سینهٔ غمناک برخیزم
مرا هر شمع چون پروانه از جا در نمی آرد / مگر از جا بشوق شعلهٔ ادراک برخیزم
مرا از افسردگی در تنگنای سنگ [illegible] / که چون آتش ز امداد خس و خاشاک برخیزم
چو شبنم کرده ام گرد آوری خود را درین گلشن / باندک جذبهٔ از هستی خود پاک برخیزم
ز رشک بیقراران سوختم کو آتشین [illegible] / که من هم چون سپند از جای خود چالاک برخیزم
شلائین تر ز خون ناحقم در هر چه آویزم / بگردم کز برافشاندن ازین فتراک برخیزم
نه زنگم کز گرانجانی بخاطرها گران باشم / سبک چون عکس از آئینهٔ ادراک برخیزم
مرا با خاکساریهاست پیوندی درین گلشن / کجا چکم بخود تا از زمین چون تاک برخیزم
من آن ابرم که در جسم گهرها آب گردانم / ز بحر بحری که با این دیدهٔ نمناک برخیزم
مرا از گوشهٔ خلوت مخوان در مجلس عشرت / چه افسرده است بنشینم خجل غمناک برخیزم
نخوابیده است با کین کسی هرگز دل صافم / ز بستر چون دعا از سینهای پاک برخیزم

مرا چون سبزه زیر سنگ دارد آسمان صائب
شوم سردی اگر از سایهٔ افلاک برخیزم

گرچه در حلقهٔ زنّار مقیم صائب
طرفِ سلسلهٔ سبحه فرو نگذارم

زبرو باریِ ما خوار و زار شد عالم — زکوهِ طاقت ما سنگسار شد عالم
بس است سلسله جنبان دریارا — زبیقراریِ ما بیقرار شد عالم
زگوشهٔ دل خود سر برون نیاوردیم — اگر خزان وگر نوبهار شد عالم
بهشت برگ خزان دیده ایست عارف را — زسیرچشمی ما شرمسار شد عالم
کدام دست برآمد ز آستین یارب — که یک پیاله می بی خمار شد عالم
کند فضولی مهمان بخیل را بدخو — زسازگاری ما سازگار شد عالم
کباب سوخته را اشک نیست حیرانم — که چون زخونِ دلم لاله زار شد عالم

ز نالهای جگر سوز خانهٔ صائب
چو لاله یک جگرِ داغدار شد عالم

نخوردم مِیش خاری آمد و اعر رنگ و بو کردم — زشهر این شدم تا خیرباد آرزو کردم
بروای خرقهٔ تقوی هوای گیر از دوشم — که من دوش در برخود وقفِ مینا و سبو کردم
مبادا بخیه هشیاریم بر روی کار افتد — گریبان چاکی خمیازه را از می رفو کردم
نمیدانم چه خواهم کرد با دشنام تلخ او — برآمد خون ز چشمم تا بزهرِ چشم خون گردم
کجا افتادی ای دردانه مقصود از دستم — که من با سیل خود این خاک را زنگ شو کردم
چو سرمه پرده پرده بر سوادِ چشم او گشتم — چو شانه در سر زلفش تصرف مو بمو کردم

دستِ خاگرفتهٔ گلگون بدوش من — پاداش همت است که بر کار بسته ام
آئینه ام ولی زجوهای روزگار — بر رو هزار پردهٔ زنگار بسته ام
آن به که آب گوهر خود را نهان کنم — فردا ست سح زسردی بازار بسته ام
داغش زچشم شور نمک سود گشته است — گر لاله بگوشهٔ دستار بسته ام
در بزم روزگار بجز سوختن چو شمع — دیگر چه طرف از دل بیدار بسته ام
چون نقطه تنگدل شدم از پای خستگی — احرام سیر و دور چو پرکار بسته ام
در زیر بار من نبود دوش هیچکس — دایم چو سرو بر دل خود بار بسته ام

صائب زبستنِ لب غمّازها جرم
هرچند کز فسون دهنِ مار بسته ام

زبوستانِ تو عشقِ بلند می گویم — چو شبنم از گلِ روی تو دست میشویم
نمیتوان دل مردم ربود پس چه کنم — سواد زلفِ ترا مو بموی میجویم
زبسکه تشنهٔ بوی وفای نایابم — بدستم ار گل کاغذ دهند میبویم
حریف رشک نسیم دراز دست نیم — حنای بیعتِ گل را از دست میشویم
وفا و مردمی از روزگار دارم چشم — ببین که ساده دلیها چه از که میجویم

میان این همه نازک طبیعتان صائب
منم که شعرِ ظفرخان پسند می گویم

نیست از گردون غباری بردل آئینه ام — جلوهٔ طوطی کند زنگار در آئینه ام

محل ما بجو شبنم بست ابر و وتیغ مه داغ
مانه همچون غنچه صائب دل به بستان بسته ایم

بجرم اینکه متاع هنر بود بارم — یکی ز گرد کسادی حوران بگذارم
گهر شود به نهانخانه صدف پنهان — ز غیرت گهر تا به آب گوهر شده ارم
چه عرض گوهر خوش آب در نگ خوش ده — گرمرده خون برگ رخ بیت خریدم
مگر فلک ز شفق دست در حنا دارد — که عقده دلکشاید ز رشته کارم
سخن بلند نوا را درین چمن پست — که غنچه با شد در زیر با منقارم
نرفته است ز دل بر زبان و رفع دلا — بجی گذر ندارد به دست بازارم
بده بدست من اکسیر رنگ را ساقی — که همچو برگ خزان دیده است رخسارم
غرض ز دوری چون من نگهبانی چیست — بگرد گلشنت انکار فار دیوارم

چگونه جان برم از جبر آسمان صائب
اگر نه لطف ظفرخان شود هوا دارم

روزگاری شد ز چشم اعتبار افتاده ام — چون نگاه آشنا از چشم یار افتاده ام
دست رغبت کس بسوی من نمیسازد دراز — چون گل پژمرده بروی مزار افتاده ام
اختیارم نیست چون گرداب بر سرگشتگی — نبض موجم در طپیدن بیقرار افتاده ام
عقده هرگز نگردم باز از کار کسی — درچمن بیکار چون دست چنار افتاده ام
نیستم یک چشم زد ایمن ز آسیب شکست — گوئیا آئینه ام در زنگبار افتاده ام

ز پیغام وصالش نیست بی اگر تسلیم — که تا قاصد از لب شیرینی پیغام میشویم
ببرد آرزو دل صیاد را از لاغری صیدم — غبار بال و پر از آب چشم دام میشویم
همان از طاعت من بوی کیفیت نمی آید — اگر سجاده خود در می گلفام میشویم
ندارد موشکافی حاصلی غیر از پریشانی — ازین خواب پریشان دیده خودکام میشویم

همان قد میکشد چون سبزه از آب روان صائب
و بس چندانکه نقش آرزوی خام میشویم

بیدماغی که بر قصب گردون زنیم — ازین شیشه چون رنگ بیرون زنیم
سر انجام چون خشت بالین بلا — بجم تکیه همچون فلاطون زنیم
برآییم از کوچه بندر رسوم — قدم در بیابان چو مجنون زنیم
بب آلیم در زیر پا چرخ را — کف خاک بر چشم قارون زنیم
برآییم از کاسه سر چون حباب — ازین تنگنا خیمه بیرون زنیم
بدین قد خم گشته چوگان صفت — سر پای بر گوی گردون زنیم
می لعل خونش بجوش آمده است — چه فتاره پیاله در خون زنیم
عرق رنگ تنگ افشت در روی ما — بقلب قدحهای گلگون زنیم
چو خود پای برتخت خود میزنیم — چرا طعن بر بخت وارون زنیم
نیفتیم چون سایه دنبال خضر — بلبها بسی گون شبیخون زنیم
به دشمن شبیخون زدن عاجز نیست — گل صبح بر قلب گردون زنیم

از آنروز که صائب شدم آشفتهٔ آن زلف
پیچیده تر از رشتهٔ آهست نگاهم

چراغی کو تا تماشای گلستانش کنم
چشم حیران را سفال خط ریحانش کنم

حلقهٔ چشمی چو دور آسمان میخواهم
تا بکام دل نظر بر ماه تابانش کنم

بستهٔ لب بشاد او سنگ را دندان شکست
من بزور دست میخواهم که خندانش کنم

میوهٔ فردوس را تاب نگاه گرم نیست
چون نظر گستاخ بر سیب شبستانش کنم

از لطافت شمع من عریان نمی آید بچشم
به که از بیرون در شمع زنخدانش کنم

بر ندارد سر ز بالین دیدهٔ بیدار من
گر بجای اشک اخگر در گریبانش کنم

مرکز پرگار حیرانیست چشم عاشقان
هم بچشم او نگر سیر گلستانش کنم

خانه از خاشاک آئینه دارم پاک تر
هر چه هر کس آورد با خویش مهمانش کنم

گرچه مورم صائب اما در مقام گفتگو
می توانم حرف در کار سلیمانش کنم

ز ساده لوحیست تمنای سود ازین مردم
که شد بخاک برابر وجود ازین مردم

مبر پناه باخوان سنگدل زنهار
که گشت چهرهٔ یوسف کبود ازین مردم

زمین شوره کند تلخ آب شیرین را
ببر علاقهٔ پیوند زود ازین مردم

بغیر آبلهٔ دل که غوطه زد در خون
کدام عقدهٔ مشکل کشود ازین مردم

زخون تشنه لبانست بحر موج سراب
مرو ز راه بحرص نمود ازین مردم

دور مینا بر سر کوی سر فرازند ما
از رهی سیل حوادث رخت خواب افگنده ایم

در چنین بحری که موجش میرباید کوه را
کشتی بی لنگر خود چون حباب افگنده ایم

چون سمندر غوطه در دریای آتش خورده ایم
تا ز روی آتشین او نقاب افگنده ایم

با خیال روی او تا آشنا گردیده ایم
پردهٔ بیگانگی بر روی خواب افگنده ایم

نان رخ گلگون بجو جل قناعت کرده ایم
مهر گل از دو بینی در گلاب افگنده ایم

میشود آسان ز همت مشکل عالم بما
بارها گنجشک خود را با عقاب افگنده ایم

زاهدان خشک میترسند از برق فنا
ما برین آتش ز تردستی کباب افگنده ایم

همچو چشم دلبران صائب بار خویش را
از سیه مستی به بیداری و خواب افگنده ایم

میشود از دم زدن خراب وجودم
پردهٔ آه است چون حباب وجودم

گردش چشم ست دور زندگی من
تیز نگاهست چون شراب وجودم

حاصل من نیست جز خیال پریشان
پردهٔ غفلت بود ز خواب وجودم

ذرهٔ من زندگی ز خویش ندارد
بسته بدامان آفتاب وجودم

حاصل من نیست غیر تهمت هستی
بر فگند چون ز رخ نقاب وجودم

همچو حبابم که در طلسم یقین است
نیست بجز پردهٔ حباب وجودم

عمر شکر خنده ام گل و دو سه روز است
گریهٔ تلخست چون گلاب وجودم

جلوهٔ دود است در نظر نفسم را
بسکه برفتن کند شتاب وجودم

[illegible]

بخورم خندهٔ من از نصیب دیگران گردد — ازین بستان سرا تاکی بخون غنچه پیچم
ندارم چون همای سخت جان اندیشهٔ روزی — که گر دو مردم تر از سفر گرد استخوان پیچم
اگر از قهرمان عشق یابم پایهٔ دستی — بساط ... عالم ... در یک زمان پیچم

نسوزد در گلستان غنچه را دل بمن صائب — تمام عمر اگر بر خویش چون آب روان پیچم

یاد آن عهد که در بحر سفر میکردم — گهر سعی خود از موج خطر میکردم
چون صدف قطرهٔ اشکی که بمن میدادند — میزدم بر لب خود مهر و گهر میکردم
یک جهان سوخته جان میشد اگر جمع آنگه — بدلجی گرم چراغی همه برسم کردم
گرد و صد قافله مخمور بمن بر میخورد — سرخوش از میکده خون جگر میکردم
میگرفتند بنا گوش چو در افشاندم — در دل سنگ بفرهاد اثر میکردم
گرچه دنباله رو قافلهٔ دل بودم — خفتگان را بسر پای خبر میکردم
ز آشنائی بطلسم ره و رسم افتادم — من که از معنی بیگانه حذر میکردم
ای خوش آنمدکه در ملک وجود از هستی — یوسفی بود بهر جای نظر میکردم
اینکه عمر همه در مرحله پیمائی رفت — کاش یکبار هم از خویش سفر میکردم
از چمن محو جمال چمن آرا بودم — چشم پوشیده ز فردوس گذر میکردم

یاد عهدی که بإکسیر قناعت صائب — زهر اگر قسمت من بود شکر میکردم

[illegible]

[illegible]

دل سودائی من روشن از آن است که کنج — همچو شمع از تن خود زاد سفر ساخته ام
نیست ممکن که دری بر رخ من بگشایند — این کلیدی که من از آه سحر ساخته ام
خاکساری ز شکایت دهنم دوخته است — نقش پایم که بهر راهگذر ساخته ام
زهر اگر در قدحم همنفسان ریخته اند — ببلند ستی تعلیم شکر ساخته ام
ستم آن بوح سبک سیر که از ... — هر نفس دام تماشای شکر ساخته ام
موی هر پیکر من حلقهٔ زنار شده است — دست خود تا بمیان تو کمر ساخته ام

زان نباشد ز هم جوهریانم صائب — که بیک قطره ز دریای گهر ساخته ام

در ته یک پیرهن از یار دور افتاده ام — آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده ام
میکشم خمیازهٔ آغوش در آغوش یار — همچو مرکز از خط پرگار دور افتاده ام
نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا — منکه از نزدیکی بسیار دور افتاده ام
از بهشت افتاد بیرون آدم و خندان نشد — چون نگریم منکه از دلدار دور افتاده ام
تیشهٔ فرهاد گردیده است هر مو بر تنم — تا از آن شوخ شیرین کار دور افتاده ام
گاه میخندم ز شادی گاه میگریم ز درد — زانکه هم از یار و هم اغیار دور افتاده ام
نیست ممکن بازگشت من بمهر جلوه اش — اینچنین کز بزم او این بار دور افتاده ام
شد نفس زنهار انگشت از دهان تنگ من — تا از آن لبهای شکر بار دور افتاده ام
پیر کنعان چون بمن در گریه چشمی کند — او ز یوسف من ز یوسف زار دور افتاده ام

[illegible]

بعهد من زمین ناپاب چون اکسیر شد صائب
ز بس خون خوردم و بر لب ز غیرت خاک مالیدم

ندیدم روز خوش تا با قلم روی سخن دیدم
بزیر تیغ رفتم تا ز بند آزاد گردیدم

ز پیچ و تاب جوهر دار گردید استخوان من
ز بس بر خویشتن در تنگنای فکر پیچیدم

بغیر از گریهٔ تلخ ندامت چیست در دستم
چو گل در دفتر رنگین که من بر خویشتن پیچیدم

سر آمد گرچه در انصاف دادن روزگار من
مسلمان نیستم از هیچکس انصاف گردیدم

نشد انگشت بر حرفم اگر در سخن داری
که بر هر نقطه من صد بار چون پرگار گردیدم

ز خون خشکوه ام چون لاله دامانی نشد رنگین
کشیدم کاسهای خون و بر لب خاک مالیدم

ندیدم روی دل از هیچکس غیر از سخن صائب
بلوح آفرینش چون قلم چندانکه گردیدم

ما نام خود ز صفحهٔ دلها سترده ایم
از دفتر جهان ورق باد برده ایم

چون سرو تازه روی درین بوستان سرا
در راه گرم و سرد جهان پا فشرده ایم

نزدیکتر ز پردهٔ چشم است از نگاه
راهی که ما بکعبهٔ مقصود برده ایم

رقص فلک ز جوش نشاط درون ماست
چون خون مرده گرچه بظاهر فسرده ایم

از آرزوی میوهٔ فردوس فارغیم
با عقدهای دل غم خود ناشمرده ایم

گر خاک ره شویم فراموش نمی کنیم
از چشمه سار تیغ تو آبی نخورده ایم

از یک نگاه گرم شویم آتش و سپند
هرچند تخم سوخته در خاک کرده ایم

بیا ای دل بساز از خلوت آن شمع بی پروا
که با پروانگی من بار در محفل نمی یابم

چه ساعت بود آن روزی که بردانست [illegible]
[illegible] میگردم و منزل نمی یابم

ظهور حق ز باطل چشم من بست ای [illegible]
تو لیلی را نمی یابی و من محمل نمی یابم

که از گرداب افکند این گره در کار دریا را
که چندانی که میگردم در و ساحل نمی یابم

درون سینه خرمنها ز تخم دوستی دارم
زمین سینهٔ احباب را قابل نمی یابم

ز آب و گل ترا گر حاصلی باشد غنیمت دان
که حق جز مایهٔ لغزش در آب و گل نمی یابم

ترا گر هست ازین دریا بکف گوهر غنیمت دان
که من گوهر بغیر از عقدهٔ مشکل نمی یابم

بجای آن از موج رحمت دامن این بحر خالی شد
که جوهر در جبین خنجر قاتل نمی یابم

مگو صائب نوای دلپذیر عندلیب از من
که در عالم نشان از مرد صاحبدل نمی یابم

[illegible] دلی چو غنچه ز بلبل ندیده ام
نقش ترا ز آینهٔ دل ندیده ام

آن صید پیشه ام که درین تیغ آتشین
آبی بزیر تیغ تغافل ندیده ام

در باغ اگرچه چشم چو شبنم گشوده ام
از شرم عندلیب لب گل ندیده ام

زان زنده مانده ام که هنوز از حجاب عشق
رخسار یار را به تامل ندیده ام

مرد مصاف در همه جا یافت میشود
در هیچ عرصه مرد تحمل ندیده ام

تا تیغ بوی پیرهن از بوی گل شدم
عاشق بسیر چشمی بلبل ندیده ام

دورم ز یار صائب و خامش نشسته ام
عاشق باین شکست و تحمل ندیده ام

زنگ صائب من پری است شیشهٔ گردون
پیر شد بظاهر اگر در قدح شراب نداریم

رنگین شده است بسکه زخونین ترانه‌ام
مرغان غلط کنند بگل آشیانه‌ام

هر پاره از دلم در توحید میزند
یکسان نقش جوش نیست در آئینه‌خانه‌ام

دل خورده است همتم از گرد خوان چرخ
از مرکز خود است چو پرکار دانه‌ام

چون موجهٔ سراب درین دشت آتشین
از پیچ و تاب خویش بود تازیانه‌ام

چشمم چو شمع نیست بکام بسوی کس
از گریهٔ خود است شراب شبانه‌ام

سودای زلف سلسله‌جنبان آن دوست
کوته نمیشود بشنیدن فسانه‌ام

آن بلبل غریب نوایم که در چمن
جنبشت جوش سینهٔ گل از ترانه‌ام

چون غنچه داشتم دل خود را ازین چمن
بر باد داده در نفسی بیغمانه‌ام

صائب زجای خود نبرد حرف رد مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه‌ام

گرچه از وعدهٔ احسان فلک سیر شدیم
نفتی بود که از هستی خود سیر شدیم

نیست زین سبز چمن کلفت من امروزی
غنچه بودیم درین باغ که دلگیر شدیم

حرص در آخر پیری کمری محکم بست
با قد همچو کمان همنفس تیر شدیم

جز ندامت چه بود کوشش ما را حاصل
ما که در صبحدم آمادهٔ تدبیر شدیم

گرچه از کوشش تدبیر نچیدیم گلی
اینقدر بود که تسلیم بتقدیر شدیم

دود از جگر چو حوصلهٔ طور بر آورد
زین داغ جگرسوز که بنهفتم و رفتم

هرکس گهری سفت درین بزم چو صائب
من نیز چو یاران گهری سفتم و رفتم

تا چه هرم در حجاب چاه کنعان مانده‌ام
شمع خورشیدم نهان در زیر دامان مانده‌ام

از عزیزان هیچکس خوابی برای من نخواست
گرچه عمری شد که چون یوسف بزندان مانده‌ام

منزل آسایش من خاک بر سر کرده است
سیل پر زورم جدا از بحر عمان مانده‌ام

خون خود را میخورد دل در تن افسرده‌ام
در طلسم استخوان عاجز چو پیکان مانده‌ام

هر نفس در کوچهٔ جولان حیرت میزنم
در سرانجام غبار خویش حیران مانده‌ام

میگذارم سینه بر ریگ روان از تشنگی
از رکاب خضر تنها در بیابان مانده‌ام

هیچکس از بی سرانجامی تهی خواند مرا
تا مگر در رخنهٔ دیوار بستان مانده‌ام

جذبهٔ دریا بفکر سیل من خواهد فتاد
پا بگل از نیستان کمر صحرای امکان مانده‌ام

نیستم نومید از تشریف ابر نوبهار
گرچه چون نخل خزان از برگ عریان مانده‌ام

بی کمین نتوان بصید وحشی مطلب رسید
از برای مصلحت در چاه کنعان مانده‌ام

از بلندی شمع من پرتو بدور انداخته
غیر پندارد که من در زیر دامان مانده‌ام

چون سکندر تشنه‌لب بسیار دارم هر طرف
گرچه در ظلمت نهان چون آب حیوان مانده‌ام

گرچه در دنیا مرا بی اختیار آورده‌اند
منفعل از خویش چون ناخوانده مهمان مانده‌ام

بس رم کردن چو آهو رست میسازم نفس
ساده لوح آنکس که پندارد ز جولان مانده‌ام

گنج راه نبردم درین خراب آباد | اگرچه همچو زبان در دهان مار شدم

ز اختیار مزن دم درین جهان صائب
که من ز راه ادب صاحب اختیار شدم

یاد ایامی که سوز عشق بلبل داشتم | از دل شوریده دامانی پر از گل داشتم
از نسیم شوق هر سو داشت رویی برگم [illegible] | از پریشانی دل جمعی چو سنبل داشتم
خانه ام بی انتظاری خانه پرداز نبود | چشم دائم در ره سیلاب چون پل داشتم
آرزو در سینه ام هرگز نشد مطلق عنان | سد راهی دائم از تیغ تغافل داشتم
منکه روشن بود چشم نوبهار از دیده ام | یک چمن خمیازه در آغوش چون گل داشتم
پای در دامان حیرت داشت قصر گردباد | در بیابانی که من سر از توکل داشتم
قطره ام در ابر نیسان داشت آتش زیر پا | بسکه امید ترقی در تنزل داشتم
خصم را مغلوب کردن از مروت دور بود | ورنه من غالب حریفی چون [illegible] داشتم

ربط من صائب درین بستان سرا امروز نیست
گفتگوها در حریم بیضه با گل داشتم

روی گرم لاله شد مهر دهان توبه ام | سوخت استغفار را گل در دهان توبه ام
جست چون تیر هوائی خشکی زهد از سرم | نرم شد از جوش گل رخت کمان توبه ام
پنجه گل دامن پاک مرا در خون کشید | از شکوفه ماهتابی شد کتان توبه ام
دولت بیداری بر روی من افشانده است | بود چون گل هفته خواب گران توبه ام

چهره ساخته ماه دلم گرد سیاه | مردم صیقلش از حسن خداداد زنم
این قیامت که من از هستی ناقص دیدم | نیست ممکن که بمحشر در ایجاد زنم
چه گشادم ز جنون شد که خردمند شوم | از خرابات چه دیدم که به آباد زنم
نقل من پیش محیط است در آتش چون سیل | تا بدریا برسم ناله و فریاد زنم
چون کسی نیست که باری ز دلم دارد | چون جرس چند درین قافله فریاد زنم

صائب این زمزمه ها از سر بیدردی نیست
که صلا از نفس گرم به صیاد زنم

فکر حاصل ره ندارد در دل آزاده ام | تخم خال عیب باشد در زمین ساده ام
گرچه صحرا ایست بر مشت غبارم چشم مور | در بغل دارد فلکها را دل بگشاده ام
هیچکس را دل نمیسوزد بمن چون [illegible] | گرچه از بام بلند آسمان افتاده ام
اختیاری نیست سیر موجه چشمهای من | سالها شد تا عنان خود بدریا داده ام
میزنم در لامکان که باپر بنیاد قدس | پشت بر دیوار جسم از کاهلی افتاده ام
میشود قفل خموشی غنچه منقار او | گر شود آئینه طوطی ضمیر ساده ام
گردش چشمی که تا زین پرده دیوانه ساخت | با دهان کشتی حق میکند سجاده ام
از بزرگان دیدن دربان مرا دل نرم ساخت | گر دیگ دیدن ز صد نادیدنی آزاده ام

انتظار همرهان صائب مرا دلگیر کرد
ورنه عمری شد که پا [illegible] مادر زاده ام

[illegible]

چون فلک آسان نشد سرسبز کشت بخت ما / کاسه‌های زهر پیمودیم تا اخضر شدیم
شوخی پرواز در بال و پر ما رنگ بست / بسکه چون طاوس محو نقش بال و پر شدیم
کم نشد در سربلندی فیض ما چون آفتاب / سایهٔ بالینش شد چندانکه بالاتر شدیم
حسن بحر رحمت از روی سیاه ما فزود / خال روی این محیط صاف چون عنبر شدیم
چشم ما افتاد بر رخسار شرم آلود یار / بی نیاز از باغ خلد و چشمهٔ کوثر شدیم
تا که صائب ما در سفر بودیم دائم عاقبت / نقش بالین و غبار خاطر بستر شدیم

از جام بیخودی که ز ساقی خدا پرستم / بودم ز خود پرستان تا از خودی برستم
راهی که راهزن را چندانکه من باشد / ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم
زاندم که عشق او بست از نیستی میانم / زنار تازه شد احرام را چو بستم
ساقی چو بادهٔ من از شیشه جوش میزد / روزیکه بود مطرب از نغمه الستم
بادست در کف من تا در خمار باشم / دارم تمام عالم روزیکه نیم مستم
از خود مرا برون بر تا کی درین خرابات / مستی و هوشیاری سازد بلند و پستم
از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم / جز گوشهٔ دل خود در هر کجا نشستم
از نو خطان گسستم سر رشتهٔ محبت / زاندم که بود صائب زلف سخن بدستم

تا خنده را ببردم بیغم گذاشتیم / گل را بشوخ چشمی شبنم گذاشتیم

[illegible]

[illegible]

زاشتیاق همان حلقه برجان دارم / اگر بخلوت آغوش آن کنار روم
دل رمیدهٔ من آن زمان بجا آید / که همچو شانه دران زلف تابدار روم
مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است / که رفته رفته ازین راه سوی یار روم
چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی / بدست دوش نسیم سحر ز کار روم
اگرچه صید زبونم ولی مروت نیست / که تشنه از لب آن تیغ آبدار روم
بخاکساری خود چون غبار از آن شادم / که در رکاب تو ای نازنین سوار روم
ز ظلمت شب هستی برون روم صائب / بروشنائی آن آتشین عذار روم

ما همچو غنچه سر بگریبان کشیده ایم / گوی مراد در خم چوگان کشیده ایم
شیرین شده است تا چو گهر استخوان ما / بسیار تلخ و شور چو عمان کشیده ایم
گشته است توتیا قلم استخوان ما / از بسکه بار منت احسان کشیده ایم
از موجهٔ سراب درین دشت آتشین / بسیار ناز چشمهٔ حیوان کشیده ایم
خود را ز دست مکر نمایان روزگار / گاهی بچاه و گاه بزندان کشیده ایم
چون مور خاکسار ز گفتار شکرین / خود را بروی دست سلیمان کشیده ایم
تا چشم ما بدولت دیدار وا شده است / یک عمر شوق خواب پریشان کشیده ایم
ما پرده آبلهٔ پای خود ز سنگ / بر روی خارهای مغیلان کشیده ایم
خون همچو نافه در تن ما خشک شود / تا دست خود ز نعمت الوان کشیده ایم

[illegible]

مایهٔ افسوس را از جبل افزون میکند | حرفه جویائی که میدزدند از دیبای هم

صائب از تن پروران یاری طمع کردن چه سود
اهل دل را نیست چون در عهد ما پروای هم

چند ازین پردهٔ نیرنگ بصد رنگ شویم | پرده بردار که تا جمله هم آهنگ شویم
تختهٔ مشق تجلی ست دل سادهٔ ما | ما نه طوریم بیک جلوه سبک سنگ شویم
نیست جائی سوخته تا دل ما صید کند | به که پنهان چو شرر در جگر سنگ شویم
دانهٔ سوخته کی سر کشد از روی بهار | ما نه آنیم که شاد از می گلرنگ شویم
باختن لازم رنگست درین بازیگاه | هیچ تدبیر چنان نیست که بیرنگ شویم
خبر از کوتهی بال و پر خود داریم | بچه امید برون از قفس تنگ شویم

دل تنگ است سراپردهٔ آنجان جهان
صائب از تنگدلیها زچه دلتنگ شویم

درین سفر که توکل شده ست راهبرم | یکیست نسبت زنار و سبحه در کمرم
چنان ربود مرا قوت شکیبائی | که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم
سپهر نقطهٔ پرکار شد ز حیرانی | همین منم که بپایان نمیرسد سفرم
چنین که در رگ خامیست ریشهٔ دلها | در آفتاب قیامت نمیرسد ثمرم
زخانه دشمن من چون حباب میخیزد | نهان به پردهٔ راز خودست پردهٔ درم
درین ریاض من آن لالهٔ سیه کارم | که آب خضر بود خون مرده در جگرم

سبک رکاب نیم همو رنگ بیجگران | سلاح کارزار غمان کشیده دارم
چو آفتاب خموشم بصد هزار زبان | نه همچو صبح دهان دریده دارم
چو تاک هرزه مرس نیست آب دیدهٔ من | سرشک پای بدامن کشیده دارم
سر من از رگ سودا شده است خانهٔ موی | همیشه در خم زلف خمیده دارم
بسایهٔ پر و بال هما همیشه گردم | سری بجیب قناعت کشیده دارم
سزای بی ادبان را بمن حوالت کن | که شست صاف و کمان کشیده دارم
ز آفتاب قیامت نبردم از جای | سپند آتش رخساره دیده دارم
ز خانه گرچه چو مژگان نرفته ام بیرون | چو اشک بام بعالم دویده دارم
گنبد وحدت من چار سوجهٔ دریاست | ز بال نورد دل آرمیده دارم

مپرس حال دل از تیغ غمزه اش صائب
بسمل که آبله بنشار دیده دارم

از خاکیان ز صافی طینت جدا شدم | از دست روزگار جدا چون دعا شدم
آمد بروی عشرت روی زمین بمن | تا قانع از جهان بمقام رضا شدم
چون آب تیغ بود وفادار شبنم | آویختم ببوی گل و بیوفا شدم
دست نسیم و پای صبا بود در رکاب | در گلشنی که من بهوا بیتوا شدم
داغست نوبهار ز فیض جنون من | دیوانه شد هرکه دو روز آشنا شدم
بر کوه و دشت جلوهٔ من جای تنگ داشت | چون سیل در محیط تو بیدست و پا شدم

از کنار عرصه میگوئید بازی خوشتر است | خویش را در رخنهٔ دیوار بستان میکشم
دور باش حسن را با پاکبازان کار نیست | از حجاب خویشتن در وصل هجران میکشم
چون صدف در پردهٔ غیبت پنهان من | در کنار بحر با از ابر نیسان می کشم
میشود بر دیدهٔ خونبار من عالم سیاه | از دل صد پاره تا آهی ببابان میکشم
نیست از بید دست و پای گرمی آیم بجود | بهر برگشتن بکوی یار میدان میکشم
عاقلان دیوار زندان رخنه میسازند من | نقش یوسف بر در و دیوار زندان میکشم
نیست موی قانع ما رحی تن پروری | منت پای ملخ بهر سلیمان می کشم
میکنم از زخم تیغش شکوه پیش بیدلان | پنجهٔ خونین بروی آبحیوان می کشم

نیست صائب بهر دنیا آه درد آلوده ام | بر سواد آفرینش خط بطلان می کشم

باصد زبان غنچهٔ گل بیزبان شدم | تا پرده دار خردهٔ راز نهان شدم
چون ماه مصر قیمت من خواست عذر من | گر یکدو روز بار دل کاروان شدم
از خاک راه من گل امید میدمد | اکنون که همچو سیل بدریا روان شدم
سیلاب پس بکجا بمحیط بقا رسد | زینسان که از غبار علائق گران شدم
افتاد حرف من بدهان چون زبان مار | هرچند پیشتر ز نظرها نهان شدم
هرگز شگوفه ام به ثمر بارور نشد | چون صبح گرچه بید درین بوستان شدم
چون خار دل شکسته درین بوستانسرا | شرمندهٔ نسیم بهار و خزان شدم

چنان از عشق کاهیده است جسم ناتوان من | که گر افتم بفکر قطره از طوفان خطر دارم
همان بیطاقتی هرچند دریا میکشم در بر | که در هم خوابشی چون موج آغوش دگر دارم
بدان چون رشته در من هرچه باشی ز تیغ آشتی | که این ... از دولت قرب گهر دارم
مرا بگذار چون پروانه تا آتش زخم خود | که بهر گرد سر گشتن پر و بال دگر دارم

اگر دادم بدان لب میرسد صائب شراب من | بجوش ... می توانم سقف این میخانه بردارم

ما همچو خار سلسله جنبان آتشیم | سنگ فسان تیزی مژگان آتشیم
تا تازه ایم نبض بهاریم همچو خار | چون خشک میشویم رگ جان آتشیم
از درد و داغ عشق نداریم شکوه | ما چون شرار طفل دبستان آتشیم
تا غنچه ایم پردهٔ رازیم عشق را | چون باز میشویم گلستان آتشیم
بال پری ز غیرت ما می طپد بخاک | پروانه وار چتر سلیمان آتشیم
خاشاک را بعشق جهانسوز با نیست | از پیچ و تاب زلف پریشان آتشیم
از ما اثر مجوی که چون دانهٔ سپند | خرمن بباد دادهٔ جولان آتشیم
چون گل ز دامن تر ما آب میچکد | عمریست گرچه در ته دامان آتشیم
ما را چو داغ لاله امید نجات نیست | پای بخواب رفتهٔ دامان آتشیم
پروانه ها ز آبحیات ابد رسند | چون شمع خضر چشمهٔ حیوان آتشیم
حیف است حیف سوخته گرد و کباب ما | کز اشک لاله گون نمک کان آتشیم

سود و سرمایهٔ ما نیست بغیر از افسوس — سکه با دست تهی بر سر بازار شدیم
داشت افسرده دلی حلقهٔ بیرون درم — آب چون گشت دم شبنم گلزار شدیم

نفسی همچو غزالان نکشیدم صائب — تا من این قافله را قافله سالار شدم

شکست درین مزرعه تخمی که فشانیم — آهیست درین باغ نهالی که نشانیم
گرد سفر از چهرهٔ ما شسته نگردد — تا رخت چو سیلاب بدریا نکشانیم
از نالهٔ بی قمری کس نشنیده است — هرچند که چون بید سراپای زبانیم
بر گوهر سیراب نباشد نظر ما — با حلقه بگوشان صدف پاک دهانیم
بیداری دولت بسبکروحی ما نیست — هرچند که چون خواب بر احباب گرانیم
از ما گذرد رفته و دگر از دیدهٔ تاک — شیرازهٔ یاقوت لبان چون رگ کانیم
چون تیر ماریزه ما چشم اقامت — کز قامت خم گشته در آغوش کمانیم
گر صاف بود سینهٔ ما هیچ عجب نیست — عمریست درین میکده از درد کشانیم
با تازه خطانیم نظر باز ز خوبان ما — صد شکر که از جملهٔ پاکیزه نظرانیم
مرغی نتوان یافت بدل روشنی ما — با قامت خم صیقل آئینهٔ جانیم
موقوف نسیم است ز هم ریختن ما — آمادهٔ پرواز چو اوراق خزانیم
از ما خبر کعبهٔ مقصود مپرسید — با جنبش قافلهٔ ریگ روانیم
تا چه گل گلزار فلک در نظر ما — هرچند چو نرگس ز سراپا نگرانیم

ساغری کی بشوید گرد غم از سینه ام — همچو جوهر رشته گرده زنگ در آئینه ام
هر سر مویم چو سوزن رخنه دارم ز غم — مشرق آهست چون مجمر سراپا سینه ام
گرچه خود عاجزترم از مور در جنگ آوری — ناخن شیر از جگر با میدهد ماند کینه ام
لاله زاری در جگر دارم ز زخم مشک سود — میچکد چون نافه خون از خرقهٔ پشمینه ام
حرف مهر از دشمن خونخوار باور می کنم — دل ندارد صبح را، ساده لوحی سینه ام
سینه ام از پرتو داغ است روشن آنچنین — از فروغ این گهر فانوس شد گنجینه ام
بسکه دارم بر جگر سوراخها از نیش خلق — سفته می آید برون گوهر ز بحر سینه ام

تا گذشتم همچو صائب از می لعل قبا — چون ردای زاهدان در مجلسی پشمینه ام

چند روزی از در میخانه سر وا میزنم — پشت دستی بر قدح سنگی بمینا میزنم
چند در گرداب سرگردان بگردم چون حباب — میکشم چون موج میدان و بدریا میزنم
بر نمی تابد غبار کلفتم آغوش شهر — میشوم سیلاب و بر دامان صحرا میزنم
بلبلم اما گل رنگ معشوق من است — قمریم اما نوا بر سرو مینا میزنم
خویش را مرغان اشکم بر سر مژگان زنند — من کجا مژگان بهم بهر تماشا میزنم
حسن او در دیدهٔ خورشید مژگان رنگ ریخت — من همان از ساده گی خالی تماشا میزنم
تیشهٔ کز غمزهٔ خوبان دلش نازکتر است — از جنون من دمبدم بر سنگ خارا میزنم
سکهٔ جان بخشی چو خضر شیشه دارم در بغل — خندهٔ قهقه بر اعجاز مسیحا میزنم

در دیدهٔ ستاره نمکدان شکسته است — شوری که ما بقلزم اخضر فگنده ایم
از ما بجوی گریهٔ ظاهر که چون صدف — در صحن دل بساط چو گوهر فگنده ایم
هر تلخیی که قسمتِ ما کرده است چرخ — می ناب کرده ایم و بساغر فگنده ایم
زان آستین که بر رخ عالم فشانده ایم — دیهیم نخوت از سر قیصر فگنده ایم
از عالم جهات بهمت گذشته ایم — از روز نقش خانه بششدر فگنده ایم
مانند عود خام بهوس سهاے خام را — در یکدگر شکسته بمجمر فگنده ایم
بر آتشی که دست کلیم ست داغ آن — در بیخودی کباب مکرر فگنده ایم

صائب ز پیچ و تاب که عمرش دراز باد — چون رشته راه در دل گوهر فگنده ایم

بستیم تخم امیدی چو راه ساز خارم — ستاره سوخته ام چشم بر بهار ندارم
عنان سیر مرا شوق این قرار که دارم — کهی چو ریگ روان هیچ جا قرار ندارم
خجل ز رهزن این وادی ام که در عالم — چو گرد باد لباسی بجز غبار ندارم
چو درد و داغ محبت درین قلمرو وحشت — بغیر گوشهٔ دل هیچ جا قرار ندارم
کرم بچرخ بر آورده ام چو خاک سیاه — دماغ شکر و شکایت ز روزگار ندارم
بود چو تیغ زمن آب لاله زار شهادت — چه شد که ظاهر اگر چه جویبار ندارم

گذشتم از سر ناموس اعتبار چو صائب — هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

ردیف النون

همچو مخمل تار پود خواب غفلت رسته ایم — سوزن الماس گرد خوابگاه افگنده ایم
در سخن استادگی از ما سبکساران مخواه — چون قلم تا حرف گفتن را براه افگنده ایم
نیست غیر از شست و شوی دیدهٔ ما را کو — بی تو بر خورشید تابان گر نگاه افگنده ایم

در میان باد آتش میشود صائب حجاب — پردهٔ شرمی که بر روی نگاه افگنده ایم

ز رخسار که گل را در جگر خار است میدانم — نسیم صبح از بوی که بیمار است میدانم
نمی سازد فروغ لاله و گل آب دلها را — چراغی در تهِ دامان گلزار است میدانم
ز بیتابی همابر گرد او چون سایه میگردم — اگر بوی گلی بر خاطرش بار است میدانم
نه چیند ماه ما از شرم در آئینه روی خود — ز شرم خویش پیش از من در آزار است میدانم
ز چینی گرچه نتواند گرفتن چشم او خود را — ولی در صید دل بسیار هشیار است میدانم
چه حد دارم که گویم آن بهشتی روی را کافر — کمر بستن بخون خلق زنار است میدانم

ندارد تنگنای خاک صائب اینقدر شکر — نی کلک تو از جای گهر بار است میدانم

دل را جدا ز دیدهٔ نمناک میکنم — آئینه را بدامن تر پاک میکنم
پاس صفای آئنه میدارم از غبار — جان را اگر ز تیغ تو امساک میکنم
بر هر زمین که رسم از پیچ و تاب خود — دامی ز شوق صید تو در خاک میکنم
دور نشاط نقطهٔ پرکار بسته است — سر را بکار حلقهٔ فتراک میکنم

صائب برون نمی روم از فکر آن غزال
چین گردن کمند بود پیچ و تاب من

ای لب لعل تو مهر لب شیرین سخنان | گوی چوگان خم زلف تو سیمین ذقنان
هرکجا هست بتی سنگ فلاخن سازند | گریه بیند گل روی ترا برهمنان
تا قیامت نتوانست گرفتن خود را | هرکه لغزید ز نظاره سیمین بدنان
پیش جمعی که ز سر رشته عشق آگاهند | سنبل باغ بهشتند پریشان سخنان
در همه روی زمین می شود انگشت نما | هرکه چون مه بتمامی شود از خود شکنان

تلخ و شوری که ز ایام رسد شیرین کن
تا چو صائب شوی از جمله شیرین سخنان

دست کوته کرد زلف یار از تسخیر من | ریخت از زور جنون شیرازه از زنجیر من
با خرابیهای ظاهر دلنشین افتاده ام | سیل نتواند گذشت از خاک دامنگیر من
آفتاب بیزوال عشق بر من تافته است | موی آتش دیده گردد خامه از تصویر من
گر بظاهر دیده من شد سفید از انتظار | متصل با قصر شیرین هست جوی شیر من
گفتم از پیری شود بند علایق سست تر | قامت خم حلقه افزود بر زنجیر من
یک دل غمگین جهانی را بکدر میکشد | باغ را در بسته دارد غنچه دلگیر من

گر چنین صائب جنون من ترقی می کند
حلقها در گوش مجنون می کشد زنجیر من

رحم بر خود کن اگر رحم نداری بزمین | تو تیا شد قلم پای تو از لغزیدن
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ | راست شو تا بتوانی بلحد گنجیدن
خویش را جمع کن از پرده دران این باغ | که گل از خار توان چید بدامان چیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند | بر لب بام خطر جهل بود خوابیدن
عمر جاوید بروشن گهران می بخشند | همچو خورشید بدیوار زبان مالیدن

می شوی محرم آن دلبر یکتا صائب
گر توانی نظر از هر دو جهان پوشیدن

به آه گرم ز خود پاک میتوان رفتن | ازین کمند بر افلاک میتوان رفتن
وگر چو موج عنان را ز دست بگذاری | به بحرهای خطرناک می توان رفتن
اگر تو از سبکی لنگری بدست آری | بروی بحر چو خاشاک می توان رفتن
چراغی از دل روشن اگر بدست آری | دلیر در جگر خاک می توان رفتن
ازین جهان پر اندوه گرد بر گردون | بنور شعله ادراک می توان رفتن
امید گوشه چشمی اگر ز قاتل نیست | بچشم حلقه فتراک میتوان رفتن

جهودوار اگر زیست می کنی صائب
مسیح وار بر افلاک می توان رفتن

بیک خمیازه گل طی شد ایام بهار من | بیک شبنم نشست از جوش خون لاله زار من
ز آن صیدم که عشق از فکر من یکدم شود غافل | نمک در چشم ریزد دام را ذوق شکار من

صائب در بهشت گر فتم گشاده شد
از آستان عشق بجایی توان شدن

دلهای صیقلی بود آیینه دار حسن — آیینه چشم شو بود دیدار حسن
از عرض ملک نخوت شاهان فزون شود — در دور خط زیاده شود اقتدار حسن
چون خط مشکناب شود پیچ و تاب مست — روشن ز روی آتش بی غبار حسن
از یکدگر گریز ندارند حسن و عشق — رنگین ز داغ عشق بود لاله زار حسن
چشم وفا مدار ز خوبان که می کشند — در هر نگاه جامه بدل نوبهار حسن
در زیر خاک ماند نهان چون زر بخیل — هر کس نکرد خرج جان را نثار حسن
کوه از خروش سیل محابا نمی کند — فریاد عاشقان چه کند با وقار حسن
دایم بود به طبع هوسناک کارسازی — بیگانه پرورست هوای دیار حسن

از صبر و عقل و هوش بجون دست خویش شست
روزیکه گشت صائب بیدل شکار حسن

گر بنالم خون ز چشم سنگ می آید برون — گر بگریم خار و گل یکرنگ می آید برون
هر طرف دیوانه خوش طالع من میرود — کودکی با دامن پر سنگ می آید برون
صبح پیری از دلم زنگار غفلت را نبرد — دیگر این آیینه کی از زنگ می آید برون
یک گل بی رنگ دارد عالم بارنگ و بو — از لطافت هر زبان صد رنگ می آید برون
ما درین گلزار صائب مرغ آتشخواره ایم — دانهٔ ما چون شرر از سنگ می آید برون

کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد — پیش از تمام عمر خود را تمام گردان
در یک جهان مکرر نتوان معاش کردن — خود را جهان دیگر از یکدو جام گردان
سودای آب حیوان بیم زیان ندارد — عمر سبک عنان را صرف مدام گردان
یک نیم مست مگذار ساقی درین خرابات — هر ماه نو که سر زد ماه تمام گردان
از صحبت لئیمان چون برق و باد بگذر — اوقات چون گرامیست صرف مدام گردان
در خاک ساده دهقان تخم امید ریزد — با خاص چون نشستی خود با مقام گردان

دست از رکاب همت کوته مکن چو صائب
تا توسن فلک را با خویش رام گردان

ای قامت بلندت معراج آفریدن — یک شیوه خرامت در پیش پا ندیدن
پرواز طایر شوق مقراض قطع راهست — صد ساله راه طی شد دل را بیک طپیدن
روزیکه حلقه کردند زلف کمند او را — از فکر وحشیان جست اندیشه رمیدن
در خاک تیره دیدن شد نو صفت تمامست — هر طفل میتواند در جامه خواب دیدن
در عشق پیش بینی سنگ ره وصالست — شد سیل محو دریا از پیش پا ندیدن

ملای روم با ما صائب بود سخن کش
احسنت ای کشنده شاباش از کشیدن

کی سخن خام از لب فرزانه می آید برون — باده چون شد پخته از میخانه می آید برون
از زبان خامهٔ من لطفهای آشنا — در لباس معنی بیگانه می آید برون

چو گل با روی خندان صرف کن گر باغ زندگانی	که دل را تنگ سازد گره چون غنچه زر بستن
حیات ما بکره خان گرانجانی نمیداند	یکی باشد نظر وا کردن ما با کمر بستن

اگر سیر مقامات است در خاطر ترا **صائب**
در اثنای دمیدن همچو نی باید کمر بستن

چون زند دامان وحشت بر کمر سودای من	خاک ساکن پر برون آرد ز نقش پای من
گرم رفتاری چو من دشت جنون هرگز ندید	موی آتش دیده گردد خار زیر پای من
عشق عالم سوز هر داغی که سوزد بر دلم	عینک دیگر بود بهر دل بینای من
گفتگوی سخت رویان بر دل من بار نیست	پیچ جا لنگر نگیرد بخود دریای من
با کمال ناگوار نیاگوارا کرده است	محنت امروز را اندیشه فردای من

بندهای سست را **صائب** توان آسان گسیخت
سهل باشد گر نباشد منتظم دریای من

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین	گر ندیدی دانه را در دام گیرا تر ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان	در غبار خط نهان آن لعل جان پرور ببین
از گریبان تجرد چون مسیحا سر برآر	بیضهٔ خورشید را در زیر بال و پر ببین
میکند از نور را در چشم حسن بی حجاب	باده گلرنگ را در شیشهٔ ساغر ببین
چشم زندانست بر جان هر قدر صافی بود	اضطراب سینه را در شیشهٔ کوثر ببین
چشم وا کن در محیط عشق و از موج حباب	صد میان بی کمر صد آفرین بی زر ببین

اگرچه خواب ترا نیست بخت بیداری	مدار دست ز تمهید چشم مالیدن
بهیچ عذر نماندست دسترس ما را	بغیر ناخن خجلت جبین خراشیدن
چه میوه های گلوسوز در قفا دارد	بخاک ریخته زر خود چون شگوفه پاشیدن
مشو ز لغزش پا نا امید در ره عشق	که قطع میشود این ره به پای لغزیدن
خموش باش که سنجیدگان عالم را	سبک سریست بمیزان نکته سنجیدن
بپوش چشم ز اوضاع روزگار که نیست	لباس عافیتی بهتر ز چشم پوشیدن
ریاض حسن تماشا در باش حاجب نیست	که دست میبرد از کار وقت گلچیدن
نظر ز روی تو خورشید بر نمیدارد	اگرچه خوب ترا از خود نمیتوان دیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب
ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

ساقی دمید صبح علاج خمار کن	خورشید را ز پرده شب آشکار کن
رنگ شکسته میشکند شیشه دگر	از می خزان چهره ما را بهار کن
فیض صبوح با برکاتیست زینهار	این سیل را به رطل گران پایدار کن
شرم از حضور مرده دلان جهان مکن	این قوم را قصور سنگ مزار کن
گوهر اگرچه لنگر دریا نمیشود	پیمانه بکار من بیقرار کن
حسن ازل بقدر صفا جلوه میکند	تا ممکن است آینه را بی غبار کن
در دو پیاله را اگر بیابان خاک ریز	سنگ و سفال را چو عقیق آبدار کن

بنشین الماس حج ادب با کمال عاشقی — خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان

هر که میداند شمار داغهای خویش را — نیست صائب روز محشر در شمار عاشقان

نظر بزلف و رخ آن بهشت سیما کن — شکسته قلم صنع را تماشا کن

جمال یوسفی از کلک صنع میریزد — همی تو دیده یوسف شناس پیدا کن

نهنگ چشمه عشق هر کجا نمی گنجد — ز کاو کاو دل خویش را چو دریا کن

مشو مقید همراه اگرچه توفیق است — سفر جریده ازین خاکدان چو عیسی کن

مس از معامله کیمیا زیان نکند — وجود ناقص خود را بهیچ سودا کن

خلاف نفس کلید در بهشت بود — بهر چه نفس تولا کند تبرا کن

بکوه صبر توان جان ز موج حادثه برد — برای کشتی خود لنگری مهیا کن

حریف اهل دل نمیشوی صائب — ز تنگنای صدف روی خود بدریا کن

چون آفتاب ماه نظر را بلند کن — راهی که مشکل است ز همت پسند کن

این ناخنی که بر جگر ما فشرده — از بهر امتحان بدل سنگ بند کن

این راه دور بیش یک نعره دار نیست — ای کمتر از سپند صدائی بلند کن

این کارخانه ایست که خون شیر میشود — هر چند ناپسند تو باشد پسند کن

ای سنگ طا بهمین نظر لعل میکنی — بخت مراد نیم نظر ارجمند کن

گرچه سا غرور خود مجلس بدور آورده ام — کوه را اتر یا در آرد رطل مالامال من

پیش اهل نظر را بنز عیب خویش نیست — عیب بد جو بیهوده افتاده است در غربال من

یکسر مو بر تنم بی پیچ و تاب عشق نیست — میشود آئینه صاف از جوهر تمثال من

میشدم صائب در اقلیم سخن صاحبقران — گر نمی بندد حسد تسخیر بنیان احوال من

نیست آسان خون نعمتهای الوان ریختن — برگ بران مکافاتست دندان ریختن

سالها گل در گریبان ریختی چون نوبهار — مدتی هم اشک میباید بدامان ریختن

تلخی منت حلاوت میبرد از مغز جان — آبرو خوان برای آبحیوان ریختن

میتوان چون بلبل ما از غبار بال و پر — در گریبان خزان رنگ گلستان ریختن

آنقدر موج حلاوت از دهان دلکشور — میتواند قندها از شیره جان ریختن

آنقدر جان صائب چرا از تیغ او دارم دریغ — از مروت نیست آب روی مهمان ریختن

چون کند طرف باغ آن سرو روان آید برون — گل ز دنبالش چو سنبل مو فشان آید برون

بیرد از چون غزالان حرم خون در شکار — چون بخرم صیدان بیباک می آید برون

میتواند بوی خون از مغز سنگ خاره را — ناله هر کس چو نی از استخوان آید برون

در نمیگردم بد پستی ازین بستان مرا — بسته ام دل را که نخل باغبان آید برون

لاف عشق بوالهوس ظاهر شد از عشق دروغ — تیر کج رسوا شود چون از کمان آید برون

دیوان صائب ۶۲۰

ازآب و زمین عذر ره دهقان نپذیرد	تقصیر مکن دانهٔ خود را شجری کن
از قیمت گوهر خبری نیست صدف را	گنجینهٔ خود عرض بصاحب نظری کن
چون رشته درو تا نشود ایمن گسستن	پیوند دل زار بموی کمری کن
سیرت نکند جلوه در آئینهٔ فولاد	زنهار در آئینه دلان نظری کن
در پردهٔ دل گر همه یک قطره خونست	چون آبله صرف قدم نیشتری کن
بامردم دیوانه قلم را نبود کار	از داغ دل خویش جنون یا سپری کن
ای چرخ ازین پیش مده جلوه خورشید	این داغ جگرسوز بداغ دگری کن
کم خوان بود همت زرنگینی	هر کار که نامیست بنام دگری کن
زر را بزر آنکس که ده اهل تصور است	نقد دل و جان صرف ره بی‌خبری کن
این آن غزل والهی ماست که فرمود	رو داغ بحالی نه و خون جگری کن

ولَه

سرخی بجز از اشک لاله‌گون مژگان من	غنچه بادریائی آتش میزند بر جان من
تا زنعمتها شدم قانع به درد داغ عشق	گرم چون خورشید تا بالنست دایم نان من
میشود هر روز بند غفلت من بیشتر	دانهٔ زنجیر در خاکست در زندان من
سینه چون صبح میخواهد قبول داغ عشق	در زمین پاک ریزد دانه دهقان من
تازه رو بر میخورم بر هر که خونم میخورد	نیشتر را گل بدامان میکند پیکان من
حلقه بیرون در کام از نظربازی گرفت	تا کی محروم باشد دیده گریان من

دیوان صائب ۶۲۱

هرچند زما هیچ کسان کار نیاید کوتاهی ره در قدم فرد ره نیست	کاری که بهمت رود از پیش خبر کن نقش قدم قافله را کحل بصر کن

زان پیش که صحبت اثر خود بنماید
صائب ز حریفان دغا بار حذر کن

صبا بردن نرود از غبار خاطر من	فزودن ز برگ و درخت است اعتبار خاطر من
بر آسمان نرسید بخاک تیره شهاب	چنین بلند نشود گر غبار خاطر من
بتازگی من باغ اگرچه دلیل است	ز بار سرو فزونست بار خاطر من
غبار خاطر صافم اگر نسیم لطافت	بگیر از آینهٔ خود غبار خاطر من
سحاب گرد یتیمی زروی گوهر شست	همان غبار بود پرده دار خاطر من

به تنگدستی و بیجا صلی خوشم صائب
چو برگ بی‌ثمرے نیست بار خاطر من

خال یا تخم امید عاشق شیداست این	زلف یا زنجیر از جمعیت دلهاست این
زلفش از معمورهٔ دلها برآورد گرد	یا بهار زنجیران عنبر ساراست این
قد نه روز قیامت در رکابش میرود	رایت حسن بلند اقبال بالاست این
خط که حسن دیگران را میشود فرمان عزل	استمالت نامهٔ این حسن بی‌پرواست این
نیست ممکن فکر زلفش را برآوردن ز دل	میشود هر روز افزون نشئه سوداست این
گر نه خورشید را نبرده زیر پای خویش	آب در چشمش نمیگردد چه بی‌پرواست این

بی نقش شو که خوب پریشانی تن است | آئینه دار نقش پذیرفتن اینچنین
سیلاب شکوه است سخن چون گره شود | شد حرف من دراز ز نا گفتن اینچنین
هر غنچه که هست هلاک شکفتن است | ما خوش برآمدیم به نشگفتن اینچنین
کار من سیاه گلیم است در جهان | مانند داغ لاله بخون خفتن اینچنین
زلف تو برد دین من و دل عقل و هوش من | شب باک خانه را نتوان رفتن اینچنین
آلوده میکند بهوس عشق پاک را | عذر گناه غیر پذیرفتن اینچنین
در پیش بلبلان جهان حرف حق مگو | منصور شد هلاک ز حق گفتن اینچنین

کار منست صائب کاین جان بیقرار
با دست رعشه دار سخن گفتن اینچنین

ای دل از پست و بلند روزگار اندیشه کن | در برومندی ز قحط برگ و بار اندیشه کن
از تسلسل دفتر ایام بر هم می خورد | از ورق گردانی لیل و نهار اندیشه کن
روی در نقصان گذارد ماه چون گردد تمام | چون تو لبریز جامی از خمار اندیشه کن
بوی خون می آید از انفاس جانبخش مسیح | رحم کن بر جان خود و از ذوالفقار اندیشه کن
گوشه گیری درد سر بسیار دارد از کمین | در محیط پر سر و شور از کنار اندیشه کن
نیست بی زهر پشیمانی حضور این جهان | از رگ خواب فراغت همچو مار اندیشه کن
چون فلک آغاز و انجامی ندارد این جهان | زین محیط بی سر و بن زینهار اندیشه کن
ای که میخندی چو گل در بوستان بی اختیار | از گلاب گریهٔ بی اختیار اندیشه کن

یارب چه طالع است که هرگز خطا نشد | تیر حوادث از بدن همچو موی من
شد گرد زخم ز گردن قمری سیاه تر | از بسکه اشک دست فشارد گلوی من
از بیکسی به آینه گر رو برو شوم | صد حرف سخت آینه گوید بروی من
چون صبح چاک سینهٔ من بخیه گیر نیست | عیسی بکن برشتهٔ مریم رفوی من
عقلم برون نمیرود از سر ز درد سر | خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من
هرچند خاک مال مرا داد روزگار | راضی نشد به خشک طلب آبروی من
از بسکه حرف آن گل رو در چمن زدم | صد غنچه لب بست شد از گفتگوی من
شد تازه زخم غیرت عرفی بزیر خاک | تا زلف شانه زد قلم مشکبوی من

وله

دل شکسته نتوان بردن از وسواس برون | نمی آید مسلم دانه زین آسیا بیرون
اگر آزاده بار لباس از دوش خود افکن | که چون سرو از کسی آزادگان آید قبا بیرون
نیفتی تا ز پا دست طمع در آستین بشکن | عصا را میکنند این قوم از دست گدا بیرون
نیارد گر کند سر پنجه از فولاد و از آهن | ز دست این خسیسان آب نی آید بها بیرون
مشو فارغ ز گردیدن که روزی قدم بند شد | همین آواز می آید ز سنگ آسیا بیرون
چه بال و پر گشاید دانه تا زیر زمین باشد | سبک چون صبح از پیراهن خاکی بیا بیرون
کدامین سنگدل کرد دست این نظربند ام | که آرد شمع ما سر از گریبان صبا بیرون
نه تصویر دیبا چند در بند قبا باشی | برای امتحان یکره بیا زین تنگنا بیرون

مده بر پوشش چشم من نقاب بیمروت را / مباد آید برون از پرده آه آتشین من
دماغ نالهٔ مجنون صحرا کجا دارد / جرس را مهر بر لب شد محمل نشین من
امیدی هست آب فتنه اش دیگر بجو آید / یکی سازد و بمژگان دست با گر آستین من

نوای صائب دل خرم اگر دارد همی تحت باغ
گره فرسود و همچو ورگرد غم چین جبین من

بر رخ کس نیست رنگ وحدتی در انجمن / بیکه دارم با دل خود خلوتی در انجمن
با خمار کلفت و تنهائی خلوت خوشم / نیست در گردش شراب الفتی در انجمن
در گذر از شهر بند کثرت و وحدت که هست / حالتی در خلوت و کیفیتی در انجمن
بند حیرت میزنم بر دست گلچینان شمع / گر کشم از سینه آه غیرتی در انجمن
باد نتواند پریشان ساختن جمعیت مرا / شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن
چند روزی غنچه میسازم بر محمود را اگر / وا کند پروانه بال شهرتی در انجمن
عالم آبست با ما صاف کن چون ابر باد / راست قد سازد و غبار کلفتی در انجمن
دست چون در دامن سجادهٔ تقوی زنم / داده ام با جام دست بیعتی در انجمن

میتوانی ملک وحدت را به تنهائی گرفت
همچو صائب گر بداری خلوتی در انجمن

از خموشی نیست کارا بر دهان فال زدن / تا قیامت خیمه در دار الامان حال زدن
روزگاری رشته تاب آرزو کوتاه دست / چند روزی هم گره بر رشته آمال زدن

پنبه نتواند شدن بر چهرهٔ آتش نقاب / یکقلم پهلو تهی از سینهٔ ما پیرهن
گر نه شب در چشم مجنون آستین مالیده است / لاله چون افگند بر دامان صحرا پیرهن
برگ گل را ره بآن اندام نازک داده است / سینه ام هرگز نخواهد صاف شد با پیرهن
داغ ناسور مرا با پنبه راحت چه کار / جنگ دارد دست ماتم دیدگان با پیرهن
مردم چشم صدف هرگز نخواهد شد سفید / گر بشوید حجت من در آب دریا پیرهن
چون گل از باد مروز جنون مجموعه خاکی شود / گرچه آتش بر تنم باشد ز خارا پیرهن
پردهٔ ناموس را خواهیم دریدن چون حباب / بر تنم زندان شده است امروز صهبا پیرهن

صائب آن روز یکه از دل ورق پنهان خوانده
جامهٔ فانوس شد بر پیکر ما پیرهن

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن / دلهای با صفا شنود بوی پیرهن
یعقوب ما بفرقت یوسف تمام روز / بی منت صبا شنود بوی پیرهن
از فیض عام فیض بهار آنکه آگه است / از سبزهٔ گیا شنود بوی پیرهن
چون آفتاب سر ز گریبان برآورد / هر ذره جدا شنود بوی پیرهن
دل داده که بتحیر از شرم یوسف است / منگل گر از حیا شنود بوی پیرهن
زان یوسف لطیف چه با بستر رخنه است / یعقوب ما چرا شنود بوی پیرهن
تا دل کجاست پرده نشین ست فیض حسن / چون رفت دل از جا شنود بوی پیرهن
هر کس که راه برد بآن معنی لطیف / از حرف آشنا شنود بوی پیرهن

گر آه سردی از جگر اینجا کشیده‌ای — از آفتاب روز قیامت حذر مکن
سود سفر بود گذراندن بسر بهار — زنهار بی رفیق موافق سفر مکن
خواهی نریزد از قطرات اشک آتشین — در روی آفتاب جبینان نظر مکن

در دست هر چه مطلبی صائب از جهان
بیرون ز خود بهیچ مقامی سفر مکن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن — پشت پا زن بر دو عالم خویش را سنگین مکن
نخل نوخیز تو سیر بوستان دیگر است — ریشه محکم در زمین عاریت چندین مکن
چشم خواب آلوده را در گوش عصیان گذار — راه دوری پیش داری خود را سنگین مکن
میچکد خون از دم شمشیر محشر انتقام — پنجه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن
هر چه پیش آورد قسمت تلخ خرسند باش — از برای زیستن اندازه تعیین مکن
زخم دندان ندامت سنگین فرصت است — کام خود از بوسهٔ شکر لبان شیرین مکن
شهپر طاوس را آخر مگس ران میکند — چون خود آرایان تلاش جامهٔ رنگین مکن

آب صاف و تیره صائب دشمن آئینه است
سینهٔ خود را غبار آلود مهر و کین مکن

فاش خواهد شد ز آهم عشق پنهان داشتن — ز اضطراب شمع من گل میکند جان داشتن
اختراع تیر دستیهای سودای منست — سینه را در عاشقی چاک گریبان داشتن
میکند زنجیریان در حلقهٔ زلف ترا — شانه با چندین زبان تلقین پریشان داشتن

چشم اگر کافر شود از کس متاع دل مگیر — زلف اگر زنار بندد غارت ایمان مکن
ای خدا آن نازنین آن چاک گریبان بپوش — شعلهٔ آه مرا چون انجمن عریان مکن
از برای امتحان اول نمک بر داغ زن — گر نیابم سودهٔ الماس را سامان مکن

سینهٔ صائب زیارتگاه ارباب دلست
گر مسلمانی دگر این کعبه را ویران مکن

سرمه را هم محرم چشم سیاه خود مکن — گر توانی آشنائی با نگاه خود مکن
رنگ بر رخساره عصمت مباد اشکند — دستبازی با سر زلف سیاه خود مکن
قبلهٔ من عکس در شهر حیا نامحرم است — خلوت آئینه را هم جلوه‌گاه خود مکن
خاطر برگ حنا از برگ گل نازکتر است — شاخ گل را از نیست طرف کلاه خود مکن
لشکر خار تگر خط میرسد از گرد راه — تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

پند صائب را بگوش غرور حسن ساز
پیش ازین آزار جان بیگناه خود مکن

خاک ره باش و تماشای تن آسانی کن — خاطر مور بدست آر و سلیمانی کن
ایکه در آتشی از دود سر آداوه — چند ای زچوب قفس صندل پیشانی کن
ای صبا بلبل ما ذوق تماشا دارد — غنچه را یک ته پیراهن عریانی کن
رفتی باز بو العجبیهای نظر باز انست — طبل رسوا بزن و شیوهٔ پنهانی کن
گفت صائب از این لف بر سکید — این مانده‌ست در آغوش پریشانی کن

نگردد چشمهٔ خورشید نیلوفر نمیباشد — بران رخسار خال آسمان گون را تماشا کن
اگر میل خیابان بهشت جاودان داری — نظر بکشای این بالای موزون را تماشا کن
نگه را میکند خوناب حسرت شرم هشیاری — بکس جام و آن لبهای میگون را تماشا کن
سبر حسرت اگر نوحت نوشد نظارهٔ مجنون — بسیر من بیا صد دشت مجنون را تماشا کن
نمیدی گر هلال منحرف با زهره در یکجا — دهان و دنبال ابرو خال موزون را تماشا کن
اگر در آتش سوزنده شاخ گل ندیدستی — میان بزم با آن جام گلگون را تماشا کن
ندیدی گر شور نوح و طوفان جهانگیرش — ز داغ سینهٔ من چشم پرخون را تماشا کن

میسوزنان چشم از آن رخسار دل باشد ز خط صائب
رقمهای لطیف کلک بیچون را تماشا کن

نماید جوهر افشانی غم تیغ زبان من — غمک بر چشم سوزن میزند زخم نهان من
دل صیاد ... زند بیام از ناله آتشکم — خطر دارد قفس از ناله آتش زبان من
ز عشق بی رعایا ... نگه کمان دارم — کر منقر صد بهار را سفره ساز خوان من
بچشم انتظارم گل فتاد از اشک یعقوبی — نمی آید ز مصر نیک بختی کاروان من
و صد ابر بهاری ... چین نبند — بصحرا چون خرابه گوهر آتش عنان من

ندودی طبع معنی آفرین صائب طبع دارم
که از طاق بلند عرش آویزد کمان من

ترا گر نعمت ... بر چرخ اخضر کن — ندرین محیط پر از خون چو نوح لنگر کن

آئینه شکسته زمین را فرو گرفت — آن روی آتشین نفسی بی نقاب کن
شمشیر آبدار چو موج از میان بکش — روی محیط صاف ز نقش حباب کن
ای آنکه سیه روی لب ز رات چون نسیم — ای دل دهان زخم پر از شکناب کن
بر روی فرد باطل کثرت قلم بکش — مشق تجرد از نقط انتخاب کن
چون شیشه کرده است تلخ ... — این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

صائب بگیر رطل گرانی بسنگ من
عقل سبک عنان را پا در رکاب کن

بیک زخم نمایان سرفرازم از شهیدان کن — بجو صبح وصل خنده انجم زین لطف نمایان کن
اگر خورشید از گریبانت برون آید — سحر خیزی فن خود مجو هیچ آگدامان کن
نگاه چو خود چشمان میبرد شیرینی از شکر — لب پر خنده ... ز خشم غنچه پنهان کن
بزلف خود مشو مغرور عالم را مزن بر هم — حذر از ناله زنجیر سور بیگناهان کن
بعزم سیر با اغیار چون در بوستان گردی — چو مینی سینه را یاد این خاطر پریشان کن
گلت باد در رکاب جلوه با دخزان گردد — پروای بلبل بیهوده آه نارسا مان کن

خیال زنده رو از سینه گرد غم برد صائب
چه غم زود آورد بر خاطرت یاد صفاهان کن

بلبلم امار سد بر لاله و گل تا ز من — دست گلچین میبرد از کار از آواز من
رشته ذوق گرفتاری ببالم بسته اند — نگذرد گوشه بام قفس پرواز من

در گذر از ثابت و سیاره صائب همچو برق
روی از یک قبله روشن همچو ابراهیم کن

بخاموشی بدل شد نغمهای عندلیب من
زبس چین جبین بی نیازی کرد گلکارش
بشاخ ارغوانی نبض من گر آشنا گردد
نباشم چون هم‌زانوی آیینه در آتش
جنان در عشق رسوا ایم که فال چهر لاله

بچشم سرمه دار آمد نوای عندلیب من
صبا را دل گرفت از غنچه حسرت نصیب من
شود ناخن گل تخاله انگشت طبیب من
که می‌آید برون از سنگ و از آهن رقیب من
بخون رنگ میغلطد ز داغ سینه بی من

ز چندین مصرع رنگین یکی صائب تو هم آه
بهر شاخ گلی سر و نیارد عندلیب من

زبان شانه را از حرف زلفش کی توان بستن
کسی تا چند در دیده خار در چشم تماشائی
ز شهر کاری نظر بیسو شد از عشاق سودا ی
غنیمت میشمارم صحبت گل نسیم بلبل

پریشان گوی نتوان غماری زبان بستن
خدا فرصت دهد خواهیم نخل باغبان بستن
دکان را بست جوش خریداران دکان بستن
که عمر بگذرد ایام گل در آستان بستن

وله

بیوش چشم ز وضع جهان عشرت کن
ز عزیز تیار کعبه‌ای لباس پرست
چه گل در آب به تعمیر کعبه مینگرد

به بند در بر رخ کائنات و وحدت کن
بجامه که لباسی رسد قناعت کن
خراب گشته دلی را برو عمارت کن

جوش دریا کم نمیگردد ز سر پوش حباب
چون گنم پیکم که با این سوز هر جا میروم
همت والای من روز یکه قامت راست کرد
کوه و دشت از لنگر تمکین من آسوده است
بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام
چون بساط سبزه زیر پای سر افتاده است
زلف ماتم دیدگان را شانه در کار نیست

مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من
شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من
هیچ تشریفی نیامد راست بر بالای من
آه اگر زنجیر بردارد ز پا سودای من
آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من
آسمان در زیر پای همت والای من
دست کوته دارای مهر از شب یلدای من

اشک تا دامن رسیدن مهره گل می‌شود
بسکه صائب گرد غم فرشست بر سیمای من

در انتهای کار خود از ابتدا ببین
خود بین کجا و صال حیات ابد کجا
گردون و بار شیر ز خوی پلنگ نیست
نتوان ز پشت آینه روی مراد دید
خود را ز برگ کاه سبک کن هر چه هست
بیماری طمع چو جهان را گرفته است
گر نیست با قدرت که دل ما گرفته است
از اضطراب تشنه دیدار غافلی

زان پیشتر که خاک شوی کربلا ببین
آیینه را بسنگ زن آب بقا ببین
با کائنات صلح کن آنگه صفا ببین
بر تاب روی عالم فانی بقا ببین
انگه کمند جاذبه کهربا ببین
دستی بر آبگینه و حال گدا ببین
در روزنامه سر زلف دوتا ببین
یکدم برون ز خانه صبا کربلا ببین

ولە

افلاک را ستاره عنادید ... من

با تیغ پاک کرده ام اینجا حساب ...

این آن غزل که گفت ...

گر نبرد لشکر خواب گران از قطره اشکی	بیک پیمانه از سر عقل را وا میتوان کردن
اگرچه مزد کار خود نمید انم دو عالم را	بالنصافی مراد از خود تسلی میتوان کردن

درین وادی که من طرح شکار افگنده ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

مخور ز حرف خنک برد ماغ سوختگان	حذر کن از دل پر درد و داغ سوختگان
نمیشود ز سیه جامه لیلی ما دور	همیشه زیر سیاهیست داغ سوختگان
ز جام لاله مرا این دقیقه روشن شد	که می ز خویش برآرد ایاغ سوختگان
بهار تازه کند داغ تخم سوخته را	زمی شگفته نگردد دماغ سوختگان
ز لاله زار علم تا شگفت دانستم	که مرهم دگر است داغ سوختگان

چه نعمتیست ندارند بیغمان صائب
خبر ز چاشنی درد و داغ سوختگان

لشکر خط ملک حسنت را بهم خواهد زدن	صفحه رخساره ات را خط قلم خواهد زدن
میشود هم چشم ابرو عاقبت انگشت لبت	سبزه خط خیمه بیرون از عدم خواهد زدن
سنبل کاکل زنگار رتبه اواخواهد گرفت	پس خم از روی تو زلف خم بخم خواهد زدن
خال و زدت در تراز دو میگذارد سنگ کم	رونق دکان حسنت را بهم خواهد زدن
سبزه خط گلستانت را فرو خواهد گرفت	زلف گلبانگ بلندی تو قدم خواهد زدن
کلک تقدیر از دوات ناقه آهوی چین	خط بیزاری رخسارت رقم خواهد زدن

خون دل در دیده مجنون سراسر میرود	نیست آسان چشم آهو را سخندان ساختن
میچکد جای عرق خون از جبین آفتاب	نیست آسان سنگ را لعل بدخشان ساختن
وامن لعل و گهر آسان نمی آید بکف	چو پای کوه می باید بدامان ساختن
خاطر . . یا غبار آلود کلفت میشود	ورنه آسانست پیش سیل ویران ساختن
چون صدف پیش ترش رویان پی قطره	دست خود را کاسه در یوزه نیسان ساختن
پیش دانا از تمام علمها بالاتر است	خویش را با دانش بسیار نادان ساختن
پا ز سیلاب حوادث رو نباید تافتن	یا نباید خانه در صحرای امکان ساختن
میتواند مور اگر بخت سخن سازی کند	پای تخت خویش از تخت سلیمان ساختن

بر سر گفتار صائب را فسح میرود
کار آئینه است طوطی را سخندان ساختن

ز آه من ندارد هیچ پروا کجکلاه من	ز شوخی میکند چون زلف جو دلخواه من
خدا زین برق عالم سوز خوبان را نگهدارد	کز مژگان میشود انگشت زنهار از نگاه من
نمیدانم خس و خاشاک بال شعله میگردد	رقیب از ساده لوحی خار میریزد براه من
غرور یار را اظهار مجنر من یکی صد شد	بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من

بجمعیت جمع باش پروری صائب نمیگردد
وگرنه میشود هر سایه خاری سیاه من

آن خرابم کو زبانم حرف نتوان ساختن	پیش از این ما را مروت نیست بران ساختن

صیقلی کن سینهٔ خود را ز موج اشک آه
دفتر آیینه را در چشم اسکندر فگن

جمع کن خار و خس این دشت را چون گردباد
در گریبان سپهر و دیدهٔ اختر فگن

از صدف آیین دشمن پروری را یاد کن
تیغ اگر بارد بفرقت از دهان گوهر فگن

تا مگر صائب چراغ کشته‌ات روشن شود
چند روزی در گریبان خواب را اخگر فگن

دل چو گردد صاف آن مه بی‌حجاب آید برون
صبح چون گردید روشن آفتاب آید برون

گر گره در فروغ عشق عقل خرده‌گیر
دُرد در کنجی نخسبد چون حباب آید برون

می جهد آتش چو شمع از دیدهٔ گریان من
هیچکس نشنیده است کاتش ز آب ابر آید برون

موج بی‌آرام باشد بحر تا در شورش است
نبض عاشق چون جگر از اضطراب آید برون

ولـه

جلوهٔ مستانهٔ آن سرو قامت را ببین
چشم بگشا موج دریای حقیقت را ببین

سر بجای ذره میر قصد درین نخجیرگاه
تیغ بازیهای آن خورشید طلعت را ببین

موجهٔ دریا نگنجد در دل تنگ حباب
بگذر از سر جوهر تیغ شهادت را ببین

سر بسیل نوبهاران ده فراز پل خوش است
در جهان با گل چو مل سود حقیقت را ببین

ریسمان را پنبه کردن حجت قدرت علاج نیست
در لباس کثرت آن منصور وحدت را ببین

نیست چون از غیب در پیش دیدهٔ حق بین ترا
چهرهٔ آیینه داران حقیقت را ببین

مید رخشنده دولت از بال هما چون آفتاب
در جبین چند انوار سعادت را ببین

بویهٔ خاریست صائب کج از صحرای عشق
زهرهٔ شیران نداری رو گذر زین بیشه کن

دل را بآتش نفس گرم آب کن
ای غافل از خزان گل خود را گلاب کن

چون شعله خویش برای دلهای خونچکان
نقل و شراب خویش ز اشک و کباب کن

از عمر پر نفس که بافسوس بگذرد
جمع امید خویش همان را حساب کن

ویرانه را چه فرش بداد نور آفتاب
تعمیر دل بسان غم چون آفتاب کن

در شیشه کرده است ترا آسمان چو دیو
این شیشه خانه را بدم گرم آب کن

بر خاطر لطیف بزرگان مشو گران
لنگر درین محیط بقدر حباب کن

پنهان نیست مباد بعصیان کنند دلیر
از خود قرون ز مردم دیگر حجاب کن

شمع از برای سوختن و راه رفتن است
دل را نداده اند که بالین خواب کن

عاجز بود ز حفظ عنان سست رخش دار
تا ممکن است تو بنرمی در شتاب کن

این رنگهای عاریتی نیست پایدار
موی سفید را ز دل خود خضاب کن

پیش فلک شکایت شبهای تیره دیر
صبح از بیاض گردن او انتخاب کن

بی ابر مشکلست تماشای آفتاب
صائب نظاره رخ او در نقاب کن

یا حلقهٔ ارادت ساغر بگوش کن
یا عاقلانه ترک در میفروش کن

چون می درون خم که محبوس این چه
سرجوش زندگانی خود صرف جوش کن

جان روشن از غبار آلودگان صائب بجو
باده چون آفتاب از زیر خشت آید برون

خار غم از دل عشاق کم آید بیرون	چون از این شعله‌ستان خار غم آید بیرون
جوهر از تیغ برد سینهٔ گرمی که مراست	ماهی از قلزم ما بید رم آید بیرون
صدق در سینهٔ هر کس که چراغ افروزد	از دهانش نفس صبحدم آید بیرون
زنده شد عالمی از خندهٔ جان پرور او	که گمان داشت وجود از عدم آید بیرون
روی اگر در حرم کعبه کند غمزهٔ او	صید با تیغ و کفن از حرم آید بیرون
سینهٔ چاک ره قافلهٔ غم بوده است	دل ما خوش که از این رخنه غم آید بیرون
حرص دایم چو سگ هرزه مرس در سفر است	صبر شیری است که از بیشه کم آید بیرون

صائب آن شوخ بخوبی شود انگشت‌نما
چون مه نو اگر از خانه کم آید بیرون

چون ده انگشت ترم اشک بهاران بیرون	زآستین بحر کند پنجهٔ مرجان بیرون
بر لب ساغر ازان بوسهٔ سیراب زنند	که نیارد سخن از مجلس مستان بیرون
چشم زنجیر غریبانه چرا خون نگریست	یوسف آن روز که میرفت ز زندان بیرون
هر کجا رفت همان چشم بد دنبالش بود	سر ما آن روز که آمد ز خیابان بیرون
کاروان خط اگر بنده نوازی نکند	که دل ما کشد از چاه زنخدان بیرون
حال غربت بود آیینهٔ ارباب سخن	طوطی آن به که رود از شکرستان بیرون

هر آنچه با تو نیاید به آسمان صائب
ازین بساط فسرده نه ده انتخاب مکن

ای دل روشن حجاب از طارم اخضر مکن	آفتاب خویش را مغلوب نیلوفر مکن
زیر گردون باش چندانی که جسمت جان شود	گندمت چون آرد شد در آسیا لنگر مکن
دام تزویر است خاموشی سگ گیرنده را	نفس اگر عاجز نماید خویش را باور مکن
مرگ چون مو از خمیرت میکشد آخر برون	رشتهٔ محکم در دل فولاد چون جوهر مکن
لنگر بحر حلاوت دل بدریا کردن است	سیر این دریای پرآشوب بی لنگر مکن

سفله را با خود طرف کردن طریق عقل نیست
زینهار از غیر کفو صائب شکایت سر مکن

اشک خونین نه ز بهر آب گل آید بیرون	این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
میرود منفعل از مجلس مستان خورشید	هر که ناخوانده درآید خجل آید بیرون
نیست ممکن که ز هم صحبتی آب روان	سرو را پای اقامت ز گل آید بیرون
شیشهٔ چرخ بجان سختی من مینازد	چه تماشاست که آن سنگدل آید بیرون
پردهٔ داغ دریدن گل کم‌ظرفی هست	لاله از تربت ما منفعل آید بیرون
سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد	تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون
چکد آتش ز دوزخ بجگر سوخته	که ز دیوان قیامت خجل آید بیرون
تن پرستان همه مشغول تماشای خوداند	تا که از خود بتماشای دل آید بیرون ما

مشو از شبنم خون گرم من ای شاخ گل غافل
که میسوزد نفس خورشید تابان در سراغ من

ندارد دودمان عشق چون من شعله افروزی
سبکدستی کند پروانه از دود چراغ من

بشیرین کاری صنعت ز شیرین برده ام گو را
چرا میراث جوی شیر نبود سنگ داغ من

ز تأثیر دعای خویشتن می میکند صائب
بسنگ خاره چون یاقوت اگر غلطد ایاغ من

میکند در پرده دل سیر دایم آه من
تا کسی واقف نگردد از غم جانکاه من

نیست چون گوهر مرا امروز داغ بیکسی
بود از گرد یتیمی خاک بادیگاه من

بسته ام یکروز با سیلاب احرام محیط
کی شود زخم زبان خلق خار راه من

دولت از بیداری من در کنار بادبست
در ته شمشیر است دشمن از دل آگاه من

بی نیاز از چوب منع و فارغم از دورباش
نیست از جوش معانی ره بخلوتگاه من

فکر و نظاره ندارد در دل روشندلان
این کلف را شیشه ایست از چهره ماه من

صائب از اندیشه زنجیر مویان غم
نیست جز زلف پریشان سخن دلخواه من

چند گردد قسمت افسردگان گفتار من
تا بکی تلقین خون مرده باشد کار من

خاکیان از سرد و گرم من کجا واقف شوند
آسمان جاییکه باشد نقطه پرگار من

میزند موج طراوت بوستان از ناله ام
اشک شبنم گریه تلخست در گلزار من

گرم جولانی ندارد هیچ من این خاکدان
داغها دارد زمین از سبزه رفتار من

صائب مرا نظر بخزان و بهار نیست
بر یک قرار جوش زند چشمه سار من

دل کی رسد بوصل تو ای سرو ناز من
یک کوچه است زلف تو ز راه دراز من

چون بوی گل که در دل من شکناب شد
تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز من

از خامی که در رگ و در ریشه من است
شد بوته تافته است فلک در گداز من

خونابه آتش بصبح قیامت شفق دهد
ناخن بهر دلی که زند شاهباز من

دلها اگر ز سنگ بود میشود کباب
در محفلی که باده کشد دلنواز من

بامن همیشه بود فلک در مقام ناز
این بر رها بگشت موافق بساز من

زان دست پیش رو بدعا کرده ام دراز
بر روی من زنند ملایک نماز من

صائب چو آن یگانه که در دوستی دل
فارغ بود ز هر دو جهان پاکباز من

گهی در بحر سرگردان و گاهی در سرابم من
همیشه همچو موج از خوش عنانی در عذابم من

خرابات وجود من عمارت بر نمیدارد
عبث در فکر تعمیر دل پر انقلابم من

بجز کسب هوا از من دگر کاری نمی آید
در این دریای پر آشوب بیداری حبابم من

بخاک افتم ز تخت سلطنت چون در خمار افتم
چو آید گردن مینا بکف مالک رقابم من

هوای گردش چشمی ربوده است اختیار از ما
از آن گه مست و گه مخمور و گاهی مست خوابم من

بچشم کم مبین صائب مرا چون قطره شبنم
که مرآت گل و آیینه دار آفتابم من

چو مژگان میدهم در چشم خود جا خصم عاجز را — بلند اقبال آن خاری که میروید ز راه من
من از زنده جانان نگارمی زنده دل داده — من آن شمعم که دست تاک میگردد پناه من

بهر کس دل گواهی میدهد دل میدهم صائب
شهادت را بزر نتوان خریدن از گواه من

چند سرگردان چو گرداب درین دریای بی لنگر شدن — چون حباب از پرده در پرده دیگر شدن
لامکانی شو ز دار و گیر چرخ آسوده شو — تا بکی چون عود خواهی خرج این مجمر شدن
از بصیرت نیست در دامان گریه چکیدن — قطرهٔ تا هست ممکن در صدف گوهر شدن
گر نریزی آبروی خویش پیش هر خسیس — در همه اینجا میتوان سیراب گوهر شدن
سر بداز زخم زبان اعتراض آسوده است — شمع در هر گام سر میبازد از بی سر شدن
از کشاکش نیست ایمن تحمل تا دارد ثمر — ایمن است از سنگ طفلان بید از بی بر شدن
نیست مفلس باد قرب اغنیا خیرے ز تاب — رشته از گوهر ندارد بهره جز لاغر شدن
ابر جا مگیر عفران گر نگردد پرده پوش — سخت رسوائیست در رنگ اگر جوهر شدن

نیست صائب مرد فریه ساده‌های جوشنی
در کمین گاه حوادث بهتر از لاغر شدن

چون سیاهی شد سفید هشیار میباید شدن — صبح چون روشن شود بیدار میباید شدن
عمرها کار تو با گفتار بی کردار بود — بعد ازین کردار بی گفتار میباید شدن
چشم از شبنم گل دام میباید گرفت — واگر آن آتشین رخسار میباید شدن

با گرانجانی تن دل چه تواند کردن — وانکه سوخته در گل چه تواند کردن
خاکساری و تحمل ز رزه داو بیست — شورش بحر بساحل چه تواند کردن
پای خوابیده بفریاد نگردد بیدار — پند با عاشق بیدل چه تواند کردن
سیلی از کشور ویرانه تهیدست رود — باده مردم غافل چه تواند کردن
ایمنست از خاطر پژمردان جور نصیب — خاره با آبلهٔ دل چه تواند کردن
همه سال اگر نشتر الماس شود — با گرانجانی کاهل چه تواند کردن
آب شمشیر فزون میشود از دیدهٔ زم — نگه غنچه بقاتل چه تواند کردن
ترم اگر پرده مستوری لیلی نشود — پردهٔ نازک محمل چه تواند کردن
در بی حاصل اگر دیده موران نبود — آفت برق بحاصل چه تواند کردن
چرخ را از حرکت لنگر تمکین بوده است — با تو ظالم کشش دل چه تواند کردن

مانع شورش دریا نشود صائب موج
با جنون قید سلاسل چه تواند کردن

خوش است شق قناعت بوریا کردن — بخواب مخمل بید دولها کردن
درد یار سرانجام بال پرواز است — چو غنچه پیرهن خویش را قبا کردن
چو عقده وا کند از دل جهان سست مرا — گره بناخن با شکست وا کردن
بکیش راه شناسان حق است صواب — بآن یکی که توان نیمه برقضا کردن
در آن مقام که دریا کف آورد بر لب — سبک ز بیست تطلع ناخدا کردن

در کف آیینه چون سیماب میلرزد بخویش / همچنان لرزد دلم بر آبروی خویشتن

فارغم چون طوطی از حسن گلوسوز شکر / شکر شکر میخورم از گفتگوی خویشتن

در غمی چاره گر بیتیمی چون گهرم / منت دریا نگیرم تشنه خوی خویشتن

نیست ممکن این کشاکش از رگ جانم زدود / تا نبوییدم بدریا آبروی خویشتن

پیش آن پاکیزه طینت خادم نازم که است / گرچه عمرم صرف شد در رفت روی خویشتن

تا شدم چون نافه دور از ناف آهوی ختن / میفرستم قاصدی هر دم ز بوی خویشتن

چون برنگ زرد من رنجور و رنگ خزان / زعفران میمالد از خجلت بروی خویشتن

بیخبر از حج و ناب [illegible] نیند / میتوان پرسید حال مو بموی خویشتن

بسکه صائب خویش را در عشق او گم کرده ام / میکنم از همنشینان جستجوی خویشتن

هیچ همدردی نمی‌یابم سزای خویشتن / میکنم چون بید مجنون سر بپای خویشتن

من گدا این قسم ام تا بی نیاز از جهان / صرف من سازند اوقات صفای خویشتن

از سر این طالع کدام هر کس که برخیزد چو سرو / در صف آزادگان بیند لوای خویشتن

راستی در دل ایستادگی دارد مرا / میروم در چاه و دارم از عصای خویشتن

صد جفا می بینم و بر خود گوارا میکنم / بر کسی آیم چه سازم با وفای خویشتن

هر که با جمعیت اظهار پریشانی کند / میزند فال پریشانی برای خویشتن

میکند گردش فلک بر مدعای من مدام / مینشاند چرخ هر کس را بجای خویشتن

رشک مانع بود ورنه تیشه من داشت چه / نقشهای دلربا چون کوهکن در آستین

اعتمادی نیست بر عمر سبک سیر بهار / از شگوفه شاخ از آن دارد کفن در آستین

بی تحرک نیست ممکن حرفی از من سر زند / گرچه دارم چون قلم چندین سخن در آستین

گرچه صائب ظاهر ما چون قلم بی‌حاصل است / شکرستانهاست ما را از سخن در آستین

چند چون جانان نظر بر ماهتاب انداختن / تا کی این مشت نمک در چشم خواب انداختن

گرچه از من خاطر صیدی ندارد کوی عشق / میتوان بر سینه گرمم کباب انداختن

در میان دلبران از چشم پرکار تو ماند / دل ز مردم بردن و خود را بخواب انداختن

گر نمیدارد ستم بر نوبهار خود کند / در خزان هر کس که نتواند شراب انداختن

قطرهٔ ناچیز را دریای گوهر کرده است / سر چو شبنم در کنار آفتاب انداختن

بسکه از خواب پریشان چشم من ترسیده است / چشم نتوانم بچشم نیمخواب انداختن

عشرت ده روزه را عیش مخلد کرده است / مهر گل از زرد رویی بر گلاب انداختن

پیش من خوشتر بود از منت آب حیات / تشنه خود را بدریای سراب انداختن

قلب روی اندوده خود را سیم خالص کرده است / نور بر آب روان چون ماهتاب انداختن

دانه در صحرای آتش پریشان کرده است / در زمین شوره گوهر چون سحاب انداختن

به که صائب برندارد چشم از رخسار ما / هر که نتواند نظر بر آفتاب انداختن

هر جا که هست جلوه ضمیری شکسته است — آئینه درست درین روزگار کو
چون رنگ بسته اند حریفان بخون هم — در قلزم فلک گهر آبدار کو
خونین دلی چو نافه درین دشت پرشکار — کافاق را کند به نفس مشکبار کو
تا تیغ کهکشان بدر آورد دست چرخ — یکهمدم گذشته درین روزگار کو
بیخون دل ز چرخ فراغت طمع مدار — بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو
پروانه تا بشمع رسید آرمیده شد — در پای بیقراری ما را قرار کو
ای آنکه دم ز رهروی عشق میزنی — در پرده منتظر [illegible] خار کو
چون شمع اگر ترا جگر هست آتشی — لنگ شکسته و مژه اشکبار کو
این آن غزل که حضرت عطار گفته است — از آتش سماع دل بیقرار کو

وله

آتشین روئی که شد آیینه را آب از رو — مرکز پرگار حیرت میشود سیماب ازو
نامسلمانی که تسبیح مراد تار کرد — چون دل تخته میلرزد دل محراب ازو
گوهری را کز محیط عشق سر موج [illegible] ام — خاتم جم میشود هر حلقه گرداب ازو
ماه شبگردی که در دیر [illegible] روشن است — جا کجا در سینه دارد چون کتان مهتاب ازو
گل چه باخند بیشرمی لاله رنگش از شفق — خون خود را میخورد خورشید عالمتاب ازو
حرف گفتن در میان عشق اهل انصاف نیست — صاحب منزل از منزل رود اسباب ازو
از حجاب عشق صائب [illegible] — رفت در راه خط و چشمی ندارم آب ازو

هر که چون شبنم گل پاک بود گوهر او — چمن آرا کند از دامن گل بستر او
چشم بد دور ز مژگان سبک بستان باد — که چون دو جهان [illegible] دفتر او
هر که را برق نگاه تو کند خاکستر — آتش طور توان یافت ز خاکستر او
لب تیغی که لب او زخم تر نشود — لب شد سبزه ز نگار شود جوهر او
عشق پرشور تو در پای گرامی گهر است — کو سیه بختی عشاق بود عنبر او
سر خورشید از آن در خم چوگان بست — که رساند [illegible] زردی به غبار در او
چرخ اگر عود مرا سوخت بجو نقصان مکن — [illegible] شد گرمی هنگامه مجمر او

نیست مقصود دل آشفته و داغی صائب
غنچه نیست پریشان نشود دفتر او

ای ز خود غافل از اسباب جهان دست بشو — از ثبات قدم ریگ روان دست بشو
هیچو اوراق خزان [illegible] حواس — از وفاداری اوراق خزان دست بشو
تا بآن کان ملاحت نمکی [illegible] کنی — اول از مایه بی [illegible] دست بشو
دست اگر از خودی خود [illegible] — [illegible] از دگران دست بشو
[illegible] — داغ بر دل نه ازین لاله رخان دست بشو
تخم چون سوخت برومند نگردد هرگز — [illegible] جان دست بشو
تا [illegible] جهان چون شکر [illegible] — [illegible] جان دست بشو
آنقدر باش درین بوته که دل آب شود — آب چون شد [illegible] دست بشو

در ره دیوانگی فرسنگ سنگ کامها — مرد ملامت نیستی فرزانه شو فرزانه شو
خود را بسوزی پاک اگر از غیب خود آگه کنی — دریا چو نتوانی شدن پیمانه شو دردانه شو
شبنم زرانه نیستی با مهر تابان نسبتی — جانرا بجانان برفشان جانانه شو جانانه شو
از عارف رومی شنو گر حرف صائب نشنوی — حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

خون لاله میچکد از رنگ آل تو — گلگونه همچو جلال [illegible] جمال تو
افتاده است فال تو از چشم شوخ خو — این نامه [illegible] دو از خوال تو
ذوق وصال میگذارد [illegible] — [illegible] است بسکه صحبت من با خیال تو
نقاش بر ورق نتواند کشید نقش — [illegible] سرکشی بست قد چون نهال تو
خواهی حنای پا کن خواهی نگار دست — من مشت خون خویش نمودم حلال تو
صائب چنین که طبع تو شد بر سخن سوار — خواهد گرفت روی زمین را خیال تو

ز قحط دل چه خواهد کرد خط جانفزای تو — که دل در سینها نگذاشت خال دلربای تو
ز دست کوته عشاق کاری برنمی آید — مگر بالیدن از هم بگسلد بند قبای تو
طلبکار تو گرد اضطراب بر جهان گردی — که [illegible] زمین را میکشد از زیر پای تو
تلاش قرب فقر از هر جگرداری نمی آید — که نقش پنجهٔ شیر است نقش بوریای تو
سبک سیری که از داغ جنون سرگرمی دارد — چراغان میشود دامان دشت از نقش پای تو

ز هر آب مروت کانی میشود در جام او — نیست فرقی در میان [illegible] پیغام او
قاصدان را لب ز پیغام زبانی میشود — نامه گر سربسته از شیرینی پیغام او
چون خط عنبرفشان پیچ و خم تار نگاه — مو بمو پیداست از رخسارهٔ گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را — از صنوبر قامتان هر جا برآمد نام او
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان — از اشتیاق خون من شمشیر خون آشام او
عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند — تا کرا از خاک بردارد دل خودکام او
برگرفتاران راه اندیشهٔ پرواز نیست — بسکه گیرنده است چشم حلقهای دام او
اینقدر گیرندگی در خاک هم می بوده است — ماه نتواند گذشتن از کنار بام او
در سر هر کس که چون صائب بود اقبال او — هر کجا وحشی نگاهی هست گردد رام او

در برون قفس ز بزم زندگی کاهل مشو — نیستی خضر از گرانجانان این محفل مشو
جسم را تعمیر کن چندانکه صاحبدل شوی — چون بلبلی راه بروی و الا محمل مشو
میرسد چون غطسهٔ بی نمیید گلبانگ رحیل — از سر انجام سفر در هر نفس غافل مشو
میشود بازیچهٔ باد صبا خاکسترت — بیطلب زنهار چون پروانه در محفل مشو
فرصتی از خوان مردم برنج باریک آمده — همچو ماه نو بنور عاریت کاهل مشو
میتوان صائب بلا جوی فلک بالبیس را — زینهار از حملهٔ این بیجگر بیدل مشو

جلوه کردن در لباس عافیت دون همتی است / جا بگرفتن بر دل آید بآن نادان مشو

ولہ

ای بهار آفرینش گرده سیمای تو / رشتهٔ جانها خس و خاشاک دریای تو
جوی خون از دیدهٔ خورشید میسازد روان / چهرهٔ خاک از فروغ لالهٔ حمرای تو
حیرت رویت ثوابت میکند سیاره را / چون عرق دل زود میدلرد (؟) ز سیمای تو
کعبه را چون محمل لیلی ببایان گرد ساخت / تا چه با جانها کند شوق جهان پیمای تو
خاک تا گردن میان آب پنهان گشته است / بسکه میسوزد دلش از آتش سودای تو
دامن بیطاقتان را خاک نتواند گرفت / چون شرر از سنگ می آید برون جویای تو
گوهر دلها ز گلزار تو عقد شبنمی ست / رشتهٔ جانها رگ ابریست از دریای تو

تیغ اگر باشد نفس همچنان آسوده است / بسکه حیرانست صائب بر رخ زیبای تو

صد زبان در پرده دارد غنچهٔ خاموش تو / جوش غیرت میشود خون بهار از جوش تو
عطر مغز نافه را خالی کند از بوی مشک / آستین چون بر فشاند زلف عنبر بوش تو
آب خضر از خرم رفتار تو بر جان تلخ ماند / سرو پا در گل که باشد تا شود همدوش تو
خاطرت از شکوه های ما پریشان میشود / زلف پر کرده است از حرف پریشان گوش تو
همچو مژگان هر دو عالم را بهم انداخته ست / از اشارتهای پنهان چشم بازی گوش تو
نشئهٔ بیهوشی حسرت بلند افتاده است / کی بهوش آید ز آشوب خرام هوش تو

ای خرام الحیوان گرو رفتار تو / رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیدار تو
خط و خال چشمت از قرآن کلیم جو نخوار تر / آب رحمت بر ندارد مصحف دیدار تو
از شمار بیقراران تو اگر نیستم / گل یکی از غنچه چینهای لب گلزار تو
از غبار خط سبزت چشم روشن میشود / میبرد زنگ از دل آیینهٔ زنگار تو
سایهٔ بال هما را خط آزادی دهد / بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوار تو
پنجهٔ شاهین شمارد نقش بال خویش را / کبک از بس وحشت باکم گرد از رفتار تو
از سویدای دل ما ای فلک غافل مشو / بر سر این نقطه جولان میکند پرکار تو

کیست صائب تا نگردد محو در اول نگاه / شد دو عالم محو در آیینهٔ رخسار تو

نیست همدوشی بنخل قامت دلجویان سرو / مصرع حسن دو بالا نیست در دیوان سرو
خون گل از بسکه جوش غیرت از اشک تو ند / میچکد چون شمع آتش از سر مژگان سرو
دوستی با تازه رویان عمر میسازد دراز / وقت قمری خوش که خود را میکند قربان سرو
با همه بیحاصلی در چار موسم تازه روست / صد نهال غنچه پیشانی بلاگردان سرو
حرز آزادی بلاگردان چنین آید نخست / نیست تاراج خزان را دست بر دامان سرو
گرچه طوق بندگی عمر لیست دارم در گلو / برگ سبزی نیستم شرمندهٔ احسان سرو

صائب آن شمشاد قد هر گه بلبستان میرود / میشود صد طوق گردن بیشتر نقصان سرو

آستین از شاخ گل دارند وایم بر دهن / غنچه‌ها از شرم شکر خنده پنهان او

بر تو آب زندگانی نیم خورد خضر نیست / سر بمهر شرم باشد چشمه حیوان او

لعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد / اشتیاق آفتاب چهره تابان او

دامن از دست نگارین زلیخا می کشد / ماه مصر از اشتیاق گوشه زندان او

عالمی چون گوی گردون سیر و پا گشته اند / تا کر از خواب بردارد خم چوگان او

خود فروشی باش میشد با خریداری دل / یوسف مصر اگر میبود در دوران او

از خط نو خیز رنگ آمد بدست غزالی خطش / تا نپیچید هیچ دل سر از خط فرمان او

تا چه باشد سرنوشت کامن که چون طومار را / در فلاخن میگذارد جنبش مژگان او

روز محشر را بآسانی بشب می آورد / هر که یکشب را بروز آورد در هجران او

صائب از اندیشه غیب دیوان فارغ است / هر که باشد سینه روشن ندارد غم دیوان او

چون سر زند ز مشرق زمین آفتاب تو / صد شاخ گل پیاده دود در رکاب تو

از بیهده حرف گوی که تجاهل بی ادب / دندان بگیرد از لب حاضر جواب تو

فردا که صبح حشر زند چاک پیرهن / دست منست و دامن بند نقاب تو

از من مپوش صحبت شب را که میزند / خمیازه موج از لب همچون شراب تو

بر وعده‌های پوچ تو نابسته ایم دل / خوشتر شود ز چشمه کوثر حباب تو

امروز باد خون که پامال کرده / خون میچکد ز حلقه چشم رکاب تو

صائب بهوش باش مبادا دل شبی / خود را بخرمنی بزند برق آه تو

دلنشین افتاده است از بسکه خط و خال او / ریشه در آیینه چون جوهر کند تمثال او

حیرت آئینه‌ی آتشناک مهر لب شده است / ورنه صد فریاد دارد هر سپند خال او

صورت دیوار می آید بحال بی نفس / وقت بیرون آمدن از خانه در دنبال او

قامت او گر باین عنوان کند نشو و نما / زود خواهد گشت طوق قمریان خلخال او

دور باش ناز او از بس غیور افتاده است / سایه می آید بترس و لرز از دنبال او

میکند چندین دل آشفته را گرد آوری / صائب از هر حلقه زلف پریشان حال او

چه باشد حاصل مرغ چمن ای گلعذار از تو / که از گل بیخودی صد کار خود کن هم بهار از تو

مگر زیر سر بالین شبنم آفتاب آمد / نشد روشن بیکبار چشم اشکبار از تو

بجامی دستگیری کن خمار آلوده خود را / چرا ای ابر رحمت بر دلی ماند غبار از تو

نمیشد زخمی تیغ تغافل آنقدر صائب / اگر میبود ممکن قطع امید بهار از تو

ردیف الها

رخی بشبنم می همچو برگ لاله بده / دگر بهر که دلت میکشد پیاله بده

نمیدهی قدح بیشمار اگر ساقی / شمار قطره باران کن و پیاله بده

میکشد دلرا ز دستم دلربائی تازه — در کشاکش دارد م زور آدمای تازه
افسر سرگرمیم از طرف سر افتاده است — ساغری میگیرم از گلگون قبائی تازه
گو صبا از خاک کویش کحل بینائی بیار — نقش خود را دیده ام در نقشهای تازه
گر زشست استخوان من نمیگیری خبر — سایه خواهد کرد بر فرقم همای تازه
در غم دینی که دارد دو سه گیاهان گیست — ور سر زلف تو می بینم هوای تازه
نیستی خار سر دیوار باد در گل مباش — همچو شبنم خیمه زن هر دم بجای تازه
صائب از طرز نوی کاندر میان انداختی — دودمان شعر را هر دم لقائی تازه

در مجمع ما نیست کسی را غم خانه — چون ریگ روان قافله ماست روانه
چون تیر که در وصل کمانست کشادش — باشد بمیان هیچ فتن من سپر کرانه
هر چند بر آمد دو آن جان جهانم — چون خانه ندارم خبر از صاحب خانه
با قامت خم حلقه بگوش همه دل باش — در بحر کمان روی مگردان ز نشانه
می بود اگر با دل صد چاک چه میشد — ربطی که سر زلف ترا هست بشانه
صائب نکشی تا بگریبان سر خود را — هرگز نبری گوی سعادت ز میانه
تبسم کی رود از جای دل غنچه دیده — این شهد نیست که مرگ پس آتش دیده
زخم ناسور من از حسرت همی گشت کباب — شانه زلف سیاهش سخن سنجیده
گوهر راز مرا ابر کف اظهار گذاشت — دیده اشک فشان از نگه دزدیده

نشه پا در رکاب می ندارد اعتبار — مستی بو بناله دار همچو چشم یار ده
بر نمی آید بحفظ جام دست رعشه دار — قوت بازوی توفیق مرا در کار ده
چار دیوار عناصر نیست میدان سماع — رخصت جولان مرا در عالم انوار ده
چند چون مرکز گرفتار باشد کسی در یک مقام — پائی از آهن باین سرگشته چون پرگار ده
پیچ و تاب بیقراری رشته صد گوهر است — گنج راز من بگیر و پیچ و تاب مار ده
کار را بیکار فرمایش بمن دادن شکست — کار فرمائی بمن از غیرت همکار ده
منتی گفتار بیکردار کردی مرحمت — روزگاری هم بمن کردار بی گفتار ده
شیوه ارباب همت میشود خون ناتمام — رخصت دیدار دادی طاقت دیدار ده
قسمت خاصان بود هر چند در روش اشتیاق — عالم کن این لطف را بخشش بمن نظاره ده
در دل تنگم ز داغ سینه شمعی بر فروز — خانه تن را چراغی از دل بیدار ده
در لباس گلی پرستی باغ کوی مشکل است — دامن جان را رهائی از تن دیوار ده
بیش از این مپسند صائب بزندان خرد — از بیابان ملک و تخت از دامن کهسار ده

میده عشق لب شمشیر جلا بسم الله — تازه کن جا از این جلوه بیا بسم الله
ای که موقوف رفیقان موافق بودی — میرود بوی گل و باد صبا بسم الله
گر سر صحبت یاران موافق داری — منم و فکر خیال تو بیا بسم الله
وعده جلوه بفردای قیامت دادی — شد قیامت قد رعنا بنما بسم الله

دیوان صائب ۶۵۴

اشک شبنم بوی گل را مانع پرواز نیست / گرچه نتواند نهادن بند بر پای نگاه
تا بگرد گرد رخسار او گردیده است / سر چون مژگان می نهم هر لحظه بر پای نگاه
گرچه چشمش را ز بیماری دماغ کار نیست / بر سر کار است دایم کار فرمای نگاه
از نگاه ما که در گلزار حسنت محرم است / رو مگردان ای بهشت عالم آرای نگاه

این جواب آن غزل صائب که میگوید رسمی / چون پری از دیده غایب شد در اثنای نگاه

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده / بست و گشاد دولت تو دریا و کان شده
بیداری تو دست اشارات کرده قطع / عریانی تو پرده چشم عیان شده
از بید رنج بخشی دست کریم تو / هر ذره بهشتی خود بد گمان شده
چندین هزار فاخته مرغزار قدس / در جست و جوی سرو تو ای نخیبان شده
هر سبزه که از جگر خاک سر زده است / از جوبیار ذکر تو رطب اللسان شده
از صد هزار فتنه یکی از ریاض تو / گل کرده است و نرگس چشم بتان شده
با یک زبان بذکر تو هر سبزه در جهان / با صد زبان بحمد تو گل یکزبان شده
خواب گران بدیده ما پرده بسته است / ورنه جهان که هست جمالت عیان شده
چندین هزار قامت از تیر راست تر / در زیر بار عشق تو خم چون کمان شده
گل را بروی تازه اکنش چه نسبت است / دوزخ فسرده است که باغ جنان شده
بی سرمه چشم را که چنین میکند سیاه / عالم سیاه در نظر سرمه دان شده

دیوان صائب ۶۵۵

نامه روی تو پرتو در جهان انداخته / پیشش پرویزن گنجی نشانگان انداخته
پنجه زور آوران فکر را اندیشه است / بر زمین عجز چون برگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو / از دهن بیرون صدف چون استخوان انداخته
خطر ریحانت که پی در ناخن یاقوت کرد / منشیانی را ز چون نی در بیان انداخته
چون کف خوبی بخاک راه خون لعل را / در درون لعل و یاقوت تو کان انداخته
صبح خیزان قیامت را نگاه گرم تو / در غلط از فتنه آخر زمان انداخته
رشته‌های حلقه گوش تو در روز صدف / در گهر یا پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودک این بوم و بیرانه حاجت تعلیم نیست / تا الف قامتت ناوک بر نشان انداخته
از غزل صحرای امکان چشم تو بی نسبت است / خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من کیم صائب که خلاق سخن در این مقام / خامه عجز بیان را از بیان انداخته

طعمه مور خموشی گرچه سلیمان شده / زال میگردی اگر رستم دستان شده
ایکه چون موج بیازوی شناسینا ... / عنقریب است که بازیچه طوفان شده
عالم خاک بجز صورت دیوار کی نیست / چه در این صورت دیوار تو حیران شده
آسیای فلک از بهر تو سرگردان است / تو ز اندیشه روزی چه پریشان شده
جمع نه جامه فانوس مهیا کرده است / بهر تو شمع تو از بهر چه گریان شده
دامن دولت خورشید چو دریا بکف آر / چه مقید بتماشای گلستان شده

عشق را در پردهٔ ناموس پنهان میکنی
چهرهٔ خورشید را صائب بگل اندوده

بی پرده رو بهر آینه مانکرده	خود را چنانچه هست تماشا نکرده
امروز بند پیرهن خود نه بسته در	چشم کدام کور که بینا نکرده
ما آنچه کرده ایم فدای تو سر بسر	ای سنگدل بگو که چه با ما نکرده
یک نقطه نیست در خم پرکار نه فلک	کز حسن دلپذیر سویدا نکرده
با زلف و سنبلی اذان میکنی که تو	دستی دراز در رحل شبها نکرده
مینازی ای صدف بگهرهای پاک خود	گویا که پیش ابرو من وا نکرده
در رستخیز از انفعا حشر میشوی	ای غافلی که نسبت بدنیا نکرده

خشک است زان بیان تو صائب که چون صدف
دریوزه از عالم بالا نکرده

که بخت خفته وا کند از کار ما گره	از رشته سبحکس نگشاید بپا گره
از ناخن هلال طرب وا نمیشود	عهد یکه بسته است بابروی ما گره
در دل هزار مطلب و یارای حرف نه	صد عقده پیش دارم و دست قضا گره
با سخت گیری فلک سفله چون کنم	با ناخن شکسته چه سازیم وا گره
ناخن نماند در سر انگشت شانه را	در زلف و کاکل تو همان جا بجا گره
زابروی چین تو بدم تیغ نکیند	از کاکلت فتاده بدلم فنا گره

آنقدر باش که اشکی بدود بر مژگان	که بدلجوئی دلهای فکار آمده
قلم موی حواس تو پریشان شده ست	تا بآینخانه پر نقش و نگار آمده
بارها کاسهٔ خورشید پر از خون دیدی	تو بدین خانه بد روز چکار آمده
توشش وا روی امان گره حنظل است	بچه امید درین سبزه حصار آمده
با گل روی عرقناک که چشمش مرساد	خانه پرداز تر از سیل بهار آمده
چشم بد دور ز رخسارهٔ آتشناکت	در خور بوس و سزاوار کنار آمده

تازه کن خاطر ما را ز حدیثی صائب
تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

بهر کجا که خوری باده تن بخواب مده	بنای خانهٔ ناموس را بآب مده
زخیرهٔ چشمی تر دامنان ملاحظه کن	کتان عصمت خود را بماهتاب مده
ببین که مستحق التفات کیست نخست	زکوٰة حسن بهر کس باضطراب مده

ولە

چهره را صیقلی از آتش می ساخته	خبر از خویش نداری که چه پرداخته
ای بساخانهٔ تقوی که رسیده ست بآب	تا ز منزل عرق آلود برون تاخته
در سر کوی تو چندانکه نظر کار کند	دل و دین است که در یکدگر انداخته
مگر از آب کنی آینه و دیگر ورنه	هیچ آینه نمانده است که نگداخته
چون ز حال دل صاحب نظران غافل	تو که در آینه با خویش نظر ساخته

شنیدم گرمی صحبت تو گستاخانه تر کرده	بچشم نازکت بیماری چشمت اثر کرده
گل از جسارت از بسوزی تب آتشین گشته	ملاقات لب تبخاله را آهنگ شکر کرده
خمار خون مظلومان که بیقدر از دمیدن زرد	سر بی مهر تب را آشنای درد سر کرده
رگ فصدت تماشا کن ز رشک نیشتر نازک	طبیب بی مروت بوسه گاه نیشتر کرده
بامیدی که گیرد نبض تو دستی آشنا سازد	مسیح از خانه خورشید آهنگ سفر کرده
مرا صائب اگر پای عیادت هست خجلت ها	که ما را این خبر از دوست خود بیخبر کرده

ساقی قدحی از می اسرار مراده	یک قطره از آن قلزم زخار مراده
هر لحظه بجامی نتوان کرد دهن تلخ	گر صاف دگر درد و بیکبار مراده
مستی ست کلید در گنجینه اسرار	بیش از همه کس ساغر سرشار مراده
بیماری من راه به بهبود ندارد	هر چیز که خواهد دل بیمار مراده
از رد و قبول دگران باک ندارم	یک ذره قبول نظر یار مراده
نه خاتم جم خواهم و نه ملک سلیمان	دستی بخراشش دل افکار مراده
با سهل نگاری بجگر خوار جنون را	یا دست و دلی در خور این کار مراده
این آن غزل آدم عشقست که فرموده	این جام لبالب کن و سرشار مراده

وله

چون آب چه لباس گل دختا بوده	ای یار ساده رو توجه پرکار بوده

چون هست در تصرف طوفان موج	رفتن نفس گسسته بساحل چه فائده
موج سراب سلسله جنبان تشنگیست	حق جوئی از ظالم باطل چه فائده
پیکان ز نفس زخنده سوفار وا نشد	چون نیست خرمی ز ته دل چه فائده
تا شهرتست مطلب از احسان سیم و زر	از فرش کریم چه حاصل چه فائده
چون گرد خجلت از رخ قاتل نمی برد	صائب ز زرفشانی بسمل چه فائده

محجوب راز صحبت جانان چه فائده	پوشیده چشم از گلستان چه فائده
حیرت بجای جستن اگر در نظر بود	آئینه را ز دیده حیران چه فائده
پیکان بود ز خنده سوفار بی نصیب	دلتنگ را ز چاک گریبان چه فائده
آب حیات را نبود دخل در شراب	مخمور را ز چشمه حیوان چه فائده
هر برگ گل بر آتش سوداست دامنی	پروانه را ز سیر گلستان چه فائده
چون نیست هیچکس که بداد سخن رسد	صائب ترجیع کردن دیوان چه فائده

ای دل بپرس خانه لب یار داده	تعلیم بیقراری سیماب داده
در زیر تیغ لب بشر را صبح فکنده	در جستجوی نقد دل نشتر خواب داده
عقد خرد بدختر زر برفشانده	نقد حیات را بنی تاب داده
بر دیده تیر و تیغ قضا دل نهاده	پهلوی چرب خویش بقصاب داده

تو که هرگز سخن اهل سخن نشنیدی / چون سخن ساز و سخن فهم و سخندان شدی
پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج / این زمان دل ده زین جنس فراوان شده
بوده آواز تو چون خنده گل پرده نشین / زچه عشاق شنیدی که نواخوان شده
یوسف از قافله حسن تو غارت زده است / بر عاقبتی چنین صاحب سامان شده
جای قد سرو خجالت کشد از روی بهار / تا تو چون آب درین باغ خرامان شده

چون فدای تو نساز دل و جان صائب / کرشمه نظری که میخواست همان سامان شده

ز رفتن تو بجسم ضعیف جان رفته / همای از سر این مشت استخوان رفته
کلاه گوشه دود بعرش سائیده است / صدای عشق تو هرگاه بر زبان رفته
بنو بهار جهان غره که چند ای / که خار در قدم موسم خزان رفته
دو دولتست که یکبار آرزو دارم / تو در کنار من و شرم از میان رفته
امید گوشه چشمی بدستگیری تست / که در رکاب تو از دست من عنان رفته

ولہ

ای آنکه دل بابروی پیوسته بسته / غافل مشو که در ته طاق شکسته
سر میدهی بباد بادنک اشاره / تا هیچ بسته رخنه لب را دلبسته
ای زلف یار اینقدر از ما کنار چیست / ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته
امروز از نگاه تو دل آب می شود / گویا بروی گرم خود از خواب بسته

آسمانها در شکست ما چه یکدل گشته اند / کشتی نه آسمان افتاده جنب دانه
اینکه گویم گر بگویم هم که باور میکند / کین صدفها پر شده است از گوهر یکدانه
میکند چشم سیاهش سرمه سا در بیست / نغمه منصوری در هر لب پیمانه

صائب آزاده را مگذار در قید جهان / چند در زنجیر باشد عاشق دیوانه

ای غنچه لب که سر بگریبان کشیده / در پرده و پرده عالم دریده
برق سبک عنان و کوه گران رکاب / در هیچ جای و همه جا رسیده
تمکین نطق و شوخی معنی است در تو جمع / در جلوه و پای بدامن کشیده
صد پیرهن غریب تر از یوسفی بحسن / در مصر ساکنی و بکنعان رسیده
چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من / هر کوچه که هست بعالم دویده
در پله غرور تو دل گرچه بی بهاست / ارزان مده ز دست که ارزان خریده

غیر از نگاه عجز که از دور میکند / ای سنگدل ز صائب مسکین چه دیده

عمری شدیدم آن سرو جوان آهسته آهسته / بلی کم زور میگردد کمان آهسته آهسته
ز بس گرم سرشکستم زلیس پایش افتادم / بمن مایل شد آن سرو روان آهسته آهسته
از آن نازک نهال ای دل بخوی گل قناعت کن / بحاصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته
بموی میتوان از چرب نرمی برد گوئی را / چه دلها برد آن نازک میان آهسته آهسته

کیست جز صائب بموج خاک اهل سخن
کرده پابوس سخن در لامکان افشانده

از نازکی نسیمش به گلستان نرسیده | از گریه غبار رهش بدامان نرسیده
عشقی نفشرد دست بسر پنجه اوش | شهباز بآن کبک خرامان نرسیده
ای جلوه فروشی گل آنست که هرگز | سر پنجه خارش بدامان نرسیده
از فیض نگهبانی نرست که هرگز | آسیب بآن سیب زنخدان نرسیده
رنگش نرساندست پر و بال بریدن | گلچین خزانش بگلستان نرسیده
دندان شکن خواهش ارباب هوسناکش | تا میوه باغ تو بدندان نرسیده
ای آه زلیخا سر راهی بعبث گیر | چندانکه نیز دیکی کنعان نرسیده
زنهار بجیب کفن من مگذارید | طومار شکایت که بپایان نرسیده
در غنچگیش گوشه دستار ربایید | هرگز گل این باغ بدامان نرسیده

صائب دو سه روزی بخور از طرف بنازش
تا از طرف شرم نگهبان نرسیده

ای جهانی محو رویت محو سیمائی که | ای تماشاگاه عالم در تماشائی که
عالمی را دیده دل در قبله ابروی تست | تو چنین حیران ابروی دل آرائی که
نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب | ای سمن سیما تو سرگردان سیمائی که
چون دل عاشق نداری در یکجا قرار | سر بصحرا داده زلف چلیپائی که

شیران تیز صولت و فیلان جنگجو | وا مانده عاجزانه بدست عنان همه
از قطره تا بقلزم تا ذره تا بخورشید | پیش تو کرده راز دل خود عیان همه
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان | ز اخلاص بسته اند کمر بر میان همه
در کار تست چرخ بلند و زمین پست | از بهر رزق تست نعیم جهان همه
افلاک پیش قامت همچون خدنگ تو | خم کرده اند پشت ادب چون کمان همه
غیر از تو هر که هست درین میهمان سرا | نان تو میخورند برین گرد خوان همه
جستند ز فروغ دل زنده تو چو صبح | دل مردگان خاک ز خواب گران همه
غیر از تو نیست مردمک چشم چرخ را | روشن بتست چشم زمین و زمان همه
پیش تو سر بخاک مذلت نهاده اند | با آن علو مرتبه روحانیان همه
در خدمت تو تازه نهالان آسمان | استاده اند بر سر پا چون سنان همه
تا آسمان ز شوق لب شکر فشان | وا کرده اند همچو صدف دهان همه
پاس نفس بدار و قدم را شمرده نه | دارند چشم بر تو درین کاروان همه
این آن غزل که اوحدی خوش کلام گفت | ای روشن از رخ تو زمین و زمان همه

ولہ

بمطلب میرسد جویای کام آهسته آهسته | ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
بمغرب میتوان رفت از مشرق | گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را آرد | بزیر پای کبک خوشخرام آهسته آهسته

بر افکن از عذار خود میگوید

ولی نگذاشت صائب عقده های پوچ او دامن
شکست این کشتی از موج سراب آهسته آهسته

ردیف الیاء

توبر گریز دل بیقرار از آن داری — که غافلی ز بهاری که در خزان داری
برآوری ز گریبان رستگاری سر — اگر ز دامن شبها خط امان داری
سپهر سایه جان بلند پایه تست — چرا ز سایه حذر همچو کودکان داری
جوی غم تو ندارد جهان بی پروا — چرا تو بیهده چندین غم جهان داری
مکن بشورت نفس دنی صفت کاری — اگر ز مردی و مردانگی نشان داری
سفینه بکف آماز شکست غم چون موج — درین محیط اگر رغبت گران داری
زبان شکر تو چون سبزه در ته سنگست — ولی بوقت شکایت صد زبان داری
ز کیمیای قناعت نگشت چشم تو سیر — عبث فنا طمع از نعمت جهان داری
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای — عبث توقع رزق از دو نان داری

ز آستانه دل پا برون منه صائب
اگر هوای تماشای لامکان داری

خاک سیه روز را شمع شبستان توی — نه صدف چرخ را گوهر رخشان توی
در قدح تست خون جگر لشت داغ — دامن این دشت لاله ز نعمان توی
هر چه بزیر فلک هست طفیل تست — مائده عشق را ناوره مهمان توی

آهن دلان بآه ملایم نمی شوند — چون قفل بسته را به نفس وا کند کسی
عالم تمام یک گل بیخار می شود — دل را اگر ز کینه مصفا کند کسی

چون عاقبت گذاشتنی هم گذاشتنیست
صائب چه التفات بدنیا کند کسی

کرامت کن مرا ای ابر رحمت چشم گریانی — که از هر خنده برق دل میرسد زخم نمایانی
غزال از دور باش وحشت من را و گردانند — مرا در دامن صحرا نمی باید نگهبانی
کند بر دیده زندانی من شهر زندان را — نفس چون راست سازد گردباد در بیابانی
نهان شد مهر تابان دید تا آن روی گلگون را — کند چون غنچه پنهانی بهشت خار در گلستانی
نمیگردید بی شیرازه اوراق وجود من — اگر میبود در دست سر زلف پریشانی
ز خط عنبرین گفتم شود سرسبز امیدم — ندانستم که این ابر سیه را نیست بارانی

بیابان میرسانیدم من آتش زبان صائب
اگر افسانه آن زلف را میبود پایانی

یا بادب که ز زخم خار نیابی — بار بدامنه که بار نیابی
تا نفس خویش را شمرده نسازی — در دل خود عیش بیشمار نیابی
تا جگر لخت لخت نی هزار نسازی — سینه ریش و دل فگار نیابی
تا نکنی از غذا بخاک قناعت — ره بسر گنج همچو مار نیابی
گرد تعلق ز خویش تا نفشانی — آئینه روح بی غبار نیابی

ز اشتیاق تو دست از کار رفته من	فلاخنیست که سنگش بود شکیبائی
برغم من لب خود میگزی نمیدانی	که باده نشهٔ خود میدهد به بیتابی
زبان خموش پسندیده است در بزمی	ز شمع خوش نبود صبح مجلس آرائی

عجب بجای خویش چو صائب کسیکه راه برد
گلی بخیمه ز نور چراغ رسوائی

نمی آییم چون یوسف بچشم هر خریداری	بحمد الله متاع ماند ارد رونق بازاری
فروغ آشنائی روی گردان گشته از دلها	همین اما آشنا در میان بجا مانده است دیواری
برلب حرف ما آشفتگان بسیاری میپیچی	سر در کار تو نیفتاده است با ترف سر کاری
چو مجنون خانه در دامن صحرا هوس دارم	که غیر از گرد باد آنجا نیابد هیچ دیاری
رسائی آنقدر زین رشته تا بی غیر میخواهم	که بندم بر میان بار کش از دود زناری
باه گرم من خورشید سوزان بر نمی آید	گل کاغذ چه سازد پیش مرغ شعله منقاری
چنان افتد که دیگر سیلش از جا بر نخیزاند	نشنید گر غبار خاطرم بر روی دیواری
برافتاد است رسم مردمی از صفحهٔ گلشن	ندارد نرگس بیمار بر بالین پرستاری
اگر سیارهٔ گردون سراسر مشتری گردد	نیفتد بر سر من سایهٔ دست خریداری
ببازی بازی آن ابرو کمان و سینه من زد	ز ناوکهای خونین پهلوی هم راست بازاری
اگر دشمن حسرت خواهد چو گل در دامنش افکن	چو شاخ گل برون بر از چمن دوش سبکباری
از این دشت بلاخیز حوادث چون عمر صائب	دهان جا کرده است از هر طرف آتش زبان باری

مکش فریاد و طی آه کاین بجای طوفست	که از لباس یوسف ندا چیده پیرامنی
ز اشک و آه ضعیفان بتا کسار تبرس	که بود مشرق طوفان تنور پیر زنی

ولهٔ

حیف است درین فصل دماغی نرسانی	یکشمی ز گل لاله چو شبنم بخرانی
امروز ترا نخل برومند توان گفت	کز هر که خوری سنگ عوض میوه فشانی
از دور فتیدار فرم بزم مکافات	زهری که چشیدن نتوانی بچشانی
پیش و پس اوراق خزان بیم نفس نیست	خوشدل چه بعمر خود و مرگ دگرانی
غم نیست غباری که از آن دست توان شست	از روی گهر برگ یتیمی چه فشانی

صائب دل و جان از پی دلدار بر دنست
هشدار که زین قافله دنبال نمانی

بمحفلی که رخ از باده لاله زار کنی	چه خونها که در دل بیرحم روزگار کنی
ز عطر خون غزالان بخاک ره ریزد	اگر کمند خود از زلف مشکبار کنی
بلاله زار گر افتد رهت چو ابر بهار	بطوف خاک شهیدان خود شمار کنی
نفس بر آتش سوزنده بال و پر گردد	مباد شکوه از اوضاع روزگار کنی

چه حاجت است بجام جهان نما صائب
اگر تو آینهٔ سینه بی غبار کنی

ز شیوه‌ای عتاب او شکر خند است پنداری	زبان در کام او بادام در قند است پنداری

راستی چون خضر تیر راه شد … از کمان چرخ جستم بلبلی
شبنم خود را باقبال بلند … برگ خورشید بستم بلبلی
از لباس خاک بیرون آمدم … نقشها بر آب بستم بلبلی
قطره ام از انقلاب آسوده شد … در دل گوهر نشستم بلبلی
بحر چون ماهی ز فیض پیچ و تاب … همچو موج آمد بشستم بلبلی
در کشاکش بودم از طول امل … این کمان را زه گسستم بلبلی
کیست پیش راه من گیرد چو موج … بر میان دامن شکستم بلبلی
از زمین تن براق بیخودی … برد تا بزم الستم بلبلی
پنبه کردم ریسمان خویش را … از غم حلاج رستم بلبلی
شیشه را بر طاق نسیان کن که من … از دو چشم یار مستم بلبلی
من همان مستم که در روز الست … شیشها بر چرخ بستم بلبلی
کاسهٔ خورشید و جام ماه را … بر سر گردون شکستم بلبلی

این غزل را صائب از فیض سعید
بی تکلف نقش بستم بلبلی

نمی باید ترا مشاطه بهر خود آرائی … بصحرا میروی از خانه آئینه می آئی
اگر شبنم ربا باید آفتاب از زیر دستِ خطی … تو با آن قدر رعنا حلقها می چشم بر نمائی
کمند زلف در گردن گذشتی روز از صحرا … هنوز از دور گردون میکشد آهوی صحرائی

از تواضع افسر خورشید زرین گشته است … کم نمیگردد فروغ گوهر از افتادگی
خصم سرکش را بنرمی میتوان تسخیر کرد … پست سازد شعله را خاکستر از افتادگی
رتبهٔ افتادگی این بس که شاهان جام اند … سایهٔ بال هما را بر سر از افتادگی
از برای پرتو خور مهر میکرد اختیار … رتبهٔ بالاتر از نبود دگر افتادگی

خصم بالا دست را خواهی اگر عاجز کنی
نیست صائب هیچ فن بالاتر از افتادگی

چشم خونبار است ابر نوبهار زندگی … آه افسوس است گرد جو بهار زندگی
یکدم خوش را هزاران آه حسرت در قفاست … خرج پیش از دخل باشد در دیار زندگی
بادهٔ یک ساغر ندهست در رنگ و رو … چون گل رعنا خزان و نوبهار زندگی
چون نگردد سبز در میدان جانبازان عشق … نیست خضر نیک گر خضر سازد زندگی
سبزه زیر سنگ نتوانست قامت راست کرد … چیست حال خضر یارب زیر بار زندگی
خاک صحرای عدم را توتیا خواهیم کرد … آنچه آمد پیش ما از رهگذار زندگی
چون حباب پوچ از پاس نفس غافل مشو … گر نسیمی رخنه افتد در حصار زندگی
گر نسختی جستون گردید چون جوی شیر … نرم سازد استخوانت را فشار زندگی

دار دارد از هر سو جه صائب درین وحشت سرا
نعل بیتابی در آتش جویبار زندگی

قطرهٔ از قلزم توحید باشد هر دلی … دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر واصلی

دو عالم از نظرش چون دو قطره اشک افتد | به دیده هر که کشد توتیای درویشی
مده چو مرکز ازین حلقه پا برون صائب | که دل بوجد در آرد نوای درویشی

حضور فرش بود در جهان درویشی | سریر ناز من و آستان درویشی
بآفتاب جهانتاب چون کنم نسبت | که ریزه دال بود قرص نان درویشی
چو دانه در دهن آسیا اگر افتد | بحرف شکوه نگردد زبان درویشی
بمومیائی تسلیم میکند پیوند | اگر شکسته شود استخوان درویشی

وله

بر خاک ره اگر گذری مشکبو کنی | ور سنگ اگر گذر کنی آئینه رو کنی
استاده است تیشه بکف عشق بت شکن | دل را مباد بتکده آرزو کنی
ای زاهد فسرده نفس چند همچو من | خود را بکار خلق بزور گلو کنی
تا بر حرت دراز نباشد زبان تیغ | از مهر به که رخنه لب را رفو کنی
آن گوهر نهفته که خورشید داغ اوست | در مشت خاک تست اگر جستجو کنی
عمر بهار چون شفق صبح بی بقاست | با آفتاب زرد خزان به که خو کنی
ای عقل ساده دل تو این فکر پوچ چیست | گر آب شد زیاده گذر با کدو کنی
از چشمه سار نسبت اگر آب خورده | از اشک تاک آب بپای کدو کنی
معراج دوش خلق رود زیر بار تو | افتادگی شعار اگر چون سبو کنی

نیافتی نظر از شبنم سبک پرواز | تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی
ز برگ و بار تعلق نگشته دل بی برو | نشست خاست درین گلستان چه میدانی
دلت خوش است که داری ثمر درین بستان | فراغبالی سرو روان چه میدانی
فریب خورده نیرنگ نوبهاری تو | غبار چهره زرد خزان چه میدانی
در آفتاب قیامت نسوخته است دلت | تماش داغ دل سوختگان چه میدانی
ترا که کار نیفتاد با جهان صائب | سبکرکابی عهد جهان چه میدانی

هر دو عالم یکقدم باشد بپای بیخودی | ای هزاران جعفر فرخ بی فدای بیخودی
عقده دل را مبر سربسته با خود زیر خاک | عرض کن بر ناخن مشکل گشای بیخودی
بلبل هر بوستان غنچه هر ویرانه نیست | در فضای عرش مه پرده های بیخودی
بر سر هر موی خود صد کوه آتش بسته | چون ترا از جا رباید کهربای بیخودی
مدتی در تنگنای آب و گل گشتی بس است | چند روزی هم سفر کن در فضای بیخودی
واشمار و سفید از گردش این آسیاست | آه اگر از گردش افتد آسیای بیخودی
بالب پرخنده چون سوفار می آید برون | غنچه پیکان ز باغ دلگشای بیخودی
زین جواب آن غزل صائب که ملا گفته است | ای سری در سر در بها خاکپای بیخودی

تا کی اندیشه ازین عالم پر شور کنی | دست تا چند درین خانه زنبور کنی

ز رنج سیل آتشین ... بکیست	چشم بینائی چرا از توتیا دارد کسی

پرده جمعیت خاطر بود صائب حیا
بد نه بیند تا نظر بر پشت پا دارد کسی

مستی و چشم یازه بر خون دل ما میکشی	صد تجمل داری و صد حسرت بینا میکشی
قهر خود را در لباس لطف پنهان میکنی	پرده از آب گهر بر روی دریا میکشی
بیگناهان غماز را در بهشت ...	از لب منصور دستی سخن وا میکشی
گردنی دارم از موی میان باریکتر	سرکشی تا چیم اگر بر دار ما را میکشی
آفتاب از حسرتش هر روز گردن میکشد	این کمند کعبه جنون را تو که در پا میکشی
با کمند آتشین چون آفتاب از صحن باغ	شبنم افسرده ما را بجا بالا میکشی
آه رعنا میشود هر چند رعنا میشوی	آرزو قد میکشد چندانکه بالا میکشی

هم زبانی با لب ما در دست صائب کار تو
شرم باوت چون نفس بخش مسیحا میکشی

سوختی در عرق شرم و حیا ای ساقی	دست جامی بکش از شرم بر آ ای ساقی
از می و نقل بیک بوسه قناعت کردیم	رحم کن بر جگر تشنه ما ای ساقی
چند چون شمع نفانوس حصار باشی	بی تکلف بگشا بند قبا ای ساقی
بوسه دادی بلب جام بدو چشم دادی	عمر بادت که مزه عمر ترا ای ساقی
پنبه را وقت سحر از سر مینا بر دار	تا بر آید مه خورشید لقا ای ساقی

کدام غنچه باین میرسد که فصل بهار	کنار خود چو صدف مخزن گهر نکنی
باده دو مکافات بر سنگی آید	بحال سوختگان خنده چون شرر نکنی
زبان بکام تو چون میوه بهشت شود	اگر تو دست چو طفلان بهر ثمر نکنی
غبار منت احسان گران تراز درد است	بصندل دگران دفع درد سر نکنی
چو خون مرده گران خوابی تو بی پروا	باین رسید که پروای نیشتر نکنی

حریف اشک ندامت نمیشوی صائب
چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

تلخ منشین شراب اگر داری	شور کم کن کباب اگر داری
دلی از روزگار خالی کن	شیشه پر شراب اگر داری
آب در شیر خود مکن ز چراغ	در سرا ماهتاب اگر داری
بنشاندن نگاهداری کن	نعمت بی حجاب اگر داری
دهن خویش کن چو آبله مهر	چشم آب از سراب اگر داری
قدم خویش را شمرده گذار	در رسیدن شتاب اگر داری
تخت از تاج میتوانی کرد	چون گهر آب و تاب اگر داری
خشک مگذر ز خار آبله دار	همه یک قطره آب اگر داری
نیست چون نافه حاجت اظهار	در گره مشکناب اگر داری
میده همچا بدیده است گوهر	رشته سان پیچ و تاب اگر داری

اکسیر شادمانیست خاک دیار طفلی — بازیچه ایست حشرت ازرهگذار طفلی
در عالم خرابات هر باده را خماریست — همی ز زندگانی باشد خمار طفلی
در پرده گریز پیری شد رخنهای آفت — هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی
هرچند گرد پیری بر رخ نشست مارا — مشغول خاکبازیست دل همچو در قرار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید سر زد — شیر یکه خورده بودیم در روزگار طفلی

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هرچند بوده ده روز صائب بهار طفلی

ز موج گریه ما بر فلک اختر کند بازی — ز شوخ گلزم ما در صدف گوهر کند بازی
هما چون افکند سایه سعادت چشم بربندی — که هر مژگان او در عالم دیگر کند بازی
ببازی بازی از من میبرد دل طفل بیباکی — که گر افتند زچشم در دامن محشر کند بازی
تمامی سوزن داروداغ از شوخی معلم را — تمامی شب نشیند گوشه از بر کند بازی
چنان آیینه دل را ز تیر برنگ بیر حملی — کر دل در سینه گردون بدگوهر کند بازی
عبث خورشید تابان میزند بر نیزه با اهم — سر خود میخورد شمعی که با ما سر کند بازی
سر مژگان عمو تیز تو آسایش نمیدانم — ز شوخی آب این شمشیر با جوهر کند بازی
سر ادار دل بیتاب صحرالی نمی پایم — سپندی من نگردد روادی محفل کند بازی
اگر من با ضمیر روشن خود بر رو بر دارم — سر شک گرم رو با دیده اختر کند بازی

چه بال و پر گشاید دل بزیر آسمان صائب
چسان در خانه تنگ صدف گوهر کند بازی

جامهٔ سیمین نگرود جمع با سیمین تنی — یوسف ار چه بر نمی آید زنی پیراهنی
بی دهانی تیره دارد عشرت عیش مرا — دود پیچیده است در این خانه بی روزنی
رد نگردد انشد از تمشیر حب جاهیران — میکند موج خطر بر پشت دریا جوشنی
از حنا بستن نگردد یار دستارش گران — هر که چون برگ خزان شد از گلستان رفتنی
عشق اگر داری جهان گو سر بزنجیر باش — صاحب بیهان نمیندیشد ز بند آهنی
از سبکساران حدیث تو بجرم دیگریست — جامهٔ خود را جهان بهتر نشوید گلخنی
اشک مادر دیده روشندلان آرام نیست — ذره میر قصد در آن روزن که باشد روشنی
همت پیران کشاید کارهای سخت را — رخنه در خاره کند تیر کمان صد منی
گوشه چشمی ز غمخواران چو نبود غم بلاست — اژدهای بیشود هر خاره در بی سوزنی

بر نمیدارم نظر از زیر پای خویشتن
بس که دیدم صائب آئی تا دیدگان داده دنی

نمی باید مرا مشاطه بهر خود آرائی — بصحرا میبردی از خانه آئینه می آئی
اگر شبنم ربایدآفتاب از سبزه خطی — تو با آن قد رعنا حلقه چشم پر پای
زنقش پاکذاری دست بل خاک را از — اگرچه زیر پای خود نمی بینی ز رعنائی
گمند زلف در گردن گذشتی رو بدی ای — هنوز از گردن خود میکشد آهوی صحرائی
چه خونها کرده در دل عاشقان را لعل میگون — چه کشتیها درین یک قطره خون کرده پیدائی
بامید تماشا چشم واکردم ندانستم — نگه را خون کند ناز تو در چشم تماشائی

تا بر نخوری از سر این تیره خاکدان — سر در ریاض عالم بالا نمیشوے
هیچ امید خنده‌ها شادی نمیکنند — تا نا امید از همه دنیا نمیشوے
در میوه تو تا رگ خامی بجای هست — در کام هر دو ناکس گوارا نمیشوے
تا چون حباب تخت نشاری ز پیچ سر — بی چشم زخم واصل دریا نمیشوے
تا بر محک تو از زند سنگ کودکان — در مصر عشق قابل سودا نمیشوے
تا پیچ و تاب عشق نپیچد ترا بهم — چون گرد باد مرحله پیما نمیشوے

ولہ

گر در طلب همرهی قافله بودے — کی پای ترا پرده خواب آبله بودے
چون آب روان میگذرد عمر تو غافل — ای وای درین قافله گر فاصله بودے
دل چاک نمیگشت ز فریاد جرس را — بیدار اگر در همه قافله بودے
صائب ز سر زلف سخن از دل سودا — آشفته نشد تا تو درین سلسله بودے

دارد از غنچه گل رخسار تو فرمان خدائے — چون بفرمان خدا از همه کس دل نربائے
چون نشد روز و شب تار تو یکبار منور — زین چه حاصل که قمر طلعت و خورشید لقائے
نه بخود گوشه چشمی نه بعشاق نگاهے — مجلس نیست تر سعد ز تو ای شوخ گرآئے
پاکی دامن ما غیبت کم از پرده عصمت — گر بدامان حریفان که تو در خانه مائے
من شیشه حیران ز که پرسم خبرت را — چون نداری ز تو شوخی خبر از خود که کجائے

بوی زلف معنبر غزال مشکین را — چو نافه موی کشان از ختن بر آوردے
دل رمیده چه باشد که ماه کنعان را — بشیوه‌های غریب از وطن بر آوردے
بآب و رنگ عقیق تو چشم بد مرساد — که خون ز چشم عقیق یمن بر آوردے
عنان بخامه آتش زبان مده صائب — که دود از دل اهل سخن بر آوردے

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آے — اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آے
اسیر پرده ناموس چند خواهے بود — ازین لباس نرمان عارفانه بیرون آے
براق جاذبه نوبهار آماده است — همین تو سعی کن از آستانه بیرون آے
صفیر مرغ سحر تازیانه شوق است — ز بند خویش باین تازیانه بیرون آے
کنونکه کشتی می راست بادبان از ابر — سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آے
چو صبح فیض بهار شگوفه بکید دست — چه خواب میکنی از آشیانه بیرون آے
هوای ناله مرغان شدست پرده ساز — چه حاجتست بچنگ و چغانه بیرون آے
درید غنچه ز مستور پیرهن تا ناف — تو هم ز خرقه خود عارفانه بیرون آے
ز سنگ لاله بر آمد ز خاک سبزه دمید — چه مرده تو هم از کنج خانه بیرون آے
ازین قلمرو کثرت که خاک بر سر آن — بذوق صحبت یار یگانه بیرون آے
ز امیان طلبی از کنار وار و در — کنار اگر طلبی از میانه بیرون آے
بجاب چهره جانست زلف طول امل — ازین قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آے

چنان لرزد دل کافر نهادم بر حیات خود
بزیر تیغ او مردان سر آشفته خود را

در و دیوار در وجد آمد و از جا نمی جنبد
گر از قطع رشتهٔ جان قطع زنار است چندار

چنان و امیکنند از سر که دستار است پنداری
ز زهد خشک زاهد زیر دیوار است پنداری

ز فیض داران عالم بسکه دیدم رهزنی صائب
بچشم رشتهٔ تسبیح زنار است پنداری

مهر جیب سرکش تا از فلک بیرون شوی
لب بهم بند از گفتگو تا راه لفتارت شود

آسیا گردد بگرد دانه چون گردند پاک
خسروان را دشمنی چون کشور بیگانه نیست

خاکپای خاکساران کیمیای غفلت است
از خیال چشم لیلی شرم کن ای شوخ چشم

سیم و زر را نیست در میزان بینش اعتبار
سرو را یک مصرع از قید خزان آزاد کرد

بر کمر زن پا چو ماه عید روزافزون شوی
بگذر از چون و چرا تا محرم بیچون شوی

فرو شو تا نقطه پرگار گردون شوی
از سر غفلت مبادا از خودی بیرون شوی

پیش خم زانوی خود ته کن که افلاطون شوی
واله چشم غزالان چند چون مجنون شوی

همچنان در پلهٔ خاکی اگر قارون شوی
زندهٔ جاوید میگردی اگر موزون شوی

پردهٔ پندار را بشگاف صائب چون حباب
تا چو موج دشت شوی یکرنگ جیحون شوی

گرچه تلخ است صهبای ایاغ زندگی
میکند از افتادگی نشو و نما نخل حیات

آه باشد سرو پا بر جای باغ زندگی
خاکساری هست دیوار باغ زندگی

تبرک رزد بر آرزو دل دست می یابد
بدنبال هوای دل ز غفلت میروی اما

تجلی تیغ بازی میکند بر هر سر سنگی
درین درگاه سعی هیچکس ضایع نمیماند

برآید مدعای تو اگر بی مدعا گردی
بجان خواهی رسیدن زین سفر روزیکه دا گردی

بگرد طور تا کی در تمنای لقا گردی
بقدر آنچه فرمان میبری فرمانروا گردی

سمای کسی خوبست تا همش یکی باشد
تو با این نام صائب تا بکی گرد خطا گردی

عیش در شست و دان محفل روح افزائی
گرد کلفت نشیند بجبین در بزمی

که فتد شیشه زمی جائی و ساقی جائی
که بود دست فشان سر و سهی بالائی

مردمک نیز خموشیست نظربازان را
چشم از آن حسن جهانگیر چه ادراک کند

در حریمی که نباشد نظر گویائی
در حبابی چه قدر جلوه کند دریائی

در تماشای تو افتاد کلاه از سر چرخ
تنگی خاک مرا بر سر آن می آرد

خبر از خویش نداری چه قدر رعنائی
کز غبار دل خود طرح کنم صحرائی

ولهٔ

ای ز ردیف رنگ هر خار نبض گلشنی
هر حبابی را درین دریا ز حسن بیجهت

هر گلی را در ته دامن چراغ روشنی
خلوتی با ماه کنعان در ته پیراهنی

از فروغ آفتاب لامکان جولان تو
جلوه در پیراهن هیچیر هم یوسف میکند

حلقهٔ ذکریست گرم از ذره در هر روزنی
بر لب دریای غفران تو هر تر دامنی

گذشت عمر و توست شراب بیرنگی / دمید صبح و تو چون سبزه در ته سنگی
دریده پرده گوش فلک زناله صور / همان تو گوش بر آواز نای چنگی
زمین ز چنگ پلنگ توسنگ میدانست / به راه با جدل و با ستاره در جنگی
ز نه سپهر گذشتند گرم رفتاران / تو سست عزم همان در شمار فرسنگی
اگرچه ردی زمین بیلی از گرانی تست / چو برگ کاه به میزان عقل بی سنگی
تو آه مردم آزادگان و منقدم است / درین دو پله تو نامرد سنگی و دلتنگی
ز داغ لاله زمین دلت سیاه تر است / بچهره چون ورق لاله گرچه خوش رنگی
ز بار فرض نداری قرار بر یک جا / گران و بر حرکت همچو آسیا سنگی
بریده همه عالم چو خار ناسازی / بقصه همه کس ناگوار چون سنگی
زنالۀ تو دل سنگ آب شد صائب / مگر بعارف خاکی نه سرح هم آهنگی

بی نیاز است از دلیل و رهنما افتادگی / سیر دو منزل بمنزل جاده با افتادگی
از تنزل میتوان آسان ترقی یافتن / بی رسن از چه بر آرد عکس را افتادگی
شد دل هر کس ز دنیا سرد چون برگ خزان / با کف لرزنده گیرد از هوا افتادگی
آنقدر کو نقش پا گردن فرازی بی بهاست / خوش نماید از سران چون نقش پا افتادگی
چون دهم از دست دامان تنزل را که گرد / سیر معراج اجابت اشک با افتادگی
با گران قدران تواضع کن که می آرد گران / فاتحه را رد سفید از آسیا افتادگی

میتوان تسخیر عالم کرد از کوچک دلی / خاتمی ملک سلیمان را کند گرد آوری
گرد صائب آه رسوا داغ پنهان مرا / چون صبا بوی گلستان را کند گرد آوری

چه هر سوی چو کوران بعصا می بینی / جاده زیر قدم تست چه دامی بینی
یک کف خاک ز تر دامنیت خشک نماند / تو همان لغزش خود از قضا می بینی
اعتقاد تو بزر بیشتر از اعجاز است / فال مصحف بی تذهیب طلا می بینی
چشم با بر سر چشم تو کر عیب بود / باز آیینه صفا تو قفا می بینی
بر زر و جامه بود چشم تو از نور صفا / پشت از آیینه و ز کعبه قفا می بینی
خنده چون گل به تهیدستی خاشاک زن / که ز دم سردی ایام خطا می بینی
میتوان خواهند نظر کرد بفردا محشر / همان چشم که امروز بسامی بینی
گوش را گر کن و بشنو که چها میشنوی / دیده بر بند و نظر کن که چها می بینی
میتوان رفت به یک چشم بریدن تا مصر / تو ز کوته نظری راه صبا می بینی
صائب آن به که بعطار انگری بصواب / چون از بیش وار مکافات جزا می بینی

ای ز ردیت بهار زندگانی / بطلعت زنده نام بی نشانی
در روزی شوق اگر از پا نشیند / شود از زبان متاع سرگرانی
بیاموز هوس عاشق نگردد / نمی آید گلچین باغبانی

چون روی در بغل آئینه را خط مگذار — تو که چون شرم و حیا آئینه دانی دارے
در شبستان تو بی شب مه عید است مقیم — اگر از خوان قناعت لب نانی دارے
غم آن وادی پرخار چرا باید خورد — تو که چون بیجزی تخت روانی دارے

بر زبان حرف نسنجیده میار در صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی دارے

قدم برون بگذار از حصار خاموشے — که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خامشی دهن غنچه مشکبو گردید — خوشا لبی که بود مهردار خاموشی
سفینه ایست که از دست داده لنگر راه — سبک سری که ندارد وقار خاموشی
در خزینهٔ اسرار را کلید کند شد — زبان هر که نگو راز دار خاموشے
سخن که تیغ زبانها از وست جوهردار — تهی است در قدح خوشگوار خاموشے
چو کودکی که کند در کنار مادر خواب — بخواب رفته زبان در کنار خاموشی
چه فارغند ز شکر و شکایت ایام — نفس گداختگان دیار خاموشے
که دیده است گره را گره گشا باشد — کشاده شد دل من از شعار خاموشی
شهید زخم ندامت نمیشود هرگز — اسیر آن لبی که بود پرده دار خاموشی
گرفته است زبان را تقید چون با دام — حلاوت لب شکر نثار خاموشی
اگر خمش نشوی حرف را تمیز خود کے هست — نفس شمرده زدن در شمار خاموشی
شود بمیوهٔ مقصود بلد و رصائب — ز برگ ریز خزان شاخسار خاموشی

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی — همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه چو زنبور کردمی پر شهد — اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
ز دست راست نه انستمی اگر چپ را — چو گنجها به یمین و یسار داشتمی
با برا گر دهن خود کشودمی چو صدف — هزار عقد گهر در کنار داشتمی
اگر غبار تعلق فشاندمی چو صدف — دل سبک چو نسیم بهار داشتمی
بدور عشق اگر مبتلا نمی گشتیم — چه دلخوشی من از این روزگار داشتمی
نفس بدوش سفر کردمی ازین گلشن — اگر ز درد طلب خار خار داشتمی
ز راه کشتی من با دبان اگر میداشت — ازین محیط امید کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب
بعیب جوئی مردم چکار داشتمی

محراب نظرهاست کمانیکه تو داری — شیرازهٔ جانهاست میانیکه تو دارے
چون سبزه زمین گیر کند آب روان را — این قامت چون سرو روانیکه تو دارے
بر روی زمین رنگ عمارت نگذارد — این جلوهٔ سیلاب عنانیکه تو دارے
از حلقهٔ صاحب نظران هوش رباید — از هر مژهٔ شوخ سنانیکه تو دارے
بس خون که کند در جگر گوشه نشینان — این گنج لب و گنج دهانیکه تو دارے
یک سینهٔ بیداغ محالست گذارد — این چهرهٔ چون لاله ستانیکه تو دارے
در گلشن حسن تو خلل راه ندارد — در خواب بهارست خزانیکه تو دارے

غنچه را راه وران چاک گریبان ندهی	بکف طفل نوآموز گلستان ندهی
دوست بیعت بگل داغ چو دادی زنهار	فرصت بند گشادن بگریبان ندهی
میخورد شهر بهم گر تو سنگر یکر د زنه	سیل زنجیر جنون سر به بیابان ندهی
سینه بر سینهٔ خم گر چو فلاطون ننهی	خشت خم را بکتب خانهٔ یونان ندهی
از دولت چشمهٔ زمزم نبرد گرد ملال	اگر از آبله آبی بمغیلان ندهی
گر بصحرای تعلق گذرا فتد ناچار	خار را فرصت گیرائی دامان ندهی
میچکد شور قیامت ز شکر خندهٔ او	دل مجروح بآن پستهٔ خندان ندهی
ای فلک در گذر از قسمت ما شرمندهٔ	چند بر کاسهٔ خود دست بمهمان ندهی
نان دو نمان بهم آید کم من احسان است	چند نان بخشیم ای سفلهٔ و دندان ندهی

صائب از سوختگی گر بسرت دودی هست
مشت خاک سیه هند بایران ندهی

چراغ گل اگر در زیر بال بلبلان بودی	کجا اوراق گل در دست تاراج خزان بودی
کجا گل بر سر بازار رسوائی دکان چیدی	کلبهٔ باغ اگر در آشیان بلبلان بودی
ولع بال افشانی ندارد عندلیب ما	چه بودی گر قفس همسایهٔ این آشیان بودی
گره در کار من افتاده از تنگی دهان او	نمیشد کار بر من تنگ اگر او را دهان بودی
من آن دزدی که چون شبنم غزالان چمن بودم	تو ای باد سحرگاهی کجا در بوستان بودی
بشد گر در راه از خود نشو یدیوسف ما را	تو ای گرد کساد در پی این کاروان بودی

رحم کن بر دل بیطاقت ما ای قاصد	ناامیدی خبری نیست که یکبار آری
رد شنست ز دهن خصم چه گل خواهد کرد	چه ضرورست مرا بر سر گفتار آری

اگر از پاس نفس رشته سرانجام دهی
صائب از بحر برون گوهر شهوار آری

زیر پای چرخ کجرفتار چون خواهد کسی	در ره این سیل بی زنهار چون خواهد کسی
در سرائی کز در و دیوار خون آید برون	بیخبر چون صورت دیوار چون خواهد کسی
تشنهٔ خونست تیغ آبدار کهکشان	زیر این شمشیر لنگر دار چون خواهد کسی
آسمان چون خانهٔ زنبور آتش دیده است	دمبدم این سقف آتشبار چون خواهد کسی
چشم بیدار است هر کوکب درین چشمه سار	در میان این قدر بیدار چون خواهد کسی

تشنگیهای جهان صائب نیست ما وای حضور
در دهان شیر و کام مار چون خواهد کسی

مکن با ارتکاب جرم اظهار پشیمانی	چه حاجت باد رنج آغشتن آلوده دامانی
منه زنهار دل بر مهلت صد ساله دنیا	گر آخر میشود چندانکه یکسبح گردانی
ترا گر دند گرد سر چو پیروانه بر یزادان	اگر از خامشی بر لب نهی مهر سلیمانی
در امروز است از اشک یتیمی دامنم صحرا	ز طفلی کشتی گهوارهٔ من بود طوفانی
من حیران چه سازم گر تماشای خرامش او	ز گردش بازماند فلک چون چشم قربانی
تجرد قطع زنار تعلق میکند صائب	لباسی نیست تیغ تیز را بهتر ز عریانی

٦٨٦

خط آزادی نگیری صائب از بیطاقتی
از سر جان تا چو مرغ نیم بسمل بگذری

بجز تخم پشیمانی نشد سبز از من شیدا چه میخواهی | عنان دار از جنون من ز من صحرا چه میخواهی
کف خاکستر من سرمه چشم غزالان شد | دگر زین مشت خار ای برق بی پروا چه میخواهی
نمی آیم بکار سوختن الفت اگر باشد | ز مخمل بی بر من آی چمن پیرا چه میخواهی
دو چشم مانده ز دنیا ره صبر ما نمود بیار | نمیدانم که دیگر از من رسوا چه میخواهی
شمار داغهای سینه ما را که میداند | ازین دریای پر آتش نشان ما چه میخواهی
ز رنگ کودکان داری یک ... شور آشنا | دگر از نوبهار ای سرو بار عنا چه میخواهی
بنور شمع حاجت نیست چون خورشید طالع شد | دل بینا چو دارد دیده بینا چه میخواهی
نمی آید بساحل کشتی از آب تنک سالم | بزن بر قلب خم از ساغر و مینا چه میخواهی
نفس را تازه کردی بر گرفتی توشه عشقی | ازین بیش از دریا طاقت دنیا چه میخواهی
مسخر کرده بالا بلندان معانی را | دگر ای شوخ چشم از عالم بالا چه میخواهی

جمال شاهدان غیب بی پرده می بینی
دگر صائب ازان روشنگر دلها چه میخواهی

صفا وقت درین خاکدان چه میجوئی | گهر ز دامن ریگ روان چه میجوئی
برون ز عالم هستی اگر نشاطی هست | تو ساده دل ز بهار و خزان چه میجوئی
نگرده جمع دل خویش غنچه از هم ریخت | فراغبال درین بوستان چه میجوئی

٦٨٧

و طبع موشکافم شانه پشت دست میخاید | بگردم کی رسد با همچو صبا هر باد پیمائی
چراغ دودمان شهرتم از شعله غیرت | ندارد آسمان امروز چون من نکته پیرائی

بدیوان خیابانش سراسر گشته ام صائب
ندارد بوستان چون مصرع من سرو رعنائی

چه برین آتش هستی چو دخان میلرزی | تو چرا همچو ذره ناچیز بجان میلرزی
آفتاب از تو و چرخ از تو فراغت دارد | چون شرر بر سر این خرده جان میلرزی
کرده خضر ره خود خرد ناقص را | چون عصا در کف بیچاره از آن میلرزی
دانه قابل نه مزرع سبز فلکی | نیستی برگ چه از باد خزان میلرزی
سود جان بر سر هم ریخته در عالم عشق | تو برین عالم پر سود زیان میلرزی
در کف دست سلیمانی و از خود بیخبری | چون دل مور بهر ریزه نان میلرزی
عارفان محو تجلی و تو از بی جگری | در پس پرده هستی چو زنان میلرزی
زخم شمشیر زبان صیقل ارباب دلست | تو چرا این همه از زخم زبان میلرزی
بیقراران تو از برگ خزان بیشترند | چه بیک فاخته ای سرو روان میلرزی
چون بهر کاه وصال تو دهی جز تو یکیست | واصل کاه ربائی و بجان میلرزی
تخته بر دیده ظاهر زن و آسوده نشین | چند چون حلقه بچشم نگران میلرزی
ناوک راست رو چشم و بهدف دوز ره دشت | چه برین قالب خشکی چو کمان میلرزی
ور نه بستان فنا مال تو چون خواهد بود | که ز سر پای گل ای سرو روان میلرزی

در دستِ تست گوهرِ شهوار چون صدف / با جانِ بی نفس سوی دریا چه میروی
در زلفِ تست دام تماشا هزار جای / بیرون ز خود برای تماشا چه میروی
چون صبح زخم تیغ قضا بخیه گیر نیست / هر دم بچشم سوزن عیسا چه میروی
سرمایهٔ نجات بود توبه درست / با کشتیِ شکسته بدریا چه میروی
تا میتوان شکست ز خونِ جگر خمار / صائب بخون بادهٔ حمرا چه میروی

ای آه جگر دوز ز شصت تو خدنگی / کوهِ الم از دامن صحرای تو سنگی
از دشت خطرناک تو هر خارستانی / از بحرِ پر آشوب تو هر موج نهنگی
گردون سراسیمهٔ این خاک گران سنگ / در کوچهٔ سودای تو دیوانه دبنگی
در راهِ تمنای تو اربابِ طلب را / عمر ابد و مرگِ شتابی و درنگی
سودائیِ صحرای تو هر نافه دبوئی / صحرائیِ سودای تو هر لاله و رنگی
با شوخیِ چشم تو رم چشم غزالان / در دیدهٔ روشن گهران آهوی لنگی
یاقوت ز شرم لبِ شیرین سخن تو / چون چهرهٔ خجلت زده هر لحظه برنگی
از حسن تراز شیوه آن کان ملاحت / فارغ نتوان گشت بصلحی و بجنگی
از بار شکوهِ تو بود خامهٔ صائب / چون سبزهٔ نورسته نهان در ته سنگی

یا جسم لاشمار باستی / یا جسان غمگسار باستی

از دل که نیست قسمت از روزی خدائی / دایم گرسنه چشم ست چون کاسه گدائی
ز آلاعزی نگاه از فربهی نبالد / آنرا که همچو خورشید خواهیست روشنائی
نفسِ خسیس دایم کار خسیس جوید / پیوسته زنده باشد آتش ز ژاژخائی
جان هوس پرستان در فکر عافیت نیست / گرد هدف نگردد تیری که شد هوائی
از یک فسرده گردد صد زنده دل فسرده / از مایه شیر جاری داما نماز ردائی
حسنِ تمام با خود عین الکمال دارد / در آبله است پنهان حسن برهنه پائی
دست از عنان مجنون ای عقل جاه بردار / از سیل خانه بردار عیب کدخدائی
صائب شکستگی را بر خویش بسته تو / ورنه شکستگان را کم نیست مومیائی

اگر بچشم در این تیره خاکدان باشی / تلاش کن که بدل فارغ از جهان باشی
چو نی بخوف نفسی وقت خلق اخوش دار / ترا که نیست میسر شکرستان باشی
ز خنده روی صبح ست تازه روئی مهر / مریز پیر خرابات تا جوان باشی
ترا که دیدهٔ منزل شناس در خواب ست / همان به است بدنبال کاروان باشی
اگر تو از دل شبها چو شمع سیر کنی / همیشه چشم و چراغ روندگان باشی
حجاب دوست تهی ساز تازه روئی را / کما همچو سرو سرافراز بوستان باشی
زره محیط گرانمایه در رکاب ترا / اگرچه موج سبک روح دخوش عنان باشی
اگرچه چون خطِ پرکار میروی بکنار / بدل چو نقطهٔ پرکار در میان باشی

از شوق شکر مور بر آورد پر و بال
صائب تو درین عالم خاکی چه خریدی

چند در فکر سرانجام منزل باشی / گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی
در سرانجام سفر باش و سبک کن خود را / تو نه آن دانهٔ شوخی که درین گل باشی
گام [illegible] استقبالت / از سر صدق اگر همسفر دل باشی
چشم بگشای که [illegible] / همچو دیوار بهر سوی که مایل باشی
عزم [illegible] گرداب / هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی
گرد [illegible] ظاهر و گران [illegible] / تو در آن کوش که فرخنده شمایل باشی
دل دریا صدف گوهر شهوار شود / تو همی منتظر [illegible] ساحل باشی
گرچه خون تو شمشیر تغافل ریزد / شرط عشق است که شرمندهٔ قاتل باشی
کشتهٔ تیغ [illegible] چند درین فکر خون / تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی
در خزان [illegible] سود است [illegible] / در بهاران چه ضرورست که غافل باشی
ثمر [illegible] خویش نخوردی [illegible] / چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری راه تو صائب ز گرانباریهاست
بار از خویش بینداز که منزل باشی

چون رشته همواری اگر نام بر آری / از گرد گریبان گهر سر بدر آری
زان شهپر همت تو گر وید گراست / تا بیضهٔ گردون بته بال در آری

حق پرستی چیست از پا بست خود برخاستن / تا خدا از بهر خودخواهی پرستار خودی
تخم نار و بو با خود میبری زین خاکدان / در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار خودی
نیست در آیینهٔ دل [illegible] / از که میالی تو تر دامن چو زنگار خودی
فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار / اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی
رشته تا دارد گره از چشم سوزن نگذرد / نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی
عارفان سر در کنار سطربان [illegible] / تو ز بیخبری [illegible] در بند دستار خودی
از لحد خاک شکم پر در دهان آکنده است / تو ز غفلت همچنان در فکر پروار خودی

[illegible] تا جنس مردم را نگردی مشتری
خویش را بشکن اگر صائب خریدار خودی

چند از بهار عشق قناعت بخس کنی / در آشیانهٔ عیش بها و قفس کنی
از خون لعل تیشهٔ مردان بهار کرد / زین کوهسار چند با دانه بس کنی
در صیدگاه عشق هما [illegible] / چون عنکبوت چند شکار مگس کنی
لوح دلی که آینهٔ راز عالم است / حیف است حیف تختهٔ مشق هوس کنی
سیلاب بازگشت بصحرا نمیکند / آن را که نیست عشق که رد باز پس کنی
در کاروان اگر نرسی آنقدر بکوش / کز دور گوش وقف صدای جرس کنی
نیسان گهر [illegible] گفتار [illegible] / سر چون حباب در سر کار نفس کنی
از [illegible] / صائب اگر تتبع دیوان کس کنی

قصائد

کوکب بختی که من دارم عجب نبود اگر | گل فتد در دیدهٔ روشن دلان از ماهتاب
در شب یلدای بخت من پدیدار شد سفید | گر ید بیضا نماید از گل صبح آفتاب
ابر گو خود را عبث بر تیغ مژگانم مزن | پیش چشم من سپر افکنده دریا از حباب
چرخ یاران موافق را جدا دارد ز هم | دایم از هم دور باشد نقطه‌های انتخاب
با منافق سیرتان گردون مدارا میکند | نقطه‌های شک بهم چسبند دور از انقلاب
رشتهٔ امید من صد دانه گردید از گره | چند خواهی داشت ای گردون مرا در پیچ و تاب
اینهمه فریاد من ای چرخ مینا کم چیست | از فراق موکب نواب خورشید انتساب
قبلهٔ ارباب معنی کعبهٔ اهل نیاز | آنکه آمد از فلک او را ظفرخانی خطاب
آنکه رعد تیغش گر بانگ بر گردون زند | در کمان قوس قزح بالش کند تیر شهاب
ابر جودش سایه گر بر روی دریا افکند | چون صدف آبستن گوهر شود هر یک حباب
در شبستانی که حفظ او برافروزد چراغ | در ته یک پیرهن جمشید کتان با ماهتاب
مرهم بکر صدف را از سموم قهر او | آب گردد در مشیمه نطفهٔ در خوشاب
با همه گنج از دید همت پیرانی نهان | خانه بر دوش است ایام [illegible] خراب
عطر منثور [illegible] را از بوی گل سازد تهی | در گلستانی که گیرد از گل خلقش گلاب
گر شود آبستن یک قطره از بحر کفش | سینه بر دریا گذارد از گرانباری سحاب
گر نسیم حفظ او بر روی دریا بگذرد | موج نتواند گذشت از تیغ بر روی حباب
چون ید بیضا جودش سر برآرد از آستین | خیره گردد چشم او از موج سیم غلاب

بهر حصر [illegible] طعن کوتاهی از آن دارد | که عمری بوده است از جان و دل عیسی هوادارش
نسیم از لطف خلقش برگ گل [illegible] | که بر مخمل زند نقشی در پیچ سوزن خارش
گلو سوز است از می نغمه‌های عندلیب او | چو آتش برگ میریزد شرر از نوک منقارش
درختانش چو سرو از گریه‌های [illegible] | خزان گاهی ندارد بهر گل رخسار اشجارش
خضر تیری بتاریکی فکند از چشمهٔ حیوان | بیا اینجا حیات جاودان برگیر از انهارش
تکلف بر طرف تقسیم ملکی را باین زینت | سپهداری چو نواب ظفرخان بود در کارش
نوای چغد چون آوازهٔ عنقا بگوش آید | خوشا ملکی که باشد شحنهٔ عدل تو معمارش
فلک را آفتاب چینه‌داری پیشه میسازد | که گرم حرف گردد طوطی کلک شکربارش
ز هندوستان آمد برون طاوس کلکش | خورد هر صبح [illegible] کبک از طرز رفتارش
نباشد حاجت سر سایهٔ بال همایون را | سعادت همچو گل میروید از اطراف دستارش
بلند اقبالی آن دارد که گر بر آسمان تازد | بزور بازوی قدرت کند با خاک هموارش
ز بس [illegible] و زردی رخ افتاده است از عالم | [illegible] خصم ور دیدن سازد شمشیر خونبارش
نیابد تیزی از الماس و سرخی از لب مرجان | نماید جوهر خود را چو شمشیر گهربارش
خدنگش را مگو هر چه سرخی در دهن دارد | ز خون دشمنان این بیجور دلهای سوفارش
سری کز [illegible] بر روی خاکش بر زمین افتد | کم بر میدارد از خاک ملت جز سردارش
[illegible] با دوستی چون گرد ره [illegible] | اگر صد باد پا باشد که ببخشد بیکبارش
چگویم از بلندیهای طبع آسمان سیرش | به دوش عرش کرسی مینهد از رتبه افکارش

تذرو بال فشان گرد از غبار بسنت
گذشت فصل خزان شکسته رنگیها
بهار با همه سامان بی نیازی رنگ
چه نقشهای تماشا فریب زد بر آب
هزار رنگ متاع ملال اگر دادست
بهار دست بدست از چمن هوا گیرد
گلی ز چهرهٔ احباب میتوان چیدن
چمن بجو برگ خزان دیده رفته از دست
ضمیر مایهٔ قوس قزح شده است زمین
سواد هند که چون زاغ آمدی بنظر
شده است مرغ هوا یک قلم چو بوقلمون
درین دو روز که طاوس رنگ جلوه گرست
بهار را بجناب بندی چمن بگذار
ز رنگهای عجب کردهٔ بهار آشفت
کجا بچیدن گل دست گلفروش رسد
هزار پردهٔ رنگین کشید بر رویم
بملک هند کنون یک گل زمینی نیست

رود بهار بگرد از گل عذار بسنت
رسید موسم رنگین نو بهار بسنت
کند گدائی رنگ از گل عذار بسنت
بروی خاک بهانا و نو بهار بسنت
بباد میدهد آتش گلفش شعار بسنت
چو گل کند ز کفت دستها نگار بسنت
غنیمت است چو ایام گل بهار بسنت
رخی برنگ دو از سیر لاله زار بسنت
ز بسکه ریخت ز هر سو گل از کنار بسنت
شده است چون پر طاوس از بهار بسنت
ز بس بلند شده است از زمین غبار بسنت
شکسته رنگی خود میکنم نگار بسنت
بس است رنگرزی چهرهٔ غبار بسنت
برا سپند بسوزم بروزگار بسنت
چنین که دست و دلم میبرد نگار بسنت
شکسته رنگ مبادا گل عذار بسنت
که چهره اش نبود گل گل از نثار بسنت

مگر ز چشمهٔ خورشید شسته رخسار
ز کوه خندهٔ شیرین تبسمی بجهان
امید بوسه ازان غنچهٔ دهن دارم
شبی چو گل ورق آن نقاب برگردید
بخلوت تو کجا راه عندلیب بود
کشید لشکر خط صف بگرد عارض تو
بخون طپیدهٔ شمشیر غمزهٔ تو زند
خط شکسته جوهر بروی تیغ است
به بیت ابروی تو خویش را رساند هلال
اگر تو دست نوازش بگردنش آری
اگر به شعله اش وقتم زبانی تشنه
بجای لالهٔ داغی شگوفه سبزه مگر
ز اهل بزم چرا ناله چون سپند کنم
بگرگ نور نغنید چو چشم برف زده
چرا گوشهٔ چشمی بهم نمی نگرند
شراب سرکه بر آید چو بخت برگردد
چه بیچ سبحه که گشته پیاله بگیر

گر آب در نظر آرد نظارهٔ اعجاز دور
نکرده بر شکرت کار تنگ با صف مور
به تنگ چشمی من میکند تبسم مور
هنوز در عرق خجلت است آتش طور
که گل ز مین ادب بوسه میدهاند دور
گرفت ملک سلیمان غبار لشکر مور
هزار خنده رنگین بخضر از لب گور
که هر کرشمه نگردد هنیشود مغفور
ازان شده است چو خورشید در جهان مشهور
کدوی میشکند کاسه بر سر فغفور
کجا با آب گهر گشته گرد و آتش طور
شهید غمزهٔ او را بر آید از لب گور
مرا که شعلهٔ بیتابی فکنده بدور
فتد چو دیدهٔ داغم بمرهم کافور
به بخت کوکب ما مرهم است و دیده کور
چو جوش فتنه شود آید بر فکند ز شور
که خط جام بود آیت ربنا لغفور

بکشوری که نسیم عدالت تو وزید — صبا ز دود سر انگشت راه از پی مور
سخن بناها هرچند رسم لاف زدن — بجز نتو نکته شناسی ز عقل باشد دور
نداشتست چو من نغمه سنج هیچ چمن — ببین ورق ورق از دفتر سنین و شهور
سواد خوان خط تا نوشته رازم — خط کتاب بود پیش دقتم سپے سطور
باین تنی که چو تسبیح سربسر گره است — بجنبم سوزن اگر افتدم چو رشته عبور
ز دقت نظر و فکر آنچنان گذرم — که چشم چشمه سوزن همان بود پر نور
مثال معنی رنگین من بلفظ مبین — شراب صاف بود در لباس جام بلور
کمند زلف بفکر بلند من نرسد — بلند رفته طبیعت کمند را چه قصور
هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر — نبینند جمع بدار العیار برهان پور
که قوت سخن و لطف طبع میدیدند — نمیشدند بطبع بلند خود مغرور
همین قصیده که یک چاشت رنگ داده مرا — ز اهل نظم که گفتست در سنین و شهور
زبان خامه بکام دوات کش صاحب — میان نغمه سرایان میفگن این سر و شور
نسیم صبح اجابت بجنبش آمده ست — بگیر زلف دعائے چو طره حور
مدام تا دل ساغر ز شیشه آب خورد — همیشه تا که مه از آفتاب گیرد نور
مباد چهره بزم تو بی می گلرنگ — مباد ساغر عیش تو بی شراب حضور

ولہ

اگرچه از نفس گرم برق سوزانم — صدف چو وا کند آغوش ابر نیسانم

اگرچه غنچه دل فتاده ام درین گلشن — زند بصبح شکر خنده ها گریبانم
ز خرمنی پر کاهی نبرده ام هرگز — چه برق ریشه دوانده است در نیستانم
غرور من بفلک سر فرو نمی آرد — شکسته است سر آفتاب چوگانم
کلاه گوشه بخورشید و ماه می شکنم — باین غرور که مدحتگر ظفر خانم
ز لو بهار سخائش چو قطره ریز شوم — قسم خورد بسر کلک ابر نیسانم *
بفکر شعله رانش چو سر بجیب برم — چراغ طور بر آرد سر از گریبانم
بوصف مطبخش اگر تر زبان شوم چه عجب — که جوش داد ز قدم خامه آب حیوانم
نفس چو برق زند بر سیاه خیمه حرف — اگر ز تیغ عدو سوز او سخن رانم
بلند بخت نهالا بهار تربیتا — که از نسیم هوا داریت گلستانم
حقوق تربیت را که در ترقی باد — زبان کجاست که در حضرتت فرو خوانم
تو پای تخت سخن را بدست من دادی — تو تاج مدح نهادی بفرق دیوانم
بروی صفحه مدحت که چشم بد مرساد — گشود دیده شوق خامه سخندانم
ز روی گرم تو جوشید خون معنی من — کشید جذب تو آتش لعل از رگ کانم
تو جان ز دخل بجا مصرع مرا دادی — تو در فصاحت دادے خطاب سحبانم
ز دقت تو بمعنی چنان شدم باریک — که میتوان بدل مور کرد پنهانم
چو زلف سنبل ابیات من پریشان بود — نداشت طره شیرازه روی دیوانم
تو غنچه ساختی اوراق باد برده من — وگرنه خار نمیماند از گلستانم

کشتی شکسته اگر افتاد بهجت او | چو سفینه گوهر رحمت کند نثار
چون گل دهد بخنده رنگین جواب گر | بر دل چو غنچه نیش خورد از زبان خار
تغافل گر فلک نبود بر جبین او | چون صبح خنده روی برآید بروز بار
از بادهٔ غرور نگردد سیاه مست | تا شیشه بشکند بسرش خشکی خمار
صد لعل آتشین اگر افتد بدست او | در کیف بداده چون زر شرار
غافل زیاد حق نشود از هجوم خلق | باشد میان بحر و زند سیر بر کنار
سرچشمهٔ خضر بود از خلق تر زبان | سد سکندری بود از عهد استوار
دنیا نیاید پیش نظر با شکوه دین | سجاده مسندش بود و سبحه دستیار
یکسان نگاه عام نتابد چو آفتاب | بر خاره سنگ لاله فشاند چو نوبهار
صائب بگو صریح که این گل زباغ کیست | پیچیده چند حرف توان گفت غنچه وار
در گلشنی که این همه گل جوش کرده است | مصداق این صفات که باشد بروزگار
نواب خواجه بوالحسن آن بحر بیکنار | آن رحمت مجسم و آن معنی وقار
با نیک و بد چو آینه صاف است باطنش | نقش است بر دل موری ز اغیار
در طینتش انقلاب نباشد چو آب | چون آب گوهر است ستاده بیک قرار
باشد نظام ملک برای متین او | بی او نظام پا ننهد در میان کار
در چشم همتش نبود قدر سیم را | آید بچشم شعله کجا خورده شرار
حیران طاق ابروی محراب طاعتش | روی توجهش نبود سوی هیچ کار

خلق ظلوم مرکب غول ضلالت اند | نبود عجب اگر نه بهنجار میروند
در سنگ خاره جای کند نقش پای شان | از بار حرص بسکه گرانبار میروند
این بو کشان حرص عجب آهنین تن اند | بر بوی مشک مفت بتاتار میروند
مژگان خوش از دهن مور میکشند | از شوق مهره در دهن مار میروند
تسا که عیادت و گر تازه میشود | گاهی اگر به پرسش بیمار میروند
در زیر پای خویش نه بینند از غرور | بر برگ گل بپای پر از خار میروند
در سینه شان دهن چو کشاید نهنگ حرص | در خون صد سفینه بیک بار میروند
از حرص تنگ چشم که خاکش بچشم باد | در کام شیر و در دهن مار میروند
سر میکنند در سر طول امل ز حرص | چون عنکبوت در سر این کار میروند
آواز پای شان بدرد پرده های گوش | در سنگلاخ دهر کشف عار میروند
چون پیل مست اگرچه سراپا تهور اند | از زخم نیش پشه از کار میروند
بسته است چشم باطن شان مست روزگار | خرچنگ وار از آن نه بهنجار میروند
شیر و پلنگ زاده و زنده بهتر است | و تا دار ازان بدامن کهسار میروند
یکسان بخواب غفلت و یکپای در رکاب | چون نقطه پای بند چو پرگار میروند
آنانکه تن بزینت ایام داده اند | آخر چو طرهٔ سر دستار میروند
ای زاهدان خشک بدین گردن ضعیف | چون باد زیر گنبد دستار میروند
آنانکه از شکست سر بخت خورده اند | بهر چه تند روی بدیوار میروند

رباعیات

غوطه در بحر گهر زا بلبه پا زده ام
صد ا ... از سفر خاک که چشمش مرساد
در دل خود قدمی بر سر دنیا زده ام
مشت خاکیست که در دیده بینا زده ام

ولہ

چه خیالست که دیوانه و شیدا نشویم
عیش ما چون سر ناخن بگشاد گرهاست
بوی مشکیم محالست که رسوا نشویم
تا نیفتد بگره کار کسی وا نشویم

ولہ

گو لب لعلش دهد دشنام که تحسین کند
خانی از خارا بر یاد مطلب یاد چیست
هر نفس خود را برنگی در دم شیرین کند
میکند مشقی که چون جا در دل شیرین کند

ولہ

صفای روی ترا از نقاب می بینم
نژاد گوهر من از محیط یکسانست
بماه بینگرم آفتاب می بینم
بیک نظر همه را چون حباب می بینم

ولہ

روی سخن آئینه رویان ندیده ایم
از جور روزگار نداریم شکایتی
گاهی ز پشت آئینه حرفی شنیده ایم
این گرگ را بقیمت یوسف خریده ایم

ولہ

ما ز اهل حیرتیم خاطر پریشان نیستیم
برق آفت در کمین جمعیت ... بست
شمع بی فانوسیم از روزی که حیران نیستیم
ما پریشان خاطریم خاطر پریشان نیستیم

گریه من آب در جوی سحر می آورد
دور دستان را باحسان یاد کردن همتست
ناله من شعله در جان خور می آورد
ورنه هر نخلی بپای خود ثمر می آورد

ولہ

سیر چشمی تنگدستان را توانگر میکند
لامکان سیران خبر دارند از پرواز ما
موم را زین بحر گوهر خیز عنبر میکند
شعله ما رقص در بیرون مجمر میکند

ولہ

گر یار ز احوال من آگاه نمی بود
در دست بمقصود رسانند که سالک
در دامن سود از ره جانکاه نمی بود
گر در رو نمی بود بحق راه نمی بود

ولہ

نصیب خویش هر کس یافت در دنیا نمیماند
ز خود بینی کشتی چون کشتی بی لنگر خود را
گهر سیراب چون گردید در دریا نمیماند
که در موج خطر آئینه دریا نمیماند

ولہ

شور بختی ز دو چشم تر ما می بارد
از دم تیغ تو آسوده دلان محرومند
تلخکامی ز لب ساغر ما می بارد
این رگ ابر همین بر سر ما می بارد

ولہ

چشم آئینه کی از خواب بهم می آید
در دل صاف نماند اثر تیغ زبان
قطره عاشق بیتاب بهم می آید
زخم این آئینه چون آب بهم می آید

۷۰۴

رخنه در سنگ کند ناخن اندیشهٔ ما
باده روح در و نشئهٔ تا کم بخشد
پنجه در پنجهٔ الماس کند تیشهٔ ما
نگر از سنگ مزار است گل شیشهٔ ما

ولہ

ز عشق یکمژه بر تر نمیتوان بودن
دلم ز کنج قفس تا گرفت دانستم
بهار بی می و ساغر نمیتوان بودن
که در بهشت مکرر نمیتوان بودن

ولہ

تا خیال عارضش در سینه ما وا کرده است
غرده بادای اختر طالع که چشم مست او
گریه خونها خورد تا در چشم من جا کرده است
گوشهٔ چشمی بحال سرمه پیدا کرده است

ولہ

آنکه چشمان ترا لذت بیهوشی داد
لب فرو بستنم از ناله ز بیهوشی نیست
ستمندان ترا ذوق جگر گوشی داد
نفس سوخته ام سرمهٔ خاموشی داد

ولہ

دل ز مهر بو الهوس آزاد کن +
ما حریف درد غربت نیستم
شعله را از قید خس آزاد کن
مرغ ما را با قفس آزاد کن

ولہ

گرفتار محبت دوست از دشمن نمیداند
بر غرش میتوان تسخیر خوبان کرد رحم من
ز راحت دشمنیها بلبل از گلچین نمیداند
کسی این شیوه را بهتر ز چشم من نمیداند

۷۰۵

ای صبح مزن خنده که بیجا شب وصل است
گر رو نشنی چشم منی پرده نشین باش

ولہ

تا نخن بسینه ریزی حسن ملال از و ست
شیرین بخوی قند بر آمیخت چون شکر
عذر نگاه کردن چشم غزال از و ست
خسرو دلش خوش ست که عزم وصال از و ست

ولہ

چه شد دگر که فغانم ز دل خروش کشید
گمان حسن که در بند ماه کنعان بود
لباس آتشیم دست غم بدوش کشید
خط سیاه تو از گوش تا بگوش کشید

ولہ

صفای عارضش تا جرعهٔ مهتاب میریزد
نمیدانم چه خصمی با نوای بلبلان دارد
لبش بیهوشی دارو در شراب ناب میریزد
که شبنم هر سحر گوش گل سیماب میریزد

ولہ

پیش ازین سینه ام از چاک گلستانی بود
روزگاریست نرفتیم بصحرای جنون
هر شگافی از دل چاکم لب خندانی بود
یاد مجنون که عجب سلسله جنبانی بود

ولہ

تا عارضت ز آتش می بر فروخته است
ای آتش سپند دگر وقت همت است
بر آسمان ستاره ما بخت سوخته است
چشم بدی ز خم دلم بخیه دوخته است

ولہ

در لطافت تن سیمین تو باخرمن گل   یک قماش است ولی از تو بانگیزتر است
نسبتی چیست بگل پای دراماله ترا   بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا
اینقدر بهره‌ی از طالع خود میخواهیم   که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

وله

گل شگفته بسخن در چمن هرگز نمیخواهد   بشبنم در ته یک پیرهن هرگز نمیخواهد
چه اظهار ندامت میکند از کار خود [illegible]   بآیین فسانه پر خون لبن هرگز نمیخواهد

وله

بهار میگذرد سیر گلستانی کن   بآشیان چه فرو رفته فغانی کن
مباد ذخیره شود آرزوی خام طمع   تو قوت خواب گل بوسه افشانی کن

وله

دلم در سینه درس ناله مستانه میخواند   بطرز بلبل ناقوس رتبخانه میخواند
عجب نیفضی ست با یونان کهن با خط [illegible]   که طفل نو سواد خط خط پیمانه میخواند

وله

یاد ما زع جنون رالسوید انفروشیم   یک ناله زنجیر بدنیا نفروشیم
تنگ است سواد نظر مردم عالم   تا جنس فراوان نشود ما نفروشیم

وله

چند روز آرد جنون بر من گریبان میستم   چند پیشانی کنم آره غریبان میستم

راه نشاط بر دل دیوانه بسته ایم   ما راه آشنائی بیگانه بسته ایم
از چشم زخم توبه مبادا شکسته دل   عهدی که با شیشه و پیمانه بسته ایم
غیرت شهید بی ادبیهای طرز ماست   از موم نخل ماتم پروانه بسته ایم

وله

حجاب بی زبانم رخصت گفتار میخواهد   برات بوسه زان لعل شکر بار میخواهد
بحسن بی زوال خویشتن بسیار مینازے   گل شبنم فریبت گوشمال خار میخواهد
بافسون نیاز مشتری بر در نمی آرد   غرور یوسف ما جلوه هم کار میخواهد

وله

روزگاریست که پایم ز چمن کوتاه است   دست امید ما زان سیب ذقن کوتاه است
بی حجابانه بسر آمده مستانه نشست   گل صدا کرد که دیوار چمن کوتاه است

وله

بهر زه ناله و فریاد ای سپند مکن   اگر ز سوختگانی صدا بلند مکن
مباد زهر ندامت گزد زبان ترا   بتلخکامی عشاق نوشخند مکن

وله

عشقبازان چو جلای نظر پاک دهند   منصب برق جهانسوز بخاشاک دهند
مفلسم چو صلایه ناز خریدارم نیست   بیفروشم به بهائی دل اگر خاک دهند
در دور زلف چو سر زلف بهم میشکنی   حیف دل نیست که در دست تو بیباک دهند

تو تا این مجلس زنتا در خلوت آغوش می آیی
طپیدن میکند از مغز خالی استخوانم را

ولا

در کوی عشق بره منود جبرئیل را
پی کرده است تیزی این ره دلیل را
بزور خود منازکه این مشت بال و پر
در هم شکست شوکت اصحاب فیل را

ولا

من و مصری که شکر خیز بود خاک کجا
کوزهٔ شهد شود حنظل افلاک آنجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش
که حساب نفس صبح شود پاک آنجا

ولا

محابا نیست از برق حوادث خوشه چینها را
نمیگیرد گریبان شحنه کوته آستینها را
بدوتی بر سر خاکستر او بار بنشینم
که برآتش نشاند رشک من کوته بینها را

ولا

وصل و هجر ست یکی چشم و دل حیرانرا
که ز ره و سنگ تفاوت نکند میزان را
کار موقوف بوقت ست که چون [illegible]
خوابی از بند رها مید مه کنعان را

ولا

عشق بی پروا چه میداند زیان و سود را
شعلهٔ یکسان بیشمارد چوب بید و عود را
صبر آن دارم که از تر دستی خطار و زگار
دود بی آتش کند آن آتش بید ود را
نفس کافر اخوش چه میبرد بر آسمان
کرکس مردار بال و پر دهد نمرود را

نهان از پرده های چشم میگریم بتان شمعم
که سازم نقل مجلس گریهٔ مستانهٔ خود را

ولا

به تیغ کج نشود راست هیچ کار آنجا
دل دو نیم کند کار ذوالفقار آنجا
خوشا گشاده جبینی که چون گل رعنا
خزان خویشتن آمیخت با بهار آنجا

ولا

عالم ختن شد از قلم مشکسود ما
جای ترحم ست بز خم حسود ما
بر پای آدمیت ما چو رسیان ببند
کو شعله زاده تا نماید سجود ما

ولا

یا قوت کهربا نشود از آه سرد ما
ایوب را کند نگری ما ره ورد ما
چون پیشطاق همت خود را کنیم نقش
گردون نمیشود صدف لاجورد ما
در رزمگه برهنه چو شمشیر میروم
در دست دشمن است سلاح نبرد ما

ولا

میگذارد خون گرم لشتر فصاد را
میکند از آب عریان دشمن فولاد را
چرخ را آرامگاه عافیت پنداشتم
آشیان کردم تصور خانهٔ صیاد را

ولا

فکر قد تو هم آغوش بلا کرد مرا
هر کرا زلف تو جار ست صبا کرد مرا
خاک در دیده مقراض جدائی بادا
که از آن حاشیهٔ بزم جدا کرد مرا
عکس من خاک بچشم آینه را میباشد
پرتو روی تو آئینه نما کرد مرا

در دل من نفس خون گیر دکه با خود میبرد		شوخی عکس تو دام جوهر آئینه را
	ولہ	
از زخم بر زمین نزند آسمان مرا چون سرو بیار سایه بس ام عشرت نیست از وصل گل مرا چه تمتع که شرم عشق		دارد بپا برای نشان این گمان مرا هر چند میوه نیست در این بوستان مرا دارد چو بیضه در بغل آشیان مرا
	ولہ	
سپند می شد عقیق صبر زرد هر پای را کمان بیکار گردد چون هدف از پای بنشیند		بداغ تشنگی تا چند سوزی ز انجمان را نه از زخمت اگر هر پای دارد آسمان ما را
	ولہ	
ز زندگانی خود خرج سیر گرد مرا گرفت نفس غیور اختیار از دستم همان ز طبع درشتی نمیرود هر چند		دم فسرده این پیر و هر گرد مرا بدر کنید که کافر اسیر گرد مرا شکست چرخ برون از زحیر گرد مرا
	ولہ	
افسردگی است چاره دل دردمند را خضر نیست شوق دوست که چون ناله کمند از پیچ و تاب عشق ملایک مسلمند		خاکستر است بستر راحت پسند را بیرون برد مسلم از آتش سپند را صید حرم چه قدر شناسد کمند را
	ولہ	

[illegible]

از هوا گیرد خطر را کشتی من چون حباب		هر نسیمی میتواند کرد طوفان مرا
	ولہ	
ز داغ نیست محابا بدرد ساخته را بیکدو هفته مه چارده هلالی شد		که آتش است گلستان جگر گداخته را دوام نیست ازین بیش حسن ساخته را
	ولہ	
دست فلک کبود شد از گوشمال ما با آنکه آفتاب قیامت بلند شد		شوخی ز سر نخست دل خرد سال ما بیرون نیامد از عرق انفعال ما
	ولہ	
تا خرام قامت او برد از سر هوش ما نعره ما میکند مهر خموشی را پسند		پشت بر دیوار چون محراب باشد آغوش ما خشت خم را در فلاخن میگذارد جوش ما
	ولہ	
چند بتوان خاک زد در چشم عقل و هوش ما زیر گردون سبک جولان چه عاجز مانده		یارب از صافی بده آن خط یاری گوش را میتوان بر جا نشستن از خموشی این سرکوش را
	ولہ	
ننگ کفر من بکفر یاد آورد ناقوس را نیست غوث ما ز اعمال ناشایست خود باشد که عجب خود دیدن مرا از خود پسندیها خرید		میکشد ایمان من از خون لب افسوس را نامه قتلی بجز مکتوب خود جاسوس را نفع پا از بال و پر افزون بود طاوس را
	ولہ	

[illegible]

۱۲

گر چنین از روی ورهٔ مینر ندا اصحاب را
روشنم شد تنگ چشمی لازم جمعیت است

رفته رفته طاق نسیان میکند محراب را
بر کف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را

وله

بمجلسی که کنی باز نقاب بند آنجا
بکشور یکه شکر خنده ات گشاید باز

ستاره سوخته نیست بر سینه ای آنجا
دگر سفید نگردد ز شرم قند آنجا

وله

کم نسازد جام می زنگ دل افگار را
ور بیان دارد دل تنگ سراسر تشنگی
ور در سر خواهی کشیدن از هجوم بلبلان

داس صیقل بدرود این سبزهٔ زنگار را
بر سر این نقطه جولانست این پرگار را
جلوه گاه گل بکش آن گوشهٔ دستار را

وله

ور دواغ غوطه خورد دل غم سرشت ما
از سنگ کودکان سر بالا که زار شد

با کعبه هم لباس شد آخر کنشت ما
خط شکسته بود مگر سرنوشت ما

وله

اگر این بار می آید بهر ستم گردن مینا
دو صبح صادق خندد از یک گریبان سر برآورد
دو چیز افتاده خوش از بزم میخواران هر صبا

چو دور روی نخواهم ها شست سست از دامن مینا
ید بیضای ساقی با بیاض گردن مینا
زیبا افتادن ساغر بسر غلطیدن مینا

ولـه

۱۳

ولـه

حسن را با عشق شانی دیگر است
بی سبکروحی و تمکین آدمی

شمع بی پروانه تیر بی پر است
کشتی بی بادبان و لنگر است

ولـه

کم از سینه با تر لعت تا بدار گریخت
وشکسیکه از ین سایه های پا برکاب

ز چار موجهٔ غم در دهان مار گریخت
بزیر سایهٔ آن عمر و پایدار گریخت

ولـه

ز خموشی لب من چهره گشای راز است
خط مشکین تو در دایرهٔ سبز خطان

پشت این آینه از ساده دلی غماز است
چون شب قدر ز شبهای دگر ممتاز است

ولـه

رباب عیار الب ثانی بجهان نیست
ری که نگیرد دلش از دوری منزل
بستر نرمست گران خوابی مخمل

روزی مرزل خود بود آغاز که دهان نیست
در وادی تجرید بجز ریگ روان نیست
بالین تو گر سنگ بود خواب گران نیست

ولـه

شین جانی چو من بر صفحهٔ ایام نیست
ل چه گستاخانه با آن زلف بازی میکند

بخیه را بر خرقهٔ من چون سپند آرام نیست
مرغ نو پرواز را اندیشه از دام نیست

ولـه

بی خیال طایر شهپر بریده هاست

بی فکر روح پای بدامن کشیده هاست

۱۴

فکر جانسوز مرا یک نقطه بی انداز نیست سنگه نتوانم ز سستی بال خود را جمع کرد		یک سپند بزم من بی شعله آواز نیست ماه عید من بغیر از چنگل شهباز نیست
	ولہ	
نغمه‌ها گرچه مخالف بود آواز یکیست کثرت موج ترا در غلط انداخته است		پرده هر که ز بسیار بود ساز یکیست ورنه در سینه دریا گهر راز یکیست
	ولہ	
از عشق دلی نیست که زخمی نچشیده است در بردن دل آینه تعجیل نسازند		این سیل سبک سیر بهر کوچه دویده است این طور زلیخائی یوسف ندویده است
	ولہ	
طمع بریده چو گردد یکیست دشمن و دوست ز حرفهای سبک گوش خویش سنگین ساز		نظر چو دوختی از عیب پشت آینه روست که گوش سنگین قفل زبان بیهده گوست
	ولہ	
هم شمع صبح و لطف بی بقائی و یکیست هرکز برگرد سر گردیدن عالم شده است		عهد گل و زر و در رفتن بی وفائی و یکیست کعبه قانع که در ساله قبائی و یکیست
	ولہ	
ای که بقدرت ز سفر بار صداقت کیش است بیتشی قافله با سنگباری نیست		آه ازین راه درازی که ترا در پیش است هر که بر داشته بار از رو کرد در پیش است

۱۵

دراخر گل از تجلی چید		کار افتادگان خدا ساز ست
	ولہ	
خط سر زد و تغافل و همچنان بجاست [illegible] ان را به بین کدام بتلخی سپرده اند		گل کوچ کرد و گوش کر باغبان بجاست از طوطیان شکر ز هما استخوان بجاست
	ولہ	
شش جهت یک کعبه مقصد سبیل جشن کار تشنه دیدار شکست		در هر زمین که جاده نباشد سبیل هست ورنه برای تشنه لبان سلسبیل هست
	ولہ	
زرگ ابر هوا سینه شهباز شده ست دل چرا از خط مشکین تو در هم باشد		باده پیش ارکه قانون طرب ساز شده است که ز هر حلقه در باغ نوی باز شده است
	ولہ	
مرا ز پیر خرابات نکته‌ای یاد است گنه بار شد سیه است از پدر ما بطوق فاخته دارد علاقه خلخال		که غیر عالم آب انچه هست بر باد است خط از صبح ازل رزق آدمی زاد است فسانه‌ایست که سرو از تعلق آزاد است
	ولہ	
از ناخن حنائی خچه بر خسار تحن رفت بس خون که کند در جگر سوزن عیسی		از کاوش غم بر دل بی کینه من رفت خاری که ز راه تو بپای دل من رفت

سعادت توأم زمان و فرخی قرین آوان مجموعهٔ کلیات شاهنشاه سخنوران پیشین مالک جهان
جادو بیان فروغ بخشی چهرهٔ شب باده تابان جهان فروزی چون پیروز مهر درخشان بجهان
بدنیا سرفرازی بجلیلهٔ بجلا اسعد یگانه عالی فکری معنی بیگانه سحر سازی نازک اندیشه جادو
زبان گوهر ریز همیشه نکته سنجی تازه کشائی دقیقه آگین همه قائلی دانای اوامر سخن آ دهی بجنس
استادی بهارستان ضرب المثل عظمی بدیدهٔ عظمت مردم سمیجی به غنچه سماحت تبسم
محمد علی صائب تبریزی نظم نافه کشای لعف عذار سخن * عطر افشان کاکل و شِ سخن
و دیوان از خطش نور چین * گوش شنیدن از لبش شکرین * شاعر نازک سخنی نکته سنج * لفظ
معنی در و گنج گنج * غیرت عالم بغزلهاش مثل * خامه بدستش چو شورانداز حمل * کلامش
حلال و عالی در ماغیش در آشابیه کاملهٔ صنایع عجیر تمناسبه که در هر شعر ما الله تعالی فراهم
عدیم المثال سخن سخن سنجان نازک خیال پیش کلامش چون سها پیش آفتاب تیره و کو
مضامین اساتذهٔ پیشین محالهٔ کلام سراپا معنیهاین یوسف زرین رسن بان نبند دیده یعقوب
حرفش سرمهٔ گوش لسودا است و منقلب فرح بخش عموا و آب تیغش آوان گفت کنا آتش
بیچاره بیز ندوه هم تهیب باد نسیمی که بجای کشتگان طرز سخن جان امید به لفظش انقا بجای
معنی بر رخش کشیدند و آب و نم رخسار ما به هوش از لوا تا هوشان ربود مد غمزهٔ فصا
تا صد فکر صائب با زرو نرسد و گره از زلف رقت نگشایند تا هزار دل در هم
گوشیکه حلقه بگوش شنیدنش گردید لب بوصفش شکرین در دیده که نعت
کشید زبان بیمارش بتا شیر شفا انگبین غزلهایش آ بیاره چمن شباب و